

نام کتاب : نفوذ ناپذیر

نویسنده : ~Sea daughteR~

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

توضیحاتی از نویسنده درباره ی نفوذ ناپذیر: نفوذ ناپذیر یک رمانه مثل خیلی از رمان ها و متفاوت از خیلی رمان ها... اما رمانه... قرار نیست همه چیزش واقعی باشه... پس اگه دنباله سراسر واقعیتی این داستان مناسب تو نیست... این داستان شخصیت های زیبا داره... چون لازم بود... در ضمن آدم زیبا کم نیست... حالا یکم زیاده روی... مشکلی نداره از نظر خود من... بازم میگم لازم بود... چون اگه این زیبایی نبود هیچ کدوم از اتفاق های درون داستان، اتفاق نمی افتاد....

درباره ی رمان زود تصمیم نگیرید... ننگید چرا این فقیره و این خرپول... همه چیز لازم بوده و همه چیز هم کم کم مشخص میشه....

این داستان هیجان داره شادی داره غم داره نفرت و خیانت و عشق هم داره... اما با صبر... صبر داشته باشید... شخصیت نقش های اصلی با اونی که بازی میکنن فرق داره... پس رانیکا رانیکاست و نقشی که بازی میکنه همونه... پس میتونن دو تا رفتار کاملا متفاوت داشته باشن....

مذهب... دین... خدا... بی خدایی... بی غیرتی... هر چیزی بوده لازم بوده... کسی که آدم راحتی توی داستان، راحت گذاشتمش چون اگه نبود توهین میشد... (گفتم که همه چی واقعی نیست... شاید همه ی پلیسای زن زحمت کش این خطه و مرز و بوم واقعا یک مسلمون واقعی باشن یا شاید نه، یک آدم راحت... من نمیدونم... اما این جا، تو داستان ما... نمیشد خیلی مذهبی باشه که اگه بود اشکال داشت کارم و چیزیم که زیاد دیده میشد توهین بود) داستان رو با دقت بخونید... اسما رو قاطی نکنید... (آخه تو رمان قبلیم همه دایی پسره رو رو با باباش اشتباه گرفته بودن!... با اینکه ذکر شده بود... و اومده بودن اعتراض که تو داستان خودت یادت نیست!... نه من یادم بود... یادم بود که پسر داستانم بابا نداره... اونا بودن که بی دقت خوندن) پس با دقت بخونید... یک نکته ی دیگه: برای این رمان زحمت کشیده شده... نه فقط من بلکه خیلی های دیگه پا به پای نوشتنم باهام بودن و اشکالاتش رو تا حد بالایی رفع کردیم... پس لطفا تو نقد کردنتون توجه به خرج بدید و مواظب باشید همدیگر رو با حرف های تندمون ناراحت نکنیم... چون این ناراحتی به وجود اومده نه تنها برای منه بلکه برای تمام کسانی که این رمان رو دوست داشتن و پا به پاش جلو رفتن و برای بهتر بودنش نقدای عالی ای کردن....

با رمان قبلیم خیلی تفاوت داره... اون کار اولم بود و به نظر خودمم نسبت به این خیلی ضعیف بود (البته نسبت به این چون اونم بد نبود خدایی... با اینکه اغراق داشت اما به هر حال بد نبود: -دی) اما نفوذ ناپذیر روی تک تک جملاتش کار شده... همین....

امیدوارم دوستش داشته باشید...

دختر دریا/محدثه.س

*

*

*

مقدمه از ساغر آدین عزیز و من:

زندگی فرازیست با نشیبی تند و گذری است با بن بست‌ی در آخر تمام آواره‌های اندیشه...
 اما زندگی گذران عمریست سبک و ان هنگام درک فداکاری شکوهی است به وسعت یک سرنوشت...
 دنیا اطراف گاه دیدنی است و گاه به وسعت تمام اندیشه‌های یک نسل متزلزل کننده افکار...
 اما شجاعت لغتی است به گستردگی تمام همت یک زن بر گسترش امنیتی دور از ذهن و این شروعی است برای
 یک حس و یک احساس، احساس بودن و خواستن برای اثبات کردن زن بودن یک زن... زنی که مردانگی را به
 رخ تمام مردنماهای عالم میکشاند و فریاد برمی آورد: آری من یک زنم... یک زن...
 و در آخر از زن بودنش لذت خواهد برد...

*
*
*

روژان گفت: رائیکا تروخدا...

همونجور که مقنعه ام رو درست می‌کردم، با لحن جدی و همیشگی گفتم: روژان الکی بحث نکن، من خوشم نیامد برم
 اینجور جاها... تولد شمسی و قمری و میلادیشون رو هی جشن میگیرن، من که نمیگم تو نرو، برو خوش باشی اما من
 نیامم...

با زاری گفت: تو دلم مونده برای یک بار هم که شده تو رو به دوستانم نشون بدم...
 -پس موضوع اینه؟ عزیز من مجبور نیستی جار بزنی خواهر من پلیسه...

مطمئن بودم که نگفته... یک دروغ کاملاً بچگانه بود... میدونست کار من رو نباید به کسی بگه!
 گفت: حالا که گفتم، رائیکا یک رحمی کن...ها؟

کش چادرم رو درست کردم و همونجور که به سمت در ورودی میرفتم گفتم: خوش بگذره، خداحافظ...
 داد زد: چرا دلت نمیسوزه، دختره ی سنگدل...

لبخند کوچولویی زدم و زود جمعش کردم... سوار پژو 206 مشکیم شدم و به سمت اداره راه افتادم...
 تو پارکینگ وقتی که میخواستم پیاده بشم، زمزمه کردم: شروع شد...

تا پیاده شدم، سربازها ادای احترام کردن... من اگه نخوام اینا رو زمین پا بزنی باید کی رو ببینم؟
 سر کوچیکی تکون دادم و آزادشون کردم و مصمم به سمت اداره قدم برداشتم...

یک قدم یک قدم صدای پاها بلند میشد... یک راست به سمت دفتر سرهنگ رفتم، اجازه ی ورود که صادر شد اینبار
 من بودم که ادای احترام کردم...

سرهنگ سر تکون داد و گفت: خوش آمدید سروان، بفرمایید...

روی صندلی نشستم و گفتم: خسته نباشید... موفق شدیم پاتوق نگار رو پیدا کنیم، ملقب به نگار سه کله... واسطه ی
 ورود دخترها به باند بزرگشون...

سرهنگ سر تکون داد و گفت: متشکرم، روی نقشه ای دارم فکر میکنم، ساعت پنج جلسه برقرار میشه...

بلند شدم و گفتم: وظیفمون بود، موفق باشید، با اجازه...

لبخندی زد و گفت: بفرمایید...

اینبار به سمت اتاقم راه افتادم... چادرم رو آویزون کردم و پشت میز نشستم...

پرونده باند بزرگ قاچاق انسان که بیشتر دخترها رو به شهرهایی مثل دبی قاچاق میکرد و میفروخت، تنها سر

نخامون نگار سه کله بود که انتخاب دخترها و واسطه ی ورودشون به باند بود و یکی از کافه های وسط شهر پاتوقش

بود و فردین چشم عقاب که یکی از کله گندهاشون بود و یکی از سرگردها که من تا حالا ندیدمش هم سعی داره

بهش نزدیک بشه اما تا حالا موفقیت چندانی نداشته و فقط در حد دوست بودن... چند نفر دیگه ای هم بودن که فقط

در حد شناسایی بودن و اطمینانی درباره ی وظیفه اشون نداشتیم

به خودم گفتم: الکی که بهش نمیگن فردین چشم عقاب، از بس تیزه...

تو فکر این بودم که سرهنگ چه فکری میتونه داشته باشه، مطمئن بودم بدون اینکه جوانب امر رو در نظر بگیره

دستوری نمیده و نقشه ای نمیکشه...

تا ساعت پنج روی این پرونده و چیزهای خرده ریز دیگه کار کردم و راس ساعت پنج رفتیم به سالن جلسات...

بعد از اینکه تمامی همکارها جمع شدن، سرهنگ شروع کرد: همینطور که میدونید ما غیر از فردین چشم عقاب و نگار

سه کله که میتونن دو عضو اصلی این گروه باشن، نشان دیگه ای از این باند نداریم و بقیه ی افراد شناسایی شده هم

اطلاعات کاملی در موردشون پیدا نشده با اینکه کارهاشون پیگیری میشه... فردین که نزدیک شدن بهش شکستن

سده و ما هنوز در تلاشیم... و اما نگار سه کله که سروان کردانی و گروهشون موفق شدن پاتوقشون رو پیدا کنن... من

روی نقشه خیلی فکر کردم و دیدم بهترین راه حله... لطفا خوب گوش کنید... همونطور که اطلاع دارید نگار سه کله

واسطه ی انتخاب دختران جوان برای این باند، نقشه ی من اینه که سروان کردانی به عنوان دختری که به خاطر حل

مشکلات خانوادش حاضره هر کاری انجام بده، با نگار سه کله طرح دوستی بریزه... مطمئن با چهره ای که سروان

دارن خیلی طول نمیکشه که نگار به ایشون پیشنهاد میده که به این گروه در ازای مزایای خوب وارد بشه... این

قسمت اول نقشه است؛ در صورتی که به خوبی انجام شد، بقیه نقشه هم به اطلاعاتتون میرسونم...

همه ساکت بودیم و تو فکر... سرهنگ قادری بازم مثل همیشه نقشه ی خوبی کشیده بود...

این وسط من بودم که کارم سخت بود... و من عاشق همین سختی ها بودم، همین ریسک ها و همین که با پای خودت

بری تو دهن شیر...

سرهنگ گفت: کسی حرفی نداره؟

سروان محبی گفت: نقشه ی خوبیه، اما ریسک بالایی میخواد، دقت تو این نقشه خیلی مهمه و البته نظر سروان

کردانی...

همه ی نگاه ها به سمت من چرخید، گفتم: من مشکلی تو این کار نمیبینم... کار من همینیه... لطفا درباره ی جزئیات

نقشه توضیحات بیشتری بدید سرهنگ...

اینبار نگاه ها به سمت سرهنگ چرخید، سرهنگ صدایش رو صاف کرد و گفت: جزئیات بیشتر رو به اطلاع خودتون

میرسونم، خسته نباشید...

همه بلند شدیم و ادای احترام کردیم، همکارها یکی یکی خارج شدن و من رفتم سمت سرهنگ...

وقتی تنها شدیم گفت: اول یک اسم مستعار...

اصلا مهم نبود اسم چی باشه، زود جواب دادم: شهرزاد...

سرهنگ سر تکون داد و ادامه داد: شهرزاد همونطور که بهتون گفتم دختریه از طبقه پایین جامعه که برای رفاه خانواده اش حاضره هر کاری بکنه...

گفتم: به نظرم اگه شهرزاد دختر یتیمی باشه که برای نجات مادرش از بیماری حاضر به هر کاری باشه واقعی تره، چون اصولا رابطه دختر و مادر و رابطه عاطفی بین اونا خیلی قوی تره و مادر انقدر عزیز هست که آدم خودش رو هم فداش بکنه...

سرهنگ گفت: فکر خوبیه، این جزئیات با شما... شما میتونید از فردا کار خودتون رو شروع کنید، فقط در نظر بگیرید که پله به پله یعنی....

حدود یک ساعت درباره ی جزئیات حرف میزدیم، جزئیاتی که حتی نبود یکیشون هم میتونست کل نقشه ی پیچیده ی ما رو مختل کنه...

سرهنگ گفت: سروان کردانی توجه داشته باشید حرف هایی که میزنید ممکنه در آینده برای این گروه سوال پیش بیاره و شما از جواب عاجز بمونید، یا حتی انقدر جواب های گوناگون و سردرگمی بهشون بدید که شک کنن، متوجه که هستید اینا گروه با دقتی هستند که ما با تلاش گروه زیادی از همکارها غیر از فردین و نگار از اونا اطلاع دیگه ای نداریم...

چادر رو درست کردم و گفتم: متوجه هستم سرهنگ، امیدوارم بتونم کمکتون کنم...

سرهنگ لبخندی زد و پدرانانه نگاهم کرد و گفت: من به تو ایمان دارم دخترم، من خیلی روی این نقشه فکر

کردم، میدونم سختی های زیادی داره اما تو رو عین دخترم میشناسم و با رب و ربّت آشنا، میدونم سربلندمون میکنی...

سرم و انداختم پایین و گفتم: شما همیشه به من لطف داشتید سرهنگ... تمام نیرو و درایتم رو روی اینکار میزارم... سرهنگ گفت: میتونی بری سروان...

بلند شدم و ادای احترام کردم و گفتم: متشکرم....

سرهنگ سری تکون داد و من از اتاق خارج شدم، خیلی کار داشتم، خرید لباس های متناسب نقشم اولین کارم بود... توی دفترم که نشستم، شروع کردم به مرتب کردن کارام تا برم بازار... یکدفعه یاد روژان افتادم... اون بهترین گزینه برای خرید بود اما مطمئنا از لج منم که شده خیلی سخت قبول میکرد، هر چقدر من سفت و سخت بودم اون لجباز و سرتق بود... یاد کاراش لبخند رو مهمون لبام کرد... عاشقش بودم... با پنج سال فاصله ی سنی با من، یک دختر هجده ساله بسیار احساساتی... مثل برادر مهربونم که بیست ونه ساله بود و یک مرد واقعی و شیما، زن مهربونش و شادی دختر بانمکش و مامان گلم که دنیا ربه پاش میریزم، کل خانواده ی ما بود... جای خالی پدرم بازم توی چشم میزد، اشک تو چشمام حلقه زد که زود پاکش کردم، من نباید ضعیف باشم... من به خودم قول داده بودم انتقامش رو میگیرم، از هر چی خلافکاره انتقام آدم های پاکی مثل بابا رو میگرفتم... دلیل اصلیم برای انتخاب شغلم این بود... با صدای در به خودم اومدم.

قالب همیشگی من ناخودآگاه ظاهر شد و محکم دستور داد که بگم: بفرمایید...

در دفتر باز شد و پگاه اومد تو و ادای احترام کرد...

صدام دراومد: پگاه صد بار گفتم، اینم صد و یکمین بار، نیاز نیست به وقتی فقط خودمونیم احترام بذاری...
 پگاه لبخند نمکی زد و گفت: آقا هر چیزی جای خودش، توی محل کار تو درجه بالاتری داری پس احترامت
 واجبه، لطفا به ستاره هات دقت کن... بیرون از محیط کار هم من فقط پگاهم و تو هم رائیکا...
 از دست حرفاش پوفی کشیدم و گفتم: من از پس تو بر نیام...
 بازم لبخند زد و گفت: تو فقط امر کن، پگاه نیستم همون لحظه اجابت نکنم به غیر از این مورد... یکم ساکت شد و
 بعد گفت: سرهنگ با توجه به این که من نزدیک ترین فرد به شما هستم، دستور دادن تا جایی که بتونم کمکتون
 کنم...
 لبخند خشکی زدم و گفتم: واقعا متشکرم، به کمکت نیاز داشتم...
 پگاه زیر لب زمزمه کرد: بزار بریم بیرون حسابت رو میرسم... ادای احترام کرد و گفت: نیم ساعت دیگه پارکینگ
 میبینمتون...
 سری تکون دادم و بعد از خارج شدنش به کاراش لبخند زدم، همیشه از اینکه نمیتونستم احساساتم رو قشنگ نشون
 بدم حرص میخورد... مثل من بود اما نه به سختی و خشکی من... اما به هر حال برای هم دوستای خوبی بودیم... توی
 یک چهارچوب خاص و به دور از محبت های افسانه ای و صحبت های اغراق آمیز...
 کارام که تموم شد، دیگه وقت رفتن بود... چادرم رو پوشیدم و رفتم سمت پارکینگ... پگاه کنار ماشینم ایستاده بود... تا
 رفتم گفت: مثل همیشه سروقت...
 دوست داشتم الان یکی از ابرو هام رو بندازم بالا اما به هیچ عنوان بلد نبودم، به همین خاطر دوتا ابرو هامون رو بالا
 انداختم و گفتم: انتظار دیگه ای داشتی؟
 سرش رو کج کرد و گفت: به هیچ عنوان...
 سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم... تو طول راه درباره ی کارا و نقشه هامون حرف زدیم و وقتی به بازار رسیدیم
 گفتم: لباسی میخوایم که ارزون قیمت باشه و به کهنگی بزنه...
 پگاه گفت: دقیقا، اما چون نو میخوای بخری نمیتونی زیاد کهنه نشونش بدی، مجبوری رفتی خونه شش هفت بار
 بشوریش...
 گفتم: آره راست میگی، شال و کفش نمیخوام، تو خونه دارم...
 شروع کردیم به گشتن... آخرش یک مانتو طوسی دوازده هزار تومنی خریدم که دقیقا مثل این بود که گونی
 پیوشم... فقط چند تا دکمه ساده و دو تا جیب و روی زانو...
 مامان شلوار مشکی کهنه داشت که دیگه نمیپوشیدش و این بهترین گزینه برای من بود...
 پگاه رو دم خونشون پیاده کردم و خودم هم به سمت خونمون رفتم...
 زنگ در رو که زدم صدای مامان اومد: بیا تو رائیکا جان...
 گفتم: ممنون مامان...
 در باز شد و با حیاط همیشگی روبه رو شدم! بدون هیچ تغییری! حوض قدیمی آبیمن که سه تا ماهی قرمز توش بود و
 تخت چوبی که مامان عاشقش بود و دو طرف حیاط متوسطمون باغچه ی قشنگمون بود که برگ های درخت های بید
 مجنونش تا نزدیکی سطح زمین میرسید...
 صدای مامان اومد: رائیکا چرا نمیای تو؟

گفتم: چشم مامان جان، او مدم...
 وای خدا سخت ترین قسمت نقشه همینجا بود، حالا تا دو ساعت باید بشینم گریه های مامان رو تماشا کنم... خدایا به امید تو، من خودم رو به تو میسپارم...
 دم در ورودی در حالی که کفشام رو درمی آوردم گفتم: سلام بر اهل خانه...
 مامان با اسفندش نزدیک شد و گفت: سلام عزیز مادر، قریبون قد و بالات برم من...
 با تظاهر به ناراحتی گفتم: خدا نکنه عزیزم...
 رفتم تو اتاقم و لباس های راحتیم رو پوشیدم... خدایا به امید تو...
 با لحنی که تمام سعیم رو به کار بردم که مظلوم باشه گفتم: مامان...
 مامان دقیقا با این لحن آشنا بود، فقط وقتیایی که ماموریت داشتیم حالت صدام لوس میشد...
 با بغض توی صداش گفتم: رانیکا نگو که دوباره هم ماموریت داری؟
 خدایا من که هنوز چیزی نگفتم؟ چرا این مامان ما همیشه اشکش لب مشکشه؟ آگه بدونه میخوام برم تو باند قاچاق دختر چکار میکنه؟
 گفتم: مامان من، من که هنوز چیزی نگفتم تو آماده شدی برای گریه کردن! بله ماموریت دارم و این یکی هم با بقیه خیلی فرق میکنه...
 با ترس گفتم: چرا؟
 گفتم: همه چیز رو که نمیتونم توضیح بدم، فقط در همین حد بدونید که شاید چند ماه طول بکشه...
 ترس رو تو چشماش میخوندم، برای همین زود ادامه دادم: اما برمیگردم، مامان قول میدم برمیگردم...
 اشکاش سرازیر شد... زود دست چپش رو که بعد از سخته قلبیش از کار افتاده بود تو دستم گرفتم و گفتم: رانیکا فدات بشه، مامان گریه نکن...
 تنها جایی که رانیکای مهربون ظاهر میشد وقتی بود که من و مامان تنها بودیم، هیچوقت نمیتونستم گریه هاش رو تحمل کنم...
 با حق هق گفتم: رانیکا شماها چیزیتون بشه مرگ من صددرصده...
 با تلخ رویی گفتم: دیگه نمیخوام این حرفا رو بشنوم مامان، مثل همیشه است این ماموریت اما یکمی طولانی تر... مثل همیشه سالم میام...
 پوستش که کمی چروک شده بود رو نوازش کردم و گفتم: گریه نمیکنی دیگه، مگه نه؟؟؟
 گفتم: باشه، اما رانیکا هیچ وقت به مادرت دروغ نگو، وقتی به حق علی بچه دار شدی میفهمی که مادر چقدر زود دروغ بچه اش رو تشخیص میده... من که از پس تو برنمیام، برو، بازم تو رو به خدامون میسپارم...
 پیشونیش رو آرام و کوتاه بوسیدم گفتم: روزان هنوز تولده؟
 گفتم: آره، از دستت خیلی جوشی بود، گفتم زیاد نیمونم و زود برمیگردم...
 لبخند زدم و گفتم: مامان مواظبش باش...
 صدای در او مدم و متعاقبش صدای روزان: مامان من او مدم...
 همیشه همین طور بود، ورودش رو اعلام میکرد... نمیدونست خونه ام برای همین گفتم: خوش اومدی... چه حلال زاده هم هست...

صدای متعجبش گفت: رانیکا تویی؟؟؟

گفتم: نه صدای ضبط شده ام...

با دو اومد تو پذیرایی و گفت: تو که گفتی کلی کار دارم نمیتونم بیام جشن... چرا اینجایی؟

با سمت اتاقم رفتم و گفتم: الانم میگم، باید برم به کارام برسم...

گفت: اینو نمیگفتی چی میگفتی؟

لبخند زدم و به سمت اتاقم رفتم و به روی نقشه ام فکر کردم...

با آرایش زیبایم صد برابر شده بود... مشکی خط چشم حصار چشمای سبز لجنی مثل زمردم شده بود و روژحنایی و

روژ گونه هم روی پوست سفیدم خودنمایی میکرد... لباسام اصلا باب میل نبود... کاش حداقل میشد با لباس آبرومند

برم... موهای طلایم کمی کج روی صورتم ریخته بودم... خیلی کم... فقط برای اینکه بفهمم موهام طلائی... کفشای

کتونی قدیمم رو پوشیدم و به مامان که با گریه داشت از زیر قرآن ردم میکرد نگاه کردم...

گفتم: مامان مگه شما به من قول نداده بودی گریه نکنی؟ به همین زودی فراموش کردی؟

اشکاش رو پاک کرد و با حق گفت: برو رانیکا، برو به سلامت...

بسم الله گویان از در خارج شدم...

با آرایش زیبایم صد برابر شده بود... مشکی خط چشم حصار چشمای سبز لجنی مثل زمردم شده بود و روژحنایی و

روژ گونه هم روی پوست سفیدم خودنمایی میکرد... لباسام اصلا باب میل نبود... کاش حداقل میشد با لباس آبرومند

برم... موهای طلایم کمی کج روی صورتم ریخته بودم... خیلی کم... فقط برای اینکه بفهمم موهام طلائی... کفشای

کتونی قدیمم رو پوشیدم و به مامان که با گریه داشت از زیر قرآن ردم میکرد نگاه کردم...

گفتم: مامان مگه شما به من قول نداده بودی گریه نکنی؟ به همین زودی فراموش کردی؟

اشکاش رو پاک کرد و با حق گفت: برو رانیکا، برو به سلامت...

بسم الله گویان از در خارج شدم...

چقدر به ماشین عادت کرده بودم، با این که زیاد راهی نبود اما بالاخره دو کورس ماشین باید سوار میشدم... خوب شد

خونه مون توی محله ی متوسطی بود، مگر نه با این اوضاع چقدر ضایع بودم...

چقدر دوست داشتم از اون محیط پر از دود سیگار و قلیون فرار کنم... همه ی آدمای با اوضاعی نامتناسب با یک عده

مثل خودشون مشغول گذروندن عمرشون بودن... سعی کردم شهرزاد بشم و به بقیه بی توجه... کمی اطراف رو گشتم

و نگار سه کله و دار و دستش رو دیدم، جلوی چشم ترین صندلی رو که نگار راحت منو بیینه انتخاب کردم و روش

نشستم... حرفای سرهنگ توی سرم رژه میرفتن... نقشم از الان رسماً شروع شد...

مشتم رو به حالت عصبی چند بار کوبوندم رو میز... سعی کردم به بدترین خاطره ی زندگیم فکر کنم تا دوباره

صورتم از عصبانیت سرخ بشه... پام رو به صورت عصبی تکون میدادم و مفصل های لای انگشتم رو میشکوندم و تمام

سعیم رو به کار گرفتم تا خودم رو مشوش نشون بدم و اصلاً هم به نگار نگاه نکنم... مشتم رو به کف دستم

میکوبوندم و با کف دستم روی پیشونیم میزدم... چند بار که سرم رو تکون میدادم نگاه نگار رو روی خودم احساس

از عکس العلمم تعجب کرد اما به روش نیورد و ادامه داد: تو الان عصبانی هستی عزیزم، شاید من بتونم کمکت کنم... به عصبانیت و حرصی گفتم: نمیخوام کمک هیچ کس رو... نمیخوام... زیون آدمیزاد میفهمی؟ از جلو چشمم دور شو... برو...

بلند شد و گفت: هر وقت از حرفات پشیمون شدی برگرد...

بعد با لبخند ازم دور شد... میدونستم تا دو سه بار دیگه محل سگ هم بهم نمیده... اما برای نقشه لازم بود... سریع کیف قدیمی مامان رو برداشتم و از کافی شاپ زدم بیرون و به سمت اداره راه افتادم...

با صدای سرهنگ وارد اتاق شدم... بازم کار همیشگی، ادای احترام، که دوستش داشتم اما نه برای خودم... فقط دوست داشتم من احترام بزارم نه دیگران به من...

گفت: بشین سروان، واقعا ممنونم ازت...

نشستم، در غالب رائیکا، با لحن جدی همون رائیکای همیشگی گفتم: وظیفه ام بود سرهنگ...

سرهنگ لبخند پدرانہ ای به روم زد و گفت: صدای ضبط شده ات رو شنیدم، کردانی عالی بود، آنقدر عالی که واقعا نمیدونستم کسی که دارم صدایش رو میشنوم شهرزاده یا رائیکای خودمون...

لبخند خجولی زدم و گفتم: باور کنید انقدر تعریفی نیستم...

سرهنگ ادامه داد: خوب تا اینجا باب میل ما پیش رفت، بگو بینم بعد از رفتن سروان محمدی چی شد؟

گفتم: بر طبق پیش بینی هامون، نگار فوراً اومد طرفم... اما به حالت تهاجمی باهاش برخورد کردم چون لازم بود، آگه

زود وا میدادم و به حرفش گوش میکردم فوراً متوجه میشد که کاسه ای زیر نیم کاسه است، اینطوری خیلی

بهتره، مطمئنم بالاخره بازم میاد سمتم...

سرهنگ با افتخار گفت: کارت عالیه...

جواب دادم: متشکرم سرهنگ...

سرهنگ گفت: خوب، سروان کردانی از این به بعد مواظب تمام کارات مثل همیشه باش، به هیچ عنوان درباره ی این

ماموریت کسی چیزی نفهمه، کافیه تا یک سهل انگاری به در دسر بزرگی بندازتمون و تمام نقشه هامون رو نقش بر

آب کنه...

با حرکت سر تأیید کردم و گفتم: بله، حواسم هست...

دوباره این پاتوق جهنمی...

وارد کافی شاپ شدم... بوی سیگار و عرق و کوفت و زهرمار همه با هم قاطی شده بود... کاش این ماموریت نبود تا

من کلا این کافی شاپ رو پلومب میکردم... نگار طبق معمول جای همیشگی نشسته بود... تو این شش روز که اینجا

اومده بودم همیشه همونجا میشست و منم صندلی که اولین بار اونجا نشستم، جایگاه همشگیم شده بود... دو روز اول

دو تامون نسبت به هم بی تفاوت بودیم اما روز سوم شروع کردم به نگاه های سرشار از پشیمانی سمت

نگار... میدونستم متوجه نگاهام شده اما اینم میدونستم انقدر زود غرورش رو نمیشکته بیاد جلو و حتی ممکنه من

مجبور بشم برم جلو برای عرض معذرت!

دوباره سر جای همیشگیم نشستم و نگاه های هیز و خیره ی خیلی از مردا رو رو خودم تحمل کردم، حالم از این موقعیتم بهم میخورد، کاش میومد سمتم... بهش نگاه کردم... فارق از من داشت با اکیپ دوستاش میخندید و قلیون میکشید... شاید حدودا بیست و هفت، هشت ساله بود... یک قیافه کاملا معمولی، موهای رنگ و مش قهوه ای و طلایی، ابروهای رنگ شده قهوه ای، چشم های معمولی و مشکی و دماغ و دهن کاملا معمولی... نه بانمک، نه جذاب، فقط میشد به قیافش نسبت بامهر رو داد، البته به دور از خروار آرایش هاش... تمام نیرویم رو انداختم توی چشمام و با التماس بهش زل زدم... میدونستم به کسی که ده مترم ازم فاصله داشت اینجوری نگاه میکردم برمیگشت سمتم، انگار که برق گرفته باشش... نگارم یک آدم معمولی، زود برگشت سمتم... التماس رو تو چشمام ریختم... لبخندش رو قورت داد و از جاش بلند شد... خدایا ممنونتم... ممنونتم... اومد سمتم و نشست رو صندلی روبرویم... خودم رو دستپاچه نشون دادم... خیره و مسلط تو چشمام نگاه کرد و گفت: پشیمونی؟ سرم رو تکون دادم و با ترس ساختگی تو چشماش نگاه کردم... قه قه زد و گفت: چته دختر؟ انگار لولو خرخره دیده... بعد دستش رو آورد جلو و گفت: من نگارم... باهش دست دادم و گفتم: منم شهرزادم... گفت: امروز بدجور آمپر سوزونده بودی... بعدش هم خندید... لبخند خجولی زدم و گفتم: معذرت میخوام، باور کنید اگر جای من بودید بدتر از این میشدید... دستم و توی دستش فشار داد و گفت: چکارت کرده بود؟ صدام رو لرزون کردم و گفتم: همه ی پولی رو که با بدبختی جمع کرده بودم تا مامانم رو عمل کنم ازم گرفت و من رو فرستاد برای کلاس های کامپیوتر و چیزایی که یک منشی باید بلد باشه، میگفت اگه این ها رو یاد بگیری میتونی منشی بشی و بعد با پولی که جمع کنی راحت مامانم رو عمل کنی... اشک هایی که تو چشمام جمع شده بود روی گونه ام سرازیر شد: من مامانم رو خیلی دوست دارم نگار... خیلی... نمیتونم توصیفش کنم... خیلی از روز ها رو یادمه که برای اینکه از بابای مستم کتک نخورم خودش رو می نداشت جلو و خودش به جام کتک میخورد... با حق حق گفتم: نگار نمیدونی چقدر از دست بابام کتک خورد تا نزاره من زن یک آدم بدتر از بابام بشم که از بابام فقط دو سال کوچیکتر بود... نگار از همون روز کارش کشید به بیمارستان... از حرص خوردن برای من ناچیز سخته کرد... مامانم سخته کرد نگار... من هر کاری که بتونم انجام میدم تا عملش کنم... من اون قلب نازش رو باید سالم بهش برگردونم... نگار هیچوقت، هیچوقت بهرام رو نمیبخشم... اون پول تنها امید و سرمایه ی من بود... نمیبخشمش....

اومد صندلی کناری من نشست و من رو کشید بغلش... تو بغل کی بودم من؟ من غیر از مامان تا حالا بغل هیچکسی نرفته بودم... روزان هم هر وقت چند روز ازم دور میشد بغلش میکردم... الان چطور تو بغل کسی مونده بودم که نه تنها منو نمیشناخت بلکه دشمنم هم بود! از من بعیده... من و از خودش دور کرد و دو دستش رو روی شونه هام گذاشت و گفت: تو خیلی نازی دختر... نکن اینکار رو با خودت... من تا جایی که بتونم کمکت میکنم... هول زده گفتم: چه کمکی؟

جواب داد: آرام آرام دختر... مگه نشنیدی میگن گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی...

با التماس گفتم: نگار من میگم نره تو میگی بدوش، من دارم میگم نمیتونم صبر کنم، مامان قلبش ضعیفه...
گفت: ببین شهرزاد، باید چند روزی بگذره تا بشناسمت، نمیتونم همین طور کار رو بهت پیشنهاد کنم، اینجوری نه برای من خوبه نه برای تو... در ضمن یک خدایی داری تو... همین طور که تا الان مواظب مامانت بوده، الان هم مواظبش میمونه... نترس دختر... حکمتی بوده که من و تو با هم آشنا بشیم...
آروم گفتم: خدا کنه این چند روز زودتر بگذره...
خندیدو از جاش بلند شد: من دیگه باید برم، فردا اینجا میای؟
گفتم: آره میام.
گفت: پس بای تا فردا.
لبخند زد و گفتم: خدا حافظ...
رفت سمت دوستاش و من از کافی شاپ خارج شدم... نقشه از الان عملا شروع شده بود... دیگه رفتن به اداره ممنوع بود و تمامی پیام ها تلفنی رد و بدل میشد... این آغاز راه پر پیچ و خمی بود که با کمال میل قبولش کرده بودم...
با صدای زنگ گوشیم دستام رو که گوجه ای شده بود شستم و از آشپزخونه زدم بیرون... سرهنگ بود... صدام رو صاف کردم و جواب دادم: بفرمایید.
جواب داد: الو؟ سروان خودتون هستید؟
گفتم: بله سرهنگ بفرمایید...
گفت: صدای شما و خواهرتون خیلی به هم شبیه... من همیشه میبرسم تا اشتباه نکنم... خوب چه خبر؟
گفتم: بالاخره اومد طرفم... باید چند وقتی منتظر باشم تا پیشنهاد کار بده...
نیم ساعت بود که داشتم با سرهنگ حرف میزد و قرار ها رو مشخص میکردم... وقتی که قطع کردم، به سمت آشپزخونه رفتم که مامان گفت: رانیکا مادر سرهنگ بود؟
همونجور که برنج آبکش رو توی قابلمه میرختم گفتم: بله مامان، سلامتون رو رسوند...
گفت: کی میری؟
همونجور که صورتم رو از بخار هایی که بهش میخورد جمع کرده بودم، گفتم: مگه قراره جایی برم؟
اومد تو درگاه آشپزخونه ایستاد و گفت: میدونی که چی میگم... انقدر حرف رو عوض نکن...
به طرفش برگشتم و گفتم: چرا اذیت میکنی خودت رو با این موضوع؟ مامان من هر وقت وقت رفتن شد، شده دیگه... اینم مثل بقیه...
نذاشت صحبتتم رو کامل کنم و گفت: هم خودت میدونی و هم من که این مثل بقیه ماموریت هات نیست... پس انقدر این جمله رو تکرار نکن...
در قابلمه رو گذاشتم تا برنج دم بیاد و بعد گفتم: نمیدونم کی وقتش میرسه... این خوبه؟
لبخند کم جونی زد و جواب داد: هر چیزی که دروغ نباشه خیلی خوبه مادر... رفتم طرفش و دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم: برام که دعا میکنی مامان؟ مگه نه؟
گفت: برای بچه هام دعا نکنم برای کی دعا کنم؟

لبخند زدم و به سمت اتاقم رفتم، روژان روی زمین خوابیده بود... بگو دختر مجبوری توی سرما اینجوری بخوابی؟ پتوش رو روش انداختم و رفتم سمت کمد... لباس های همیشگی و رو پوشیدم و راه افتادم سمت پاتوق... تا وارد شدم به طرف میز نگار نگاه کردم، تا متوجه ام شد اشاره کرد که برم طرفشون... رفتم و کنارش نشستم و روبه جمع سلام کردم... همه جواب سلامم رو با سرخوشی دادن و نگار گفت: خوب دخترا این دوست عزیزمون اسمش شهرزاده و قراره بشه عضو جدید اکیپ، شیرفهمه؟

همه با حرکت سر تأیید کردن و نگار با اشاره به یکی یکیشون اونا رو به من معرفی کرد: خوب شهرزاد خانم این مهرانزه، لیلیا، نازنین، سوگند و گلاره...

به چهره ی تک تکشون نگاه کردم، حس کردم سوگند مثل بقیشون نیست... چهره ی مظلومی داشت و سر به زیر بود... قیافه اش هم زیر خرور آرایش پوشونده نشده بود...

نگار که نگاه من رو روی سوگند دیده بود رو به بقیه گفت: دیدید گفتم این دختر مهره مار داره؟ بعدش روی میز ضرب گرفت و با تکون دادن گردنش خوند: مهره ی مار داری تو دلبری... اما میگذری از عشقم همش سرسری... آره مهره ی مار داری تو دلبری... اما میگذری از عشقم همش سرسری...

همه غیر از من و سوگند به آهنگش خندیدن و همراهیش کردن... به سوگند نگاه کردم، چشمای سورمه ای و مو و ابروی روشنش با بینی قلمی و لب های غنچه ایش نمای قشنگی به صورتش داده بود... خدای من اما چشمش یک چیز دیگه بود... یک رنگ منحصر به فرد... یاد ماهی فایترم افتادم، اونم سورمه ای بود و براق... وقتی که مرد چقدر ناراحت شدم... یک دفعه سرش رو آورد بالا... سنکپ کردم از دیدن چشمش که توی دریای اشکش شناور بود... نفسم گرفت... زود سرم رو انداختم پایین... خدایا این دختر چش بود؟ چرا چشمش اشکی شده بود؟ سعی کردم برم تو جلد راییکایی با نام شهرزاد... اما برای اولین بار دلم میخواست معنی غم توی اون چشمها رو بفهمم... بفهمم چرا دلم داره آتیش میگیره... بفهمم چرا حس میکنم این دختر با همه ی اینا فرق داره... بفهمم چرا آرایش نداره... چرا خوشحال نیست که ازش تعریف کردن... چرا داشت گریه میکرد... چرا؟... چرا دلم میخواست راییکای همیشگی نباشم و به قلبم اجازه بدم دلش برای یکی از دوستای مجرم که شاید خودش هم مجرم باشه به رحم میاد؟ اسم جرم که اومد دوباره سخت شدم... دوباره شدم راییکای همیشگی... دوباره یاد همه چیز افتادم... دوباره داغ دلم تازه شد و نگاهم رو به سمت نگار کشوندم...

بهش گفتم: خوب من الان باید چکارا کنم؟

فکر کنم لیلا بود که گفت: هیچی عزیزم، باید چند روزی پیش ما باشی که بشی عین ما...

تو دلم گفتم: دور از جونم... اما رو به همون دختره گفتم: بعدش چی میشه؟

نازنین که به خاطر موهای قرمزش یادم مونده بود، گفت: بعدش رو همون وقتی که بعدش شد بهت میگه... نترس...

زود جواب دادم: من گفتم میترسم؟ من از هیچ چیز تو این دنیا نمیترسم...

نازنین گفت: از اول جسارت رو توی چشمات دیدم...

نگار ادامه داد: از همین جسارتش توی صحبت با... بهرام بود؟

سرم رو به معنی تأیید تکون دادم و نگار ادامه داد: آره از همین جسارت چشمات توی صحبت با بهرام از همه بیشتر خوشم اومد...

پوزخند زدم و گفتم: از هر کسی که حقم رو بخوره متنفرم، برای همین حالم از این دنیا به هم میخوره... چون چیزی که الان هستم حقم نیست... چیزی که مادرم هست حقم نیست... حقم رو از دست زن هایی که بدون هیچ تلاشی هر روز باید از یک طرف دنیا سراغشون رو بگیری، میگیرم... صد در صد میگیرم...

تو ذهنم داشتیم فکر میکردم من و این حرفا؟ چه مضخرفاتی...

نگار قه قه زد و گفت: مثل یک ماده ببر...

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: مثل یک ماده ببر...

نگار به طرف یکی از دخترا که از همون اول خیره داشت نگاهم میکرد گفت: مهرناز چرا ساکنه؟

به نگار نگاه کرد و گفت: به علت رنگین کمان پشت کوه...

رادارام فعال شد... یعنی چی؟ رنگین کمان پشت کوه؟

نگار گفت: بیخیال بابا... برق دنبال مداره...

جان؟! اینا چی میگن؟ حواسم باشه به سرهنگ گزارش کنم...

مهرناز لبش رو لوچ کرد و گفت: از ما گفتن، به نظرم دختر خوبی...

نگار با افتخار نگاهم کرد و گفت: معلومه...

تا یک ساعت داشتیم درباره ی همه چیز بحث میکردیم، میدونستم خوب تو دلشون جا باز کردم... سوگند تا ازش

نظری نمیخواستن حرفی نمیزد... برای من سوگند شده بود یک علامت سوال بزرگ...

تا رسیدم خونه جریان های مهم و کلمات نامفهوم رو گزارش دادم و بعدش هم از فرط خستگی به سرعت خوابم

برد...

همه به جک نگار خندیدیم... سخت بود مطابقت رفتارم با اونا... اما شد... چی تو این دنیا نشد داره که این یکی نشد

داشته باشه... نگاهم به سوگند افتاد... بازم مثل این پنج روز فقط یک لبخند میزد... صدلی کنارش خالی بود... بلند

شدم و رفتم کنارش... یک نگاه بهم انداخت که بازم مو به تنم راست شد... بعدش هم دوباره سرش رو انداخت پایین

و با انگشتای دستش بازی کرد... نمیدونستم چجوری سر صحبت رو باز کنم... هیچ وقت خودم برای دوستی پیش قدم

نشده بودم... اصلا نمیدونستم باید چکار کنم تا این دختر رو بفهمم... معنی نگاه های همیشه غمناکش رو بفهمم... معنی

اینکه تو اوج شادیش هم بازم ناراحته... معنی اینکه وقتی همه شادان و از هر چی غم آزادان، چرا توی خودش

غرقه؟ غرق چی هست؟ چجوری راهش با نگار این هاست اما هیچ چیزش مثل اون نیست؟ خدایا من چقدر چرا داشتم

که باید بهشون جواب میدادم... خوب الان باید چکار کنم؟ دست هاش رو تو دستم گرفتم و گفتم: سوگند...

نگاهش رو به چشمام دوخت و گفت: بله؟

گفتم: چرا ناراحتی؟

پوزخند زد و گفت: ناراحتی که چرا نداره...

خدایا عجب صدایی... این دختر همه چیز تموم بود...

منم لبخند زدم و گفتم: هر معلولی یک علت داره...

لبخند زد و گفت: دینی سوم راهنمایی...

دوتا ابرو هام رو انداختم بالا و با خنده گفتم: بچه زرنگ بودی؟

یک لبخند کم جون زد و گفت:اگه بزارن هنوز هم هستم...

با ناراحتی گفتم:کی نمی زاره؟

خیره نگاهم کرد و گفت:چرا میپرسی؟دونستنش چه کمکی به تو میکنه؟

کم نیاوردم و گفتم:باری رو از روی شونه ی دوستم برمی دارم...

پوزخند زد و گفت:رو دوشم سنگینی نمیکنه...هر وقت کمک خواستم صدات میکنم...

بیا یک بارم ما رفتیم جلو برای باز کردن دوستی اینم نتیجه اش...دلخور بلند شدم و گفتم:فکر نمیکردم مزاحم باشم...

به سمت صندلی خودم رفتم و روش نشستم...نگار و دار و دستش هم بازم در حال هر و کر بودن...دیگه تحمل این محیط رو نداشتم...من باید هر چه زودتر به هدفم میرسیدم...تازه اگه زیاد صبر میکردم شک آفرین بود...سنگینی نگاه سوگند رو روی خودم حس میکردم...اما مهم نبود...خودم غرورم رو له کرده بودم خودم هم درستش میکردم....

بعد از ده دقیقه خسته از مسخره بازباشون رو به نگار گفتم:نگار یک لحظه بیا...

بعد بلند شدم و رفتم روی یکی از میزهای خالی نشستم و سرم رو گرفتم تو دستم...

نشستن نگار رو روی صندلی جلوییم احساس کردم و بعد صداش رو:شهرزاد چت شده؟

سرم رو با عجز گرفتم بالا و گفتم:نگار تو رو به هر کسی که دوست داری،من باید چکار کنم تا این کار کوفتی رو بهم معرفی کنی؟من زیاد وقت ندارم نگار...درک کن...درک کن...تو رو خدا نگار...

گفت:دختر تو خیلی عجولی...

سرم رو گرفتم بالا و با صدای نسبا بالایی گفتم:عجول؟من؟نگار دارم میگم مادرم حالش زیاد خوب

نیست...بفهم...بفهم...میفهمی؟

اخم کرد و گفت:داد نزن شهرزاد...تو نباید دستور بدی...شیرفهمه؟

هیچی نگفتم که ادامه داد:باید صبر کنی،ناراحتی هم هری!

بعدش هم از سر میز بلند شد که منم زود بلند شدم و با عجز گفتم:نگار...

با خشم برگشتم سمتم و گفت:چند تا چیز میگم خوب تو گوشات فرو کن...یک،برای کسی که داره بهت خوبی

میکنه صدات رو بالا نبر،دو،هیچ وقت فکر نکن کسی هستی،سوم،چه الان که فقط آشنای منی و چه وقتی که اگر رفتی

سر کاری که بهت معرفی میکنم،هیچوقت،هیچوقت حق دستور دادن نداری،چهارم،فرق بزرگ و کوچیک رو

بفهم...اگه حالیت شد که بشین اینجا و صبر کن،اگر نه که برو به سلامت...دیگه اینجا نینمت...

رفت طرف میز که دویدم سمتش و گفتم:نگار ببخشید...غلط کردم...شرایطم خوب نیست...ببخشید...اما فقط اینو

بهم بگو...تا کی؟تا کی باید منتظر باشم؟من زیاد وقت ندارم...

نگار لبخندی زد و گفت:بستگی به خودت داره،اما منم زیاد معطلت نمیکنم...

گفتم:این کارتون چیه؟

یک نگاه خشن بهم انداخت و گفت:چی بهت گفتم؟صبر کن...

سرم رو انداختم پایین و گفتم:باشه...

بعد از یک مکث گفتم:اگه کار دیگه ای باهام نداری من برم خونه...مامان تنهاست...

دستی روی شونم کشید و گفت: برو به سلامت...

با ناراحتی از کافی شاپ خارج شدم... ای خدا لعنت کنه باعث و بانی به وجود اومدن این بانده... این تازه اولشه... معلوم نیست بعدها چه کارهایی که باید بکنم... خدا خودش به خیر بگذرونه....

- مامان اگه کاری نداری من برم بخوابم...

گفت: نه عزیزم، شبت بخیر...

رفتم تو اتاق و لب تخت نشستم... گوشیم رو برداشتم و شماره ی سرهنگ رو گرفتم، جواب داد: بفرمایید...

- سلام سرهنگ...

گفت: به به خانم کردانی... چه خبرا؟ خوب هستید؟

- متشکرم، واقعیتش امروز یک سری صحبت هایی با نگار داشتم...

گفت: خوب؟

- امروز بهش گفتم که کی این کار رو بهم پیشنهاد میکنی... من وقت ندارم و از این حرفا... اونم درست و حسابی

کوبیدم...

خندید و گفت: فکر کنم زیاده روی کردی...

- آره فکر کنم، اما زیادم بد نشد... گفت بعد از اینکه کار رو بهم پیشنهاد بده چند روز برای فکر کردن بهمون میده و

بعدش میرم سر کار... و واقعا هم که چه کار شرافتمندی...

گفت: خوبه، سروان خواست باشه کاری نکنی که بعدا نتونی راست و ریشش کنی یا حتی نگار رو برای انتخابش

پشیمون کنیدی...

- حواسم رو بیشتر جمع میکنم سرهنگ... کار دیگه ای با من نداری؟

گفت: موفق باشی، به خانواده سلام برسون...

- متشکرم، خدا حافظ...

گفت: خدانگهدار...

. داشتم شالم رو صاف و صوف میکردم که صدای مامان اومد: رائیکا... رائیکا یک لحظه بیا...

رفتم به سمت پذیرایی... مامان و روژان بغل هم نشسته بودن و روژان در حال بازی با انگشتاش بود...

روی مبل نسبتا قدیمیون نشستم و گفتم: بفرمائید...

مامان با نگاه سرزنش باری به روژان رو به من گفت: باز خانم دست گل به آب دادن...

برگشتم سمتش و گفتم: خوب توضیح بده...

با صدای غرغروی گفتم: رائیکا به خدا من...

نداشتم حرفش رو تموم کنه و گفتم: برو سر اصل مطلب روژان، حاشیه نرو...

مامان خواست چیزی بگه که سریع گفتم: بزار خودش توضیح بده مامان...

مامان چیزی نگفت و روژان گفت: بابا مهرسا امروز با خودش ماشین آورده بود، گواهینامه گرفته... بعد خواست ما رو

برسونه... ما هم قبول کردیم... توی راه حرف رانندگی شد و منم... ساکت شد...

با شک گفتم: تو که پشت فرمون نشستی؟

سرش رو زود آورد بالا و گفت: نه، نه به خدا.. اصلا مهرسا راضی نمیشد که ماشینش رو دست ما بده... بازم ساکت شد اما این بار دیگه من چیزی نگفتم تا خودش به حرف بیاد...

بعد از کمی سکوت ادامه داد: آره داشتیم در باره رانندگی حرف میزدیم و بحث سر سرعت بود... منم یک زری زدم که حالا از گفتنش پشیمونم...

گفتم: اولاً درست حرف بزن... دوما پشیمونی فایده نداره...

سرش رو انداخت پایین و گفت: درست میگي... برگشتم بهش گفتم: مهرسا تو که فعلا مثل لاکپشت میری لطفا حرف از سرعت نزن... اونم جواب داد: میتونم اما نمیخوام که برم... رائیکا تو که میدونی منم عشق سرعت برگشتم بهش گفتم: نمیتونی دروغ نگو...

سرم رو به علامت تاسف تکون دادم و روژان ادامه داد: من که اینو گفتم بقیه هم حرفم رو تأیید کردن... خداییش خیلی آروم داشت میرفت... اونم به رگ غیرتش برخورد و گفت: بهتون حالی میکنم و تا جایی که جا داشت گاز رو فشار داد و ویراج داد... داشتیم با همون سرعت از یکی از خیابون ها میگذشتیم که...

با صدای بغض دارش ادامه داد: یک کمری از تو کوچه درآومد و ما هم که سرعت داشتیم نتونستیم ماشین رو کنترل کنیم و ...

هق هقش بلند شد... با عصبانیت گفتم: واقعا که بچه اید! سرنشینا که چیزیشون نشد؟

با گریه گفت: نه رائیکا اما ماشین طرف صدمه ی بدی خورد و الان خسارت میخواد... مهرسا هم گفت: شما هم مقصر بودید پس باید کمک کنید... بدبخت مهرسا... الان تنبیه هم میشه...

سعی کردم خشونت رو کنترل کنم... اما سرزنش کلام رو به هیچ وجه: روژان به نظرت وقتش نیست بزرگ بشی؟ این که گذشت، خدا رو شکر که اتفاقی برای جون کسی نیافتاد اما ازت میخوام قبل از حرف زدن فکر کنی خواهر من باشه؟ تو دختر خوبی هستی با این بچه بازی ها خودت رو خراب نکن... الان باید چقدر خسارت بدیم؟

روژان هق هقش بلند تر شد و بعدش با سرعت بلند شد و دوید تو اتاق و در رو محکم بست... سرم رو تو دستم گرفتم و به صدای گریه اش گوش دادم... فداش بشم... دلم داشت آتیش میگرفت از گریه مظلومانه اش اما این تنبیه به نفعش بود... دست مامان رو روی سرشونه ام حس کردم... سرم رو بالا آوردم و دستش رو گرفتم تو دستم... لبخند غمگینی زد و گفت: خسارت ماشین طرف خیلی بیشتر از چیزی شده که خواسته... بنده خدا فقط پنج تاش رو می خواد... چون پنج نفر بودن همیشه نفری یک میلیون...

میتونستم از حساب پس اندازم برداشتم کنم... چشمام رو به علامت باشه روی هم گذاشتم و بلند شدم و به سمت اتاق رفتم... نزدیک در اتاق بودم که مامان گفت: رائیکا من به وجودت افتخار میکنم دخترم...

لبخند کم جونی زدم و رفتم تو اتاق... روژان رو تختش هنوز داشت هق هق میکرد، تا متوجه من شد سرش رو انداخت پایین و گفت: بچه ام درست میگي... هوز بزرگ نشدم راستی میگي... فکر ندارم حق داری... گریه اش شدت گرفت و گفت: رائیکا دلم میخواد مثل تو باشم... دلم میخواد مامان بهم افتخار کنه نه اینکه هر روز یک زحمت تازه براش درست کنم... رائیکا دلم خیلی چیزا میخواد که ندارم...

الان دلم میخواست بغلش کنم اما از من این کارا بر نمیومد... رفتم رو تختش نشستم و گفتم: من هیچکدوم از اینایی که تو گفتی رو قبول ندارم روژان... تو هم سن من نیستی... هر وقت هم سن من شدی میتونی خودت رو با همسنی من مقایسه کنی... اشتباهی کردی و تموم شد... دیگه راجع بهش حرف نزن... باشه؟؟؟

پرید تو بغلم و گفت: تو خیلی خوبی رانیک، خیلی...

یکمی پشتش رو ناز کردم و بعد از بغلم درش آوردم و گفتم: خسارت رو باید کی و کجا بیرم؟

سرش رو انداخت پایین و گفت: فردا میریم خونه مهرسا بعد با هم میریم پیش اون آقاهه...

بلند شدم و گفتم: تا فردا خدا بزرگه... بعدش هم چراغ رو خاموش کردم و گفتم: شب بخیر...

آروم جوابم رو داد و منم رفتم سمت تخت خودم...

داشتم روسریم رو روی سرم درست میکردم که روژان از خواب بیدار شد...

چشمش باد کرده بود و نشون میداد دیشب رو خیلی بد گذرونده... خمیازه کشون اومد جلو و بغلم کرد...

بهش گفتم: نکن. این چه کاریه؟

با خجالت لبخند زد و گفت: ببخشیدا باعث شدم از کارت بیفتی.

جواب دادم: دیگه که گذشت... ولی دفعه اول و آخرت باشه که اینطوری همه رو تو هچل میندازی، خوب؟

روژان سرش رو پایین انداخت و از اتاق زد بیرون...

نزدیک نیم ساعت بود که داشتم دنبال آدرس میگشتم... ولی اسم کوچه رو پیدا نمیکردم. هیچکس هم تو این خیابون

پیدا نمیشد ازش بیرسم که کوچه گله کجاست.

بالاخره پیداش کردم... وای خدا چه کوچه ی طولانی ای... حالا پلاک 36 کو؟

آهان پیداش کردم... خدا رو شکر هنوز دیر نشده بود... اصلا دوست نداشتم بد قول به نظر برسم... جلوی خونه

مهرسا اینا ایستادم وزنگ خونشون رو زدم و منتظر شدم تا آقای مودت، پدر مهرسا، از خونه بیاد بیرون.

مرد میانسالی اومد دم در...

گفتم: سلام... آقای مودت؟

گفت: خودم هستم...

گفتم: خوشبختم، خواهر روژان هستم... باید بابت اتفاقی که افتاده از تون عذرخواهی کنم...

لبخندی زد و گفت: خدا رو شکر به خیر گذشته... جوونن دیگه چکارشون کنیم؟

لبخند کم جونی زدم و زود جمعش کردم و گفتم: درست میفرمایید... پس بفرمایید بریم تا دیر نشده...

بعدش هم به ماشینم اشاره کردم...

لبخند زد و گفت: اجازه بدید با ماشین خودم پیام که بعدش هم برم به کارام برسم...

ابروهام رو انداختم بالا و گفتم: اجازه ی ما هم دست شماست... پس شما جلو برید من پشت سرتون حرکت میکنم...

سری با علامت تأیید تکون داد... منم رفتم سمت ماشینم...

بیست دقیقه ای بود که توی راه بودیم که یکدفعه دیدم آقای مودت ماشین رو زد کنار... منم راهنما زدم و گوشه ی

خیابون، پشت سر ماشین آقای مودت نگه داشتم... آقای مودت کلافه از ماشین پیاده شد اومد جلو و گفت: ببخشید

خانم کردانی من کاری برام پیش اومده که حتما باید برم... معذرت میخوام از تون... اما میشه خودتون تنهایی برین و

خسارت رو پردازین؟

بعدش هم از کیفش پولشون رو درآورد و گفت: این پول تمام بچه هاست... اینم آدرس... اشکالی که نداره براتون؟؟؟

گفتم: نه جناب، چه اشکالی... بازم معذرت میخوام بابت کار بچه ها...

آقای مودت لبخندی زد و گفت: منم بازم میگم که تقصیر همشون بود... کاری ندارین؟

گفتم: نه به سلامت...

دستش رو تکون داد و دوید سمت ماشینش...

خدایی عجب مرد با فرهنگ عاقلی بود... خوب خدایا به امید تو... برم این خسارت رو بدم که کلی کار دارم...

روبه روی دفتر محمدی وایساده بودم و داشتم به برجی که آدرسش تو دستم مچاله شده بود نگاه میکردم. معلوم بود که این خسارت پول خورد تو جیبشم نمیشه... عجب ابهتی داشت... مخصوصا با نمای سنگ و شیشه ای که روش کار کرده بودن حسابی تو چشم میزد.

وارد لابی بزرگ ساختمون شدم و به سمت آسانسور حرکت کردم آسانسور شلوغ بود ولی من اصلا حوصله نداشتم که 8 طبقه رو از پله بالا برم... می ارزید صبر کنم برای آسانسور...

شرکت مهندسین مشاور برسام... وارد شدم... بعد از ورودی سمت چپ به دختر نسبتا جوون پشت میز نشسته بود، به سمتش رفتم و گفتم: روز بخیر خانم... لطفا به آقای محمدی اطلاع بدید که کردانی اومده...

منشی سری تکون داد و ازم خواست که کمی صبر کنم تا جلسه مهندس تموم بشه...

اعصابم داغون شد... نمیدونم مهندس نمیدونست جلسه داره که قرار نذاره؟ کلی کار دارم... هر وقت کارم بیشتره اینطوری میشه... عجب شانسی دارما!

بیست دقیقه گذشت و دیگه داشتم از نشستن خسته میشدم که منشی گفت میتونم داخل بشم.

کسی که از اتاق بیرون نیومد... پس چطوری جلسه داشتن؟ ای خدا من به اینا چی بگم ها؟ اصلا فکر نمیکنه شاید مردم کار و زندگی داشته باشن... اینا فکر کردن کین؟

وارد اتاق مدیریت شدم یه اتاق بزرگ که جز اون دری که ازش اومدم تو در دیگه ای نداشت... پس حدسم درست بود و اصلا جلسه ای در کار نبود...

ست اتاق قهوه ای کرم بود و معلوم بود دیزانری که طراحی کرده واقعا کارش رو بلد بوده... مبلمان اتاق چرم بود و گوشه دیوار هم یه گلدون بامبو گذاشته بودن که به فضا روح داده بود...

با چرخیدن صندلی محمدی به خودم اومدم و نگاهم رو از روی وسایل به خودش معطوف کردم...

مردی که روبه روم می دیدم تقریبا 30 ساله به نظر میومد با چشمای مشکی... این اولین بار بود که تو عمرم این رنگ رو میدیدم، نه رنگ سیاه... سیاهی چشماش عادی نبود... سیاه بود و مغرور... با ابروهای پر پشت که غرور تو چشماش رو بیشتر نشون میداد و با پوزخند داشت منو برانداز میکرد...

وارد اتاق مدیریت شدم یه اتاق بزرگ که جز اون دری که ازش اومدم تو در دیگه ای نداشت... پس حدسم درست بود و اصلا جلسه ای در کار نبود...

ست اتاق قهوه ای کرم بود و معلوم بود دیزانری که طراحی کرده واقعا کارش رو بلد بوده... مبلمان اتاق چرم بود و گوشه دیوار هم یه گلدون بامبو گذاشته بودن که به فضا روح داده بود...

با چرخیدن صندلی محمدی به خودم اومدم و نگاهم رو از روی وسایل به خودش معطوف کردم...

مردی که روبه روم می دیدم تقریباً 30 ساله به نظر میومد با چشمای مشکمی... این اولین بار بود که تو عمرم این رنگ رو میدیدم، نه رنگ سیاه... سیاهی چشمش عادی نبود... سیاه بود و مغرور... با ابروهای پر پشت که غرور تو چشمش رو بیشتر نشون میداد و با پوزخند داشت منو برانداز میکرد...

نه حوصله اش رو داشتم نه وقتش رو که منتظر بشم تا به حرف بیاد... سریع و جدی گفتم: کردانی هستم... خواهر یکی از دخترهایی که باهاشون تصادف کردید...

از کیفم پول رو درآوردم و رفتم جلوی میزش و بدون اینکه نگاهش کنم پول رو گذاشتم رو میزش و اومدم عقب: لطفا چک کنید که کم و کسری نداشته باشه...

بعد هم به طرف محمدی نگاه انداختم... محمدی با غرور پول رو برداشت و سرسری یک نگاهی بهش کرد و بعد دوباره گذاشتش رو میز...

سکوت توی اتاق حکم فرما بود... و قتم همینطور داشت به هدر میرفت، برای همین همون طور جدی ادامه دادم: بازم معذرت میخوام بابت سهل انگاری بچه ها... من باید برم... خدانگهدار...

عقب گرد کردم و خواستم برم که صدای مقتدرش تو اتاق پیچید: همیشه ازتون خواهش کنم بنشینید؟ برگشتم سمتش و گفتم: بله... اما لطفا زیاد طول نکشه چون خیلی کار دارم...

لبخندی زد که معنیش رو نفهمیدم... روی صندلی نشستم و اون گوشی تلفن رو برداشت و یک شماره گرفت و گفت: خانم شکبیا لطفا دو تا قهوه برامون بیارید...

رو به من گفت: قهوه که میخورید؟

پوزخند زدم... تازه یادش اومده بود نظر بخواد... گفتم: من چیزی میل ندارم آقای محمدی...

گوشی رو دوباره به گوشش نزدیک کرد و گفت: همون دو تا قهوه...

مردک انگار نمیفهمه میگم چیزی نمخوام... به من چه... بزار یک قهوه بیاره...

محمدی گوشی رو گذاشت و گفت: خانم...

کارام مونده بود اینم بازیش گرفته بود... بی حوصله گفتم: کردانی هستم...

ادامه داد: بله خانم کردانی شما واقعا فکر میکنید من به این پول نیاز دارم؟

به حالت سوالی نگاهش کردم که پول رو برداشت و از جاش بلند شد و اومد روی صندلی روبه روی من نشست و پول رو محترمانه روی میز گذاشت...

با تعجب نگاهش کردم که گفت: فقط به این خاطر خسارت رو بهونه کردم که بهتون بگم اجازه ندید دختراتون بدون بزرگتر سوار ماشین بشن... این غریزه سنیشونه که سرعت رو دوست دارن... عاشق این هستن که مهارت هاشون رو به نمایش بزارن و حتی به رخ بکشن... ماشین من خسارتش خیلی بیشتر از این شد... اما من نیازی نمیبینم که خسارت بگیرم... خدا رو شکر که بلایی سر خودشون نیومد...

گفتم: ممنون از راهنماییتون اما خودمون هم اینا رو بهشون گفتیم... فقط یک سوال برای چی بدون اینکه جلسه ای درکار باشه من رو منتظر نگه داشتید؟ کاش به این فکر میکردید که همونطور که خودتون کار دارید مرد هم کار و زندگی دارن...

لبخند زد و گفت: دقیقا قصدم همین بود نه توهین به شخص شما... اینکه خیلی راحت میشه آدم ها رو از کار و زندگی انداخت...

با لحن نسبتا عصبی گفتم: شما از همه لحاظ میتونید خسارتتون رو بگیریید... هر چه قدر هم که باشه... ما شما رو مجبور نکردیم ببخشید... خودتون ببخشید پس لطفا منت نزاریید...
از جام بلند شدم و گفتم: باید برم...

اونم بلند شد... از من یک سر و گردن بلند تر بود... گفتم: نمیخواستم ناراحتتون کنم... بدون توجه بهش خداحافظی کردم و اومدم بیرون... وای خدا عجب آدمای نچسبی پیدا میشه... خدا بگم چکارتون نکنه دخترای بی فکر که مجبور میکنید ما رو هر حرفی رو تحمل کنیم...

برگشتم و به تابلوی شرکت نگاه کردم... شرکت صادرات و واردات قطعاً اتومبیل برسام (به معنی آتش بزرگ) نگاهم کشیده شد به پنجره های بزرگ ساختمان... محمدی از پشت پنجره دست به سینه داشت نگاهم میکرد... ریلکس سوار ماشین شدم و به سمت خونه رفتم...

وای خدا بازم این لباس ها... دیگه حالم داره ازشون بهم میخوره... خوب بود حداقل میتونستم روسریم رو عوض کنم... کیف رو روی دوشم انداختم و از خونه زدم بیرون...
به پاتوق که رسیدم اوفی کردم و وارد شدم... دهمین روز اینجا بودن... خدایا کی خلاص میشم از این بیکاری؟ از دست یک مشت آدم علاف؟ آدمایی که همه ی عمرشون رو با سیگار و دود و دم میگذرونن و دلشون به بردن تو قماراشون خوشه...

سلام کردم و رفتم روی صندلی نشستم... همه جوابم رو دادن... نگار گفت: شهرزاد خانم ما چطورره؟
پوزخندی زد و گفتم: معمولی...

نگار قه قه خندید... چش بود این؟ مگه من چی گفتم؟ حوصله ی جر و بحث باهاش رو نداشتم به خاطر همین ساکت به افراد توی کافی شاپ خیره شدم... بعضیا شاد... بعضیا غمگین... بعضیا عصبی... بعضی ها هم آروم و بی تفاوت...
نگار دستی رو شونم گذاشت و گفت: حلوا درست شد...

گنگ نگاهش کردم که گفت: چشمات رو اینجوری نکن دختر... امروز عصر پیشنهادم رو بهت میگم...
با خوشحالی برگشتم سمتش و گفتم: راست میگى؟
نگار با خنده گفت: کاسه ات رو بیار ماست بگیر...

انقدر خوشحال بودم که به مسخرگیش هم خندیدم... از حال و هوای گرفته اومدم بیرون و شنونده ی بحثای بیخودشون بودم... همش درباره ی مد لباس و مو و آرایش و کیف و کفش حرف میزدن... درباره ی کنسرت فلان خواننده بحث میکردن و به خاطرش به هم دیگه هم رحم نمیکردن... انگار حالا اون خواننده هه کشته مردیه ایناست تا یکیشون مرحمت کنه و بهش جواب مثبت بده... به بیخودی حرفاشون پوزخند زدم... ساعت شش کم کم دخترا عزم رفتن کردن... دیگه فقط من مونده بودم و سوگند و نگار...

نگار روش رو کرد سمت من و گفت: خوب شهرزاد خانم و اما کار شما...

خودم رو به تشویب زدم... کارم رو خوب انجام دادم چون نگار گفت: انقد نگرانی نداره که...
بهش گفتم: نگار برو سر اصل مطلب...

نگار خندید و گفت: از یک خانم پیری باید مراقبت کنی... کاراش زیاده... خونه بزرگه و غیر از تو و سوگند چند تا مستخدم دیگه هم هستن....

چهره ی متعجب به خودم گرفتم و گفتم: مستخدم؟

نگار با پوزخند گفت: انتظار داشتی الان بگم برو رئیس جمهور آمریکا شدی؟

با همون تعجب ادامه دادم: پس اینهمه وقت معطلی؟

نگار گفت: تو کم خونه ای نمیری... قصریه برای خودش... با اینکه هزار جور امکانات دزدگیر و دوربین و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه تو خونه هست اما خوب باید از مستخدم مورد اعتماد استفاده بشه... نظرت چیه؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم: کار دیگه ای میتونم بکنم؟ مادرم حال و روز خوبی نداره...

نگار سر تکون داد و گفت: میدونستم قبول میکنی... کار خوبی کردی... فردا اولین کار میریم برات خرید... با این لباس ها بری تو خونشون پرتت میکنن بیرون...

نیم لبخندی زدم و سرم رو به علامت تأیید تکون دادم...

یک ورق از این ماموریت خورده بود...

من - خوب الان کجا بریم؟

نگار - یک جایی که فکر نکنم تو عمرت رفته باشی...

ناراحت شدم... من شهرزاد نبودم اما امثال شهرزاد که بدون... کارشون که به نگار کشیده... از حرف زدنش ناراحت شدم...

زد رو کمرم و گفتم: ناراحت نشو... حقیقت محضه... امثال من و تو اگه به خودمون باشه عمرا همچین جاهایی راهمون رو گم کنیم...

لبخند غمگینی زدم... منم که قشر متوسط جامعه بودم هیچوقت از اون بالا مالاها خرید نکرده بودم... مگه خل بودم برای یک مانتو کم کم پونصد هزار تومن ناقابل رو بدم؟

لبخند غمگینم به پوزخند تبدیل شد... تا چه حد فاصله ی طبقاتی...

نگاهی به سوگند کردم... متوجه نگاهم که شد اومد سمتم و گفت: راست میگه... نگران نباش...

گفتم: تو چندمین بارته که میری؟

گفت: تو این یک سالی که پرستار خانمه بودم زیاد رفتم اینطرفا... خودت همه چیز رو میفهمی...

در پراید داغون نگار رو باز کردم و نشستم... سوگند هم جلو نشست و نگار سریع راه افتاد...

جلوی پاساژ تندیس نگه داشت... به نمایی بیرونی پاساژ نگاه کردم... نگام افتاد به نوشته ی

tandis center

c قرمز رنگ بهش نما داده بود... تو این پاساژ رفته بودم اما خرید نکردم...

نگار دستی به شونه ام زد و گفت: بزن بریم دختر...

رفتیم داخل... شیشه های مغازه ها از تمیزی برق میزد... لباس ها و جواهرات و وسائل تزئینی توی دو طبقه پاساژ غوغا میکرد... تجملات از سر و روی پاساژ میریخت... نگار بدون توجه به اون همه لباس داشت راهش رو میرفت... من بینشون ایستاده بودم... سوگند با پوزخند گفت: میبینیشون؟

منتظر نگاش کردم که گفت: انقدر پول از سر و روشون میریزه که نمیدونن چطور خرجش کنن... پول پول میاره شده حکایت اینا... من و تو چیمون از اینا کمتره؟

پوزخندی زد و گفت: چه سوال مسخره ای... معلومه شانس... آگه منم شانس داشتم میشدم دختر یکی از این مادر و پدر... میشدم سرور خودم... روز به روز ماشین عوض کنم و اتاقم رو پر از تجهیزات کنم... چرا کسی به آرزو هامون توجه نمیکنه؟ یکی از سرویس های برلیان اینا زندگی کوفتی امثال من و تو رو نجات میده... نجاتم نده حداقل از این لجن زار بیرون میاره...

با تعجب گفتم: از سوگند کم حرف بعیده...
لبخند غامگینی زد و گفت: تو دلم تلنبار شده بود...
خندیدم و گفتم: بیخیال همه چی...
با کینه گفت: اونایی که این پولا حقشونه که هیچی اما جوابم رو از اونایی که این پولا حقشون نیست میگیرم... به هر قیمتی... اینجا نتونم تو اون دنیا میگیرم... جتی آگه نتونم مگه خدا نیست؟ همون خدا ازشون میگیره...
آروم گفتم: مواظب باش این کینه خودت رو آتیش نزنه...
پوزخند زد و گفت: من دارم میسوزم...
خواستم چیزی بگم که نگار گفت: بیاید اینجا بچه ها...
سوگند قدم هاش رو سریع کرد و من هم شونه به شونه اش شدم...
تا رفتیم نگار سریع گفت: سلام...
مرد جوونی از پشت پیشخوان اومد بیرون و گفت: به به باد آمد و بوی عنبر آورد... نگار خانم؟ سوگند؟ چه عجب؟
سوگند اما فقط با نفرت مشهودی نگاهش میکرد...
هنوز حواسش به من نبود... بیشتر رفتم داخل و آروم گفتم: سلام...
مرد نگاهی به من انداخت و یکی از ابروهاش رفت بالا و کم کم لبخند زد... مرتیکه ی هیز عوضی... چشمای عسلیش داشت از کاسه درمیومد... موهای قهوه ایش رو به صورت فشن ریخته بود تو صورتش...
نگار گفت: شهرزاد خانم... دوست جدید ما...
مرد اومد جلو و دستش رو جلوم دراز کرد و گفت: سامیارم... از اشنایی باهات خوشحالم خانم خوشگله...
با نفرت نگاهی بهش انداختم و همونجور که دستام رو پشت کمرم گرفته بودم سرسری گفتم: خوشبختم...
آره جون عمم... آگه دست خودم بود همین الان خفه اش میکردم...
مرد قه قه ی زد و گفت: اوهو... بعد رو به نگار گفت: نه بابا...
نگار با عشوه گفت: ما اینیم دیگه...
واقعا که...
نگار گفت: سامیار لباس میخوام برای این شهرزاد خانم...
سامیار گفت: آگه بشه شهرزاد قصه گوی ما چرا که نه؟

نگار و خودش به حرف بیمزش خندیدن... ترجیح دادم ساکت بشم چون بعید میدونستم اگه دهنم رو باز کنم دیگه بتونم بیندمش... سامیار از یک دری رفت توی جایی مثل انباری... نگاهی به سوگند انداختم که با نفرت راه رفته ی سامیار رو نگاه میکرد... اومد سمتم و گفت: از هر حیوونی پست تره... حیف حیوونا... زیر لب گفتم: عوضی...

دو سه دقیقه بعد سامیار با یک مانتوی یشمی از اون اتاقک اومد بیرون... به نگار نگاهی انداخت که نگار با چشم به هم زدن تأیید کرد... اومد جلوم و با لبخند حال بهم زنش گفت: این به پوست برفی و چشمای زمردیت میاد... با نفرت مانتو رو از دستش چنگ زدم و رفتم تو اتاق پرو... کل اتاق رو زیر ذره بین گذاشتم و وقتی مطمئن شدم دوربینی درکار نیست شروع کردم به پوشیدن... صدای خنده ی نگار و سامیار میومد... به خودم تو آینه نگاهی انداختم... مانتو واقعا تو تنم عالی بود اما به بدنم چسبیده بود و تا نصف رونم هم نمیرسید... انقدر قشنگ کار شده بود و دوخت خرده بود که نگاه هر بیننده ای رو به خودش جذب میکرد... نگار رو صدا زد که بیاد نگاهش کنه... گفت: عزیزم بیا بیرون...

رفتم بیرون که با سه تا نگاه تحسین آمیز رو به رو شدم... یکی نگاهی از جنس ابرهای سورمه ای شب... یکی یک نگاهی که تحسین ازش میبارید و معلوم بود داره به خودش آفرین میگه به این انتخابش و نگاه عسلی دریده ای که داشت مانتو رو توی تنم پاره میکرد... حس میکردم این عسلی چشمش داره کل لباس های توی تنم رو به آتیش میکشه... اولین نفر نگار بود که به حرف اومد: وای شهرزاد هنوز تیپت رو کامل نکردی چقدر مامان شدی... سوگند لبخند قشنگی به روم زد و سامیار هم لبخند زد... اما لبخند سوگند کجا لبخند سامیار کجا؟ نگار رو به سامیار گفت: خوب کاملش کن...

سامیار جواب داد: ای به چشم... یک شلوار چسبون ذغالی و یک شال مدل ابر و باد با ترکیب های سبزه های مختلف و مشکی و خاکستری که به ذغالی میخورد رو پیشخوان گذاشت... بازم رفتم برای پرو... به هر جون کندن بود شلوار رو پوشیدم... وای خدا جونم دراومد... آخه مگه مجبوریم از اینا بپوشیم؟ این همش عذابه که...

وقتی با تموم لباس های نو اومدم بیرون، سامیار گفت: دستم طلا... خدایی عجب چیزی شدی تو با اینا... بدون توجه بهش به نگار خیره شدم که گفت: اون لباسات رو دیگه بنداز آشغالی... شماره پات چنده؟ گفتم: سی و نه...

گفت: با سوگند همینجا باشید الان میام... سامیار با کامی هماهنگ کن... سامیار گفت: باشه برو...

سوگند اومد طرفم و گفت: حواست باشه... این همیجوری پررو هست... حرفی نزن که وحشی بشه... سری تکون دادم و با سوگند مشغول نگاه کردن به اجناس دیگه شدیم... سامیار گفت: قشنگن مگه نه؟

وقتی دید جواب ندادیم گفت: هاپو گازتون گرفته؟

تمام لبم پوستش کنده شده بود از بس گاز گرفته بودمش تا چیزی به این نگم... سوگند خیلی ریلکس داشت اجناس رو نگاه میکرد...

سوگند روی یکی از بلوزها دست کشید و رو به من گفت: فکر کنم بهت بیاد...

سامیار اومد نزدیک گفت: برش دارین... جنسش عالیه، رنگ لیمویی هم بهتون میاد... به شما سفیدا همه چیز میاد...

با چشمک گفت: پولشم برای رفتگانم خرما بگیر...

بعدش هم شروع کرد به خندیدن...

جدی گفتم: همیشه پیرسم کی ازتون نظر خواست؟

سوگند رو به من گفت: حرص نخور شهرزاد جون... ایشون به خود توی آش معروفن...

سامیار با تعجب به ما نگاه میکرد و من رو به سوگند گفتم: به خاطر این حرص بخورم؟ مگه عددیه؟

سوگند زد زیر خنده و سامیار از زیر دندونایی که بهم میسایدشون گفت: خوشمزه تر از اون چیزی هستی که بنظر

میاد... بدم نیامد مزه ات رو بچشم...

کپ کردم... سوگند هم ساکت شد و با قدرت تمام رفت جلوش و کشیدش رو خوابوند تو صورت پستش و داد

زد: گاله ات رو هر گوری باز نکن... جلوی هر کسی هم باز نکن... از چهره ی کریهت معلومه چه نحسی هستی... نیاز به

اثبات نیست... فهمیدی؟

سامیار دستش رو از رو گونش برداشت و گفت: وحشی گریتون رو ثابت کردید... بازم اینورا میاید... مواظب خودتون

باشید...

بعدش هم رفت سمت پیشخوانش و با ابروهای گره خورده پشتت نشست...

تو تمام عمرم بیشترین فحشی که داده بودم به این مردک بود... عوضی روانی...

پنج دقیقه در سکوت سپری شد که نگار با یک بسته بزرگ تو دستش اومد: چی شده اینجا؟ کتابخونه است؟

بعد بیخیال اومد سمتم و گفت: این کیف و کفش...

با حرص کفش رو پوشیدم و کیف رو انداختم رو شونم و نگاهی به سر تا پام کردم... عالی شده بودم... حرف نداشت...

نگار که معلوم بود کیلو کیلو تو دلش قند آب میشه گفت: حقوق اولت صرف اینا شد...

با عصبانیت رو کردم بهش و گفتم: چی...؟ نگار من به پولام نیاز دارم...

با عصبانیت گفت: اونجوری راهت نمیدادن... داد نزن... پس فکر کردی عاشق چشم و ابروی یک مستخدمن که از

پاساژ تندیس برایش خرید کن...

سامیار پوزخند صدا داری زد... سوگند هم غمگین نگاهم کرد... نگار ادامه داد: اونجا مرتب بودن برایشون شرطه...

غمگین گفتم: با لباس های ارزونتر هم میشه مرتب بود...

نگار عصبی گفت: بحث نکن انقد... هر چی به چشم بیای حقوقت میره بالاتر... فهمیدی؟ حالا هم ساکت شو و راه

بیافت...

لباس های قدیمیم رو با عصبانیت انداختم تو یک پلاستیک و زود از مغازه خارج شدم... سوگند و نگار هم کمی بعد

اومدن بیرون...

این تازه آغاز حرص خوردن های من بود...

تا رفتیم بیرون نگار گفت: اون تو من نبودم خبری بوده؟
 چیزی نگفتم که گفت: اگه بفهمم کار خطایی کردین خودتون میدونید...
 من چیزی نگفتم و سوگند پوزخند زد... زدم به پهلوش و آروم گفتم: اون سیلی زیاده روی بود... نبود؟
 سوگندم آروم جواب داد: بعدها برات تعریف میکنم... مگه ندیدی چیزی نگفت؟ عین سگ ازم میترسه...
 با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: چی میگی؟
 سوگند زود هیس گفت و نگار برگشت و نگاهمون کرد... رو به سوگند گفت: سوگند حواست که هست؟
 سوگند بی حوصله گفت: مطمئن باش...
 نگار سرش رو کمی تکون داد و راهش رو ادامه داد...
 من و سوگند خیلی تو چشم بودیم... لباس های مارک دار و قشنگمون که با رنگ چشمامون ست شده بود تو تنمون
 خود نمایی میکرد اما سوگند اصلا براش مهم نبود و خیلی راحت داشت راه میرفت... منم خیلی جدی و محکم قدم هام
 رو برداشتم...
 -عروسک ها رو نگاه حسام.. کدومتون باری من میشه؟
 سوگند آروم برگشت و جویری که نگار متوجه نشه گفت: تا ننه ات تو بغلته ما رو میخوای چه کار؟
 پسره که از جواب دادن سوگند خرفیه شده بود گفت: اون و بخاطر تو از بغلم بیرون میکنم... نترس عزیزم جا
 هست...
 حسام رو به من گفت: این چه هلوویه... احياناً شما ها مانکن نیستین؟
 اون نگاه های برق آسام رو به چشماش دوختم که کپ کرد و لبخندش محو شد... سوگند خواست چیزی بگه که
 دستش رو گرفتم و قدم هام رو سرعت دادم... اونم پشت سرم اومد... بهم گفت: چرا نداشتی جوابش رو بدم؟
 جدی و با کمی چاشنی خشونت گفتم: سوگند دهن به دهن اینا نشو... اگه نگار میفهمید میخواستی چی کار کنی؟ میبینی
 که شوخی نداره باهامون... شانس آوردیم جلوتر از ما بود...
 سوگند با انزجار گفت: حالم از شون بهم میخوره...
 گفتم: چرا نگار حواستش به ما نیس؟
 سوگند با پوزخند گفت: میدونه علاف کارشی و عین جوجه ها دنبالش میکنی...
 گفتم: پس تو چی؟
 پوزخندی زد و گفت: کاری باهام کردن که از ترس باید هر کاری میکنی بی برو برگرد بگم چشم...
 کنجکاو گفتم: چه کاری؟
 خودش رو زد به بیخیالی و گفت: بیخیالش بابا...
 صدایی از پشت سرمون که میگفت خانم خانم باعث شد بایستیم... اما عقب گرد نکردیم... یکدفعه حسام پرید جلوم و
 یک کارت رو به سمت گرفت: خانم خواهش میکنم بهم زنگ بزن...
 یک نگاه به سوگند انداختم... کارت رو از دست حسام گرفتم و به چهار قسمت تقسیمش کردم...
 یکدفعه صدای نگار اومد: اینجا چه خبره؟
 من یک نگاه بی تفاوت و سوگند یک نگاه همراه با پوزخند به نگار انداخت و بعدش هم کاغذ های پاره رو پرت کرد
 تو صورت حسام... حسام یک نگاه مظلوم به صورتم انداخت... نگار گفت: گمشو تا ندادم جمعیت کنن...

حسام رو به سوگند و نگار گفت: خیلی عوضی اید...

نگار کیفش رو کوبوند به بازوی حسام که حسام از شونه هاش گرفتش و چسبوندش به دیوار... سوگند رفت طرفشو با با لگد مشغول زدش شد... آگه میتونستم همشون رو مینداختم هلفدونی... مردم دورمون جمع شده بودن... نگار و سوگند در برابر حسام و دوستش... رفتم طرفشون و داد زدم: تمومش میکنید یا نه؟

چون صدام نظامی بود همشون ایستادن... رفتم طرف نگار و سوگند و دستشون رو کشیدم و چند قدم دورشون کردم و بعد برگشتم طرف اون دوتا و بلند گفتم: حواستون به خودتون باشه... حالا هم برید گمشید...

زود عقب گرد کردم و رفتم طرف بچه ها... تا بهشون رسیدم باهام همقدم شدن و از پاساژ زدیم بیرون... تا رفتیم بیرون سوگند پوفی کرد و گفت: نجسب های عوضی...

کسی چیزی نگفت و به سمت ماشین رفتیم... تا سوار شدیم نگار برگشت سمتون و داد زد: این چه وضعیه ها؟ من با تعجب داشتم نگاهش میکردم اما سوگند چرخید سمت پنجره و گفت: چیزی که عوض داره گله نداره... میمون هم این لباس ها رو پیوشه تو چشم میره...

منم گفتم: بهت که گفتم اینا رو بعدا پیوشیم شما قبول نکردید...

نگار جدی گفت: لوند بازی رو بزارید کنار... دیگه از این موردا نبینم...

سوگند تقریباً داد زد: لوند؟ کی؟ من و شهرزاد؟ نگار بفهم چی میگه... منم اهل این کارا باشم که نیستم مطمئناً شهرزاد نیست...

نگار گفت: صدات رو برای من نبر بالا...

سوگند عصبی گفت: مگه چکاره ای؟

کار داشت به جاهای باریک میکشید برای همین زود گفتم: تمومش کنید... تقصیر شخص خاصی نبود... حرکت کنید که بریم...

دوتاشون ساکت شدن... نگار ماشین رو به حرکت انداخت... یکم از راه رو که رفتیم سوگند گفت: معذرت میخوام... اعصابم خرد بود زیاده روی کردم...

نگار گفت: منم... اما تکرار نکن...

سوگند پوزخندی زد و چیزی نگفت...

صدای سرهنگ تو گوشی پیچید: بله؟

من - سلام سرهنگ...

سرهنگ - سلام سروان... خوبی؟ چه خبرا؟

من - متشکرم... خبر که زیاده...

سرهنگ ساکت منتظر بود و من ادامه دادم: راسیتش نگار بالاخره پیشنهاد رو به من داد...

باز هم سکوت و من در ادامه گفتم: به عنوان پرستار قراره از یک پیرزنی مراقبت کنم... طرز لباس پوشیدن براشون مهمه... دیروز رو فقط بازار بودیم... از حقوق اولم لباس برام خریدن... دلیلش رو نمیدونم... از شخص خاصی خرید میکنن به نام سامیار... البته فکر نمیکنم اسم اصلیش باشه... همه ی خریداشون از جاهای معینی... کیف و کفش هم اطلاعی ندارم از کی خریداری میکنن... البته زیاد مهم نیست... امروز هم بالاخره قراره بریم به اون خونه...

سرهنگ او هومی کرد و گفت: بسیار خوب... تا اینجا خوب پیش رفته... مواظب باش... تمام حرکات تون کنترل شده باشه.. اونا شش دنگ حواسشون به تازه واردها هست... همه جا رو زیر نظر داشته باش و ... تمام کارها بازم بهم گوش زد شد... بعد از خدا حافظی بلند شدم تا آماده بشم... لباس هام رو پوشیدم... شالم رو سرم کردم... یکمی از موهای طلائییم رو کج روی صورتم ریختم... چشمای زمردیم توی حصار خط چشم وحشی شده بود و خودنمایی میکرد... لبای قلوه ایم با برق لب صورتی مات بدجور خودنمایی میکرد... پوست سفیدم بدون هیچ آرایشی بازم صاف و یک دست بود...

و بیره ی گویشیم توجه ام رو بهش جلب کرد و اسم نگار باعث شد که کفش هام رو بپوشم و برم بیرون... نگار با یک من آرایش و لباس های فاخری که هیچوقت توی تنش ندیده بودم اومده بود و سوگند با همون لباس هایی که خریده بود... زیبایییش واقعا نفس گیر بود...

کمی از راه رو که رفتیم، گفتم: خیلی استرس دارم...

نگار گفت: اشکال نداره عادیه...

سوگند گفت: وقتی برگشتی ترست کامل ریخته...

دیگه چیزی نگفتم تا به خونه رسیدیم...

درب مشکی و با نمایحنایی رنگ خونه ابهت خاص خونه رو به نمایش میذاشت... پرده های حریر آلبالویی در حال تکون خوردن بودن و اولین چیزی که با دیدن خونه یادم افتاد خونه ی ارمنستانییه فیلم آل بود...

سوگند زد روی شونه ام و گفت: میبینی؟ توی قصر زندگی میکنن...

برگشتم سمتش که گفت: همین جماعتین که حق من و تو رو خوردن...

نگار بعد از قفل کردن ماشینش اومد سمت من و گفت: بریم...

خودش حرکت کرد و ما هم پشت سرش... زنگ رو که زد و دو دقیقه بعدش در بدون هیچ حرفی باز شد...

حیاط خونه بدون هیچ درختی مثل خونه ی مرده ها بود... استخر خالی که از برگ چر شده بود ترسناکی خونه رو چند برابر میکرد...

دم در دو تا مرد با یونیفورم قرمز ایستاده بودن...

بهشون که رسیدیم نگار سلام کرد و اونا هم بدون جواب در خونه رو از از چوب گردو بود رو باز کرد... سوگند وارد شد...

نگار دستی به کمرم زد و تقریبا هلم داد و بعد از من وارد خونه شد... بر عکس حیاط کل خونه با پارکت های

قهوه ای سوخته پوشیده شده بود و فرش های کرم و فیلی رنگ چند جای سالن بزرگ خونه رو پوشونده بود... قاب

های فرش با طرح اسب و لوستر های عظیم با مبل های استیل قهوه ای سوخته نمای قشنگی به خونه داده بود و نور

پردازی سقف عالی بود... صدای عصا از طرف پله های مارپیچ سالن سوکت مبهم سالن رو شکست...

خیلی مشتاق بودم بینم که این صدای عصا مال کیه... ولی چون که به پله ها دید نداشتم باید منتظر میشدم... شروع

کردم گوشه و کنار خونه رو دید زدن... فکر نمیکنم هیچ موزه ای رو اینقدر قشنگ ساخته باشن!...

حواسم کاملا پرت خونه شده بود... با سقلمه ای که نگار به پهلوام زد به خودم اومدم و چشمم به یه خانوم فوق العاده

خوش تیپ افتاد... با وجود سن زیادش خیلی به خودش رسیده بود... کت و دامت طوسی پوشیده بود که انگار

رنگش رو از روی رنگ چشمش کپی کرده بودن... چشمش عجیب سرد بود و آدم رو افسون میکرد... حالا درک

میکردم چرا نگار اصرار داشت که خوب به نظر بیایم...

بهش سلام کردم و فقط سرشو تکون داد...خدایا این تازه یکی از هزار تاشونه...خودت به خیر بگذرون....

با سر اشاره کرد به میل های استیل کنار سالن نمیدونم چرا بعضی از آدم ها برای نشون دادن قدرتشون سرشون رو تکون میدن ولی زبونشون رو نه.....

با قدم های کوتاه و آروم دنبال نگار و سوگند راه افتادم و روی یه میل دونفره کنار سوگند نشستم.

دوست نداشتم باهاش چشم تو چشم بشم چون حس بدی بهم میداد به خاطر همین سرمو پایین انداختم و به پارکت ها خیره شدم....!

یه دفعه صداشو شنیدم که به نگار گفت:

خوب انگار برای من نرس آوردی!

قوانین خونه رو براش توضیح دادی یا نه؟

ابهت تو صداش مثل وقتی بود که داشتم از مجرم ها اعتراف میگرفتم و لرزه به بدن می انداخت...

نگار با تته پته شروع به حرف زدن کرد...چقدر عجیب...نگار و ترس؟

_بله خانوم...امیدوارم این بار هم ازم راضی باشین.

_زن سری تکون داد و رو به من گفت:خوب دختر اسمت چیه؟

بدون اینکه جلوی لرزش صدامو بگیرم بهش جواب دادم...

_ شهرزاد هستم.....!

_خوب شهرزاد وظیفه تو همراهی من تو این خونس و البته گاهی اوقات بیرون از خونه.من از بی انضباطی نفرت دارم و اولین اشتباهت باعث اخراجت میشه،برام فرقی نمیکنه که چقدر این اشتباه کوچیکه...این اولین چیزیه که باید یادت بمونه.فهمیدی شهرزاد؟

_بله متوجه شد خانوم.....

چرا نگار به جای من جواب میده؟؟!انگار من نمیتونم.اه!

_خوبه!کارهایی که باید انجام بدی ساده هستن.داروهای منو یاد آوری کنی؛تو لباس پوشیدن بهم کمک کنی ؛ برام کتاب بخونی و به قوانین من احترام بذاری.

آن تایم بودن خیلی برام مهمه و دیر کردنت میتونه باعث عصبانیت من و اخراجت بشه.

وای خدا!فکر کرده چه خبره!همش اخراج اخراج!حیف که مجبورم....!

بعد به سرتاپای سوگند نگاهی انداخت و گفت:

خوب تو هم که قراره مدیریت مهمونی ها و سرپرستی مستخدم ها رو به عهده داشته باشی.درسته؟

نگار باز جواب داد بله خانوم.

نگاهی به صورت سوگند انداختم که از عصبانیت در حال فوران بود!وای خدا کنه زیپ دهنشو ببندد و بذاره مشغول به کار بشیم....

-خوب دخترها...

با شنیدن صداش سرمو بالا آوردم و منتظر ادامه ی صحبتاش شدم...

-وظایفتون که مشخص شد یکی از مستخدم ها اتاق هاتون رو بهتون نشون میده.کسایی که اینجا کار میکنن تو یه عمارت دیگه ته باغ زندگی میکنن اما تمام روز کارتون اینجاست و فقط شب ها برای استراحت میرید اونجا...

سرم رو تکون دادم، یکدفعه صدای دادش سالن رو پر کرد: متوجه نشدم؟ وقتی باهات حرف میزنم جواب میخوام نه حرکت پانتومیم...

خیلی آرام گفتم بله متوجه شدم...

زن با غرور روشو به اون سمت کرد و زنگ کناره دستشو برداشت و اونو چند بار فشار داد... به دقیقه نکشیده یک زن فربه اومد و گفت:

-بله خانوم چه امری دارین؟

-مهتاج اتافش رو بهش نشون بده....

مهتاج-چشم خانم....

زن بلند شد و همینطور که به سمت پله ها میرفت گفت: می تونید برید....

نگار و سوگند بلند شدن و منم به تبعیت از اونا ایستادم....

نگار رو به ما گفت: خوب دیگه... کار من تمومه... کار شما از فردا شروع میشه... من رفتم....

فرصت جواب بهمون نداد و به سمت در خروجی راه افتاد....

مهتاج گفت: دنبال من بیاید....

فکر میکردم الان باید از در خارج بشیم اما دیدم که مهتاج رفت به سمت راست سالن... داشتم کل نقشه ی خونه رو تو ذهنم ثبت می کردم....

با حدودا ده تا پله سالن به طبقه ی پایین وصل میشد... از پله ها پایین رفتیم و روبه روم یک سالن دیدم مجلل و مدرن و ساده... یک دست مبل چرم مشکی و ال سی دی و سینمای خانواده... با چند تا گلدون و یک قاب منظره....

رو به روی پله ها اونور سالن یک در بود که یک نمای کوچیکی از حیاط از شیشه هاش مشخص بود....

مهتاج رفت سمتش و وارد حیاط شدیم... حیاط که چه عرض کنم باغ... حدود صد متر که جلو رفتیم کم کم ساختمان کوچیکی مشخص شد که به احتمال زیاد همون به اصطلاح خوابگاهمون بود....

حدسم درست بود... مهتاج در رو باز کرد و وارد شد... ما هم پشت سرش....

اطرافم رو قشنگ زیر نظر گرفتم... یک خونه ی معمولی که سمت چپ آشپزخونه بود و رو به روش سالن و دور تا دور هم در اتاق و سرویس بهداشتی بود....

مهتاج- خوب سوگند تو که میدونی... اما تو دختر...
آروم گفتم: شهرزادم...

مهتاج- من مهتاجم... خیلی ساله که اینجا کار میکنم و ثابت بودم چون همیشه پیرو قوانین بودم... پس تو هم حواست باشه... اینجا استراحتگاه شماسه... هر سوالی داشتی درباره ی کارت از سوگند یا من یا بقیه ی خدمتکارها بپرس....

روبه سوگند گفت: اون اتاق خالیه رو نشونش بشه... اونجا میشه اتاقش....

و رفت....

سوگند گفت: بیا بریم...

دنبال سوگند راه افتادم... سوگند اولین اتاق از سمت راست رو باز کرد و گفت: این اتاق توه... یک نگاه بنداز بعد بیا بیرون... دیر نکن باید بریم خونه هامون تا وسایلمون رو جمع کنیم....

با پوزخند ادامه داد: اله شب میرسیم....

چشم روی هم گذاشتم و رفتم تو اتاق.... سوگندم در رو بست و رفت...
 من مونده بودم و یک اتاق حدودا دوازده متری که یک پنجره ی بلندی رو به حیاط داشت... پرده ها تمام از مخمل
 بودن... مخمل سبز... یاد فیلم برباد رفته و اسکارلت افتادم! همون اتاق در ابعاد کوچیک... شامل تخت و کمد دیواری
 بود و یک عسلی بغل تخت و ساعت و آئینه... و دیگر هیچ...
 یک نگاه دقیق به کل اتاق انداختم تا بینم کجاها امکان نصب دوربین و میکروفون هست... دقیق و بدون جلب
 توجه... مثل یک کنجکاو ساده... جای خاصی به نظر نمی اومد... مطمئن بودم بالاخره یک جایی هست... بالاخره
 اینجا برای آزمایش ما بود دیگه... اما کجاش الله و اعلم...
 آب دهنم رو قورت دادم... به در فیلی خونه خیره شدم... میدونستم اونور دیوار یکی هست که همیشه ی خدا نگران
 بچه هاشه... به ساعت نگاه کردم... ده دقیقه به هشت...
 خدایا به خودت توکل میکنم...
 کلیدم رو از تو کیفم در آوردم... مثل همیشه یک زنگ، ایست، دوباره یک زنگ...
 کلیدم رو گذاشتم تو قفل و در رو باز کردم...
 ماما اومد دم در... با چشمای ناز قهوه ایش، با نگاه قشنگش استقبال میکرد...
 با یک لبخند کوچولو گفتم: سلام بانو...
 لبخند زد و گفت: سلام به روی ماهت عزیز دلم... خسته نباشید... خوبی؟
 گفتم: بله چه جورم... مگه میشه ماما عزیزم رو بینم و خوب نباشم؟
 لبخند زد و گفت: رادمهر اینا اومدن...
 هیجان زده گفتم: واقعا؟
 خندید و گفت: بدو که شادی رو به مبل بستیم تا نیاد سراغت...
 شادی رو عین جونم دوست داشتم... سعی کردم رائيکای همیشگی باشیم اما هیچ جوری نشد... دوییدم سمت
 خونه... یک دفعه صدای بلند و پر هیجان شادی تو سالن پیچید: عمه...
 با خنده گفتم: جون عمه...
 اومد تو راهرو و همزمان دوتامون دوییدم سمت هم... با هم که رسیدیم بلندش کردم و دور خودم
 چرخوندمش... دستاش رو سفت دور گردنم پیچیده بود و سرش رو تو گودی گردنم فرو کرده بود...
 ایستادم و اونم صورتش رو بلند کرد... زود لپش رو بوسیدم... اونم لپم رو بوسید... اونیکی لپش... هر کاریش
 میکردم اونم همونکار رو میکرد...
 -انقدر برای عمت نمک نریز پدر صلواتی...
 صدای رادمهر بود... شادی رو روی دست چیم گذاشتم و گفتم: سلام داداش... چه عجب؟ خوش اومدید...
 آروم رفتم سمتش و توی بغلش پنهون شدم... برگشتم سال های گذشته... سال هایی که زیاد دور نبود...
 یک دختر با موهای طلایی خرگوشی با یک پیرهن سفید که توپ توپی های قرمز داشت داشت لی لی بازی
 میکرد... مامانش روی تخت چوبی نشسته بود و دخترش رو نگاه میکرد و با تسبیحش ور میرفت...
 صدای زنگ در باعث شد دختر هجوم ببره سمت در... انقدر تند رفت که پاش به سنگ بزرگ لی لپش گیر کرد و
 نقش زمین شد... اما با قرار گرفتن توی آغوشی گریه کردن یادش رفت...

آغوش رادمهر همون آغوش بود....
صدای مردونش پیچید تو گوشم:خواهرم خوبه؟
آروم گونش رو بوسیدم و از آغوشش دراومدم و گفتم:خوبم ممنون....من برم پیش شیما...بسه دیگه هرچی پیش
شما بودم....
خندیدم و خندیدم....بلند گفتم:زن داداش کجایی؟
با خنده گفت:طبق معمول در حال شیر درست کردن برای برادر زاده ی گرامیتونم سروان....
رفتم سمت آشپزخونه....با اون جین آبی و سرافون طوسی مثل همیشه ناز و تو دلبرو بودم...پیش دستی کرد و
گف:سلام عزیزم....
لبخند به لبم اومد و گفتم:سلام...خسته نباشید....
آروم همدیگه رو بغل کردیم و بوسیدیم....به شوخی گفتم:میگم شادی اذیتتون میکنه عمش دربست خواهانشه ها....
شادی ناز صورتتم رو بوسید...با اون سن کوچیکش دقیقا میفهمید بعد از چه حرف هایی باید تشکر کنه یا خودش رو
لوس کنه....
-هی هی نو که رسید به بازار کهنه میشه دل آزار....راست میگن داداش....دوری و دوستی....
چرخیدم سمت روژان که با چشمایی که کپی مامان بود و سعی میکرد ناراحت نشون بده و گفتم:هر گلی بوی خودش
رو داره....
با حرص گفتم:حتما منم کاکتوسم که نه بغلم میکنی نه بو دارم....
همه خندیدیم و رادمهر گفتم:رائیکا به اینم محبت کن یکم فردا پس فردا رفت خونه شوهر،نگن این کمبود محبت
داشت....
دوباره همه خندیدیم و روژان پرید سمت رادمهر و دستش و دور گردنش فشار داد و بعد یک بوسه ی محکم روی
گونش گذاشت و پرید سمت من....
آروم بغلش کردم و روی سرش یک بوسه نشوندم...سرش رو آورد بالا و گفتم:خیلی دوستت دارم خواهی....
یک لبخند زد و به مامان که با ذوق داشت خانوادش رو نگاه میکرد چشم دوختم....
روژان از بغلم اومد بیرون...رو به جمع گفتم:اجازه بدید برم لباس هام رو عوض کنم....
شادی چسبید به پام و گفتم:عمه منم میام....
همه خندیدیم و روژان گفتم:بیا دیگه اینم از اثرات بارز ماهواره در تربیت فرزندان....
مهرداد با خنده یک سیب برداشت و در حالی که به سمت روژان نشانه میرفت گفت:چرا بهتون میزنی...ماهواره مون
کجا بود؟
بعد سیب رو پرت کرد....
روژان سیب رو گرفت و شیطان به رادمهر و شیما خیره شد و گفتم:پس حتما پخش زنده دیده....
اینبار رادمهر بلند شد و روژان سریع پرید تو اتاق....
شیما سرخ شد بود از خنده و مامانم زیر لب خدا رو شکر میکرد....
-خدایا شکر ت بابت خانواده ی مهربون و خوبم....
داشتم ظرفا رو می شستم و توی فکرام غوطه ور بودم که با صدای شیما به خودم اومدم:چی شده رائیکا؟

به صورت مهربونش خیره شدم... دختری که اول همکارم بود و بعد از اینکه شد زن داداشم کارش رو ترک کرد... سعی کردم لبخند بزوم اما نمیدونم تا چه حد موفق بودم... گفت: بازم ماموریت مگه نه؟

به بشقاب تو دستم خیره شدم و شروع کردم آبکشی....

گفت: درکت میکنم... گفتن به مامان ها سخته....

بشقاب رو گذاشتم تو سینک و برگشتم سمتش و آروم گفتم: سخت کمه برای حسش شیما... داغون میشم نگرانش رو مبینم....

دستش رو گذاشت رو شونم و گفت: خطرناکه؟

فقط چشم رو هم گذاشتم و سریع بهش اضافه کردم: اما برمیگردم... به خاطر مامانم شده سالم برمیگردم....

گفت: میخوای با هم بهش بگیم؟

- خجالت بکشید... عروس و خواهر شوهری گفتن چیزی گفتن... عین دو تا جونور عاشق با هم دل میدن و قلوبه میگیرن....

گفتم: روژا!!!! ان... شیما خندید و گفت: همین تو یکی کافی هستی دیگه... دو تا میشدید که من جونم درمیومد.... همیشه با هم شوخی داشتن... هیچکدوممون ناراحت نمیشدیم....

روژان دست به کمرش زد و گفت: اا نگاه کن... زبونت رو کوتاه کن عروس... بدو ظرفا رو خشک کن تا لکه نگرتن....

شیما یکی از پرتغالای روی میز رو برداشت و سمتش نشونه گرفت که زود در رفت....

خندید و گفت: خیلی دوسش دارم رائیکا... تو دلم گفتم منم اما به ظاهر فقط لبخند زدم....

گفت: بریم با هم و کم کم بگیم؟ دوباره یادش افتادم و گفتم: آره اینبار تنهایی از پشش برنمیا...

آخرین بشقاب رو هم خشک کرد و گذاشت سر جاش و گفت: بیا بریم... خدا بزرگه.... رفتیم و نشستیم روی مبل دو نفره نزدیک اون مبل تک نفره ای که جای همیشگی مامان بود... به دونه های درشت تسبیح فیروزه اش خیره شدم... به چشمای شاد و مهربونش که با لذت خیره شده بود به سرکول زدن رادمهر و روژان و شادی با هم... به دست چپی که از جاش جم نمیخورد به ارادش... به شیما نگاه کردم که سرش تو گوشیش بود... چند دقیقه بعد رادمهر گوشیش رو از جیبش آورد بیرون... فهمیدم اس داده به رادمهر....

رادمهر بلند شد و گفت: بیاید بریم تو حیاط بچه ها.... اون دو تا هم از خدا خواسته بلند شدن و رفتن....

تا خارج شدن مامان نگاه مهربونش رو بهمون دوخت و لبخند زد... یک لبخندی که مادرانه بودنش از هزاران فرسخی معلوم بود... رو به من و شیما گفت: شما نمی خواهید برید تو حیاط؟

من سرم رو انداختم پایین و شیما با انگشتاش خودش رو مشغول کرد.... صدای لرزون مامان پیچید تو اتاق پذیرایی: اتفاقی افتاده دخترا؟

سرم رو آوردم بالا که از سو تفاهم دورش کنم... خیره نگاهش کردم... همین کافی بود... همیشه تا ته نگاهم رو می خوند... نگاهی که هیچ آدمی نمیتونست بهش نفوذ کنه و عمقش رو ببینه...
گفت: بالاخره؟

چشم گذاشتم رو هم... صدای چیک چیک افتادن دونه های تسییح بود که سکوت فضا رو میشکست و دیگه هیچی...
شیما گفت: مامان مثل همیشه است....

سروش رو مهربون و آروم برگردوند سمتش و گفت: میدونید که نیست... شیما تو دیگه چرا؟ تو یک مادری... میبینی وقتی شادی دروغ بگه چقدر زود متوجه میشی؟ منم مادرم... دروغ برای من کارساز نیست....

رو کرد به من و خیره نگاهم کرد... اشک از چشمای کوهستانیش افتاد روی گونه ی بلوریش....

میخواستم برم سمتش که دست راستش رو آورد بالا و گفت: به سرهنگ بگو دخترم رو به دستش سپردم بعد از

خدا... بهش بگو مادرم میگه بعد از خدا از تو سالم می خوامش... بهش بگو مامانم میگه دست اول تحویل دادم

همینطوری هم باید پشش بدی... بهش بگو مامانم دیگه تحمل نداره... بهش بگو بس بود هر چی که تو زندگیش

کشیده... بهش بگو مامانم میگه بعد از خدا تو باید مواظبش باشی... بهش بگو امانت جلال رو بزاره رو تخم

چشماش... بهش بگو مادر....

اشک دونه دونه از گونه هاش سر خوردن پایین... شیما از اتاق رفت بیرون... و چه خوب میدونست باید بره... باید بره

تا بتونم رائيكاي هميشگي نباشم... بايد بره تا دختری کنم برای مادرم....

رفتم سمتش و کشیدمش تو آغوشم... شبیه یک بچه ی بی پناه گم شد تو بغلم... عطرش رو بلعیدم... میخواستم

یادم بمونه یکی چشم به راهمه... یادم بمونه باید سالم برگردم... یادم بمونه که یکی تو یادش همیشه به یادمه....

میون هق هقش گفت: رائيكاي جان مامان مواظب خودت باش....

دلخور گفتم: جونتون سلامت باشه... مامان چشم به هم بزنی برگشتم....

لبخند زد... یا شایدم یک پوزخند مادرانه... که مسخرگیش توی نگرانی زیادش حل شده بود و به چشم نمیومد....

گفت: کی میای؟

گفتم: آخر هفته ها شبا برمیگردم خونه... هنوز معلوم نیست... هق هقش شدید تر شد و سریع از بغلم اومد بیرون...

به سختی و با تکیه به دست راستش سعی کرد بلند شه... کمکش کردم... رفت سمت اتاقش... دم درش

ایستاد... دستش رو از زندونی دستم کشید بیرون... قفل در رو جایگزین دستام کرد و سفت فشرد... لبخند غمگینی

زد و در رو روم بست....

چشمام رو بستم... بستم و گشتم تو وجودم دنبال رائيكاي هميشگي... چقدر سخت بود تو اون دالان پر از چند راهی

دنبال یک چیز گشتن... اما جوینده یابنده است... و من یافتم... شدم رائيكاي هميشگي... سروان رائيكاي کردانی....

چمدونم رو گذاشتم زمین و به صورت خیس از اشکش خیره شدم... دست کشیدم رو صورت که چروک شده بود و

گفتم: برام دعا کنی ها....

فقط چشماش رو روی هم گذاشت... رو کردم به روژان و گفتم: جون تو و جون مامان... خیلی مراقب خودتون

باشید... به رادمهرم سفارشتون رو کردم... میاد بهتون سر میزنه....

روژان گفت: چشم... ترو خدا مواظب خودت باش رائيكاي....

یک لبخند آروم زدم و بغلش کردم... روی موهاش یک بوسه آروم نشوندم و رفتم طرف مامان... دست راستش اومد بالا... قربون دست چپت برم که حرکت نمیکنه... رفتم تو بغلش... اینبار طولانی... بوسیدمش و فقط گفتم: برام دعا کن....

آروم از بغلش اوادم بیرون و چمدونم رو برداشتم....

مامان قرآن رو گرفت بالا و من سه بار از زیرش رد شدم.... دستم رو به نشونه ی خداحافظی گرفتم بالا و گفتم: خدافظ...

جوابم رو دادن.... دیگه تحمل دیدن اشک های مامان رو نداشتم.... عقب گرد کردم و از خونه زدم بیرون.... نگار و سوگند منتظرم بودن....

سوار شدم و گفتم: سلام....

جوابم رو دادن... سوگند گفت: سخت بود نه؟

همونجور رو به پنجره گفتم: خیلی....

با پوزخند گفت: روزی که مامانم متوجه شد می خوام به عنوان مستخدم کار کنم خونمون رو کرد میدون جنگ.... تو دلم گفتم: کاش فقط مستخدمی بود....

دیگه تا رسیدن به خونه هیچی نگفتم.... نگار دم در پیامون کرد و رو به من گفت: از این به بعد خودت میری و میای....

سوگند بی توجه در رو بست و من آروم گفتم: باشه....

درب خونه با صدای تیکی باز شد....

کنار سوگند قرار گرفتم و به جاده ی طولانی جلوی روم خیره شدم....

گفتم: اوه چقدر راه....

سوگند گفت: طول خونه ی ما کمتر از این جاده هست....

یک ضربه ی آروم زدم پشت کمرش و گفتم: بیخیالش... بیا بریم... مگر نه...

صدام رو مثل زن کردم و گفتم: اخراج....

دوتامون با هم خندیدیم و راه افتادیم....

سوگند گفت: آره دیدی؟ اینکار کنی اخراج... اونکار کنی اخراج... بالا بری پایین بیای نفس بکشی اخراج... خندیدم و گفتم: از قیافت معلوم بود سخت داری خودت رو کنترل میکنی...

سوگند خندون برگشت سمتم و گفت: خدایی؟

با صدای مسخره ای گفتم: آره به جون شوما....

دوتامون خندیدیم....

برام جالب بود شخصیتیم با پا گذاشتن تو این خونه میمرد و شهرزادی میشدم که خودم نمی شناختمش....

رسیدیم به در... سوگند در رو باز کرد و گفت: برو تو....

حوصله چک و چونه زدن رو نداشتم... رفتم داخل و سوگندم بعد از من وارد شد... مهتاج رو دیدم که داشت میومد سمتمون... تا بهمون رسید گفت: خوبه دیر نکردید... برید لباس هاتون رو عوض کنید که کار داریم....

تو دلم گفتم: علیک سلام....

سوگند گفت: بزن بریم....

رفتیم به سمت ساختمون.... تا وارد شدم دو تا زن رو دیدم که یکی شون داشت بند لباس اونیکی رو براش میبست....
با صدای در هر دوشون برگشتن سمت ما....

سلام....

جواب سلام رو دادن....

سوگند گفت: شهرزاد.... همکار جدید.... رو به اون زنه که داشت بند رو درست میکرد و چهره ی ساده ای داشت
گفت: مهتاب....

رو به دختر لاغر و سبزه رو و بانمکی هم گفت: لیلی جون....

گفتم: خوشبختم....

لیلی گفت: منم... خوش اومدی....

مهتاب رو به لیلی گفت: مستخدمی هم خوش اومدن داره؟

بعد رو به من گفت: خوشحالم از آشنایت... موفق باشی.... عجله کنید مگر نه....

هممون با هم گفتیم: اخراج....

زدیم زیر خنده و سوگند رفت تو یکی از اتاق ها و چند دقیقه بعد با دو دست لباس که تو کاور بود برگشت... یکیش
رو داد دستم و گفت: برو بیوشش....

رفتم تو اتاقم.... چمدون رو یک گوشه گذاشتم تا شب پیام درست و راستیش کنم...

لباس رو از تو کاور در اوردم.... روپوش و شلوار با یک لچک.... سورمه ای و سفید....

لباس ها رو پوشیدم.... کپ تم بود.... هیچ جایی برای جولان نبود!

تو آینه به خودم خیره شدم.... سورمه ای به پوست سفیدم میومد.... الان سوگند خوشتیپ شده بود.... ست ست....

لچک رو از روی تخت برداشتم و بهش خیره شدم.... کمتر از نیم متر پارچه توش استفاده شده بود.... اینو نمیپوشیدم
سنگین تر بودم.... همه ی موهام میزد بیرون که....

پرتش کردم رو تخت و روسری ساده ی سفیدم رو برداشتم و دور گردنم پیچیدم و همون پشت گره زدم.... به خودم

نگاه کردم.... اینطوری بهتر بود.... حداقل میشد گفت یک چیز پوشیدم! تازشم انقدر موهام به چشم نمیومد.... حوصله

ی تحمل کردن سنگینی نگاه ها رو نداشتم...

با یک نگاه دیگه به آینه و مطمئن شدن از وضعم از اتاق خارج شدم.

راهمو به طرف آشپز خونه کج کردم. وای خدای من چقدر این آشپزخونه بزرگ بود. سوگند رو دیدم که داشت به

مستخدم ها دستور میداد. لبخند زدم و رفتم کنارش ایستادم. خیلی دلم میخواست هرچی میتونم بیشتر باهاش صمیمی

بشم. که بدونم دختری که تا حالا تفاوتش رو با بقیه دوروبری های نگار دیده بودم تن به اینجا بودن و اینجا موندن

داده.

با دست تکون دادن های سوگند به خودم اومدم.

خندید و گفت:

چی شدی؟ رفتی هیروت؟

با لبخندی که از ته دلم بود گفتم:

نه داشتم پری نگاه میکردم حواسم پرت شد....!
لبخند سوگند از رو صورتش جمع شد....انگار نه انگار چند دقیقه قبل داشت میخندید....با دیدن حالت صورتش دلم گرفت.

با غمی که تو صورتش بود گفت:

ای کاش نبودم....برای کسی که هیچی نداره بهتره این یه قلم هم نباشه....چون مایه دردسره....مایه عذاب....همه فکر میکنن به خاطر نداشتی سهل الوصول تری....مخصوصا اگه سایه ای بالای سرت نباشه....
الان نه زمان درستی بود برای درد دل و نه مکان درستی! ترجیح دادم از اون حال و هوا بیارمش بیرون و کنجکاویم رو بذارم برای یه روز دیگه...حالا حالا ها وقت داشتم....

با لبخندی که خودمم مصنوعی بودنش رو حس میکردم گفتم:

بی خیال بابا...حالا که خدا داده...پس ازش استفاده کن!

سوگند آه کشید و گفت:

حتما...اونم چه استفاده ای!!!

یه دفعه مهتاج وارد آشپزخونه شد و با صدای بلندی که کمتر از فریاد زدن نبود گفت:

تو هنوز اینجایی شهرزاد؟! اصلا به اون برنامه ای که بهت گفتم گوش کردی؟! بهتره عجله کنی الان وقت قرص های خانوم پریسان هست. با این بی دقتیا خیلی زود اخراج میشی دختر جون. قرص ها تو کابینت اولی کنار دیوار هستن. عجله کن.

بعد غر غر کنان از آشپزخونه خارج شد. لحظه های آخر صداشو میشنیدم که میگفت با این احمقا دیگه دارم پیر میشم!

سریع قرص ها رو برداشتم و توی یه سینی با لیوان آب گذاشتم. سعی کردم طوری راه برم که آب توی سینی نریزه آخه از این ها بعید نبود با ریختن اولین قطره آب توی سینی اخراجم کن!

سینی رو با یه دستم نگه داشتم و آروم در اتاق خانوم پریسان رو کوبیدم. چقدر اسمش بهش میاد...سلیقه اونی که این اسم رو انتخاب کرده براش عالی بوده.

با شنیدن صدای محکم و با ابهتش وارد اتاق شدم. بدون اینکه سرش رو بالا بیاره گفت:

کمی تاخیر داری ولی چون روز اول اینجا بودنته میبخشمت.

تو دلم گفتم: آره حتما به خاطر روز اول اینجا بودنم نه قیافه ای که دارم!

با احترام سینی رو روی عسلی کنار تختش گذاشتم و دوتا از قرص ها رو بهش دادم تا بخوره. با نوشیدن آبی که آورده بودم اخماش رفت تو هم....

وای خدا به خیر بگذرونه.

با صدای خونسرد ولی عصبی ای گفت:

باید از مهتاج میپرسیدی خانم چه آبی میخوره...من آب سرد نمیخوردم....اینکارا نباید تکرار بشه...فهمیدی؟

سعی کردم خونسردی خودمو به دست بیارم. نفس عمیقی کشیدم که از چشمای تیز بین خانوم پریسان دور نموند. با آرامش گفتم:

عذر میخوام خانوم. منو ببخشید. مهتاج نبود و من حواسم نبود از کس دیگه ای سوال کنم.

دروغ که شاخ و دم نداره! الهی شکر مهتاج نبود!

نگاه گذرایی بهم انداخت اینبار با لحن عصبی ای گفت:

این چیه سرت کردی؟ مگه مهتاج لباس کامل بهت نداد؟

قبل از اینکه بتونم جوابی بهش بدم زنگ رو به صدا در آورد و مهتاج مثل قبل انگار که پشت در باشه ظاهر شد.

خانوم ازش پرسید:

لباس این دختر چرا اینطوره؟ مگه نمیدونید از سرپیچی از قوانینم متنفرم؟

مهتاج جواب داد:

خانوم من متوجه نشدم.

- یعنی چی متوجه نشدی؟ مگه نمیدونی کارت تو این خونه چیه؟ جواب منو بده.

- چشم خانوم بیشتر دقت میکنم.

- زودتر برو تا این پارچه کهنه رو از روی سرش باز کنه.

مهتاج با حرصی که از تو صداش پیدا بود گفت:

راه بیفت شهرزاد. باید بریم پایین.

سعی میکردم قدم هامو آروم آروم بردارم تا به فکری برای عصبانیت این دیو سه سر کنم. ولی بیشتر باعث ناراحتی و عصبانیتش شدم اونقدر که اگه میتونست سرمو گوش تا گوش میبرد.

با جیغی که مهتاج زد به خودم اومدم و بهش چشم دوختم:

من باید به حرف رو چند بار بزنم تا توی کله پوکت فرو کنی؟ هان؟ اینقدر زبون نفهم بودن نوبره!

سعی کردم آروم جواب بدم:

آخه مهتاج خانوم موهای من میریزه... اون لچک خیلی کوچیک بود ترسیدم سرم کنم.

واقعا تو اون لحظه که از اخراج و خراب شدن ماموریتم میترسیدم هیچی دیگه به فکرم نرسید تا بگم.

مهتاج بدون اینکه تغییری تو قیافش بده گفت:

موهاتو قراره ببندی نه اینکه باز بذاری و روش لچک سر کنی. فهمیدی؟

وقتی هم موهاتو میبندی ریزشی نداره!

حالا هم سریع برو تو اتاقت و همون رو سرت کن.

تا پنج دقیقه دیگه اینجا باش و گرنه من میدونم و تو...

کش موهام رو با حرص باز کردم... مشتم رو کوبیدم به دیوار و با حرص لچک رو از روی تخت چنگ زدم و جلوی صورتم گرفتم... همیشه از زور گویی متنفر بودم... اونم بخاطر این نیم متر پارچه!

صدای مهتاج پیچید تو گوشم: شهرزاد اومدی یا نه؟ دختر تو انگار کارت رو دوست نداری....

با صدای بلندی تقریبا فریاد زدم: دارم میام....

همونجور که لچک رو میبستم زیر لب غر زدم: امون هم نمیدن که....

به خودم نگاه کردم... موهام طلاایم از جلو و عقب درآمده بود... هیچی دیگه قدم اول رو برداشتیم... معلوم نیست تا کجا باید پیش بریم!

عصبی یک نفس عمیق کشیدم که به اعصابم مسلط بشم...
 اودم بیرون و مهر تاج رو که پشتش بهم بود صدا زد: مهتاج خانم...
 برگشت سمتم و یک نگاه بهم کرد و گفت: نمیتونستی از همون اول همینجوری باشی؟
 اومد نزدیکم و گفت: چه موهای نازی... چقدر تو خوشگلی دختر...
 انگار که به خودش بیاد دوباره صدایش جدی شد و گفت: برو پیش خانم... آگه کاری نداشت بیا پایین کمک بچه ها
 برای نهار...
 داشت میرفت که گفتم: سوگند کجاست؟
 ایستاد و گفت: سر کارش... تو آشپزخونست احتمالا... برو بعد بیا بین کجاست... برو دیگه...
 رفتم به سمت سالن... پله ها و نرده های چوبی خودشون رو سخاوتمندانه به رخ میکشیدن... سکوت توی سالن رو
 فقط صدای موسیقی لایت زیبایی میشکست... آروم آروم از پله ها رفتم بالا... به پشت در اتاقش که رسیدم لحظه ای
 ایستادم و بعد در زدم...
 صدایش به گوشم رسید: بله؟
 من - منم خانم... شهرزاد...
 گفت: کاری ندارم... فعلا تا نهار کسی مزاحم نشه...
 چشمی گفتم و با حرص برگشتم سمت سالن... تا حالا تو عمرم از کسی زور نشنیده بودم...
 رفتم تو آشپزخونه که دیدم سوگند داره کاهو خرد میکنه... مهتاب و یلی هم بودن... سلامی گفتم که همه جواب
 دادن... رفتم روبه روی سوگند و گفتم: چکار کنم الان؟
 گفت: کار خاصی نیست... عوضش فردا حسابی کار داریم...
 با تعجب گفتم: فردا چه خبره؟
 مهتاب در حالی که سرش تو قابلمه ی روی گاز بود گفت: پس فرداش مهمونی داریم...
 صدای لیلی باعث شده سرم رو به طرفش بچرخونم: مهمونی های آخر هفته... بعضی وقتا تعدادشون میره بالا و بعضی
 وقتا هم نه شاید ده نفر...
 گفتم: ده نفر کمه؟
 سوگند با پوزخند گفت: مهمونی کوچیکشونه... بزرگترینش مثل عروسی بود... من تو عمرم تو فک و فامیلانمون از این
 عروسیا نداشتیم... مهمونا فک کنم صد نفری میشدن... تو باغ برگزار شد...
 گفتم: حالا این مهمونیه بزرگه یا کوچیک؟
 لیلی در حالی که چشمش از خرد کردن پیاز اشکی و قرمز شده بود گفت: هی یک چیزی بیشتر از کوچیک... حدودا
 پنجاه نفر...
 گفتم: حالا چرا آخر هفته؟
 سوگند گفت: اینو باید از خودشون پرسید... همیشه پنجشنبه ها دور هم جمع میشن...
 مهتاب با شیطنت گفت: احتمالا دور از چشم ما دعای کمیل میخونن یک وقت ریا نشه...
 هممون زدیم زیر خنده... سوگند گفت: آره هیچکی هم نه و اینا... فک کن پریسان با چادر گل گلی بنفش و آبی سر
 سجاده در حال تسبیح...
 WWW.ROMANSARA.COM

تصورشم خنده دار بود....

لیلی گفت: فک کن دعا کنه بعد همون لحظه اجابت نشه به خدا میگه اخراج....

دیگه مهتاب غش کرده بود از خنده.... جمع باحالی بود....

سوگند گفت: خوب بسه بسه دیگه به کاراتون برسید....

همه مشغول کارشون شدن.... منم رفتم سراغ قابلمه ها تا یک کاری برای خودم بتراشم!

نهار رو روی میز دوازده نفره ی توی سالن به بهترین شکل چیدیم.... سه نوع غذا فقط برای یک وعده!

چقدر اصراف.... قیمه و شیرین پلو و میگو پلو.... اه که چقدر از میگو متنفرم....

به ظرف بزرگ سالاد و سه ظرف از ژله های قرمز و نارنجی و سبزی خیره شدم.... قاشق ها رو مرتب کردم و به میز

خیره شدم.... یک میز نهار تک نفره!

فقط سه تا قاشق در سایز های مختلف و چنگال و کارد کنار بشقابش بود!

رفتم سمت اتاقش و بعد از صاف و صوف کردن خودم در زدم....

من - خانم نهار آمادهست....

صدای پر اقتدارش بلند شد: بیا تو....

در رو باز کردم.... روی تختش دراز کشیده بود.... گفت: بیا کمکم کن بلند بشم....

رفتم سمتش و آروم پشت کمرش رو گرفتم و کمکش کردم تو جاش بشینه.... پتو رو هم از رو پاش برداشتم و آروم

عقب کشیدم....

یکدفعه صدای پارس سگی اومد.... رنگم پرید.... نفسم کوتاه و بلند شد.... ضربان قلبم نظمش رو از دست

داد.... دوباره همچی تو هم پیچید.... صدای پارس سگ.... تاریکی.... صدای چندتا مرد.... رعد و برق.... هنوز اون باد

وبارون رو حس میکردم.... من چقدر میترسیدم از همه ی اینا....

با ترس برگشتم سمت صدا.... کنار شومینه یک در حدودا یک متری بود.... هن و هن نفس هام رو میشنیدم.... یکدفعه

کله ی سگ سیاه اومد بیرون.... پریدم عقب.... چشمای سخیدش فقط معلوم بود.... صدای نفس هاش و پارس های

کوتاهش به گوش میرسید.... اگه ترس از توییخم نبود همون لحظه جیغ میزدم تا راه نفسم باز بشه.... کاش از اون

دختر بودم که غش کنم و راحت شم.... غش تو برنامه ام نبود....

پریسان که از تخت اومده بود پایین بهم نگاهی انداخت و گفت: تو چرا انقدر رنگت پریده؟

صدای پارس سگ باعث شد چشمام رو ببندم و دستم رو بزارم جلو دهنم و یک جیغ کوتاه و آروم بکشم....

صدای خنده ی زن سکوت اتاق رو شکست.... اما من فقط نگاهم به سگ بود که هنوز همونطوری تو جاش بای مونده

بود....

زن ساکت شد و گفت: تو از سگ میترسی؟

بدون اینکه منتظر جوابم باشه رو به سگ گفت: کیدو بدو بیا پیش مامان....

سگ یکدفعه اومد بیرون و دوید سمت پریسان و من دویدم سمت اتاق....

سگ رفت زیر دست پریسان و خودش رو به پاهای پریسان مالوند... و من داشتم نفرت انگیز ترین صحنه ی زندگی رو نگاه میکردم....

پریسان برگشت سمت و گفت: کیدو پسر خوبی... کیدو شهرزاد دوست ماست... بهش سلام کن....

سگ دو قدم جلو و من بیشتر چسبیدم به دیوار... سگ شروع کرد به تگون دادن دمش....

پریسان دست کشید پشتش و گفت: پسر من چه با ادبه... آفرین... کیدو فقط اونایی که بدن رو اذیت میکنه....

رو به من باهمون لحن جدیش گفت: از کیدو نترس... اگه ببینه کسی باهش دوست نشه خیلی میره

طرفش... هیستیریکش نکن... باهش خوب باش... کاری به کارت نداره... حالا هم راه بیفت باید بریم... وقت نهارم داره میگذره....

سعی کردم آرام باشم... سگ رفت طرف در و آرام رفت داخل... پاهام جون گرفتن و راه افتادم....

یک جلوه ی دیگر!

کاور قرص رو پرت کردم رو عسلی و سیم کارت جدید رو از تو کاور درآوردم و انداختم تو گوشی... سریع و بدون

مکث شماره گرفتم...

-بفرمائید...

-سلام سرهنگ... تیرداد هستم...

-سلام خسته نباشید سرگرد تیرداد... کارها چطور پیش میره؟

شقیقه هام رو با انگشت و اشاره و شصتم فشردم و گفتم: فردین گفت تا دو سه ماه دیگه می خون برن سفر... دبی

احتمالا شایدم ریاض....

سرهنگ: خوب؟

ادامه دادم: سخت بود... خیلی... اما بعد از حدودا دو هفته به در و دیوار کوبیدن تونستم نظرش رو جلب کنم... فهمید

خیلی کار از دستم برمیاد و پیشنهاد داد همراهیشون کنم....

سرهنگ خوشحال گفت: عالیه سرگرد... این خیلی خوبه... در ضمن منم براتون خبر دارم....

ساکت منتظر شدم که گفت: یکی از بانوان سروان هم تونستن اولین قدم رو برای نفوذ به این گروه بردارن...

با تعجب گفتم: میشناسمشون؟

گفت: سروان کردانی....

هر چی به ذهنم فشار آوردم غیر از یک علامت سوال هیچی نصیبم نشد... گفتم: چون فقط چهار روز توی ستاد شما

بودم به یاد ندارمشون....

سرهنگ: درسته... گفتم بهتون اطلاع بدم شاید با هم برخورد کردید... از مشخصات بارزشون چشم های سبزشونه...

گفتم: بله متوجه ام... ممنون....

سرهنگ ادامه داد: سرگرد یک کاری دارم براتون... به بچه های ستاد سپردم، حدود چهار نفر رو در اختیار شما

میزارم... شما فقط باید نظارت دورادور داشته باشید بهشون... از نزدیک سروان شایان بهشون نظارت دارن....

گفتم: در چه رابطه ای؟

سرهنگ: عرض میکنم خدمتتون... منزل سروان کردانی باید تعویض بشه...

با تعجب گفتم: مگه عوض نشده؟

بالحنی که کمی شماتت توش بود گفت: سرگرد... اگر از اول تغییر مکان میدادن اونا به راحتی با یک تحقیق از همسایه ها میفهمیدن تازه به محلشون اومدن و شک میکردن و با یک پیگیری ساده متوجه میشدن اما حالا به بهانه ی عقب افتادن اجاره چند ماهه و ندادن اجاره ی این ماه این عمل کاملاً عاقلانه تره... راحتی کار اینجاست که اولین حقوق کردانی صرف لباس شد برای ایشون... کار این گروه اینه که به صورت کاملاً مخفیانه و تحت نظر از همسایه های محله ی قبلی ایشون سوالی بکنید که ببینید میدونن شغل خانم کردانی چیه؟ اگه نمیدونن که هیچی اگر میدونن تاکید کنید به کسی چیزی بروز ندن... حواستون باشه جناب تیرداد... این قضیه به هیچ عنوان لو نره... تو دلم به هوش سرهنگ آفرین گفتم و گفتم: بله درست میگوید... مطمئن باشید... کاری ندارید؟

سرهنگ: موفق باشید...

قطع کردم و سیم کارت رو درآوردم و دو نیمش کردم و گذاشتم تو جیبم که تو خیابون یک سطل زباله دیدم بندازش دور... بلند شدم و ربدو شامبرم رو برداشتم و رفتم سمت حمام... کلم بعد از اون همه سر و کله زدن با یک مشت خلافکار نیاز به استراحت داشت... سر درد امونم رو بریده بود... قرصم اثر نکرده بود...

آب سرد یک لحظه نفس کشیدن رو از یادم برد... اما خیلی زود عادی شد... همینطور زیر دوش داشتم فکر میکردم... وجود یک زن تو این گروه برای خودش ریسک بالایی بود... هر چی فکر کردم اصلاً شخصی به نام کردانی یادم نمیومد... چرا متوجه اش نشده بودم؟ البته انتظار بیجایی بود توی چهار روز که منتقل شده بودم به این ستاد و شهر و بعدشم رفتم ماموریت تمام اشخاص رو بشناسم...

دوباره ذهنم پر کشید سمت فردین... تو این پونزده شونزده روز همه جوره امتحان پس داده بودم بهش... از گوش دادن تمامی دستورات ریز و درشتش و رفتن باهاش به مهمونی هایی که توش هیچ خبری از گروه و باند حرفه ای نبود و فقط یک پارتی بود و یک مشت آدم علاف و الکی خوش... یاد دخترایی می افتادم که با تمام تلاششون موفق نشده بودن بیان ستمم برای پیشنهاد رقص و هزار تا کوفت دیگه... دستی توی موهای خیس کشیدم و درجه ی آب رو بردم بالا... چقدر فردین بهم خندیده بود و گفته بود گوشت تلخ... اما بد نبود هیچ خوب بود... بیشتر ازم خوشش اومده بود... تا اینکه بدون چک و چونه مواد روبرده بودم به آدرسی که داده بود بدون هیچ دردسری! بدش میومد یک جای کار میلنگید! والا...

شامپو زدم به موهام و صورتم شیش تیغ کردم و زود زدم بیرون... موهام رومرتب سشوار کشیدم و فشن به صورت کج ریختم تو صورتم... چقدر فرق داشتم با همیشه... اونی که همیشه موهاش رو به عقب سشوار میزد حالا شده بود یک پا فشن... اونی که همیشه یک ته ریش داشت حالا صورتش از حریر صاف تر بود... شلوار کتان مشکیم و کت اسپرت سفیدم رو پوشیدم و زدم بیرون...

سوار کمری سفیدم شدم و آهنگ همیشگی رو پلی کردم و راه افتادم... صدای طلاییش سکوت ماشین رو پر کرد:

ای واژه ی بی معنی...

رویائی بی تعبیر...

آغاز ترین پایان....
 آزاد ترین تقدیر...
 از قلب تو می روید....
 نبض غزلی تازه.....
 پنهان شده ای در من....
 گمنام پر آوازه....
 تو سایه ی خورشیدی....
 تو بوسه ی در بحران...
 تو دلهره ای آرام....
 مهتابه تر از باران....
 آرامش طوفانی...
 میسازی و ویرانم...
 رسوایی راز آلود...
 میپوشی و عریانم....
 من حادثه بر دوشم...
 من عشق نمیدانم...
 در هیچ تمام کن...
 تا زنده شود جانم...
 ای واژه ی بی معنی...
 رویائی بی تعبیر....
 آغاز ترین پایان....
 آزاد ترین تقدیر...
 من را تو به خود خواندی...
 معشوقه ی ناخوانده...
 دل را به ازل بسپار...
 یک دم به ابد مانده....
 (سایه آفتاب علیرضا قربانی)

دوباره تکرار رو زدم... صدبارم میشد خسته نمیشدم... نزدیک قرار که رسیدم مجبوری فلش رو در آوردم و گذاشتم
 تو جیسم... دستم به سیم کارت خورد و سریع زدم کنار و پیاده شدم و تویی یکی از سطل زباله ها انداختمش... CD رو
 فرستادم تو ضبط و صداس رو تا ته زیاد کردم... خودم داشتم کر میشدم...
 ابیرام الن حالا بیا...
 تا که همه با هم بره دستا بالا....
 آها...

شیطونی نکن با این دلم....
 آره دوست دارم ناز گلم....
 یک کاری کن تا آروم شه دلم....
 خودت میدونی که عاشقتم....
 بیا این دلمو بازی نده....
 فاصله ی دلم تا تو کمه....
 اگه لجبازی کنی باز یک نمه....
 بدون میرم میدم دلم رو به همه!!!!

واقعا معنی اون کجا این کجا...اون چقدر خوش معنی بود...به قول قربانی راز آلود....

قامت بلند فردین پیدا شد...با اون شلوار قهوه ای و پیراهن خردلی مثل همیشه خوش پوش و آن تایم جلوی در کافی شاپ ایستاده بود....

جلوی پاش زدم رو ترمز که سرش رو آورد پایین و با اون صدای مردونه اش گفت:چطوری داداش؟

گفتم:سلامتی...پپر بالا بریم ببینم چکارم داری انقدر سریع احظار شدم....

خندید و سوار شد و همونجور که کمر بندش رو می بست گفت:کار مهم تر از این که آخر هفته بازم مهمونی می خوایم بریم؟

تو دلم عزا گرفتم اما به ظاهر خوشحال برگشتم سمتش و گفتم:جون داداش؟

یکی زد پشت کمرم و گفت:به جون تو....

ماشین رو به حرکت انداختم و گفتم:خوب الان باید کجا بریم؟

همونطور که حواسش به گوشیش بود گفت:بریم از یکی از دوستانم دو دست لباس برداریم....برو پاساژ تندیس....

سری تکون دادم و گفتم:اوکی تندیس سنتر....

چیزی نگفت و من سرعتم رو بردم بالا....

تو پارکینگ پاساژ پارک کردم و پیاده شدیم....

فردین راه افتاد و منم شونه به شونه اش حرکت کردم...از لحاظ قد و هیکل کپ هم بودیم....هر دو تامون قد بلند و

هیکل ورزشکاری....هر چی باشه به قول داریوش یک پا باشگاهی باز بودیم!

فردین بدون توجه به تمام بوتیک های لباس راه خودش رو پیش میرفت...نمی گفت هم هر کسی می فهمید جای خاصی مد نظرشه....

گوشیش رو در آورد و شماره گرفت:الو سامیار...سلام خوبی؟...باشه بابا تو هم....برو پیش شاهرخ منم دارم میام

اونجا....

فردین جلوی یک بوتیک بزرگ که ویتترینش مخلوط رنگ طوسی و وسایل چوبی بود ایستاد و یک نگاه سرسری به

لباس ها انداخت و گفت:بریم تو....

همونجور که دستش پشت کمرم بود به سمت درب مغاره هدایتیم کرد و با هم وارد شدیم....

رو به دو تا پسر اونجا گفت:فرش قرمزتون کو؟

دو تا پسرا خندون بر گشتن سمت ما و اومدن طرفمون....

یکی از پسرا که چشمای عسلی و موهای قهوه ای تیره داشت گفت: به آق فردین... باد آمد و بوی عنبر آورد....

اونیکی که چشم و مو مشکی بود گفت: خوبی داداش؟ خوش اومدید....

فردین گفت: صد در صد....

هممون زدیم زیر خنده... با اینکه به نظرم اصلا چیز خنده داری نبود!

فردین ادامه داد: معرفی میکنم دوستم ارسیمما....

دستش رو به سمت پسر مو قهوه ایه دراز کرد و گفت: سامیار و ایشونم شاهرخ....

با دوتاشون دست دادم و مردونه اظهار خوشبختی کردم...

سامیار گفت: به جمع ماها خوش اومدی....

فردین گفت: معلومه که اومده... وقتم رو نگیر کلی کار ریخته تو سرم.... یک دو دست لباس شیک و مجلسی میخوام برای خودم و این داداشمون....

شاهرخ رفت سمت پیشخوانش و گفت: الساعه....

فردین رو به سامیار گفت: تو هم هستی؟

سامیار گفت: شک داشتی؟

فردین گفت: نه بابا توی کنه نباشی که اصلا مهمونی تشکیل نمیشه....

سامیار پشت چشمی نازک کرد و گفت: شک نکن....

بعد رو به من گفت: تو همیشه انقدر ساکتی؟

خندیدم و گفتم: نه بابا... یکمی بیشتر آشنا شیم از دست من سر به بیابون میزایید.... الان چون مثلا اوله آشناییمونه بزار یکمی آقا وار رفتار کنم....

خندید و گفت: نه بابا بزن قدش...

زدم قدش که صدای شاهرخ گفت: اینا چطورن فردین؟

فردین به سمت شاهرخ برگشت و منم خیره شدم به دو تا کت و شلوار براق مشکی و دو تا پیراهن سفید که شبیه هم بودن....

شاهرخ ادامه داد: بنظرم شبیه هم پوشید چیز جالبی میشه...

فردین به سمت من نگاهی انداخت و گفت: نظرت چیه؟

گفتم: بد فکری نیست... جالبه...

فردین رو به شاهرخ گفت: خوبه... بده پرو کنیم که کلی کار دارم....

لباس ها رو گرفتیم و رفتیم سمت اتاق پرو.... کت و شلوار رو پوشیدم و خیره شدم به ارسیمای توی آینه که خودم نبودم!

پسری با چشمای سبز آبی که تو اون کت و شلوار مثل همیشه می درخشید...

صدای سامیار از بیرون به گوش رسید: شازده پسرا نمیخوان مشرف بشن بیرون، چشمون به جمالشون منور شه؟

کتم رو درست کردم و زدم بیرون که همزمان شد با بیرون اومدن فردین... بهم خیره شدیم... فردین جذاب شده بود... سبزه ی صورتش جذابیش رو بالا برده بود و حالت قشنگ ابروهاش... بینی رو به بالایی داشت و کوچیک،... چشماش هم مشکلی بود....

بهش گفتم: بابا خوشتیپ...
محکم زد روی شونه ام و با اون صدای مردونش گفت: بابا دختر کش...
شاهرخ گفت: قراره چقدر تلفات بدین؟
سامیارم اظهار نظر کرد... مشخص بود از کت شلوارا خوشش اومده: آقا تقبله... شاهرخ یک دستم از این کت و شلوارا به من بده با اینا ست بشم...
شاهرخ پوزخندی تحویلش داد و گفت: آخه اینا کجا تو کجا... برو بابا...
ما سه تا خندیدیم و سامیار یک پس گردنی نثار شاهرخ کرد...
بعد از حساب کردن لباس ها اومدیم بیرون که فردین گفت: پنجشنبه ساعت نه بیا میدون تجریش...
من - طبق معمول دیر وقت... باشه... تا کی طول میکشه؟
شونه ای بالا انداخت و همینجور که از در پاساژ خارج می شد گفت: رفتنمون رو میدونم برگشت رو شرمنده...
منم بیخیال گفتم: مهم نیست... فقط جویری بیایم بتونم یک دو ساعتی کپم رو بزارم... بابا فردا تو شرکت کارم داره...
زد پشت کمرم و گفت: باشه مهندس...
عصبی از ضربه ای که خورده بودم خواستم یه چشم غره نثارش کنم که پشیمون شدم، بذار به وقتش...
به جاش خونسرد به سمت ماشین رفتم
سوار ماشین شدیم و فردین رو جلوی همون کافی شاپ پیاده کردم و راه افتادم سمت خونه...
با باز کردن در موج گرما سرازیر شد به سمتم... غرق شدم تو سکوت خونه...
کتم رو درآوردم و پرت کردم رو کاناپه و با یک حرکت تیشرت جذبم رو درآوردم و از شرش خلاص شدم...
رفتم سمت آشپزخونه و درب کابینت بغل دیوار رو باز کردم و از در مخفی توش که تو دیوار کار شده بود دفترچه ام رو درآوردم و شروع کردم به نوشتن گزارش...
غرق تو نوشتنم بودم که با احساس سرما بلند شدم و به خودم بد و بیراه گفتم بابت این طور نشستنم تو خونه... اینم وضعه من دارم؟
قهوه جوش رو روشن کردم و یک پتو رو بدن برهنه ام انداختم... صدای مامان پیچید تو گوشم، صدای قشنگش با اون لهجه ی شیرین...
همیشه تو زمستونای استخون سوز اونجا با این وضع که میدیدم صداس در می اومد: این چه وضعشه آخه... خوب مگه مریضی پسر... یک چیزی تنت کن... وای این چه وضعه اتاقه... تو کی زن میگیری من از دست تو و این شلختگی هات راحت بشم؟
لبخند به لبم اومد... چقدر دلم برای اون زن خونگرم و مهربون جنوبی تنگ شده بود... زنی که مادر بود اما بهتر از صد تا پدر برام پدری کرد... وقتی تو اون گرما توی اون حیاط خلوت ماهی سرخ میکرد و میگفت: بخور گوشت بشه بچسبه به تنت...
بچسبه به تنت...

وقتی بهش گفتم: مادر من بیا بهترین جاها برات خونه بگیرم.... تو لب تر کن.... اونم خیره به قاب وان یکاد دست سازش می گفت: اینجا رو با هیچ جا عوض نمیکنم....

وقتی از پولایی که بابا هر ماه به حسابمون می ریخت می خواستم خرج کنم می گفت: اینا مال خودته.... دوست ندارم پول پدرت تو خونه ی من خرج بشه....

وقتی میگفت: اگه دلش برای من سوخته بود من و زندگیش رو ول نمیکرد.... شک نمیکرد.... فکر نمیکرد چشمم به پولاشه.... خام حرفای خانوادش نمیشد.... من فقط یک دختر شهرستانی بودم.... بی کس و کار.... که اومده بود و خواسته بود بشه همه ی کسم.... وقتی دید شده زندگیم رفت و زندگی و دودمانم رو به باد داد....

یاد شبایی افتادم که از عصبانیت انقدری ضربه میزدم به کیسه بوکسم که تا سه روز دستم سرخ بودم.... یاد اینکه پدری دارم نامرد.... که فقط با پولاش برام پدری کرد.... که فقط محبتش رو اینجوری نشون میداد.... حالم از هرچی پدربه بهم میخوره، همون پدری که رفته بود.... که مادر شهرستانیم رو سپرده به امان خدا و رفته بود و با زنی زندگی میکرد که مورد تائید خانوادش بود.... پسر دار شده بود.... دختر دار شده بود.... زندگی میکرد و یادش رفته بود که زندگی دو نفر رو سوزونده، اول زنی که بهش دل بسته بود، بعدم پسری که با نفرت بزرگ شد، با یه تلخی گزنده تو قلبش.... همون کسیکه زن خوزستانی و عربش رو که خودش خواسته بودش ول کرد چون کسر شأنه بود

براش.... چون وقتی عین هاش رو غلیظ تلفظ میکرد آبروش میرفت.... چون وقتی جای مامان به پسرشون میگفت یوما زشت بود.... چون وقتی به جای حرف نزن بهش میگفت اسکت اب میشد میرفت زمین....

چرا نمیدونست پسرش با افتخار میگه مادر من عربمه.... که کسر شأنش نمیشه.... با افتخار عربی بلده ولی وطنش ایرانیه.... مادر من یک ایرانی بود.... یک ایرانی که عرب بود.... یک ایرانی که خونگرمیش نشون میداد اون یک ایرانیه.... اون یک خوزستانی.... پدرم نمیدونست پسرش به مادرش افتخار میکنه و همون پدر به اصطلاح متمدنش نفرت انگیزترین موجود توی زندگیشه.... چرا نمیدونست خیلی از فارس ها برای من پدری کردن اما پدرم که فارس بود هیچ چیزی از پدری ازش ندیدم.... چرا نمیدونست اگه پولش نبود پسرش حتی نیم نگاهی بهش نمی انداخت.... مادر من مرد تحویل جامعه داد.... خودش میگفت و اون به اصطلاح پدر میگفت و همه میگفتن.... من مرد شده بودم تا انتقام هر مرد و زنی رو که مرد صفت بودن از نامردا بگیرم....

نامردایی مثل اون به اصطلاح پدر، اونیه که اینقدر حقیر بود که بزرگی و منزلت رو تو فارس بودن دید، لعنت به هرچی خود برتر بینه، لعنت به نامردی، دروغ، دو رنگی... لعنت به هرچی پدر نامرده!

صدای بوق اتمام کار قهوه جوش و تلفن خونه با هم قاطی شد.... زود بلند شدم و دکمه ی استپ قهوه جوش رو زدم و به صفحه ی تلفن خیره شدم.... مامان بود.... چقدر حلال زاده است این فرشته.... انگاری تازه یادم اومد چقدر دلتنگشم، لبخند نشست کنج لبم، تلفن رو تو دستم محکم فشار دادم و با صدایی که سعی میکردم سرخوش باشه گفتم - الو... - الو مامان کیف حالیک؟ (الو مامان حالت چطوره؟)

وای که چقدر دلتنگ این شیرین زبون عرب بودم - سلام مادر من.... من خوبم شما خوبید؟

- الحمدالله.... شنی سویین؟ (خدا رو شکر چه کار میکنی؟)

- کارای همیشگی.... کار خاصی نیست....

- متأكد یوما؟ (مطمئنی مادر؟)

-ای یوما...ماذا کذب؟(آره مادر...برای چی دروغ؟)
 -وَأود أن الملح(دلم شور میزد)
 - مادر من خودت رو ناراحت نکن...چیزی نیست که....
 -تعنتی بنفسک(مراقب خودت باش)
 -حتما تو هم همین طور....
 -فی امان الله(در پناه خدا)
 -مراقب خودتون باشید ماما...خداحافظ....
 قطع کردم و با لبخند به گوشی خیره شدم....
 همیشه همینطوری بود....تو تلفن ناخودآگاه عربی حرف میزد....تو خونه اینطور نبود اما عادت کرده بود تو تلفن عربی حرف بزنی....
 لبخندم محو شد....یادم اومد که خیلی وقته هر آدمی دورش بوده عربی هم بلد بوده....یادم اومد کسی نبوده تا تو تلفن باهاش فارسی حرف بزنی....چون با هر کی که حرف میزد غیر از فارسی عربی هم بلد بود و عربی شده بود زبون اصلیشون....
 دلم برای مادر تنهام سوخت....خاکسترش رفت و نشست رو اونهمه خاکستر نفرت چند ساله و بازم تلبار شد....
 فنجونم رو پر کردمروی کاناپه نشستم و قهوه ام رو مز مزه کردم....
 یاد مهمونی آخر هفته افتادم...
 یاد اینکه باید تو ارسیمای غرق بشم تا یادم بره شخص دیگه ای هستم....یاد اینکه ارسیمای با من زمین تا آسمون تفاوت داره....یاد اینکه ارسیمای فقط یک نقطه ی مشترک با من داشت و اونم سرسختیش در برابر جنس مخالف بود و دیگه هیچ...
 یاد مهمونی خونه ی پریسان افتادم....مهمونی ای که امکان نداشت یک هفته بر گزار نشه....
 یکدفعه دستورات سرهنگ اومد تو ذهنم و جلدی پریدم تو اتاق و لب تاپم رو از تو کمد در آوردم....روی پام گذاشتم و سریع به اینترنت وصل شدم ...جی میل(gmail)رو باز کردم....
 یک میل فرستادم برای داریوش:سلام داریوش خوبی؟چه خبر؟اسباب کشتی کردید؟کمک نیاز داشتید در خدمتم....دستم تند روی دکمه های مشکی کیبرد کشیده میشد،تایپ کردن که تموم شد یه بار زیر لب خوندمش - سلام داریوش. خوبی؟چه خبر؟اسباب کشتی کردید؟کمک نیاز داشتید در خدمتم....
 روی گزینه ی سند(send)کلیک کردمیه ایمیل کمی تا قسمتی سیری....مفهومی در عین حال ساده....
 پاکش کردم و دیس کانکت(disconnect)شدم...لب تاپ رو گذاشتم تو کمد و رفتم تو تخت خوابم....فرصت نشد به چیزی فکر کنم چون نرمی پتو گلبافت روی بدن برهنه ام خواب رو به راحتی مهمون چشمام کرد....
 رائیکا/شهرزاد

صدای مهر تاج باعث شد حواسم رو از در و دیوار خونه برای پیدا کردن یک دوربینی چیزی بگیرم و به سمتش برگردم....

مهر تاج: شهرزاد من و لیلی داریم میریم خرید برای مهمونی فردا.... مهتاب و سوگندم حواسشون به کاراشونه تو ساختمون پشتین.... شیش دونگ حواست رو میدی پیش خانم پریسان.... فهمیدی؟ خطایی ازت نیستم.... باشه؟

گفتم: باشه حواسم هست....

همینجور که از آشپزخونه خارج میشد زمزمه کرد: امیدوارم....

این بهترین وقت بود برای یک سرکشی درست و حسابی تو خونه....

پرده ی آشپزخونه رو کنار زد و همینجور که خودم رو سرگرم آماده کردن داروهای پریسان کردم حواسم رو جمع کردم تا با بیرون رفتن ماشین جمشید برم سراغ کارم....

صدای تک بوق ماشین و بسته شدن در مهر تأیید زد به رفتنشون.... سینی داروها رو برداشتم و رفتم سمت اتاق پریسان.... صدای موسیقی لایت کل طبقه ی بالا رو پر کرده بود....

با انگشت اشاره و شصتم دو ضربه به اتاقش زد.... صدای موسیقی قطع شد و بعد صدای پریسان بود که فضا رو پر کرد: تویی شهرزاد؟

گفتم: بله خانم....

پریسان: بیا داخل....

با عجله وارد شدم تا سریع بعد از دادن داروهاش برم و به سرکشیم برسم....

روی تختش نشسته بود و یک کتاب تو دستش بود....

من - خانم وقت داروهاتونه....

برگشت و خیره شد بهم و دستش رو به سمت سینی داروها دراز کرد.... رفتم سمتش و سینی رو گذاشتم رو عسلی و قرصاش رو از کاور درآوردم و به دستش دادم....

وقتی خوردن داروهاش تموم شد سریع بلند شدم تا برم و به کارام برسم.... تا خواستم دهن باز کنم که ازش اجازه بگیرم. گفتم: شهرزاد من چشمام خسته شده دیگه.... بیا بقیه این کتاب رو برام بخون تا وقتی که خوابم ببره....

چون پشتم بهش بود چشمام رو بهم فشردم و به شانس گندم بد و بیراه گفتم.... افتتاحیه تر از این نمی شد.... بهترین وقت رو داشتم از دست می دادم.... چاره ای نبود.... رفتم طرفش و کتاب رو ازش گرفتم ولی تو دلم هی دعا میکردم زودتر خوابش ببره....

کتاب صد سال تنهایی گابریل گارسیا مارکز بود.... قبلا خونده بودمش.... کتاب جالبی بود اما الان اصلا.... نزدیک یک ربع بعد چشمای پریسان بسته شد.... کتاب رو دمر رو تخت گذاشتم و چند بار دستم رو جلوی صورتش تگون دادم.... خواب خواب بود.... خوشحال کتاب رو بستم و گذاشتم رو عسلی و آرام از اتاق خارج شدم....

بدو رفتم طرف سالن و شروع کردم به زیر نظر گرفتن.... مطمئن بودم حتی اگه دوربینی نصب بود و کسی می دید فکر میکرد یک کنجکاوی ساده ست، در صورتی که مثل عقاب همه چیز رو زیر نظر گرفته بودم....

سیستم امنیتی خونه فوق العاده بالا بود.... چند نوع از پیشرفته ترین قفل های مرکزی نصب شده بود که به خاطر اینکه آموزش دیده بودم تونستم شناساییشون کنم.... دوربین های مداربسته سرتاسر خونه کار شده بود و من مطمئن بودم دوربین های مخفی هم تو این خونه فراوونه....

-میشه پیرسم داری چکار میکنی؟

به سرعت برگشتم سمت صدا... نگاهم تو یک جفت نگاه مشکمی قیرآلود قفل شد... نگاهی که فوق العاده آشنا بود....

صداش پر تعجب شد و گفت: تو؟ تو اینجا چکار میکنی؟
هیچی نگفتم... تو ذهن منم دقیقا همین سوال بود؟ اون اینجا چکار میکرد؟
یک نگاه به لباسام انداخت و با صدای بلند و پر تعجبش گفت: تو مستخدم اینجایی؟
بازم هیچی نگفتم... یک سوال دیگه... اون کیه اینجا بود؟
اخماش رفت تو هم و آرام گفت: چرا جواب نمیدی؟
سرم رو انداختم پایین و گفتم: دارید می بینید دیگه... نیازی به توضیح نیست... با اجازه...
می خواستم برم سمت آشپزخونه که گفت: کجا؟
برگشتم و گفتم: دارم میرم سر کارم... با اجازه...
رفتم سمت آشپزخونه و اونم پشت سرم اومد: وایسا ببینم... من گیج شدم... اونروز که دیدمت بهت نمی اومد
مستخدم باشید...
برگشتم سمتش و با کمی عصبانیت گفتم: مگه مستخدم ها چجورین؟ شما عادت دارید انقدر راحت همه چیز رو به
سخره بکشید؟
پشت میز نشست و گفت: یک قهوه برام بریز...
یک لحن فوق العاده دستوری! دقیقا بدترین نوع رفتار صاحب خونه با کارگر یا مستخدم!
یک فنجان قهوه براش پر کردم و جلوش رو میز گذاشتم... داشتم میرفتم که مج دستم رو گرفت و عصبی داد
زد: دارم باهات حرف میزنم پس بشین سرجات...
صداش شبیه تویبخت هایی بود که همکارامون برای بازجویی از مجرم ها استفاده می کردن اما کم نیاوردم و ایستادم
جلوش و گفتم: میشنوم بفرمائید...
به سرعت بلند شد و گفت: بهت میگم بشین...
هیچ حرکتی نکردم که اومد سمتم... دستش رو رو شونم گذاشت و مجبور به نشستنم کرد... هیچی نگفتم... سکوت
بیشتر عذابش میداد... تو دلم آشوب بود... نقشم نابود شده بود... به خاطر من بی دست و پا... دوست داشتم بمیرم...
صدای محکمش پیچید تو گوشم: تا جایی که یادم میاد شما خانم کردانی بودید درسته؟
آب دهنم رو قورت دادم... بدبخت شده بودم... فامیلم رو یادش بود... کارم تموم بود... باید تا آخرین حد توانم
سعیم رو میکردم... گفتم: بله الان میگم...
دستاش رو روی میز ستون کرد و سرش رو رو دستاش گذاشت و گفت: یک مستخدم انقدر ریلکس پنج میلیون رو
تقدیم نمیکنه، میکنه؟
بی پروا تو چشمای مشکیش خیره شدم و گفتم: پنج میلیون برای پنج نفر بود نه خواهر من تنها...
توی موهاش چنگ کشید و گفت: به هر حال... برای قشر شما یک میلیون یک میلیونه... تازه وقتی بهت گفتم پولارو
بردار باید خوشحال میشدی نه آمپر بسوزونی...

از اون نگاهای برق آسام به طرفش انداختم ولی اون بدون هیچ حرکتی بازم بهم خیره بود...داشتم هیستریک میشدم....

حرفی و از لای دندونم گفتم:خوشم نیامد زیر دین شما قشر بالا باشم...جور کردنش از قشر خودمون راحت تر از موندن زیر دین شماست....

عصبی بلند شد و دستش رو کوبید رو میز که قهوه از فنجان پرش سرازیر شد روی میز...داد زد:دختره ی دروغ گو اون پژو زیر دست توی مستخدم چکار میکرد؟

یا ابوالفضل...به هیچ عنوان یاد این یکی نبودم...سعی کردم به خودم مسلط بشم و ریلکس پوزخندی زدم و گفتم:برای یکی از آشناها مونه که تو قشر شماست....

پوزخند زد و تو چند سانتی صورتم رو دستاش خیمه زد و گفت:پس تو هم مثل خواهرت عقده ی ماشینی آره؟ چنان عصبی از جام بلند شدم که اگه نکشیده بود عقب با سرم رفته بودم تو صورتش...داد زد:اجازه نمیدم به من و خانوادم توهین کنید....

با همون پوزخند مزخرفش گفتم:چرا اومدی اینجا؟اگه پول میخواستی میرفتی از همون اشنا تون که از قشر ماست کمک میگرفتی....

گفتم: من نیاز به کمک ندارم...اون روزم نسبتا ماشینی شون رو داده بودن به من تا کارشون رو راه بندازم...اگه یادتون باشه عجله داشتم....

گفت:بله من اصولا چیزی رو از یاد نمی برم...که اینطور....

بعدش خندید و گفت:اوهو...ترو خدا نگاه کن...اونروز گفتم حالا انگار کی هست که انقدره پر غروره...فکر کردم ملکه ای چیزی باشی....

بعد با مسخرگی گفتم:نمیدونستم مستخدم خونه ی خودمونه!

هنوزم نمیدونستم محمدی کیه این خونه است...پسر...برادر...کی میتونست باشه....

خشک گفتم:حالا همیدید؟بله من مستخدم این خونم....

بلند شد و قدم به قدم نزدیکم شد...از جام تکون نخوردم...چند سانتیم ایستاد و گفت:مبارکم باشی....

نگاه حقیری به صورتش انداختم و رفتم طرف میز که فنجان رو بردارم که مچ دستم رو گرفت...تلاش کردم دستم رو از دستش دربیارم اما خیلی محکم اسیر شده بودم...میتونستم با یک طرفند حرفه ای راحت دستم رو آزاد کنم اما به هر حال الان من شهرزاد بودم نه رائیکا....

بغل گوشم زمزمه کرد:اسمت چیه خانم کردانی؟

صورتم رو برگردوندم سمتش که رخ به رخ شدیم...هر کسی که نگاهمون میکرد فکر میکرد که...وضعیتمون افتضاح بود...نفس های گرمش که پخش میشد تو صورتم حال رو بد میکرد...بین چشمای سیاهش و چشمای سبزم جدال بود...حس میکردم چشماش داره رسوخ میکنه تو عمق چشمام...و مطمئن بودم نگاه برق آسای منم به چشماش کم از نگاه خودش نداره....

-آقا هیراد....

محمدی سریع برگشت سمت صدا و منم خیره شدم به صورت قرمز سوگند....

سوگند نگاه عصبانیش رو تو چشمام انداخت و زودم از چشمام گرفت....بعد به سمت محمدی برگشت و با یک لحن خاصی که بین مسخرگی و عصبانیت گفت: آقا هیراد متوجه نشدید که اومدید....

هیراد همونطور که مماس من کنارم ایستاده بود گفت: من مثل همیشه اومدم.... شما نبودید....

سوگند یک نگاه دیگه به من کرد و گفت: من و مهتاب توی حیاط پشتی بودیم.... داشتیم میزها رو برای فردا شب آماده میکردیم.... تنها کسی که تو خونه بود شهرزاد بود....

محمدی برگشت سمتم و گفت: شهرزاد؟

بعد رو به سوگند ادامه داد: آره... ماما تو اتاقشه دیگه؟ من میرم بهش سر بزنم....

بدون توجه به ما از آشپزخونه خارج شد و فقط من و سوگند موندید....

سوگند اومد سمت من.... تا بهم رسید بی توجه بهم به سمت راست هلم داد و خم شد و از تو کشو چیچی رو درآورد و داشت میرفت بیرون که دستش رو گرفتم و گفتم: چیزی شده سوگند؟

همونجور پشت به من گفت: دستم رو ول کن....

از شونه گرفتمش و برش گردوندم سمت خودم.... چشمای سورمه ایش غرق تو اشک بود.... دوباره همون لرزش دلم رو حس کردم و گفتم: چی شده سوگند؟

با صدایی که از بغض لرزون بود گفت: ولم کن شهرزاد.... فکر میکردم تو مثل من باشی.... مثل خیلی ها نباشی.... اما اشتباه میکردم.... من اصولا آدم شناس خوبی نیستم.... متأسفم که این کاخ تونست دلت رو بلرزونه....

عصبی گفتم: چی برای خودت بلغور میکنی؟ مگه من چکار کردم؟

چیچی رو کوبوند رو کابینت و نسبتا داد زد: هیچی.... تو هیچ کار نکردی.... فقط تا بوی پول به مشامت خورد خودت را باختی.... تا یک پسر دیدی خودت رو فروختی....

با نفرت تو چشمام خیره شد و گفت: برای آدمایی مثل تو متأسفم شهرزاد....

تو چشمات خیره شدم و گفتم: سوگند.... یک چیز میگم خوب گوش کن.... من دختری نیستم که تو داری فکر میکنی.... من این هیراد شما رو قبلا دیدم.... اونم تا من رو دید شناخت.... جریان داره.... برات توضیح میدم....

سوگند یک برگ برنده میتونست برای من باشه و من به هیچ عنوان نباید از دستش میدادم....

ادامه دادم: ازم توضیح بخواه.... خودت برداشت نکن.... خطای دید بود چیزی که فکر کردی.... جواب ندادم

هیستیریکش کرد که اومد نزدیکم.... من از این آدمای خوشم نیامد که مایل باشم خودم رو به اینا بفروشم.... حالا میخوای باور کن میخوای باور نکن.... ولی من فکر نمیکنم انقدر زود دیدت نسبت به آدمای تغییر کنه.... واقعا که....

راهم رو گرفتم که برم که سوگند با گریه گفت: شهرزاد نزار آلودت کنن.... نزار این پول خامت کنه.... خدایی که بالا سرمه میدونه جایی که باید باشم اینجا نیست.... جاهایی نیست که قراره تو آینده برم.... اما من از اول گفتم که می جنگم.... برای به دست آوردن چیزایی که می خوام می جنگم....

برگشتم سمتش و گفتم: همینه سوگند.... منم دارم می جنگم.... فقط همین.... و به هر قیمتی....

سعی کردم از این حال و هوا بیارمش بیرون: خوب کاری ندارید دیگه؟

سوگند اشکاش رو پاک کرد و گفت: فقط پاپیون ها مونده که به میزا وصلشون کنیم.... اگه کاری نداری بیا پیش ما....

لبخند زدم و گفتم: بزن بریم....

رو به سوگند گفتم: آخه مهمونی حدود پنجاه نفری پاپیون و میز برای چشه؟
 سوگند پوزخند زد و گفت: بعضی وقتا مهمونیشون رو تو به اصطلاح حیاطشون میگیرن... این مهمونی یکمی
 بزرگتره... به هر حال این بار پسرش هیرادم هست...
 یک سرخ دیگه... این خیلی خوبه... شرکت برسام میتونه یکی از سرنخای این باند باشه...
 گفتم: مگه همیشه نیما؟
 گفت: نه بابا... شاید ماهی یک دفعه به مامانش سر بزنه... این هفته هم به ضرب و زور پریسان اومد...
 پوزخند زد و با تن صدای آرومی گفت: می خواد خواهر زادش رو بچسبونه بیخ ریش پسرش...
 نمی دونم چرا حس کردم راستش رو نگفت اما خندیدم و گفتم: زور زوری؟ خوبه...
 یکمی گوشه کنار حیاط رو نگاه کردم و گفتم: پس مهتاب کو؟
 سوگندم یک نگاه انداخت و گفت: همین جاهاست دیگه... تو این درندشتی شاید گم شده باشه...
 خندیدم و سوگند گفت: بیا سر این پارچه هه رو بگیر...
 از هر فرصتی برای دیدزدن حیاط استفاده میکردم... چیز خاصی به چشم نمی خورد... نبودن مهتاب که طولانی شده
 بود برام سوال پیش آورده بود... کار میزا که تموم شد با سوگند رفتیم داخل...
 سوگند: بشین برات یک چایی بریزم بخوری... هوا سرد شده ها...
 گفتم: آره دیگه... دستت درد نکنه...
 بعد از خوردن چای مهتاب و لیلی هم اومدن... انقدر کار ریخته بود تو سرمون که فرصت نداشتم حواسم به چیزی
 باشه...
 با صدای محمدی دست از کار برداشتیم: شهرزاد مامان کارت داره...
 همه با تعجب به هم نگاه کردیم...
 مهتاب گفت: چرا خودشون خبر نکردن؟ شما برای چی اومدید؟
 اخم های محمدی رفت تو هم و گفت: اشکالی داره؟
 مهتاب سرش رو انداخت پایین و گفت: شرمنده آقا...
 محمدی رو به من گفت: راه بیوفت...
 رفتم طرف سینک و دستام رو شستم و خشک کردم... رفتم سمتش که عقب گرد کرد و راه افتاد... منم سرعت
 قدمام رو طوری تنظیم کردم که پشتش باشم...
 برگشت سمتم و گفتم: بیا دیگه...
 گفتم: دارم میام...
 اخم کرد و گفت: قطار بازی نیست که پشت من راه میای... بیا کنارم!
 با تعجب گفتم: کنارتون؟
 با خنده گفت: نگفتم که بیا بغلم که تعجب کردی... آره بیا کنارم...
 راثیکای وجودم داد زد: داره پرو میشه... آدم باش...
 اخم کردم و بی حرف کنارش رفتم و با هم راه افتادیم...
 به اتاق که رسیدیم در رو باز کرد و وارد شد و منتظر شد تا منم برم داخل...

پریسان در حالی که سرش تو کمدش بود گفت: شهرزاد با هیراد برید تا لباس فردا شب منو بگیریید....
 با تعجب گفتم: برای چی با اقا هیراد؟ خوب با آقا جمشید میرم....
 با اخم گفت: کاری که بهت گفتم رو بکن.... منتظر دستور تو نبودم....
 رو به محمدی کردم که حداقل اون یک چیزی بگه... اما اونم بی تفاوت بهم خیره شد و فقط رو به مامانش گفت: بگید رفتیم اونجا آماده باشه.... حوصله ندارم منتظر بشم... گفته باشم....
 رو به من گفت: تا ده دقیقه دیگه بیرون باش....
 شونه ای بالا انداختم و از اتاق زدم بیرون.... تو ذهنم همش میگفتم لفظش بدم جبران اون روز بشه اما ترس از خراب شدن ماموریتم مانع از این کارم میشد....
 لباس هام رو پوشیدم و زدم بیرون.... محمدی تکیه به جنسیس کوبه ی آبی متالیکش با اون پلیور بادمجونی و شلوار لی شورمه ایش واقعا جذاب شده بود....
 رفتم طرفش.... نگاهی بهم انداخت.... از سر تا پا.... ذره بینی.... گر گرفتم.... خوشم نمی اومد اینطوری زیر نگاه خیره ی کسی باشم....
 برای فرار از جو موجود گفتم: بریم؟
 خندید و گفت: خوشتیپ کردی ها.... خوشگل شدی.... خوشم اومد....
 مرض.... مرد تیکه هیز.... انگار برای این لباس پوشیدم.... یا انگار داره درباره ی یک وسیله نظر میده بی شعور....
 با اخم گفتم: لباس هاییه که مادرتون خواستن پوشیم.... دلیل خاصی نداشته....
 رفت طرف در سمت خودش و گفت: چه فرقی داره؟ مهم اینه که تو رو عروسک کرده....
 اصلا خوشم نمی اومد اینطوری حرف بز نه.... گفتم: میشه اینطوری حرف نزنید؟
 گفت: مگه چطوری حرف زدم؟ برام جالبه که یک دختر خودش رو به در و دیوار میزنه تا به چشم بیاد و یک تعریفی بشنوه اونوقت یکی مثل تو با تفاوت 180 درجه اینطوری جبهه میگیره....

گفتم: من همینطوریم.... نیازی نمی بینم تعریفی بشه ازم....
 سوار شدم.... محمدی چیزی نگفت و من محو ماشین شدم.... امکانات فوق العاده اش در کنار زیباییش هر چشمی رو محو خودش میکرد....
 محمدی گفت: ماشین مدل بالاتر از سمند سوار شدی؟
 مسخرگی کلامش کاملا واضح بود.... نمی زاشتم غرورم رو بشکنه.... حتی غرور شهرزاد رو.... رائیکا الان شهرزاد بود! نمیدونست بنز ماشین کار ماست!
 برگشتم سمتش و گفتم: احتیاجی نبود که سوار بشم... همیشه انقدر راحت همه چیز رو به سخره میکشید و به رو میارید؟
 همونجور که داشت دور میزد گفت: نمی خواد عصبانی بشی....
 روم رو کردم طرف پنجره و اداش رو درآوردم... صداش سکوت ماشین رو شکست: از اخراج نمی ترسی نه؟ دل نترسی داری که ادای منو درمیاری...
 برگشتم سمتش و با تعجب بهش خیره شدم.... خوب مچم رو گرفته بود....

ادامه داد: شانس اوردی امروز رو فرمم مگه نه الان در راه خونتون بودی....
واقعا نمی دونستم چرا حرفاش انقدر هیستریکم میکنه، با خونسردی گفتم: خیلی دلنشینه زیر دست داشتن نه؟ زور
گویی مزه میده میدونم....
قه زد و گفت: تر و خدا نگاهش کن.... یادت رفته داری با پسر صاحبکارت حرف میزنی؟ نه خوبه خوشم اومد....
زمزمه کردم: تو از چی خوشت نییاد؟
با صدای جدیش گفت: گوهر شناس خوبی هستم و تو گوهری برای من....
برگشتم سمش و یکی از اون نگاه های برق آسام رو بهش کردم.... پررویی وقیح....
با ادای مسخره ای گفت: وای مامانم اینا... چشمات رو اونجوری نکن دلم ریخت....
خشک ادامه داد: متاسفم برای خودم که باید این رو بهت بگم اما کمک میخوام ازت...
منتظر نگاهش کردم که گفت: مامان گیر داده می خواد این ملیکا رو ببندد بیخ ریش من.... فردا شب کمک میکنی تا
از شرش راحت بشم....
ذهنم سریع شروع کرد به آنالیز.... سریع گفتم: شرمنده به کارم احتیاج دارم....
برگشت سمتم و گفت: کارت محفوظه این رو من میگم....
من - نمی تونم ریسک کنم.... حرف خانم پریسان یک کلامه....
محمدی - حتی اگه اخراج شدی من تو شرکت خودمم استخدامت میکنم....
من - متاسفانه نمی تونم اعتماد کنم....
داد زد: ببین تو مستخدمی و باید به حرف من صاحب کار گوش بدی....
با داد جواب دادم: دلیل نمیشه.... شما کارای خونه بهم بده شهرزاد نیستم انجام ندم... کارای بیرون از حاشیه نه من
مستخدمه نه شما صاحبکار....
دستش رو رو بوق فشار داد و سبقت گرفت و گفت: نه بابا.... یک وقت از جواب کم نیاری؟
رو به پنجره گفتم: فکر نکنم دختر دور و برتون کم باشه.... به اونا بگید کمکتون کنن.... مطمئنا با کمال میل قبول
میکنن....
گفت: من به کمک اونا نیاز ندارم....
من - پس به کمک منم نیاز ندارید....
داد زد: کاری نکن به خونه نرسیده حکم اخراجت دستت باشه.... اینجوری هم کارت رو از دست میدی و هم پیش من
کاری نداری....
مأموریتیم؟ الان باید چه کار کنم؟ خدایا اینم شانسه نصیب من کردی؟ وای خدا....
گفتم: اما...
گفت: اما نداره همین که گفتم....
گفتم: !!! خوب گوش بدید.... من باید چه کار کنم؟
برگشت سمتم و با لبخند شیطونش گفت: نمی دونستم انقدر کار دوستی.... خوبه.... کار زیاد سختی نیست کمک میکنی
ملیکا خود به خود حالش از من بهم بخوره....

چیزی که تو ذهنم رژه میرفت اصلا چیزایی نبود که دلم بخواد راست باشه... با چشمای گرد شده گفتم: منظور تون چیه؟

برگشت سمتم و گفتم: نفهمیدی؟ اصولا شما دخترا از چی بدتون میاد؟ راحت بگم ملیکا باید من و تو رو در حال معاشقه ببینه....

جیغ زدم: چی..... یی؟ دیگه چی؟

داد زد: یواش بابا کر شدم... همین که شنیدی....

گفتم: شما با خودتون چی فکر کردید که همچین چیزی میگوید؟

محمدی-اینکه اگه قبول نکنی اخراجت قطعیه....

این چی میگه؟ من چه طور میتونم این کار رو کنم؟ مأموریتم چی؟ اگه اخراج بشم؟

با عصبانیت گفتم: من فقط یک خدمتکارم... کسر شأنتون نیست شما رو در حال معاشقه با یک خدمتکار ببین؟

محمدی- تو قرار نیست اونشب یک خدمتکار باشی.... تو به عنوان پارتنر من وارد مهمونی میشی....

من-حالتون خوبه؟ مادرتون چی؟ بقیه خدمتکارا؟ اونا که من رو میشناسن....

برگشت و گفت: همیشه انقدر تخته گاز نری؟ برات توضیح میدم خوب....

منتظر نگاش کردم و اونم همینطور که حواسش به راهش بود گفت: امروز که مامان این بحث رو دوباره پیش کشید و

منم باز مخالفت کردم مامان گفت که فقط در صورتی بیخیال این ماجرا میشه که خود ملیکا بگه نمیخواد... ملیکا

بقیه خدمتکارا رو دیده و فقط تو بینشون جدیدی.... این بهترین راهی بود که به فکر رسید... در ضمن من به مامان

گفتم هر کاری میکنم تا اینجوری بشه... اونم حق نداره بزنه زیرش و نمیزنه... اینطوری هم تو کارت رو خواهی

داشت، هم من به خواسته ام میرسم....

من- اگه یک دفعه ای بعدها اومد خونتون و من رو تو لباس خدمتکار دید چی؟

محمدی- اونوقه دیگه فرقی نداره... تازه بدتر از من زده میشه....

یکم فکر کردم... بد فکری هم نبود... عوضش میتونستم بتازونم....

بعد از یکمی سکوت گفتم: چی به من میرسه؟

خندید و گفت: اوهو... خانوم رو... بهتر از اینکه اخراج نمیشی و در ضمن برای یک بار تو عمرت شدی معشوقه ی

یکی از قشر ما....

برگشت سمتم و یک چشمکم حواله ام کرد... با حرص گفتم: اگه کمکتونم نکنم باز همه ی اینا رو خواهم داشت....

ابروش رو انداخت بالا و گفت: پارتنر قشر ما رو از کجا داری؟

پوزخند زدم... پوزخندم رو که دید گفت: البته آره... فهمیدم... ولی تو از اون دختراش نیستی هستی؟

حرصی برگشتم سمتش و یک چشم غره حوالش کردم....

خندید و گفت: باشه بابا بیخیالش... در عوضش یکی از خواسته های عاقلانه ات اجابت میشه....

دستش رو آورد سمتم و گفت: هستی؟

یکمی خیره به دست سفید و بزرگش شدم و بعد آروم دست کوچیک و مهرهنگ خودش رو تو دستش گذاشتم....

دستم رو تو دستش نگه داشت و یک فشار کوچولو بهش وارد کرد و گفت: خوش میگذره بهت....

برگشتم و با حرص گفتم: یادتون باشه حد داره... تاکید میکنم....
 برگشت ستم و گفتم: نمیگفتی هم میدونستم... محتاج نیستم... حیوونم نیستم....
 ادامه داد: اولین نکنه... استفاده از سوم شخص اکیدا ممنوع... تا فردا تمرین میکنی و فقط هیراد صدام میکنی....
 شیطون ادامه داد: البته عزیزم و گلم و عشقم و این حرفا...
 جدی گفتم: من کار خودم رو بلدم....
 محمدی-صد البته... یک نمه از نقش بازی کردنتون رو تو شرکت دیدم....
 ادامه داد: بعد از اینکه لباس مامان رو گرفتیم میریم برای تو لباس بگیریم....
 هیچی نگفتم و اونم ساکت شد و راهش رو رفت... من اینکاره نبودم... هر چقدر هم راحت بودم اینکاره
 نبودم... رانیکای وجودم داشت میمرد... حس میکردم کارای شهرزاد رانیکا رو میکشه... دیواری که وجودم رو تحت
 محاصره ی خودش قرار داده بود شهرزاد داره و بیرون میکنه... نمی تونستم کنار پیام با این که قبول کردم... شهرزاد
 اصلا اونی نیست که هستم... اونی نیست که دوست دارم... شخصیت غیر قابل نفوذم رو نمیذاشتم شهرزاد له
 کنه... خراب کنه و زیر پاش بزاره... من هر کاری میکردم کار رانیکا نبود... شهرزاد بود... کارای شهرزاد نفرت
 رانیکا رو بیشتر میکرد... قلب سنگیش رو فولادی میکرد... وجود سردش رو قندیل می بست و گرمای درونش رو
 آتیش میکرد... میدونستم آخر این قضایا رانیکایی که پرورش یافته جلد شهرزاد رو تیکه تیکه میکنه... نابودش
 میکنه... دوباره میشه خودش... همونی که قبلا بود... همون قدر نفوذناپذیر... به بقیه ثابت میکنه چقدر
 سرسخته... چقدر مقاومه... رانیکا میاد تا به همه ی کسانی که باعث شدن رانیکا بشه بگه: آره من رانیکام نه
 شهرزاد... خودتون بزرگش کردید... پرورشش دادین بفرمائید تحویل بگیرید... من نمیذاشتم شهرزاد پوشالی
 رانیکا رو بشکنه... من الان شهرزادم و شهرزاد رانیکا نیست... و شهرزاد هر کاری میتونه بکنه چون به رانیکا ربطی
 نداره... به هیچ عنوان... شهرزاد دست یافتنی و رانیکا به همون اندازه نفوذناپذیره...
 با صدای محمدی به خودم اومدم: پیاده شو رسیدیم....
 فروشگاه افق... یک فروشگاه فوق العاده بزرگ... پیاده شدم... چشم ها خیره شد به ما... جنسیس کوپه ی آبی جیغ
 میزد... مرد خوشتیپ و خوش چهره و یک لیدی با کلاس که با اون لباس ها میدرخشید...
 اومدم رو پیاده رو و محمدی کنارم قرار گرفت و دستم رو تو دستش گرفت... هیچ حسی بهم دست نداد... عین یک
 دست دادن ساده... انگار که محمدی دست یک عروسک رو گرفته نه یک دختر... نه یک آدم... که خون تو بدنش
 جریان داره... در کنار هم وارد فروشگاه شدیم... به مردم حق میدادم که بهمون خیره بشن... خیره شدنی
 بودیم... چه تک... چه الان که در کنار هم نور علی نور شده بودیم!
 فروشنده اصلی که مرد میان سالی بود با دیدن محمدی تقریبا دوید سمتمون و بعد از کلی خوش آمد گویی
 دعوتمون کرد به یک قهوه که محمدی قبول نکرد و گفتم: ممنون از لطفتون... عجله داریم...
 مرد به یکی از کارکناش گفت: شهروز لباس خانم محمدی رو بیار...
 پسر به سرعت رفت طبقه ی بالای فروشگاهشون و با یک بسته ی پیچیده اومد پایین و بسته رو داد دست هیراد...
 هیراد به سرعت تشکر کرد و یک بسته رو گذاشت رو میز و خداحافظی کرد...
 بسته ی لباس رو گذاشت تو صندوق عقب و سوار شدیم...
 گفت: خوب بریم سر وقت لباس خانم....

چیزی نگفتم و اونم راه افتاد....

با ایستادن ماشین بدون اینکه منتظر باشم پیاده شدم.... اینبار محمدی بدون اینکه بیاد سمتم و دستم رو بگیره راه افتاد.... پوزخند زدم.... فکر کرده حالا دارم برایش کلاس میزارم.... نمی دونست اصلا برام مهم نبود....

راه افتادم و پست سرش ریلکس قدم برمی داشتم و خیره به مغازه ها بودم.... با صدای حرصیش دست از دید زدن برداشتم: همیشه عجله کنی؟ من مثل تو بیکار نیستم....

چیزی نگفتم و فقط رفتم طرفش و شونه به شونه اش راه افتادم....

آروم گفتم: خوشم میاد که برات فرق نداره من کیم.... در هر زمانی خودتی....

لبخند زد و ادامه داد: خود جالبی داری....

بدون اینکه منتظر حرفی از طرف من باشه گفتم: بیا رسیدیم.... شنیدم لباس های خوبی داره....

پوزخند زدم.... از کدوم دوست دخترش شنیده خدا عالمه! خیره شدم به لباس ها... تنوع خیلی بالا بود.... محمدی

گفت: شهرزاد اون رو ببین....

انگشت اشارش رو دنبال کردم و رسیدم به یک پیراهن آبی آسمونی که از همش سنگ کاری شده بود و تا زانو تنگ شوه و از زانو به بعد گشاد میشد.... بند دار بود و حتی روی بندهاش هم سنگ کار شده بود.... یک لباس فوق العاده با دو نوع پارچه ی خوشگل و سنگ کاری های زیبا....

رو به محمدی گفتم: سلیقه ی خوبی داری....

محمدی یکی از ابروهاش رو انداخت بالا و گفت: اولاً بله دوما داری نه داری....

رو به فروشنده گفتم: خانم از اون لباس آبی آسمونیه سائز خانوم می خواستم....

زن یک نگاه سطحی بهم انداخت و گفت: بفرمائید تو اتاق پرو تا بیارم خدمتتون....

محمدی دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت اتاق پرو هدایت کرد.... لباس رو که بهم دادن شروع کردم به عوض کردن.... وقتی تموم شد و به خودم تو آینه خیره شدم از ته دل خدا رو شکر کردم.... فوق العاده شده بودم....

محمدی در زد و گفت: پوشیدی؟

من - آره....

محمدی - باز کن ببینم....

پوفی کردم و در رو باز کردم.... محمدی چند دقیقه خیره و با لبخند نگاهم کرد.... اینبار دیگه داغ شدم.... زیر نگاه پر از تحسینش داغ شدم....

روش رو اونور کرد و در رو بست و نفس حبس شده ی من راهش رو پیدا کرد.... صدایش رو شنیدم که گفت: همین رو میبریم....

..تیرداد/ ارسیما

با دیدن اسم فردین روی گوشی پوفی کشیدم و جواب دادم: باز چیه؟

فردین - میگم ماشینت رو نیار با ماشین من میبریم....

امر دیگه ای باشه؟ همینم مونده...ردیاب تو ماشینم بوق....
 با لحن خونسردی گفتم:!!!...نخیر جناب این ماشین رو برای همچین وقتایی خریدم دیگه...
 شیطون ادامه داد:لازم میشه....
 فردین-خوبه خوبه...هر کی میگه ماست تو یکی بماس لطفا...چقدر که با جنس مونث لطیف رفتار میکنی!
 خندیدم...خدایی راست میگفت ولی باید جوابش رو میدادم:خدا رو چه دیدی شاید تو این مهمونی بخت منم باز شد....

فردین-خوبه خوبه...کم حرف بزن...ساعت نه بیا دم کافی شاپ همیشگی....
 حرصی گفتم:صد بار گفتم اینم صدمین یک بار....خر نیستم خدا رو شکر...میام...
 خندید و گفت:باشه...برو گورتو گم کن....
 منم زورکی خندیدم،مثل خودش جواب دادم:مرض...خدافظ....

بدون اینکه منتظر جواب باشم قطع کردم...خدا آخر و عاقبت ما رو با این قوم یا جوج و ماجوج به خیر کنه....

به ساعت نگاه کردم...شیش و بیست و نه...یک دقیقه تا شیش و نیم چیزی که زیاد داشتم وقت بود....

سریع به نت وصل شدم و رفتم سراغ جی میل...سه تا پیام داشتم...از سرهنگ و داریوش و ماندانا!
 ماندانا؟بعد از این همه وقت؟پوزخند زدم...اول پیام سرهنگ رو باز کردم:سلام...چه خبرا؟به سلامتی برای تحقیق رفتید؟

جواب دادم:سلام...خبر خاصی نیست...مامان اینا در حال پیگیری ان من هیچ کارم!
 داریوش:سلام...اسباب کشتی کردیم رفیق...به دوستمون اطلاع بده...کمکی نیاز نیست...
 منظورش سروان کردانی بود!

جواب دادم:سلام...خسته نباشید...هر وق دیدمش بهش میگم...چشم...کاری بود در خدمتم...
 ماندانا...یک لحظه موس رو بدون حرکت رو اسمش نگه داشتم...کاش میشد ساده از کنارش بگذرم...
 تو جدال عقل و دلم،دلم برنده شد و ایمیلش رو باز کردم....

ماندانا:سلام دوست من!خوبی؟

دلتنگت بودم بی وفا...بد نیست یک یادی هم از این دختر عموت بکنی!
 فقط میخواستی بیای تا...بقیش رو میدونی...صد بار گفتم...خیلی بی معرفتی پسر عمو...گناه شخص دیگه رو به پای من ننویس که هیچ کارم....

من دیوونه صد بار خواستم این ایمیل رو نفرستم و نشد...نشد که نگم...نشد که نگم دلتنگ این پسر عمو ام...پسر عمو بی که با جون و دل به همه میگم یک رگه اش عربه...
 ترو خدا یک سر بزن...یک زنگ بزن...انقدر سنگدل نباش...انقدر بی معرفت نباش....

شهرزاد ترسیده بود... از اینهمه تو چشم بودن ترسیده بود... از چشمای سبزش که فوق العاده شده بودن ترسیده بود... از موهای طلایش که فر درشت شده بودن ترسیده بود... راثیکای وجودم اما نترسیده بود از ترس شهرزاد... میدونست شهرزاد فرق داره با خودش... راثیکا این دختر توی آینه با اون لباس آبی آسمونی نازش نیست...

به شهرزاد خیره شدم... به رژ یاسی ماتش... به سایه ی ابی آسمونی و بنفشش... به ابروهای باریک و کشیدش... به شهرزادی با قیافه ی راثیکا!

ویره ی گوشی ای که محمدی بهم داده بود توجه ام رو از آینه به خودش جلب کرد... اسم عسلم پوزخند رو مهمون لبام کرد... عسلم؟! اونم کی محمدی؟! واقعا مسخره بود...

ریلکس و معمولی گفتم: بله؟

محمدی- من دم درم شهرزاد...

همونطوری ادامه دادم: الان میام...

پالتوی بنفشی که خریده بودیم رو روی لباسم پوشیدم و شال حریر لباسم رو انداختم رو سر و صورتم... از پنجره آرایشگاه به تاریکی اسمون خیره شدم... تاریک تاریک... بدون ارفاق... ماه هم نبود... پشت ابرها قایم شده بود... قایم شده بود تا این تاریکی بیشتر فرو بره تو تاریکی! میشد داستان زندگی من!

از آرایشگر تشکر کردم و اوادم بیرون... لباسم رو جمع کردم و از پله ها پایین رفتم... در آرایشگاه که باز شد موج سرما هجوم آورد به تنم... سرد بودم سرد تر شدم... سفید کت و شلوار محمدی تنها روشنی اون محیط بود...

من بی حرکت موندم و اون حرکت کرد... اوامد جلوم... خیره شدم به صورت شیش تیغه اش... سرش رو چرخوند و دو طرف کوچه رو نگاه کرد... منم به تبعیت ازش همین کار رو کردم...

هیچ کسی نبود... ماشین های پارک شده این طرف و اون طرف کوچه بهم دهن کجی میکردن... محمدی بازم خیره شد تو صورتم... منم بی مهابا خیره شدم تو خیرگی چشماش...

دستاش اوامد بالا... حرکت نکردم... دو طرف شالم رو که کمی رو صورتم افتاده بود بلند کرد و آروم عقب تر روی موهام گذاشت...

صدای عصبی سوگند رو میشنیدم! این دیوونه است... شهرزاد بهش اعتماد نکن... نزار غرقت کنه تو لجن زار وجودش... مواظب خودت باش شهرزاد...

موهایی که کج رو صورتم ریخته بود رو با پشت دستای گرمش عقب زد... دستاش دور کمرم حلقه شد... رفتم عقب... قراره ما فیلم بازی کردن بود نه عشق و حال کردن اون... نه اینکه شهرزاد رو بکنه عروسک و باهاش بازی کنه و لذت ببره...

کمرم رو محکم تر چسبید... محکم تر عقب کشیدم و از آغوشش در اوادم... از قدرت سروان کردانی استفاده کردم نه شهرزاد!

بی توجه بهش رفتم طرف ماشین که دستش رو شونه ام قرار گرفت و گفت: برای چی فرار میکنی؟

عصبی و با حرص و اخم برگشتم سمتش و گفتم: یادتون باشه قرارمون فیلم بازی کردن بود... فقط همین نه بیشتر... لبخند زد و گفت: آمادگیش رو داری؟ غش نکنی بیوفتی رو دستمون... یک تستی بکن حالا ضرر نداره...

با حرص گفتم: بله چرا که نه...

صورتش پر از تعجب شد... تیر رو با ادامه ی حرفم زدم: در اینکه برای شما بد نیست که شکی نیست اما میترسم سردیتون کنه....

تعجبش فرو ریخت و چند لحظه بعد قه قه اش سکوت کوچه رو شکست: خیلی با مزه و پر دل و جرئتی... خوبه...
 حرصی سوار شدم و روم رو به پنجره کردم... محمدی هم سوار شد... بدون حرف راه افتاد... صدای کر کننده ی on the floor جنیفر لوپز روی مخم یورتمه میرفت... اما هیچی نگفتم... فعلا وقت جولان دادن محمدی بود نه من....

با توقف ماشین از فکر مامان و روزان دراومدم... آروم پیاده شدم... سرم رو انداختم پایین تا شالم رو درست کنم که با دیدن کفش های محمدی سرم رو بلند کردم...
 -خراب کنی من میدونم و تو... گفته باشم....

بی حوصله گفتم: منم هر بار گفتم از پشش برمیام... خداکنه تموم شه زودتر این مهمونی... اصلا حوصله ی بازیگری ندارم....

میدونستم چیزی همیشه... با این حرفم ماموریتم صدمه ای نمی خورد... هیراد به من نیاز داشت الان....
 اونم با داد جواب داد: برو بابا هزار تا دختر برای من فرش قرمز پهن میکنن این واسه من کلاس میزاره... کلفت...
 عصبی داد زدم: برو به همونا بگو نقش معشوقه ات رو بازی کنن... کلفتی که هستم... به تو ربطی نداره... کلفت مادر تو نم نه تو....

اومد سمتم و یقه ی پالتوم رو چسبید و چسبیدم به ماشین... صورتش رو آورد چند سانتی صورتم و از لای دندون های بهم چسبیده اش زمزمه کرد: یک بار دیگه انقدر بی پروا حرف بزنی دهنتم رو با خونت شست و شو میدم... شیر فهمه؟

خیره شدم تو چشماش که تکونم داد و گفت: نشنیدم؟ شیر فهمه؟

دیگه داشتم میرفتم تودهن شیر... آروم سر تکون دادم که تو همون موقعیتش گفت: دیگه هم تکرار نمی کنی... دخترک بی شعور... حیف که بهت نیاز دارم مگه نه میدونستم چکارت کنم...
 یقه ام رو ول کرد و گفت: راه بیفت بریم... حواستم به کارات باشه... امشب رو خراب کنی هیچ امید نداشته باش که کارت رو داشته باشی... پس خوب رو کارت دقت کن....

راه افتاد و منم هم قدمش شدم... داشتم ریسک میکردم... دهن به دهن شدن با این دییونگی محض بود!
 دم در دستم رو گرفت تو دستش و فشار داد... دستم داشت له میشد... عوضی از قصد داشت اینکار رو میکرد... از پوزخندش مشخص بود... نمی تونستم چیزی بگم... منتظر بود یک آتو دستش بدم دیگه...
 رفتیم داخل... محمدی با کسایی که نمی شناختمشون سلام و احوالپرسی میکرد و من رو دوست عزیزش معرفی میکرد!

قبل از اینکه وارد حیاط پشتی بشیم گفت: برو تو این اتاق پالتوت رو دربیار... عجله کن حوصله ندارم...
 رفتم تو اتاقو در رو پشت سرم بستم: حوصله نداری که نداشته باش... به جهنم... سرت رو بکوب به دیوار مردک عوضی هیز کثافت....

پالتو و شالم رو درآوردم و لباسم رو مرتب کردم... با این لباس واقعا رفتن میون اون همه به اصطلاح مرد حماقت بود!

سعی کردم بهش فکر نکنم و خارج بشم... در رو که باز کردم نگاه محمدی کشیده شد سمتم...

بی توجه به نگاه خیرش گفتم: بریم؟

سرش رو تکون داد و گفت: هر چی عقل نداری قیافه و هیكلت بیسته....

عصبی گفت: نفهمیدید بیرون چی گفتم نه؟

برگشت سمت در و خندید و گفت: بیا بریم بابا....

دستش رو حلقه کرد و گفت: فیلم شروع شد... شروع کن....

ایشی گفتم و دستم رو انداختم تو دستش و خودم رو بهش نزدیک کردم... نگاه های سنگین آدمای تو سالن رو

قشنگ روی خودمون حس میکردم....

یکدفعه چرخیدم سمت چپم... یک نیرو چرخوندم... نگاهم همراه شد با یک جفت چشم سورمه ای غمگین... چشمی

که نباید حتی نگاهش میکردم... بالاخره من پارتنر پسر خونه بود و اون فقط یک خدمتکار....

نگرانی توی چشمش داد میزد... حتی با اون لباس خدمتکاری عالی شده بود....

وارد حیاط شدیم... حیاط پر از میز و صندلی سفید با ربان بنفش... روشن روشن... صدای موسیقی و دود و جمعیتی

که وسط حیاط داشتن خودشون رو تکون میدادن همه و همه جلوی چشم نمایان شد... میز پر از انواع

مشروب... نمی دونستن یک پلیس تو جمعشونه!

مردی اومد سمتمون و گفت: به به آقا هیراد گل گلاب... خوبی؟

رو به من نگاه مشتاقی انداخت و گفت: معرفی نمیکنید؟

به چشمای مشکیش نگاه سطحی انداختم و با عشق به محمدی خیره شدم!!!

واقعا مسخره بود استفاده از این کلمه در وصف اون....

محمدی گفت: به اقا فردین... حال شما؟ بی خبر بودیم ازتون...

با اومدن اسم فردین نگاهم تیز رفت سمت مرد... اینبار با دقت... این فردین چشم عقاب بود... پس اینه... خوش

اومدی به بازی ما... عکسش رو دیده بودم قبلا....

با حس سنگینی نگاه محمدی برگشتم سمتش که یک نگاه مثلا عاشقانه بهم انداخت و گفت: ایشون عزیز دل

من... شهرزاد خانم....

لوس گفتم: دل به دل راه داره عزیزم....

هیراد روی موهام رو نوازش کرد! حس این رو داشتم که موهام با لمس دستاش دارن نجس میشن....

فردین با صدای مردونه اش گفت: بله شهرزاد خانم... سلیقه ی خوبی داری هیراد....

هیراد لبخند زد و چیزی نگفت... فردین دستش رو دراز کرد و گفت: منم فردینم همینطور که هیراد

گفت... خوشبختم....

آروم بهش دست دادم و زودم دستش رو رها کردم....

با خنده رو به هیراد گفت: بیا بریم می خوام با یک گل پسر آشنا کنم....

هیراد دست من رو سفت چسبید و رو به فردین گفت: با کمال میل....

با فردین همراه شدیم... هیراد داشت باهاش حرف میزد و من در حال آنالیز مهمون ها و مجلس بودم....

ایستادیم اما من بد طور چشمم راه برداشته بود به سمت شیشه ی مشروب های روی میز که به شدت دلم می خواست خردشون کنم.... صدای فردین اومد: این ارسیمای که بهت گفتم... و اینم اقا هیراد پسر خانم پریسان....

صدای مردونه ای گفت: خوشبختم اقا....

تونستم چشم بردارم از میز و برگشتم سمتشون که چشم تو چشم شدم با یک جفت چشم سبز آبی.... یک لحظه کپ کردم.... کپی چشمای یک گربه.... فوق العاده خیره کننده....

زود سرم رو انداختم پایین و به خودم تشر زدم: چه مرگته بی شعور؟ مثل ندید بدیدا میمونی.... اه.... آدم باش.... قرار نیست که چون شهرزادی رانیکا رو کلا فراموش کنی.... اینبار راحت سرم رو گرفتم بالا و به هیراد نگاه کردم.... داشت می خندید و نمی دونستم چرا....

فردین گفت: میبینی ترو خدا؟ اقا ما رو زور کردن مثل این لباس بپوشیم....

صدای مرد گفت: آره ارواح عمت....

پس گردنی فردین نثار کردن مرد شد.... اسمش چی بود؟ خاک تو سرت رانیکا که اینطوری میکنی؟ تا آخر ماموریت بخوای اینطوری پیش بری گند میزنی....

هیراد گفت: آقا ارسیمایا به هر حال خیلی خوشبختم از آشناییتون.... این لیدی ما هم شهرزاده....

اجباری برگشتم طرفش.... طرف ارسیمایا.... اینبار بدون استرس با همون نگاه معروفم خیره شدم به چشماش و خشک گفتم: خوشبختم....

دستش رو دراز نکرد و نکردم.... نگاهش رو از چشمام نگرفتم و نگرفتم.... سوختم از مخمل مذاب چشماش و دم نزدم.... چشماش فوق العاده بود....

سروش رو انداخت پایین و گفتم: خوشبختم.... خوشبخت بشید....

هیراد خندید و گفت: انقدر ها هم قضیه جدی نیست.... البته بین خودمون بمونه....

حس میکردم جواب ندم غرورم میشکند.... برای همین با یک لبخند حرص دراز رو به ارسیمایا گفتم: هیراد فقط پارتنر منه نه چیز دیگه....

محمدی چنان فشاری به دستم داد که دستم له شد.... عوضی.... چیزی که عوض داره گله نداره که....

هیراد گفت: همینطوره....

حس کردم ارسیمایا پوزخند زد و گفت: به هر حال....

خرد شدم.... حس میکردم داره له ام میکنه به این حرفش.... میگه پس اینکاره ای.... من نبودم.... اصلا به جهنم.... مهم نیست.... مگه اون کیه؟ یک خلافکار مثل همه ی اینا....

هیراد گفت: من هنوز نرفتم پیش مامان.... با اجازتون یک سر بزمن بهشون....

فردین - صاحب اجازه ای صاحبخونه.... بازم بیا طرف ما....

هیراد سر تکون داد و راه افتاد.... یکمی که دور شدیم گفت: جواب نمیدادی نمیگفتن لالی....

بی توجه گفتم: غرورم رو نمی شکنم به خاطر یک شب.... حتی اگه بقیه روزام یک خدمتکار باشم....

هیچی نگفت و دستم رو فشار داد.... چیزی نداره بگه از زورش استفاده میکنه بی شعور....

نزدیک میز بالای مجلس رسیدیم... پریسان با همون لباسی که براش گرفته بودیم در کنار یک خانم و یک آقا تو سن و سال خودش و یک دختر که قیافش معلوم نبود زیاد نشسته بودن....

هیراد گفت: پشت من باش... می خوام قشنگ ضایع شدنش رو ببینم....

برگشتم سمتش و گفتم: ضایع شدن کی رو؟

برگشت و گفت: حالت خوبه؟ خوب معلومه ملیکا دیگه... همون دخترست که پیش مامانه... اون زن و مرد هم مامان و باباشن... یعنی خاله و شوهر خاله ی من...

سری تکون دادم و ایستادم تا هیراد بره جلوم... فهمیدو حرکت کرد و من پشتش قایم شدم....

با ایستادنش ایستادم... صداش رو شنیدم که گفت: سلام به همگی....

صدای جواب ها تو هم قاطی شد... بعد از سکوت صدای دختری گفت: خوبی هیراد؟ کم پیدا شدی؟

یکدفعه دستش از پشت اومد و دست من رو گرفت و کشید... فهمید وقتشه که پیام بیرون... آروم از سمت راست هیراد، شونه به شونه اش شدم....

چشمای همشون غیر از پریسان گرد شد از تعجب... سکوت بر فضا حاکم شد....

هیراد با خنده گفت: معرفی میکنم، عزیز دلم شهرزاد....

روبه من ادامه داد: شهرزاد جان ایشون مامان پریسان، ایشون خاله ملینا... شوهر خاله سیاوش و ایشونم دختر خاله و خواهر گل من ملیکا جان!

سر تکون دادم و آروم رو به جمع گفتم: از آشناییتون خوشبختم....

رو به هیراد ادامه دادم: هیراد جان خانوادت هم مثل خودت فوق العاده و گل هستن... مرسی که امشب من رو دعوت کردی به مهمونیتون....

هیراد با لبخند دست نوازشی کشید به سرم و زمزمه کرد: تاج سر مایی خانم....

دقیقا معلوم بود داره جوری میگه که بقیه هم بشون... واقعا بازیگرای ماهری بودیم....

با لبخند سرم رو انداختم پایین که صدای خالخش سکوت رو شکست: هیراد رسمش این بود؟

من مثلا با تعجب رو کردم به خاله... صدای بغضی ملیکا گفت: خواهی... هیراد واقعا که...

رو به هیراد گفتم: میشه یکی به من توضیح بده اینجا چه خبره؟

هیراد دستش رو به علامت آرامش تکون داد و گفت: هیچی نیست عزیزم... خودم بعدا بهت میگم....

ملیکا اشکاش سرازیر شد و گفت: چرا به عزیزت نمیگی؟

عزیزت رو جوری غلیظ تلفظ کرد که خنده ام گرفت....

رو به من با گریه گفت: نمیدونی؟ باشه برات توضیح میدم... این آقا هیراد به من قول ازدواج داده بود... من خر دل بسته ی این آدم دروغگو شدم... هنوزم هستم... پستیش رو میبینم و هنوزم هستم....

مامانش رفت سمتش و در آغوشش کشید و من رو به هیراد گفتم: هیراد این چی میگه؟ تو به این درخواست ازدواج دادی؟ تو قول دادی؟

هیراد عصبی گفت: ملیکا هزار بار تو تنهایی بهت گفتم این بار جلوی جمع میگم تو هیچی غیر از دختر خاله برام نیستی.... حرفایی که پیش اومده تقصیر من نبوده.... تو خودت خواستی دل ببندی در صورتی که بهت گفته بودم خواهر نداشتی....

هق هقش اوج گرفت و منم حالت قهر گرفتم.... یعنی بهم برخورد کرده بود....

خاله اش گفت: واقعا که هیراد... لیاقت نداری....

پریسان خشک گفت: دیگه بسه هیراد.... آتیشات رو درست کردی.... برو به سلامت.... این دختر رو هم با خودت ببر....

حرفی سر برگردوندم و راهم رو کشیدم و رفتم.... این چیزا پیش بینیش اصلا سخت نبود.... نقشه مون خوب داشت پیش میرفت.... خوب کم بود عالی بود....

صدای هیراد به گوش رسید که: برات متاسفم مامان.... برای همیشه میگم.... دست از سر زندگی من بردارید....

بعد به طرف من دوید.... از صدای کفشاش روی سنگ معلوم بود و بعد صداش: شهرزاد شهرزاد....

من همینطور راهم رو ادامه دادم که دستم توسط هیراد کشیده شد و چرخیدم سمتش.... آروم زمزمه کرد: تا اینجاش عالی بود شهرزاد.... عالی.... الان ملیکا میاد.... من این دختره ی فضول رو میشناسم.... فقط یک تیر میخواد تا دست از سرم برداره.... باید بریم....

زمزمه کردم: کجا؟

هیراد-اون تیکه ی خلوت باغ.... مطمئنم میاد تا ببینه داریم چکار میکنیم....

بدنم شروع کرد به لرزیدن.... ترس برم داشته بود.... من دفعه ی اولم بود که میدونستم قراره معاشقه

کنم.... هیچوقت نمی خواستم اینطوری بشه.... اولین بوسه ام اینطوری باشه.... کاش میشد با ماموریت ها هیچ چیزی از زندگی من تحت شعاع نمیرفت.... ولی همش کاشه.... امکان نداره.... من نمی خواستم همراه اولین معاشقه ام مردی باشه که دوستش ندارم.... که ازش متنفرم.... من از هیراد بدم میومدم....

دستم رو کشید و مثلا به زور داشت میبرد سمت خلوتی باغ.... منم مثلا بی میل همراهیش میکردم....

از صدای دویدن کسی پشت سرم مطمئن شدم ملیکا اومد دنبالمون.... رسیدیم به جای خلوت....

هیراد گفت: شهرزاد....

داد زدم: هیراد ولم کن.... برو پیش معشوقه ات.... من ازت نخواستم بیای پیش من.... خودت خواستی.... مجبورم نکردم.... بیا برو....

هیراد منو کشید تو بغلش.... گرم شدم.... داغ کردم تو بغل گرم و پهنش.... با وجود اینکه عشق نبود اما گرم بود! تو گوشم زمزمه کرد: اومده متوجه شدی؟

سر تکون دادم که گفت: شهرزاد حاضرم جار بزنم تو دنیا.... تو برای من بهترینی.... ملیکا دختر خاله است فقط همین.... من تو رو از دست نمی دم.... نمیزارم ازم بگیرنت....

سرم رو انداختم پایین و زدم شبکه ی لوسی و گفتم: هیراد نمی خوام زورت کنم.... من.... من تو رو دوست دارم.... اما اگه اون بیشتر داشته باشه شاید بتونه بیشتر خوشبخت کنه....

هیسی گفت و دستش رو گذاشت رو لبم: ساکت شهرزاد.... تو فقط عشق منی....

نگاه خیره اش چرخید توی صورتم... رسید به لبهام... آب دهنش رو قورت داد و نگاهش رو آورد و دوخت به چشمم که زل زده بود تو چشمای مشکیش...

سرش رو نزدیک کرد... داغ کرده بودم... دست خودم نبود... برام سخت بود که بخوام با میل همراهیش کنم... حلقه ی دستش رو دور کمرم تنگ تر کرد... باید الان همراهیش میکردم اما نمی توانستم... کار من این نبود... من نمی توانستم...

صورتش نزدیک و نزدیک تر میشد... نفس های گرمش که پخش میشد تو صورتم کلافگیم رو بیشتر میکرد... دستاش رو لای موهای فر شده ام کرد و پیشونیش رو چسبوند به پیشونی ام... صدای مامان تو گوشام می پیچید: رانیکا سپردمت دست خدا... به سرهنگ بگو همینطوری که تحویل دادم همینطوری هم پس میگیرم...

فاصله لب هاش به میلی متر رسیده بود... تو وجودم داد زدم: خدا کمک کن... چشمای هیراد بسته شد... جنگ کردم با وجودم که چشمام بسته نشه... فاصله داشت تموم میشد... خدایا چرا؟

هیراد پرید عقب و منم زود کنار کشیدم... هیراد با چشمای گرد شده از تعجب و من در تعجب معجزه... یعنی معجزه شد؟ خدایا هر چی بود ممنونم... ممنونم...

به ملیکا خیره شدم که با چشمای پریشونش خیره شده بود سمت ما... به فرشته ی نجاتم خیره شدم! داد زد: نه... نه هیراد... خواهش میکنم... الان نه... امشب نه... من تو رو نمی خوام... دیگه به هیچ عنوان نمی خوام... اما نمی توانم راحت فراموش کنم...

گریه اش شدید تر شد و داد زد: حداقل اینو بفهم... باشه این یا هر کی دیگه رو میخوای مشکلی نیست... فرقی نداره... اما لطفا جلوی من اینکار رو نکن... هنوز برام سخته که با چشمام مرگ عشقم رو بینم... برگشت و با هق هق دور شد...

با نفرت خیره شدم به محمدی... اینکه ملیکا رو نمی خواست حق طبعیش بود اما حس میکردم خیلی پسته که شکستش... ساکت خیره شده بود به راه ملیکا... از چشماش هیچی معلوم نبود... انگار که داره به پرده سینما نگاه میکنه...

لباسم رو مرتب کردم و راه افتادم... صدای محمدی بلند شد: کجا؟ بدون اینکه برگردم سمتش گفتم: فیلم تموم شد... لطفا راه بیافتید تا زودتر این شب مسخره تموم بشه... حرکت کردم و اون داد زد: تو برو من میام...

شونه ای بالا انداختم و راهم رو ادامه دادم... تنها چیزی بود که تو این دنیا برام فوق بی اهمیت بود! روی یک صندلی که تو تیر رس نگاه پریشان نباشه نشستم و مشغول دید زدن شدم... یک دفعه نگاهم متوقف شد به روی ارسیم که داشت زیر و بم مهمونی رو می کاوید... رد نگاهش رو گرفتم و رسیدم به ته باغ... انگار که داشت چیزی رو بررسی میکرد... با حس اینکه داره سرش رو میچرخونه نگاهم رو ازش گرفتم و به جمع مرد و زن و دختر و پسری که اون وسط تو هم ول می خوردن خیره شدم... صدای موسیقی روی اعصابم بود... هر چی دنبال سوگند و

مهتاب و لیلی گشتم بی فایده بود... احتمالا تو باغ نمی یومدن... خدمه های تو باغ رو نمی شناختم... پیچ پیچ پشت سر یام توجه ام رو جلب کرد: قرار نیست اتفاقی بی افته....

-د خوب درد و قرار نیست... چیزی بشه میخوای چه جوابی پس بدی؟

خوب گوشام رو تیز کرد...

همون قبلی جواب داد: فردین باهامونه... بیشتر کارا انجام شده...

اونیکی بی حوصله گفت: از من گفتن... اصلا حوصله ندارم موقع دردرس یاد من بیافتید... من امشب با فردین اتمام

حجت میکنم... اگه قراره کارا با اون باشه من هیچ مسئولیتی به عهده نمی گیرم....

-مگه دست توهه؟

مرد عصبانی گفت: خفه شو... د عوضی من باید بین یک مشت خر چه کار کنم؟ یا میزایید کارا رو من انجام بدم یا

خودم استعفا میدم... اونموقع من میشم خوبه و کار شما با خودشونه....

دیگه نتونستم رو حس کنجکاویم سرپوش بزارم چرخیدم تا چهره ی مرد رو بینم... یک مرد حدودا چهل ساله و

اونیکی حدودا سی و خورده ای ساله بود... چهره هاشون رو تو ذهنم ثبت کردم... این ها همش گزارش میشد....

-اوقور بخیر... میشه پیرسم داری چه کار میکنی؟

برگشتم و به هیراد خیره شدم... چهره اش هیچ تغییری نکرده بود... انگار نه انگار اتفاقی برایش افتاده....

منم ریلکس شده بودم... از لب تیغ گذشته بودم... آروم گفتم: داشتیم نگاه میکردم... کار خاصی نبود....

هیراد-جریانات امشب رو فراموش کن... امیدوارم دیگه هیچوقت نیازی به تو نداشته باشم...

می خواست حرصم رو دربیاره... از لحنش کاملا مشخص بود... ریلکس تر و با خنده گفتم: خداکنه...

یک مکث کردم و ادامه دادم: چون دیگه حاضر نیستم تو این بازی مسخره هم بازیتون بشم....

با تعجب بهم خیره شد... وقتی جدیت تو نگاهم رو دید قه قه اش بلند شد... نگاه خیلی ها برگشت سمتون....

با لبخند نگاهش کردم که ضایع نشه و مثلا از شادیش شادم!

خندش که تموم شد رو به من کرد و گفت: اصلا انگار نه انگار... میدونی که چی میگم؟

میدونستم... انگار نه انگارش به خدمتکاری من و پسر صاحبکاری خودش بود....

جوابش رو ندادم و با لبخند برگشتم سمت چشمایی که خیره شده بودن به ما....

پسری اومد نزدیکمون و رو به هیراد گفت: مثلا صاحبخونه ای... پاشو مجلس رو گرم کن... خسته شدیم ماها دیگه....

با خنده اضافه کرد: دیگه دختری تو این مجلس نیست که باش نرقصیده باشم....

هیراد خندید و من پوزخند زدم... چه افتخار والایی واقعا!!!

هیراد رو به من گفت: افتخار میدید بانو؟

به دست دراز شده ی محمدی خیره شدم... اینم یک پلان از فیلممون بود؟

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم... برگشتم و قفل شدم تو همون چشم سبز آبی... نفسم گرفت... خدایا چرا

اینطوری شدم؟ حس میکردم با نگاه داره حرف میزنه باهام... نفس کشیدن یادم نبود... میدونستم قیافم

عادیه... همیشه عادی بود... فقط خدا میدونه درونم چه غوغایی بود... برگشتم و سرم رو انداختم پایین و چشمام رو

بستم و نفس گرفتم... رانیکا چته؟ چی شده دختر؟ نزار قطع امید کنم ازت... اینم یکی مثل همه ی اینا... چی داره مگه این چشمای لعنتیش؟

صدای محمدی به خودم آوردم: چیزی شده شهرزادم؟!

نمی خواستم برقصم... فهمیدم برق نگاهش رو... گرفتم چیزی رو که میخواست بگه... منتظر بود بینه میرقصم یا نه؟ چرا؟ میبینی رانیکا؟ اینم پسته... اینم یکی مثل همه ی اونایی که از شون متنفری...

رو به محمدی گفتم: هیراد جان سرم خیلی درد میکنه... میشه معافم کنی؟

میدونستم غرورش اجازه نمیده رو درخواستش پافشاری کنه... همینطورم شد چون دست رو شونه ا گذاشت و گفت: استراحت کن گلم...

حرصش رو از فشار دستاش رو شونه ام فهمیدم... ادامه داد: من پس میرم پیش بچه ها زود برمیگردم... باشه؟ زود گفتم: راحت باش...

اون رفت و منم یک نفس راحت کشیدم... ناخودآگاه برگشتم سمت همون نگاه... تا نگاهم رو دید چشماش رو بست و روش رو اونور کرد... کارم رو تأیید کرد با این کارش... زود سرم رو برگردوندم... خدا لعنتت کنه رانیکا... گند

نزن... گند نزن به همه چی... ببند اون چشمای بازت رو... تو از قماش اینا نیستی رانیکا... انقدر نگاهش نکن... الان فکر میکنه چه خبره... خودت میدونی خبری نیست نزار اون فکر اشتباه کنه... ولش کن... دیدی چطور با غرور سر برگردوند؟ این غیر از اینه که فکر کرده حرفش رو گوش دادی؟ با خودش چه برداشتی میکنه که حرفش رو گوش دادی؟

آدم باش و حرص من رو درنیار...

سرم رو گرفتم بالا و سعی کردم تمام حواسم رو بزارم رو مکالمات دور و برم... اما همه چیز عادی بود... به محمدی خیره شدم که بین چند تا دختر نسبتا اسیر شده بود و داشت میرقصید... خیلی خندون... خیلی راحتی... مردونه و قشنگ میرقصید...

صدایی از بغلم گفت: برات مهم نیست داره راحت با چند تا جنس لطیف میرقصه و گرم گرفته؟

برگشتم و به بغل دستم خیره شدم... فردین بغلم نشسته بود... یکمی جابه جا شدم و گفتم: من به هیراد اطمینان دارم... مهم نیست خودش پیش کیه... مهم اینه که قلبش پیش منه...

صورتش رو برگردوند سمتم و گفت: دوست داره؟

برگشتم سمت جمعیتی که میرقصیدن و نگاهم رو به هیراد دوختم: از خودش پرسید...

گفت: هیراد رو با خیلی از دخترا دیدم... حتما میدونی که بیشتر از موهای سرش دوست دختر داشته باشه اما

هیچوقت تو مهمونی ها ببه عنوان پارتنرش کسی رو همراه خودش نمی آورد... قضیه تا چه حد جدیه؟

همون طور که داشتم به هیراد نگاه میکردم گفتم: زندگی همش یک شوخیه بزرگه... این که فقط یک قضیه

است... جدی تو کار ما نیست...

برای دور شدن از این بحث گفتم: من میرم یک دوری توی باغ بزنم... با اجازتون...

اونم بلند شد و گفت: میتونم همراهیتون کنم؟

... تیرداد/ ارسیمما

دوباره یک نگاه سرسری بهش انداختم و زود نگاهم رو ازش گرفتم...خدایا یعنی خودش بود؟ آگه خودشه پس چرا به عنوان پارتنر هیراد اومده...مگه سرهنگ نگفت خدمتکاره؟

من نمی فهمم...آخه یعنی چی؟ نه اصلا فکر نکنم خودش باشه...آخه پلیسه بابا...نه خودش نیست...نمی تونه باشه... آخه مشخصات فقط همین؟ چشمای سبز؟...واقعا دست مریزاد سرهنگ...

خودم به خودم جواب دادم:پس چی؟ مگه سرهنگ غیر از این میتونست بهت چی بگه؟ مثلا رنگ موهاش رو؟ با اون یونیفرم مگه موهاشون هم معلوم میشه؟! از دست خودم حرصی شدم و توی موهام چنگ زدم...نگاه خیره ی خیلی ها رو بازم مثل همیشه رو خودم تحمل کردم...

حضور فردین رو کنار خودم حس کردم...سرم رو به طرفش برگردوندم...گفت:تو فکری... لبخند کجی زدم و گفتم: نه بابا... فردین-دختره رو حال کردی؟

با چشمای نسبتا گرد شدم برگشتم سمتش و گفتم:او او چی میگی تو؟ پوزخند زد و گفت:تا حالا نشده بود تو جمع خانوادگیشون کسی رو از اول با خودش همراه کنه...فکر کنم قضیه جدی تر از این حرفا باشه...با اینکه خودشون انکار میکنن....

شونه بالا انداختم و گفتم:خوب به من و تو چه؟ با دستاش موهاش رو چنگ انداخت و گفت:هیراد خیلی زود تحت تاثیر قرار میگیره...یک بار برای هفت پشتمون کفایت داشت...نمی خوام دوباره خودش رو درگیر کنه...نه برای خودش...نه...کارامون لنگ میمونه بدون حضورش....

از فرصت استفاده کردم و گفتم:مگه چه کارست؟ فردین بلند شد و دست رو شونه ام گذاشت و با لبخند گفت:چه فرقی داره؟ تو فکر کن همه کاره و هیچ کاره....

خندید و ادامه داد:میرم پیش بچه ها...حواست به هیراد و دختره باشه...کاراشون رو زیر نظر داشته باش.... مثل همیشه هیچی بروز نمیداد...اما تو دلم جشن گرفتم...این عالی بود که بتونم زیر نظرشون داشته باشم...رو به فردین گفتم:ماموریتته؟

با لبخند گفت:هی...یک چیز تو این مایه ها...من رفتم اون طرف کار دارم.... سری تکون دادم و از جام بلند شدم...به راه فردین نگاه کردم...سرم رو برگردوندم تا هیراد و دختره رو ببینم که دیدم سر جاشون نیستن...یکم اینور اونور رو نگاه کردم که سر میز پریسان دیدمشون...انگار اوضاع زیاد آروم نبود...به سرعت به راه رفته ی فردین نگاه کردم...رسیده بود به یک میز که دو تا مرد میان سال و یک مرد نسبتا جوون اونجا بودن...نمی تونستم راحت برم سمتشون...مهم تر از کنترل هیراد کنترل فردین بود...که هیچ جوری نمی تونستم نزدیک میزشون که نسبتا ته باغ بود بشم...حتی با گذشتن از بین درختا...چون با وجود دوربین های که قطعاً تو سراسر خونه نصب بودن غیر ممکن بود...حرصی سر برگردوندم که راهی پیدا کنم که هیراد رو دیدم که دست اون دختره رو گرفته بود و داشت از بین درختا میبردش ته باغ یک جا نزدیک اون میز....

ای دمتون گرم...دست مریزاد...اینطوری چیزی هم دیده بشه من داشتم به دستور فردین عمل میکردم نه چیز دیگه...خدایا کرمت رو شکر...

خیلی عادی شروع کردم به قدم برداشتن پشت سرشون....یک دختره جلوم بود که معلوم بود داره تعقیبشون میکنه....چهار چشمی حواسم به همه چیز بود....

هیراد دختره رو کشوند تو یک محوطه ی خالی که دور تا دورش درخت بود....دختر جلویی من پشت یکی از درختا مخفی شد....منم رفتم پشت درختی که با یک تیر دو نشون بزنم....هم حواسم به هیراد باشه هم به اون میز کزایی....با اینکه روم به سمت هیراد اینا بود اما گوشام رو تیز کردم تا صدای فردین اینا رو بشنوم و چشمام هم به سمت شمشاد هایی بود که پشتشون اون میز بود....تو این تاریکی قطعاً متوجه ی رد نگاه من نمیشدن!

فردین-من هم باهاتون هستم....دوستم به احتمال زیاد میاد...اومدن هیراد هم که قطعیه....

-بردن نمونه ها چی میشه؟

حس کردم فردین پوزخند زد و گفت:کاراشون رو نسبتاً انجام دادم....بقیه کارا رو تا اون موقع تو شرکت هیراد راست و ریست میکنم....

همون نفر قبله گفت:مگه اینا کار من نیست؟مشکلی پیش بیاد چی؟

فردین خشک گفت:وقتی گفتم با منه با منه دیگه بقیش ربطی به شما نداره....

همون مرد-من باید هماهنگ کنم....نمیتونم همینطوری کار رو به تو واگذار کنم....اگه مشکلی پیش بیاد خر من رو میگیرن....

سکوت برقرار شد....

سریع چشمام رو از شمشادا گرفتم و دوختم به هیراد اینا....از صحنه ی رو به روم چشمام مثل توپ تنیس گرد شد....دختره تو بغل هیراد بود و صورتاشون در مقابل هم....دیگه مطمئن شدم این دختره سروان کردانی نیست....این فقط پارتنر هیراد بود....

سریع به سمت اون دختره که پشت یکی از درختا مخفی شده بود خیره شدم....به درخت تکیه داده بود و های های گریه میکرد....دوباره خیره شدم سمت هیراد اینا فاصله داشت تموم میشد....با نفرت بهشون خیره شدم که جیغ اون دختر پشتیه باعث شد سریع از هم دیگه دور بشن....

- نه....نه هیراد....خواهش میکنم....الان نه....امشب نه....من تو رو نمی خوام....دیگه به هیچ عنوان نمی خوام....اما نمی تونم راحت فراموش کنم....

گریه اش شدید تر شد و داد زد:حداقل اینو بفهم....باشه این یا هر کی دیگه رو میخوای مشکلی نیست....فرقی نداره....اما لطفا جلوی من اینکار رو نکن....هنوز برام سخته که با چشمام مرگ عشقم رو ببینم....

برگشت و با هق هق دور شد....

حالا فهمیده بودم جریان چیه....دوباره به هیراد اینا نگاه کردم...حس کردم دختره با نفرت خیره شده تو چشمای هیراد....لباساش رو مرتب کرد و تنها راه افتاد که هیراد گفت:کجا؟

بدون اینکه برگرده سمتش گفت:فیلم تموم شد....لطفا راه بیافتید تا زودتر این شب مسخره تموم بشه....

از تعجب کم مونده بود شاخ دربیارم...فیلم؟!منظورش چیه؟!یعنی این همون سروانه؟!این دیگه چه معمای مسخره ایه؟!!

دختره حرکت کرد و هیراد داد زد:تو برو من میام....

دختر شونه ای بالا انداخت و راهش رو ادامه داد...دقیقا مثل اینکه چیز بی اهمیتی شنیده باشه...از علامت سوالایی که تو ذهنم تشکیل شده بود اونم فقط به خاطر یک دختر اعصابم واقعا به هم ریخته بود...لعنتیا... تازه حواسم به سمت اون میز جمع شد...کاش میتونستم یکی بکوبونم تو پیشونیم...پاک حواسم از اونا صلب شده بود به خاطر یک فیلم هندی...حیف که اینجا همه چیز تحت نظر بود...همون طور که نگاهم به سمت هیراد بود که تکیه داده بود به درخت و به آسمون نگاه میکرد تمام بدنم شد گوش تا بینم اونا چی میگن... وسط حرف فردین بود: به احتمال زیاد کارا تا دو هفته ی دیگه راه بیوفته...منصور حواست باشه برای گذر از مرز به هیچ عنوان مشکلی پیش نیاد...با حاتم و مازن هم هماهنگ باش...مرتضی کارای ماشین ها و اقامتگاه اونور مثل همیشه با توه...ساسان فکرات رو بکن، تو با ما همکاری میکنی...اینبار تک روی بی تک روی...میدونی که اعتراض اثری نداره ولی بازم اگه میخوای امتحان کن...همین... هیراد راه افتاد...

خوب خبرت وایمیسادی تا آخر بینم اینا چی میگن اه...اما با سکوت اونور فهمیدم که حرفشون تموم شده...خوشحال آروم آروم بدنبال هیراد رفتم...بهتر از این نمی شد....

هیراد رفت سمت مادرش....

دیگه تعقیب نیازی نبود....

سرم رو چرخوندم تا دختره رو پیدا کنم...اسمش شهزاد بود یا شهزاد؟ اه اصلا چه فرقی میکنه....

روی یکی از صندلی هایی نشسته بود که اصلا تو تیررس نگاه پریسان نبود...پوزخند زدم....

رفتم و روی صندلیم نشستم...شروع کردم به دید زدن مهمونی و نگاهم به ته باغ همون جا که فردین اینا نشسته بودن ایست کرد....

سنگینی نگاهی رو رو خودم حس کردم...نه مثل تمام سنگینی هایی که همیشه حس میکردم...نه...انگار فرق

داشت...سرم رو چرخوندم تا بینم زیر نگاه کی بودم که رسیدم به همون دختره...اما نگاهش سمت من نبود!

نگاهش به جمعیت رقصنده بود اما معلوم بود که حواسش اونجا نیست....

پشت سرش متوجه بحث دو تا مرد شدم...یکیشون نسبتا عصبانی بود و اون یکی سعی داشت آرومش کنه...یکی از

همون مرد میانسال ها و همون جوونه بودن که سر میز دیده بودمشون...با اینکه از دور دیده بودمشون اما قیافه

هاشون رو دقیق تو ذهنم داشتم....

یکدفعه سر دختره چرخید سمتشون و نگاهشون کرد و زود برگشت....

پس داشت گوش میداد...این دختر میتونست سروان کردانی باشه...میتونست یا نه؟ شاید فقط یک کنجکاو

سادست که هر انسانی میتونه داشته باشه...کاش میشد میتونستم برم اداره تا حداقل یک عکسی ازش بینم...اه

لعنتی....

هیراد اومد سمتش و مشغول حرف زدن باهاش شد....

یک چیزی تو وجودم گفت: باید بری تا ببینی چی میگن....

بدون اینکه اون حس رو سرکوب کنم دنبال بهانه گشتم....

فردین نزدیکی اونا ایستاده بود و با یکی از مردا مشغول حرف زدن بود....

رفتم سمتش و ساکت کنارش ایستادم....متوجه حضورم شد اما عکس العملی نشون نداد....
 چه بهتر....گوشم رو دادم به صحبت های اونا...
 هیراد: جریانات امشب رو فراموش کن....امیدوارم دیگه هیچوقت نیازی به تو نداشته باشم...
 دختر با نگاهش داشت به هیراد پوزخند میزد....ریلکس گفت: خداکنه...
 یک مکث کرد و ادامه داد: چون دیگه حاضر نیستم تو این بازی مسخره هم بازی تون بشم....
 هیراد با تعجب بهش خیره شد و بعد قه قه اش بلند شد....نگاه خیلی ها برگشت سمتشون....
 خندش که تموم شد رو به دختره کرد و گفت: اصلا انگار نه انگار....میدونی که چی میگم؟
 دختره ساکت فقط نگاهش کرد و برگشت سمت چشمایی که داشتن نگاهشون میکردن....
 من اما فقط حواسم به یک جمله توی ذهنم بود:بالاخره این دختر سروان کردانی هست یا نه؟...اگه هست پس چرا...پس چرا چی؟
 مگه سرهنگ نگفت خدمتکاره؟چطور شده همراه هیراد؟منظورشون از بازی چیه؟برای چی این بازی رو راه انداختن؟
 خدای من چقدر سوال تو ذهنم بود....جواباشون رو کی بدست بیاره؟
 دستی رو رو شونم حس کردم...برگشتم و به فردین نگاه کردم...گفت:حیف امشب سامیار نتونست بیاد....اون بود مجلس رو بیشتر از اینا میبرد تو هوا....
 پوزخند زدم و با اشاره به جمعیتی که داشتن میرقصیدن گفتم:دیگه بیشتر از این؟
 صدای پسری از پشت سرمون بلند شد: مثلا صاحبخونه ای....پاشو مجلس رو گرم کن....خسته شدیم ماها دیگه....
 با خنده اضافه کرد:دیگه دختری تو این مجلس نیست که باش نرقصیده باشم....
 برگشتم و دیدم که طرف صحبتش هیراده.... با پوزخند رو به فردین گفتم:بیا اینم از این....
 فردین خندید و خیره شد به هیراد اینا و منم از اون تبعیت کردم....
 هیراد رو به دختره گفت:افتخار میدید بانو؟
 یک چیزی تو وجودم جوشید....داشت داد میزد:حتی اگه یک درصدم سروان باشه نباید با اون همراه بشه....
 به دختره نگاه کردم....به دست محمدی خیره بود....یکدفعه سرش رو آورد بالا... فرصت نکردم نگاهم رو از نگاهش بگیرم....چشمش فوق العاده بود....نگاه غافلگیرش حل شده بود تو نگاه خواهشی من...که نرقص....اگه کردانی تو هستی نرقص....اگه نیستی برو به درک....مهم نیست....مثل تمام اونایی که دارن میرقصن پاشو ولی اگه هستی نه....نرقص....قیافه اش عادی بود....حس میکردم طرفم یک خنکیه که هیچی از چشمم نفهمیده....هیچ چیزی از صورتش معلوم نبود....فقط داشت نگام میکرد....
 سرش رو انداخت پایین و چشمش رو بست....حس کردم داره نفس عمیق میکشه....
 هیراد گفت:چیزی شده شهرزاد؟!
 پس اسمش شهرزاد بود....البته اگه کردانی نبود....اگه کردانی بود اسمش چی بود؟!
 لعنت بهت که هیچوقت درست و حسابی به اسم دخترا توجه نداری....
 به خودم گفتم:حالا نه به بقیه چیزاشون توجه دارم!؟

شهرزاد گفت: هیراد جان سرم خیلی درد میکنه...میشه معافم کنی؟
قبول نکردم...این خوب بود...یک نوری بود تو این ظلمات...شاید خودش باشه...احتمالش هست...
هیراد دستش رو گذاشت رو شونه اش و گفت: استراحت کن گلم...پس من میرم پیش بچه ها زود
برمیگردم...باشه؟
شهرزاد سریع جواب داد: راحت باش...
خندم گرفت...انگار می خواست سریع از دستش راحت بشه...یک حسی بهم میگفت این خودشه...چشمای
سبزش...بعدشم بازی ای که ازش حرف میزدن...احتمالش خیلی بالا بود...
نگاهش برگشت سمتم...ناخودآگاه چشمام رو به علامت تأیید بستم و بعد زود روم رو کردم طرف فردین...تا
همینجاش خیلی زیاده روی کرده بودم...اومدی و حتی یک درصدم اون کردانی نبود...میدونی چی پیش خودش
فکر کرده تا حالا؟
فردین گفت: خیلی باحاله این دختره...من میرم پیشش...
بعد با لحن زنونه ای اضافه کرد: فعلا آقاشون سرشون گرمه و شل...وغ...
خندیدم و یک ضربه ی آروم به کمرش وارد کردم...اونم رفت سمت شهرزاد...
رفتم و سر جام نشستم و خودم رو با پوست گرفتن پرتغالم گرم کردم و تمام چیزایی رو که امشب دیده و شنیده
بودم رو با خودم بررسی کردم که وقت نوشتن گزارش چیزیش از قلم نیوفته...
موسیقی تموم شد و منم که فاصله ی زیادی با صندلی شهرزاد اینا نداشتم صداش رو شنیدم که گفت: زندگی همش
یک شوخیه بزرگه...این که فقط یک قضیه است...جدی تو کار ما نیست...
بعدم بلند شد و گفت: من میرم یک دوری تو باغ بز نم...با اجازتون...
فردین بلند شد و گفت: میتونم همراهیتون کنم؟
آهنگ بعدی بلافاصله شروع شد و من دیگه نمی تونستم صدایی رو بشنوم...
حس میکردم شهرزاد مستاصله...داره این دست و اون دست میکنه...ناخودآگاه بلند شدم و رفتم سمتشون...تا
رسیدم بهشون رو به فردین گفتم: فردین کارت دارم...میشه باهام بیای؟
شهرزاد سر بلند کرد و نگام کرد... با اینکه نگاهم روی فردین بود از گوشه چشمم میدیدمش...
فردین گفت: باشه الان میام...
بعد رو به شهرزاد گفت: متاسفانه باید برم...در هر صورت همراهیتون باعث افتخار بود...
دختره بدون هیچ حرفی برگشت و به راه افتاد... چقدر خونسردیش کفر آدم رو درمیآورد...
رو به فردین کردم و زدم زیر خنده و گفتم: چقدر محلت داد واقعا...من هی بهت میگم محل این دخترا نده خودت
حرف گوش نمیکنی...حالا خوردی؟
بعدم بلند تر خندیدم...فردین اومد سمتم و یک پس گردنی بهم زد که شدت خندم بیشتر شد...فردین حرصی
گفت: ببند اون گاله رو...هر هر...مرض...
از خندم خندش گرفت و میون خنده گفت: فکر کرده تحفه است...
چپ چپ نگاهش کردم که گفت: خوب البته تحفه که هست خدایی...
WWW.ROMANSARA.COM

خندیدم و گفتم: ناموس دوستته بابا...

بیخیال گفت: خودش گفت بین ما هیچ چیز جدی ای وجود نداره....

گفتم: خوب اون از خودش گفته.... تو نظر هیراد رو هم پرسیدی؟ اونم همین رو گفت؟

راه افتاد و گفت: برو بابا تو هم....

منم راه افتادم که یکدفعه فردین ایستاد... منم ایستادم... سریع برگشت طرفم و گفت: راستی چه کارم داشتی؟

اوه اوه اوه... خاک تو سرت که بدون فکر عمل میکنی.... زود جواب دادم: کاری برام پیش اومده.... بابا گفت خودم رو

سریع برسونم.... میخواستم بینم کاری با من نداری؟

اومد طرفم و گفت: بمبیری الهی ارسیمما... خوب میمیردی اینو همون جا بگی من و از کار و زندگیم

ندازی؟

خندیدم و گفتم: این مهمانی سر دراز داره.... نترس بازم موقعیت پیش میاد....

فردین - کی زنگ زد که من نفهمیدم؟

یکمی فکر کردم.... نمی تونستم بگم تو مهمونی.... چون با یک بررسی فیلم راحت دروغم مشخص میشد برای همین

گفتم: قبل از مهمونی بود... گفت شب بیا کارت دارم... دیرم نکن....

فردین چپ چپ نگاهم کرد و حرصی گفت: بیا برو.... یعنی خیلی خنگی به خدا.... خوب قبلش میگفتی نه درست وسط

حرف من و این دختره.... بیا برو که پاک ناامیدم کردی.... فردا بهت زنگ میزنم... البته اگه کارت داشتم.... فعلا....

با خنده گفتم: میخواستم ارشادات کنم نکشی به کار خلاف....

یک نگاه حرصی انداخت و راه افتاد و رفت سمت جمعیت رقصنده ها... منم پشت سرش.... حالا چکار کنم؟ من باید تا

آخر این مهمونی بمونم.... یکدفعه یک فکری به ذهنم رسید.... با صدایی که ته مایه ی خنده توش موج میزد، بلند

گفتم: فردین بزار زنگ بزنی به بابام شاید کارش با من تموم شده باشه و در خدمتتون باشم.... ها؟

فردین یکدفعه چرخید سمتم و گفت: خاک تو مخت ارسیمای الاغ.... همش فیلم بود؟

یک لبخند موزی زدم و مثلا مظلوم نگاهش کردم.... اومد سمتم و یکی زد پس گردنم و گفت: حقته الان بکشمت.... آخه

بیشعور چکار مخ زدن من داری؟ چرا انقدر دروغ سر هم کردی؟ خیلی ناکسی...

چیزی نگفتم که خندید و گفت: ولی نه... ایول خوشم اومد... تو هم کم زبل خان نیستی....

بعد تهدید آمیز اضافه کرد: ولی ارسیمما من امشب تنوم با این دختره حرف بزنی حسابت رو میرسم....

لبخند شیطونی زدم و گفتم: باشه بابا تو هم.... چیزی که اینجا زیاده دختره.... حالا این نشد اون یکی....

راه افتادیم که فردین گفت: نه لامصب این یک چیز دیگست.... نکنه تو هم چشمت گرفتتش که نداشتی با من....

حرفش رو نصفه ول کرد و با هیجان گفت: آره ناکس؟

برگشتم سمتش و گفتم: دیونه شدی؟ بیا بابا زیاده روی کردی مخت هنگ کرده.... من عمرا از اینجور دخترا خوشم

بیاد....

مسخره گفت: مگه چشمه؟ تو چطوری میخوای بهتر از این مثلا؟

با اعتماد به نفس کامل گفتم: یکی رو میخوام آفتاب مهتاب ندیده....

فردین یق زد زیر خنده....

من - مرض.... چته؟

دستش رو گذاشت پشت کمرم و میون خنده گفت:هیچی هیچی...بیا برو...اگه من از زیاده روی مخم هنگیده تو از چی قاطی کردی؟

بعد ادام رو در آورد و گفت:وای خدا آفتاب مهتاب ندیده...جمع کن بینم بابا....
به خنده اش ادامه داد و منم با لبخند اجباری همراهیش کردم تا پیست رقص....

رائیکا/شهرزاد...

همونطور که صبحانه ی پریشان رو برداشتم که ببرم براش تو اتاقش با لحن نزاری رو به سوگند گفتم:دعا کن سوگند....

سوگند لبخند نامطمئنی زد و گفت:ریسک بود شهرزاد...خدا کنه فکر نکنه پات رو دراز تر از گلیمت کردی...
چرا حس میکردم رو راست نیست؟سرم رو انداختم پایین و حرکت کردم...تو دلم آشوبی به پا بود...اگه اخراج میشدم؟وای نه...این افتضاح بود...مأموریتیم؟خدایا خودت کمک کن...خدایا نزار با سرافکنندگی برگردم اداره...خدایا....

از پله ها رفتم بالا و آروم در اتاقش رو زدم....

صدای محکمش بلند شد:بیا تو....

نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم...روی تختش دراز کشیده بود...سلام کردم اما جوابی نشنیدم...صبحانه اش رو روی میز مطالعه اش گذاشتم و سر پایین گفتم:کاری ندارید خانم؟
بعد از چند ثانیه سکوت گفت:وایسا کارت دارم....

قلبم ریخت...چشمام رو آروم بستم و نفس عمیقی کشیدم....

پریشان آروم از جاش بلند شد و به سمت حرکت کرد و با همون صدای محکم و با اقتدارش ادامه داد: یادم نیما
همچین اجازه ای بهت داده باشم که دیشب اون طوری ظاهر بشی....

ضربان قلبم رفت بالا....فقط و فقط از ترس خراب شدن مأموریتیم نه چیز دیگه....

داد زد:اجازه داده بودم؟

با صدای لرزون که عادی باشه گفتم:خ..خ..خانم....

زود گفت:هی...هی...هیس حرف نزن...تا وقتی حرفم تموم نشده نمی خوام صدات رو بشنوم...سر خود برای خودت تصمیم میگیری آره؟فکر کردی این جا خونه ی خاله ست و من خاله ات؟از کی تا حالا تو خونه ی من شما برای ما تصمیم میگیری؟کی به تو گفته که تو تصمیم های من دخالت کنی؟

خدا لعنتت کنه هیراد...از زمین پاک شی...امیدوارم به زمین گرم بخوری....خواستم حرف بزوم که داد زد:خفه شو شهرزاد...خفه شو...حتی اگه به درخواست پسر خودمم بود صاحبکارت من بودم...اجازه گرفتنت کجا رفت؟

بلند شد و با فریاد گفت:همین الان میری و ساکت رو میبندی و گورت رو گم میکنی...تو اخراجی....

آوار خراب شد رو سرم...راه نفسم گرفت...همه چی تموم شده بود...همه چی...به خاطر پسرک عوضی

خودخواهش...به خاطر اینکه اون راحت باشه...وای خدا ماموریتیم....

با صدای لرزون و التماس گونه گفتم:خانم پریشان خواهش میکنم...

میخواست حرف بزنه که اجازه ندادم و ادامه دادم: تقصیر من نبود... آقا هیراد گفت با خودشونه... من رو مجبور کرد... من گفتم شما اجازه نمی دید و اخراجم میکنید اما گفت اگه کار منو انجام ندی اخراج میشی... مامان اخراجت نمیکنه... من گفتم بیخیال من بشن... خانم پریسان من به این کار احتیاج دارم... ریلکس گفت: برو دست به دامن خودش شو... وقتی حرف اون رو بیشتر گوش کردی برو تا خودش گندت رو جمع کنه... از خونه ی من برو بیرون... دیگه هم چک و چونه نزن... دختره ی خیره سر...

یکدفعه در اتاق باز شد و هیراد وارد شد... دوست داشتم لهش کنم... عوضی اشغال... همتون بمیرید... هم تو هم اون ملیکا و هم این مامانت...

بی حوصله رو به پریسان گفت: چیه اول صبحی صدات رو انداختی رو سرت کلم رو پوکوندی... اه... بعد سرش رو چرخوند و نگاهش رو من متوقف شد... خیره نگاهم کرد و من نگاهم رو ازش گرفتم... آرزوی مرگش رو داشتم... دیگه فرقی نمی کرد قراره چی بشه... هر چی بشه بدتر از این که الان شده نیست... راثیکا برات متاسفم که عرضه نداشتی حتی یک هفته تو این خونه دووم بیاری... واقعا برات متاسفم... حس کردم راهی نمونده... مثل اون شب نفرین شده... صورت خونی بابا اومد جلو چشمم... سرش که روی پاهای کوچولوم بود و پیراهن خاکستریم رو پر خون کرده بود... یاد اشکایی افتادم که از چشمم می ریخت روی گونه های سفید مثل گچش که مزین به خون انگشتم شده بود... صدای نفس های بریده بریده اش و لبخند کم جونش که بزور رو لبش جا گرفته بود... یاد این افتادم که گفت: فرار کن بابایی... راثیکا هیچوقت نزار اینا بدبخت کنن... برو... بدو دخترم... بدو الان میرسن...

یاد این افتادم که گریه ام شدید شد و زیر اون بارون با لرز جیغ زدم: هیچ جا نمیرم بابایی... اگه نیایی نمیریم... یاد این افتادم که لبخند زد و گفت: بابایی اگه بری اون عروسک مو زرده رو برات میخرم... همونی که لباس قرمز تنش...

یاد این افتادم که با گریه جواب دادم: بابا تو خوب شو... به خدا نمی خوامش... من لادتم رو دارم... همون که کچله... همون که لباس عروس تنش... بابا من اونو بیشتر دوست دارم... بابایی بیا بریم خونه... یاد این افتادم که گفت: جون بابایی برو... اگه دوستم داری برو... راثیکا بزار راحت ولت کنم... یاد این افتادم که گفتم: بابا به خدا دیگه هیچی نمی خوام... نه دوچرخه میخوام... نه اون پیراهن صورتی پفیه رو میخوام... نه اون ساعت باریه رو میخوام... بابا ترو خدا... اگه دخترت رو دوست داری... یادم اومد با دستایی که به خون پاکش مزین شده بود از موهام گرفتم و موهای طلایم قرمز شد... یادم اومد بوسه ی آروم و سردش روی گونه ام نشست...

یادم اومد که نمیدونستم آخرین لحظاتی بود که بابا داشتم... نمیدونستم که تا چند دقیقه دیگه یتیم میشم... نمیدونستم که اگه میدونستم جواب بوسه اش رو با بارون بوسه هام میدادم... از ترسم یادم رفته بود... یادم اومد که بابا نفس هاش خش دار شد و من جیغ زدم... مثل همون موقع هایی که مامان وقتی بابا اینطوری میشد جیغ میزد... یادم اومد که وقتی یکم بهتر شد سرش رو از رو پام برداشت و داد زد: راثیکا بهت گفتم برو... برو مگه نه دوست ندارم...

یاد این افتادم که یهویی از جام پریدم و با گریه قدم قدم عقبی رفتم و با هق هقم که با سکسکه مخلوط شده بود، بابا بابا میکردم... مگه چیزی بدتر از این بود که بابا دوستم نداشته باشه؟
یاد این افتادم که دویدم تا بابا دوستم داشته باشه....

یاد این افتادم که صدای گلوله پیچید تو اون خیابون منحوس و بابا که با کمک دیوار برام بلند شده بود تا فرار کنم نقش زمین شد و خون قرمزش آب بارون رو رنگ کرد....

یاد این افتادم که جیغم باعث شد که یک درد خیلی بد رو تو بازو هام حس کنم... خیلی بد....

یاد این افتادم که با تمام توانم جیغ زدم و افتادم رو زمین....

یاد این افتادم که بابا سرش رو به سختی بلند کرد و به من که زیاد دور نبودم نگاه کرد و گفت: راثیک... بابای...
بلند شدم که بدوم طرفش که با صدایی که پر از بغض بود، با تمام توان باقی موندش داد زد: برو....

یاد این افتادم که با گریه دویدم... دویدم و از بابام دور شدم... از زندگیم دور شدم و تنه‌اش گذاشتم... با اون بازوی تیر خورده و خونیم... با اون بی جونیم... با همه ی خستگیم دویدم... بابا هیچوقت داد نمیزد... پس حالا که داد زده بود حتما چیز مهمی بود که باید اجرا میشد....

یاد این افتادم که صدای داد بابا رو شنیدم که گفت: امیدوارم خدا انتقام اون تیری که به اون بچه رو زدید از تون بگیره....

یادم افتاد اونجا برای اولین بار کلمه ی انتقام رو شنیدم و سعی کردم هیچوقت فراموشش نکنم... یادم اومد که چقدر ترسیدم اون شب....

با اون بچگیم میدونستم که گیر اونا بیوفتم یک اتفاق خیلی خیلی بد می افته....

یادم اومد از هولم پام پیچ خورد و افتادم تو جوب کنار جدول که تا نصفه از آب بارون پر شده بود....

یادم اومد صدای تیر صدای بابام رو قطع کرد....

یادم اومد تو اون جوب پر از آب نزدیک خونمون از سرما میلرزیدم و از گریه نفس کم می اوردم....

یادم اومد که از ترس صدای سگ سرم رو میبرد زیر آب که یک وقت نبینم!

یادم اومد هر کاری کردم تنها چیزی که خوب نشد همین ترسم از سگ بود....

یاد این افتادم که نتونستم به قولی که به خودم و بابا داده بودم وفا کنم... قولی که انتقامش رو از هر چی آدمه

خلافکاره میگیرم... تا وقتی که عمرم اجازه بده....

اشکام سرازیر شد... یاد بابا تنها چیزی بود که میتونست سد این چشمای لعنتی رو بشکنه... من نتونسته بودم... برای

اولین بار شکست خورده بودم و حس میکردم پیش بابا شرمنده ام... بابا من تمام سعیم رو میکنم... کمکم

کن... خواهش میکنم بابایی... هنوز برای این که پیش وجود نازنینت شرمنده بشم زوده... به خدایی که میپرستیدی

زوده... خدایا چرا؟ چرا؟

صدای هیراد تو اتاق پخش شد: قضیه چیه؟

پریسان داد زد: قضیه چیه؟ سوال مسخره ای بود هیراد... قضیه سر خود گری تو و این دخترست... قضیه اینه که فکر کردید میتونید هر غلطی خواستید انجام بدید و هیچی نشنوید... قضیه اینه این جا قانون داره و شما قانون شکن بودید... قضیه اینه که قانون شکن تو خونه ی من راه نداره... قضیه اینه که این دختره اخراج... بره به جهنم... هیراد با پوز خند گفت: اینکه بخوام خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم خود سریه؟

یکدفعه داد زد: آره باشه... باشه من خود سرم... یادتون باشه قولتون رو ندید گرفتید... خود ملیکا گفت که نمی خوام پس باید تمومش میکردید اما حالا... مادر من این دختره اخراج بشه معنیش اینه که منم دیگه تو این خونه راه ندارم... ما همدیگه رو میشناسیم اما اینجا دیگه خونه ی من نیست اینجا فقط خونه ی پریسانه... پریسانی که اسم مادر منو یدک داره!

پریسان ریلکس روی مبل تک نفره اش نشست و گفت: یادم نمی یاد هیچوقت تصمیم رو اجرا نکرده باشم... توام هر گوری میخوای بری برو... همتون مثل همید...

هیراد به سرعت از اتاق خارج شد و در رو به شدت روی هم کوبید... منم بدون معطلی با دو از اتاق خارج شدم... داشتم میرفم سمت پله ها که دستم از پشت کشیده شد و برگشتم و سینه به سینه شدم با هیراد... حال من از وجودش بهم میخورد... تمام نفرتم رو ریختم تو چشمام و بهش زل زدم... هیچی نمی گفت... دستم رو با شدت از دستش در آوردم و گفتم: کارتون تموم شد؟ واقعا مرسی که بدبختم کردید... هیچوقت نمی بخشمتون که باعث شدید از کارم بیکار بشم...

برگشتم که برم که آروم گفت: آماده شو... میریم شرکت من... از امروز تو اونجا کار میکنی... ایست کردم... سنگوپ... چشمام گرد شد... کم کم لبم به خنده باز شد و آروم با صدایی که یک کور سویی امید داره گفتم: چی؟

گفت: همین که شنیدی... از امروز تو شرکت من کار میکنی... برگشتم و به صورت خندونش خیره شدم... با لحن شوخی اضافه کرد: اما گفته باشم اونجا هم بخوای از حرف صاحبکارت به خاطر حرف یکی دیگه بگذری خودم دونه دونه گیس های طلائی رو میچینم... گفته باشم... با اخمی که مهمون پیشونی و ابرو هام شده بود گفتم: آگه یکی مثل شما تو شرکت نباشه من سرم تو کار خودمه... جدی گفت: خوبه... اما خیلی بدتر از منم تو شرکت هستن... دلم نمی خواد غیر از کارت به چیزی فکر کنی... حالا هم وسایلات رو جمع کن...

با دو رفتم سمت راه پله... خدایا شکرت... شکرت خدایا... این خیلی عالی... خیلی عالی تر از چیزی که بودم... خدایا ممنونم... ببخش آگه حتی یک ذره ناشکری کرده باشم... تو همه چیز رو خیلی بهتر از ما آدم ها میدونی... ببخشید آگه بعضی وقتا از کارای بی نقصت ایراد میگیریم... من تو شرکت خیلی کار میتونستم انجام بدم... خیلی... هک... من هکر قوی ای بودم...

سوگند رو دیدم که دم پله ها با اضطراب راه میرفت...
صداش زدم: سوگند...

سریع سرش رو بلند کرد و پله های باقی مونده رو دوید سمتم و تند گفت: چی شد؟
با لبخند گفتم: اخراج شدم...

چشمای سورمه ای سوگند تیره شد... چرا هیچی نمی گفت؟ یعنی انقدر ناراحت شده؟

برای اینکه از ناراحتی درش بیارم گفتم: اما عوضش تو شرکت پسرش استخدام شدم.... سوگند نصفه و نیمه خندید و گفت: ای وای من.... الان باید خوشحال باشم یا غمگین؟ شونه بالا انداختم که سوگند غمگین گفت: وقت ندادن که با هم صمیمی بشیم.... بعد دستم رو گرفت و گفت: امیدوارم زود بینمت....

چشمام رو بستم و گفتم: منم امیدوارم.... سوگند که داشت ادای بی خیالی رو درمی آورد و این کاملا از حرکاتش معلوم بود گفت: بدو بیا تا وسایلات رو جمع کنیم....

رفتیم ساختمون پشتی.... لیلی و مهتاب بدون هیچ عکس العمل خاصی مثل اینکه چیز عادی ای دیده باشن برام آرزوی خوشبختی کردن.... تو سکوت ساکم رو بستیم.... لباس هایی رو که نگار برام خریده بود تو کمذ گذاشتم و مانتو و شلوار ساده ی خودم رو پوشیدم و به همراه سوگند راه افتادم.... دم در از مهتابم خدافظی کردم و اونم عادی گفت: میدونستم موندگار نیستی.... به سلامت!

هیراد توی ماشینش منتظرم بود.... برگشتم و به سوگند نگاه کردم.... لبخند غمگینی زد.... دستاش رو گرفتم.... خیره شدم تو سورمه ای محسور کننده ی چشماش.... رائیکا اجازه نمیداد برم جلو برای بغل کردنش....

یکدفعه دستم رو به سمت خودش کشید و خودش رو تو آغوشم انداخت.... قدا از من کوتاه تر بود و قشنگ تو بغلم جا شده بود.... هیکل و قدش منو یاد روژان انداخت.... خواهری که شب میتونستم بینمش.... آروم دستی به کمرش کشیدم.... زمزمه کرد: ترو خدا مواظب خودت باش.... امیدوارم زود زود بینمت.... تو تنها کسی هستی که منو وادار میکنه کنارش مجسمه نباشم....

از بغلم دورش کردم و گفتم: تو بیشتر مواظب خودت باش سوگند.... صدای بوق هیراد باعث شد برگردم سمتش و اون با سرش علامت داد عجله کنم.... رو به سوگند گفتم: وقته رفته.... خدافظ سوگند.... سوگند: به امید دیدار....

براش دست تکون دادم و رفتم سمت ماشین و نشستم.... هیراد با بسته شدن در به سرعت ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.... سوگند کم دور و دور تر میشد.... نگاه آخر رو به خونه انداختم.... خونه ای که اولین بار که دیده بودمش گفته بودم شبیه همون عمارتست تو فیلم آل.... همون پرده های آلبالویی و درب مشکی اما با نمای حنایی.... نمیدونستم باز هم تو این خونه میام یا نه.... خونه ای که با اینکه مدت کمی بود که داخلش سکونت داشتم اما برام اتفاق های زیادی توش افتاده بود.... تا اینکه درب اتوماتیک مشکی رنگ به رومون بسته شد و خیابون خلوت جلوی چشمام ظاهر شد.... الان میدایی بودیم که مقصدش شرکت بود....

برگ دوم این ماموریت خورده شد....

بیست دقیقه ای بود تو راه بودیم.... هیراد پیچید تو یک خیابون آشنا.... خیابونی که قبلا هم گذرم بهش خورده بود.... نمای سنگ و شیشه.... تابلوی شرکت صادرات و واردات اتومبیل برسام.... همشون آشنا بودن.... حتی

قشنگ یادم بود که شرکتش طبقه ی هشتم بود.... و اتاقش که ست کرم و قهوه ای داشت... و اینکه هیچ دری تو اتاقش نبود!

چقدر به بهانه ی جلسه اونروز علاقم کرد.... و در آخر هیچ کسی از اتاقش خارج نشده بود که منشیش گفت برم داخل.... اولین کاری که کرده بودم تو اتاقش این بود که ببینم در دیگه ای هم وجود داره یا نه؟ که دیدم نخیر.... از قصد معطلم کرده بود....

درب سفید جلوی روم باز شد... پارکینگ بود.... ماشین رو پارک کرد و کمر بندش رو باز.... منم کمر بندم رو باز کردم.... قفل اتوماتیک رو زد و درها باز شد... رو به من گفت: پیاده شو....

برگشتم سمتش و گفتم: چرا اینکار رو کردید؟
برگشت سمتم و گفت: چه کاری؟
من - چرا گفتید دیگه نمیرید خونه ی خانم پریسان؟
پوزخندی زد و گفت: من زیاد نمیرم اونجا.... نترس مامان در برابر من کم میاره.... صد بار از این حرفا زدم.... اینبارم روش.... فقط میخواستم آخرین زورم بزوم که نشد.... فکر کنم تو این دنیا تنها کسی باشم که برای مامان موندم.... پوزخند زد و گفت: چقدرم که برام بال بال میزنه....
بعدشم پیاده شد....

راست میگفت.... برای پریسان زیاد مهم نبود.... شاید چون به تنهایی عادت کرده.... شایدم میدونست که هیراد برایش کوی میخونه.... چمیدونم بابا....

پشت سر هیراد راه افتادم.... منتظر آسانسور بود.... ساکت پشت سرش ایستادم و مشغول تماشای پارکینگ شدم.... هر گوشه اش دوربین مدار بسته نصب شده بود....

آسانسور که ایستاد هیراد وارد شد و من پشت سرش وارد شدم.... صد البته نباید انتظار داشت که بگه: خانم ها مقدم ترن!

هر چی باشه اینم خون پریسان تو رگاشه دیگه....

درب آسانسور که بسته شد به هیراد نگاه کردم.... سرش تو گوشیش بود و سنگینی نگاهم رو که دید از بالای چشم نگاهم کرد که منم چشم ازش برنداشتم.... وقتی دید تصمیم ندارم دست از نگاه کردن بردارم، گوشیش رو گذاشت تو جیبش و سر بلند کرد و گفت: چیه؟
ریلکس گفتم: کار من تو شرکت شما چیه آقای محمدی؟
خندید و گفت: او هو.... آقای محمدی....

آسانسور ایستاد و محمدی گفت: بیا بریم بهت میگم....
در شرکت رو باز کرد و وارد شد من اما یکم ایستادم.... صدای سلام او مد: هیراد، خوب شد اومدی کارم گیر کرده اساسی....

هیراد گفت: حتما بازم گیرت نقدیه.... مگه نه آقا فردین و چه به گیر کردن کارش به ما....
والله ای فردینم اینجا بود؟ چقدر عالی.... میگن خدا گر ز حکمت ببندد دری.... جریان من شده....
هیراد برگشت سمتم و گفت: بیا تو دیگه....

کیفم رو روی شوئم جابه جا کردم و آروم آروم جلو رفتم... به سالنی وارد شدم که برام آشنا بود... فردین با تیشرت پرتغالی و سوئی شرت مشکی نزدیک میز منشی لب تاپ به دست ایستاده بود و با تعجب و شایدم یکمی بدینی داشت نگاهم میکرد...

سری به علامت سلام تکون دادم که گفت: شما اینجا؟

بعد رو به هیراد گفت: هیراد توضیح نمیدی؟

هیراد با لیخند رفت سمتش و گفت: میشناسیش که... دیگه چی بگم؟ قراره از امروز همکار ما باشه...

فردین ابرویی بالا انداخت و گفت: همکار؟

معلوم بود بدین میشه... مثل عقاب چشمش به گروهه... نمی شد که هر کسی سر زده وارد بشه به گروهشون...

فردین لب تاپ رو گذاشت رو میز منشی و گفت: باشه... خوش اومدن... یک لحظه بیا فقط کارت دارم...

بعد رو به من گفت: شرمنده یک لحظه....

رو به منشی گفت: خانم سعیدی از ایشون پذیرائی کنید تا ما کارمون تموم شه...

خانم سعیدی سریع از پشت میزش بلند شد و گفت: الساعه...

هیراد و فردین رفتن تو دفتر مدیریت... خانم سعیدی هم به سمت راهروی سمت چپی رفت...

روی یکی از صندلی ها نشستم و به در و دیوار شرکت خیره شدم... چند تا تابلو از ماشین های مختلف روی دیوار

زده شده بود... سه نوع درخت هم به فضای بیرونی شرکت روح داده بود... هیچوقت تو شناخت گل و گیاه مهارت

نداشتم و فرق رز و محمدی رو هم به زور درک میکردم! دوربین های مداربسته تو هر گوشه ی شرکت دیده

میشد... وقت چک کردن اساسی نبود... هنوز نیاز داشتم که اعتمادشون رو جلب کنم...

به بهانه ی یکی از تابلو های روی دیوار اتاق مدیریت به اون سمت رفتم تا شاید صداهاشون رو بشونم... نزدیک در

ایستادم و به تابلو چشم دوختم اما سراسر گوش شدم تا ببینم چی میگن... صداهاشون خیلی مبهم بود و شنیده

نمیشد برای همین بی تفاوت مشغول دید زدن تابلو ها و بررسی زیر چشمی محیط شرکت شدم... مهم ترین کاری

که میتونستم اینجا انجام بدم هک کردن سیستم اصلی شرکت بود... و این عالی بود...

صدای باز شدن در اتاق و متعاقبش صدای فردین اومد: خوب من فقط اسم کوچیک شما رو میدونم شهرزاد خانم...

بگشتم سمتش و گفتم: کردانی هستم...

سری تکون داد و رو به هیراد گفت: خوب آقای رئیس کار خانم کردانی چیه اینجا؟

هیراد - خانم کردانی از امروز به جای خانم سعیدی منشی ما خواهد شد....

سعیدی یکمی هول شد....

هیراد خندید و گفت: نترسید خانم سعیدی، شما قرار نیست جایی برید... فعلا همکار آقای صالحی در بخش امور مالی

خواهید شد تا ببینم چه میکنه این خانم کردانی ما!

سعیدی از وجناتش داد میزد الان تو آسمون ها داره پرواز میکنه... تشکر کرد... نگاهم رفت سمت فردین... نسبتا

زمزمه وار گفت: منشی؟!

رو به من گفت: خانم کردانی لطفا همراه من و آقای محمدی بیاید تو اتاق مدیریت... کارتون دارم...

نگاهی به هیراد کردم و با سر تکون دادنش نگاهم رو ازش گرفتم و راه افتادم...

اول من و پشت سرم هیراد و در آخر فردین وارد اتاق شد....

هیراد پشت میز ریاستش و من و فردین روبه روی هم و جلوی میز هیراد نشستیم....

سکوت اتاق رو فردین شکست: هیراد لطفا توضیح بده.... قضیه رو هم نیچون چون کاملا معلومه یک جای قضیه میلنگه....

هیراد ریلکس انگشتاش رو تو هم فرو کرد و آرنجش رو به میز تکیه داد و گفت: چی میخوای بدونی؟

فردین - چندتا چیز غیر ممکن الان اتفاق افتاده.... یک، هیراد یک دختر رو به عنوان همراهش به مهمونی خانوادگیشون راه بده.... دو، فرداش این دختر رو که هیچ کسی از وجودش مطلع نبود با خودش بیاره شرکت.... سه، دوست های هیراد نمی تونن از طبقه ی پایینی باشن و البته به شهرزاد و تیش هم نیامد مال پایین مایینا باشه مگر اینکه کار خودت باشه که اونم باز غیر ممکن میشه به همون دلیلی که گفتم: تو با هر کسی دوست نمیشی، اونم تا این حد.... چهار، اگر شهرزاد از خانواده ی مفرح و یا حتی متوسطی هم باشه باید تحصیلاتش بالاتر از این حرفا باشه که منشی بشه.... قبول دارم خیلی از لیسانسه ها الان منشین ولی هیچکدومشون با پارتی خود رئیس شرکت مشغول به کار منشی گری! نشدن.... کافیه یا بازم بگم؟

با دقت به حرفاش گوش دادم.... همه ی احتمال ها و حدس ها رو زده بود و جای لنگیدن نداشتنه بود.... حقا که لقب چشم عقاب برازندش بود....

هیراد آروم آروم شروع کرد به خندیدن و کم کم به قه قه افتاد.... فردین اما خشک و جدی نگاهش میکرد و منم ترجیح میدادم ادای دخترایی رو دربیارم که استرس دارن و با دسته ی کیفشون بازی میکنن!

خندش که تموم شد گفت: نه بابا خوشم اومد.... مغزه یا کامپیوتر؟ چقدر سریع اینهمه مجهول تحویل داد....

جدی ادامه داد: جریان ملیکا رو که میدونی؟

فردین چشم رو هم گذاشت و گفت: خوب؟

هیراد تکیش رو داد به پشتی صندلیش و گفت: همش یک نقشه بود برای اینکه از دستش راحت بشم....

فردین ابرویی بالا انداخت و هیراد ادامه داد: شهرزاد حدودا سه روزه یا چهار روزه بود که به عنوان خدمتکار تو خونه ی ما مشغول کار شده بود....

چشمای فردین گرد شد و برگشت سمتم.... سرم رو ننداختم پایین.... کار هیچوقت عار نبود.... چه برای رانیکا چه شهرزاد.... حتی اگه اون کار خدمتکاری باشه....

هیراد ادامه داد: همش دست به یکی بود که از دست ملیکا و گیرهای مامان راحت شم....

با یوزخند ادامه داد: حالا هم خانم پریسان اخراجش کرده و منم طبق قولم آوردمش شرکت که کارش رو از دست نداده باشه.... مجهولات حل شد درسته؟

فردین بدینانه به من نگاهی انداخت و گفت: کی معرفیت کرد به خونه ی خانم پریسان؟

بازجویی و تحقیقاشون شروع شده بود.... من دم دروازه ی گروهشون بودم و یک قدم داشتم تا به این گروه وارد بشم....

..تیرداد / ارسیمما

دوباره با نگاه به کارتون های وسایلی که هنوز چیده نشده بود و تو کل خونه پراکنده شده بود پوف کشیدم....

خونه ای که مال من نبود...هیچ چیزش...هیچ کدوم از وسایلیش...گوشی مال من نبود...ماشین برای من نبود...همش و همش مال پدری بود که میخواست اینطوری پدری کنه...جوری که من ازش متنفر بودم...من پریشای خودم رو،گوشی n97 نوکیای خودم رو،خونه ی 90 متری خودم رو تو همون منطقه ی متوسط بیشتر از همه ی اینا دوست داشتم...بیشتر از پولی دوست داشتم که تو خدمت مادرم نبود...که باعث آسایش نشد...من تمام سادگی زندگی خودم رو بیشتر از این همه تجمل دوست داشتم...تجملی که از آن من نبود...برای مردی بود که همیشه و همیشه برای من لقبی رو یدک میکشید به اسم بابا... گزارشام رو از مهمونی دیشب تو مخفی گاهش گذاشتم و به ایمیلم سری زدم...یک ایمیل از سرهنگ بهم رسیده بود...با عجله بازش کردم:

سلام...

بی معرفت یک تماسی بگیر...دلمون برات تنگ شده...من شمارت رو گم کردم... سریع ایمیل رو پاک کردم...به لطف این سیمکارت دو قلوهای ایرانسل حالا حالا ها سیمکارت جدید داشتم...جلدی پریدم و از تو کمدم یکیشون رو درآوردم و از واحد زدم بیرون...سوار آسانسور شدم و رفتم تو محوطه ی سبز برج...شماره ی سرهنگ رو گرفتم:

-بفرمائید...

-سلام قربان...تیرداد هستم...

-سلام سرگرد...خسته نباشید...کارها چطور پیش میره؟

-متشکرم...به زودی گزارش های جدید رو به دستتون میروونم...فقط یک قرار بزارید...اطلاعات جدید و مهمی براتون دارم...

-متشکرم سرگرد...مواظب همه چیز باش...منم برات یک خبر دارم...

-بفرمائید قربان...

-سروان کردانی امروز به اتفاق پسر پریسان،هیراد از خونه خارج شدن و به سمت شرکت برسام رفتن...میدونید که کجاست؟

-بله بله...با فردین زیاد اونجا میریم...

-خوبه...دیشب ایشون رو تو مهمونی ندیدید؟

-متاسفانه نمیشناسم ایشون رو...نمی تونستم ریسک کنم...

-درسته...متاسفانه امکان ارسال عکس هم نبود...اگه الان برید شرکت میتونید ایشون رو ببینید...

یکدفعه یادم یک چیزی افتادم...وای خدای من چرا زودتر یادم نیوفتاده بود؟

-اتفاقا فردین امروز بهم گفت برم اونجا...بیخشید سرهنگ اسم مستعار ایشون چیه؟

-مگه نمیدونستید؟ من فکر میکردم بهتون گفتم...ایشون با نام مستعار شهرزاد وارد گروه شدن...

خودش بود...شهرزاد همون کردانی بود...وای خدا...

با خوشحالی گفتم:شناختمشون...تو مهمونی دیشب دیدمشون...درباره ی اتفاقاتی که افتاده توی گزارشم کامل

شرح دادم...

-خیلی خوبه... فقط یک چیز دیگه...اگه خواستید خودتون رو به ایشون معرفی کنید تمام جوانب احتیاط رو در نظر بگیرید....

-بله قربان حواسم هست....

-قرار رو براتون ایمیل میکنم...موفق باشید....

-متشکرم...خدانگهدار....

-خداحافظ....

گوشی رو قطع کردم و سیمکارت رو از تو گوشی در آوردم...به سرعت رفتم داخل تا آماده بشم برای دیدن این همکار....

لباسام رو که پوشیدم لب تاپ رو جمع کردم و با یک نگاه کلی به خونه از در خارج شدم....

فکرم خیلی درگیر بود...درگیر این ماموریت...درگیر مادرم...درگیر پدری که به پدری قبولش نداشتم...درگیر این همکار شناسایی شده...درگیر ماندانا....

آرنجم رو تکیه دادم به پنجره...دلم تنگ شده بود براش...دلم تنگ شده بود برای دختر عموم...برای

خواهرم...برای ماندانام...ماندانایی که همیشه برادرانه دوستش داشتم...با اینکه همیشه برای خودم میخواستمش اما

تمام این خواستن ها برادرانه بود...دوستانه بود و اون چه برداشتی ازش کرده بود...چقدر بدش میومد از لفظ

داداش....

صدای تخس و کوچولوش پیچید تو سرم:به جون خودم اگه یکبار دیگه به من بگی آجی کوچولو با پتک میزنم تو

ملاجت...اه...اه....

یادش بخیر که چقدر میخندیدم از دستش...از دست دختری که شبیه هیچکدوم از خانوادش نبود...حتی نوع

صحبت کردنش...شبیه من و مامان بود و برای همین همیشه خواهرم بود...هیچوقت نذاشته بودم این خواهر یک

چیز بیشتری بشه برام...برای من ممنوعه بود...هیچوقتم بهش فکر نکرده بودم...نمیخواستمش...نیمه ی من ماندانا

نبود...نیمه ی من هیچکس نبود...خود من کامل بود...برای خودم کامل بود...خودم رو پرورش داده بودم تا نیمه

نباشم که نیاز به مکمل داشته باشم...که فکرم سمت یک جنس دیگه بره...من...خود من کامل بودم...و هیچ نیمه

ای نمیخواستم....

بازم یاد ماندانا افتادم:هیچی میشم در مقابل توی کامل...خوبه؟

یاد خودم افتادم که گفتم:ماندانا بس کن خواهر من...بسه دیگه...نمی خوام چیزی بشنوم...نمی خوام

بینم...هیچوقت نمی دونستم همه ی محبت های خالص و برادرانه ی من رو اینجوری تعبیر کنی...بس کن...برو

دنبال کسی که برات بالا باشی...خودت رو کوچیک نکن...من همیشه تو رو بالا میدیدم...تو برای خیلی ها

کاملی...اما نه برای من...به خدا ارزشت بالاتر از منه...بس کن خواهر من...

جیغ زد...داد زد و گفت:متنفرم از این خواهر گفتنات...متنفرم برادر....

خندم گرفت...همون روزم خندم گرفت...چقدر ناز گفته بود برادر....

من...من کامل...ماندانا...خواهر کوچولوی خودم رو...تا بی کرانه ها دوست داشتم....

دو نفر دوست داشتنی برای من از این جنس...مامان و ماندانا خواهرم!

دانای کل!

سرهنگ قادری با قدم های مسموم وارد اداره شد.... جواب احترام های همکاراش رو با سر تکون دادن داد و یک راست به سمت اتاقش رفت....

قبل از وارد شدن به دفترش رو به سرباز محمودی گفت: لطفا به سروان محسنی اطلاع بدید بیاد اتاقم....

سربازش پا کوبید و گفت: الساعه قربان....

سری تکون داد و وارد اتاقش شد.... کتکش رو در آورد و پشت میز نشست و پرونده ی گروهی رو باز کرد که هنوز اسم اصلیشون رو نمیدونست.... و حتی نمیدونست اصلا این گروه اسمی داره یا نه!

در اتاقش زده شد، متعاقب اینکه اجازه ی ورودش صادر شد سروان محسنی یکی از همکاران خوبش وارد شد و ادای احترام و سلام کرد....

جواب سلامش رو داد: سلام سروان....

با دستش دعوت به نشستنش کرد....

محسنی اطاعت کرد و نشست....

سرهنگ گفت: خوب چه خبر؟

سروان سر تکون داد و گفت: همه چیز طبق برنامه پیش رفته.... خواهر سروان کردانی که گفتن اصلا به دوستاشون جریان شغل سروان کردانی رو نگفتن و اگر هم اصراری به ایشون کردن فقط برای این بوده که ایشون همراهیشون کنن....

به یاد شیطنت های خواهر کوچولوی خودش با لبخند اضافه کرد: ایشون گفتن که خودشون میدونن نباید از این موضوع کسی اطلاعی داشته باشه... فکر میکنم یک جا اصراری در کار بوده چون اصلا از ایشون چنین توضیحی خواسته نشده و بین صحبتاش ذکر کرده.... این جریان درست شد....

اما جریان همسایه ها.... همکاران که به اصطلاح جهت تحقیق برای امر خیر رفته بودن متوجه شدن که همسایه ها هیچکدوم از شغل ایشون خبر نداشتن و ایشون تمام جوانب احتیاط رو رعایت کرده و این کار ما رو خیلی راحت کرد.... مادر ایشونم لطف کردن و آدرس منزل جدیدشون رو دادن دست همسایه ی دیوار به دیوارشون که به دست سروان برسونه.... و با توجه به اینکه مثلا فردی که خونه رو از خانواده ی سروان کردانی خریداری کرده، خانواده ی ایشون رو رد کردن و دیگه هم مهلتی بهشون ندادن، امر غیر عادی ای هم نبوده....

سرهنگ لبخندی زد و گفت: ممنون سروان....

محسنی با لبخند گفت: وظیفم بود سرهنگ.... در ادامه.... گروهی از همکاران رو به صورت حرفه ای وارد عمل کردیم و آپارتمان سرگرد تیرداد مجهز به دوربین مخفی شد تا اگه احيانا از طرف گروهشون کسی وارد خونه شد حالا برای هر کاری ما سریعا به سرگرد اطلاع بدیم.... رفت و آمد های شرکت برسام و اشخاصی که در این شرکت رفت و آمد دارند هم کنترل میشه... بوتیک شفق در تندیس سنتر هم تحت نظره.... به منزل فردین چشم عقاب هم مثل عقاب چشم تیز کردیم اما تا حالا هیچ گونه مورد مشکوکی به چشم نخورده.... البته اگه فاکتور بگیریم از تماس های تلفنیش و استفاده از لب تاپ.... خونه اش هم که تلفن نداره و از این لحاظ کنترل کردن منتفیه.... سیستم های امنیتی خونه بالاست.... و دسترسی به لب تاپش غیر ممکنه....

سرهنگ با افتخار سری تکون داد و گفت: عالیه سروان... کارتون خیلی خوبه و امیدوار هستیم تا آخر اینطور بمونه... یک کاری براتون دارم...

سروان در حالی که آدرنالین خونس از تعریف سرهنگ رفته بود بالا با صدای رسا و محکمش گفت: در خدمتم سرهنگ...

یکی از همکاران باید بره گزارش سرگرد تیرداد رو از شون تحویل بگیره... یکی از همکاران که در رده ی سنی ایشون هستند رو برای این کار آماده کن و مواظب باشی که کاملا وارد باشه...

سروان محسنی گفت: اطاعت میشه... امر دیگه ای ندارید؟

سرهنگ گفت: یک چیز کوچیک دیگه... به سروان کردانی اطلاع دادید که نام مستعار سرگرد تیرداد در گروه ارسیماست؟

سروان کمی فکر کرد گفت: فکر نمیکنم... من به خواهرشون میگم که به ایشون اطلاع بدن...

سرهنگ لبخندی زد و گفت: عالیه... خسته نباشید...

سروان محسنی بلند شد و ادای احترام کرد و از اتاق بیرون رفت... و سرهنگ مشغول آماده کردن ایمیل شد تا محل و ساعت قرار رو به سرگرد اطلاع بده...

تیرداد/ ارسیمما

چشم از تابلوی شرکت برداشتم و با پوزخند وارد شرکت شدم... خیلی دلم میخواست اینبار کارای شهرزاد رو با علم به اینکه پلیسه در نظر بگیرم... دوست داشتم ببینم زن جماعت تو همچین مأموریت هایی چند مرده حلاجی! سرم رو نیم تکونی دادم و فکرش رو از سرم بیرون کردم...

کت اسپرت خاکیم رو، رو شلوار کتان قهوه ایم مرتب کردم و با پرستیژ همیشگی پر از غرورم وارد شرکت شدم... سعیدی به سرعت از جاش پرید... مثل همیشه... از دخترایی به شل و ولی اون متنفر بودم... بدون اینکه هیچ تغییری تو صورت جدیم داشته باشم با صدای خشک همیشگیم با این جنس گفتم: آقای رستمی تشریف ندارن؟

با تته پته گفت: سلام آقای پارسا... چرا چرا هستن ایشون... تو اتاق مدیریت هستن... اگه یکمی صبر کنید تشریف میارن...

عقب گرد کردم و روی مبل نشستم... پا رو پا انداختم و بدون توجه به اطرافم خودم رو مشغول یکی از مجلاتی کردم که روی میز بود...

راحت میتونستم سنگینی نگاهش رو رو خودم حس کنم... پوزخند همراه با اخم مهمون صورتم شد... نخ که هیچی کیلو کیلو طناب میداد... واقعا این موجودات رو فقط خود خدا و خودشون میشناسن...

صدای موسیقی لایتی فضا رو پر کرد... بعد از چند دقیقه سایه ی کسی رو بالای سرم حس کردم و بعد صدایی که به شدت سعی میکرد نازک نگهش داره: آقای پارسا... قهوه میل کنید...

با دستم سینی رو که نسبتا تو سینه ام نگه داشته بود عقب بردم و یکدفعه بلند شدم که از عمل ناگهانیم پرید عقب... با صدایی که رگه های خشم توش مشخص بود گفتم: خانم محترم بنده برای صرف قهوه نیومدم اینجا... صدای باز شدن در اتاق باعث شد سعیدی چند قدم بره عقب و برگرده سمت در... فردین با چهره ای که هیچی توش معلوم نبود گفت: خبری شده خانم سعیدی؟

سعیدی با پته پته گفت: ن... نه... م... من داشتم به آقای... آقای پارسا قهوه... تعارف میکردم....
 فردین رو به من گفت: از کی اینجا ای؟
 - پنج دقیقه ای میشه....
 فردین - بیا بریم تو اتاقم....
 بعد رو به سعیدی گفت: قهوه هم میل نداریم خانم!
 رفتم سمتش که یکدفعه شهرزاد از اتاق هیراد خارج شد... چشم تو چشم شدیم... چشمای سبزش رو دوخت تو
 چشمم اما به سرعت نگاه از نگام گرفت و رو به فردین با آهنگ مقتدر صداش گفت: کار من چیه؟
 فردین دستش رو به سمت سعیدی گرفت و رو به شهرزاد گفت: خانم سعیدی راهنماییتون میکنه....
 روی کنجکاویم سرپوش گذاشتم تا به موقعش برزوش بدم.... شهرزاد پر غرور چرخید و مقتدر به سمت سعیدی
 حرکت کرد....
 بدون توجه بهش برگشتم سمت فردین و گفتم: خوب چه کارم داشتی؟
 دست گذاشت پشت کمرم و به سمت اتاقش هدایت کرد....
 در اتاق رو پشت سرش بست و پشت میزش قرار گرفت و گفتم: خوب چه خبرا؟
 من - خبرا که پیش شماست.... و به بیرون از اتاقش اشاره کردم....
 پوزخند زد و گفت: دیدی گفتم یک کاسه ای زیر نیم کاسه است؟ دختره خدمتکار خوشنون بوده....
 قیافه ی تعجب آمیزی به خودم گرفتم و گفتم: خدمتکار؟
 با پوزخند گفت: آره بابا جریان داره حالا، که نیازی نیست تو بدونی.... میبینی چطور رفتار میکنه؟ یکی ندونه فکر میکنه
 طرف ملکه ی انگلستانه....
 لبخند زد و گفتم: حالا اینجا چی میخواد؟
 فردین - منشی جدید....
 سر تکون دادم و گفتم: که اینطور....
 فهمیده بودم فردین از گیر بودن خوشش نیامد.... بهم گفته بود اینکه سه پیچ و کنه نیستی خیلی خوبه...
 بلند شد و رفت طرف کتابخونه اش و یکی از پرونده ها رو برداشت و گفت: تا آخر هفته عازمیم....
 من - افتاد جلو؟
 فردین - آره کارا ردیف شد... دیگه وقت رو معطل نمیکنیم....
 من - منم هستم یا نه؟
 فردین پرونده رو بست و گذاشت رو میز و اوامد روی صندلی روبه روی من نشست و گفت: برای همین بهت گفتم
 بیایی اینجا... اینکه بخوای با ما بیایی چندتا شرط داره و بعد از گفتنشون هم نمیتونی قبولشون نکنی.... پس از همین
 الان فکرات رو بکن.... هستی که باید تا تهش باشی، نباشی هم که تا همین جا بسه.... سه چهار ماهی با هم بودیم خوش
 گذشت.... از این جا به بعد نخود نخود هر کی رود خانه ی خود....
 خندیدم و به سمتش خم شدم.... بعد از سه ماه و شونزده روز بالاخره به هدف اصلیم رسیده بودم.... با لحنی که کمی
 ته مایه ی لوتی داشت گفتم: ببین فردین هر چی بخوری میخورم.... هر چی بکشی میکشم.... هر جا بری میرم.... زندگی
 من به آخر خطش رسیده.... ما که تا دم باتلاق رفتیم اینم روش....

بعد با لحن شوخ اضافه کردم: البته خدایی دور مشروب و مواد رو خط بکش....
 خندید و گفت: زهرمار.... من کی رفتم سمت مواد؟
 با خنده جواب دادم: خوب بابا میخواستم اخر ارادت رو ثابت کنم....
 با لحن جدی گفتم: مطمئنی ارسیمما؟
 چشم رو هم گذاشتم و فردین از جاش بلند شد و شروع کرد: همونطور که تا حالا متوجه شدی کار ما زیاد قانونی نیست....
 تو دلم گفتم: یعنی یکم قانونیه؟!
 به خودم گفتم: زهرمار.... خفه خون بگیر ببینم....
 فردین - ارسیمما دیگه تموم شد.... دیگه نمیتونی برگردی.... پشت کردنت با گروه مساوی میشه با مرگت....
 گفتم: تا تهش باهاتم.... من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم....
 فردین - هر چی شنیدی چشم.... هر کار خواستی بکنی با اجازه.... هر چی دیدی گزارش میدی.... تو هر چیزی که بهت مربوط نیست حق نداری دخالت کنی.... کنجکاوای ممنوع.... چیزایی که نیاز باشه بهت گفته میشه.... خطایی ازت سر بزنه خیلی ها هستن از خجالتت در بیان.... خودم مثل عقاب چشمم به گروه هست.... برای همین بهم میگن فردین چشم عقاب....
 انگار که چیز جدیدی شنیده باشم گفتم: فردین چشم عقاب؟
 بدون اینکه جواب بده گفت: بر حسب کارت تو گروه لقبی خواهی داشت که همه ی افراد گروه از اون استفاده میکنند و تو هم متقابلا باید همین کار رو کنی.... حالا درباره ی کارمون....
 مشتاق منتظر ادامه ی حرفاش شدم که دیدم به سمت در اتاقش رفت و در رو باز کرد و راهروش رو چک کرد و دوباره در رو بست و اومد نشست رو به روم: یک کلام، قاجاق انسان...
 بدون اینکه خودم رو به تعجب بزنم با پوزخند گفتم: حتما این انسان ها هم دخترهای جوونن... نه؟
 سری تکون داد و گفت: دقیقا.... مشکلیه؟
 با پوزخند گفتم: دخترا آخرین چیزین که تو این دنیا بهشون اهمیت میدم....
 بلند شد و گفت: امیدوارم به حرفت عمل کنی و چیزایی رو هم که گفتم آویزه ی گوشت کنی....

گفتم: بهم اعتماد نداری؟

ریلکس گفتم: من به غیر از خودم به هیچ احد الناسی اعتماد ندارم...

بلند شدم و گفتم: ممنون واقعا...

خندید و گفت: قابلی نداشت...

گفتم: کارت همین بود؟

گفت: نه... این دختره هست شهرزاد...

سر تکون دادم و اون ادامه داد: احتمال زیاد ببرمش... امروز که داره میره خونه تعقیبش کن ببین کجا میره بهم بگو....

سری تکون دادم و گفتم: کارم تو سفر چی هست؟

فردین - فعلا وردست منی... کنترل کل گروه رو دوش ماست... البته تنها نیستم اما خوب... میفهمی که؟

تائید کردم و گفتم: آره میدونم... هر کاری از دستم بریاد انجام میدم... کی برمیگردیم؟

من اونجا کار دارم حدودا یک ماهی میمونم... توام باید باشی....

گفتم: هستم... تا تهش....

فردین - شاید تهش زیاد خوب نباشه....

من - من هیچ چیز زندگیم خوب نبوده... تا اینجا لجن... بزار تا آخرش لجن باشه... من که آب از سرم گذشته چه یک وجب چه صد وجب...
...

فردین - خوبه... پس حواست به خودت باشه... الانم برو ببین این دوتا دارن چه کار میکنن...
...

من - باشه...
...

عقب گرد کردم و از اتاق زدم بیرون... من قرار بود تا تهش برم!
سعیدی پشت کامپیوتر و شهرزاد هم کنار دستش نشسته بود و تمام حواسش رو به حرفای سعیدی متمرکز کرده بود...
...

رفتم طرفشون... به میز نرسیده سعیدی از جاش پرید اما اون سر جاش نشسته بود و بدون اینکه نگاه کنه ببینه کی اومده حواسش به کامپیوتر بود...
...

سعیدی - کاری از دستم برمیاد براتون انجام بدم؟
...

من - بله... لطف کنید برید اتاق حسابداری روی کارهایی که منبهد باید انجام بدید کار کنید تا کاملا مسلط باشید...
...

گفت: اما...
...

بدون اینکه اجازه بدم حرفش رو کامل کنه گفتم: کارهای خانم کردانی رو من بهشون میگم... کار حسابداری کار مهمیه و نمی‌خوایم ایرادی داشته باشه...
...

سرش رو انداخت پایین و نسبتا با حرص گفت: چشم آقای پارسا...
...

بعد رو به شهرزاد گفت: کارایی رو که بهت گفتم به آقای پارسا بگو تا وقتشون تلف نشه...
...

شهرزاد فقط چشمش رو آورد بالا و نگاه کرد....

رو به سعیدی گفتم: خانم سعیدی خودم کارم رو میدونم.... بفرمائید سر کارتون....

سعیدی حرکت کرد و با پاشنه های بلند کفشش سکوت سالن رو شکست.... به شهرزادی که سروان کردانی بود نگاهی انداختم که انگار قصد نداشت از جاش بلند بشه.... رفتم و در نزدیک ترین فاصله ی ممکن بهش ایستادم که با نزدیک شدنم بلند شد و عقب کشید....

روی صندلی ای که سعیدی نشسته بود نشستم.... صندلیش رو عقب تر کشید و نشست.... برو بابا این با خودش چه فکری کرده....

خشک گفتم: مقررات اینجا رو که بهتون گفتم.... رعایت کردنش هم الزامیه برای دکور نگفتیم.... اما کارهات.... سرت به کارت باشه...

پوزخندی زد و گفت: سمت شما اینجا چیه؟

با حاضر جوابی گفتم: هر چی باشه از یک منشی بالاتره....

زود جواب داد: نه آبدارچی سمت پایین تری داره....

بعد با یک نگاه زیر چشمی گفت: که فکر نمیکنم آبدارچی باشید.... نه؟

میخواست حرصم رو دربیاره و منم خوب بلد بودم جوابش رو بدم.... با ریلکسی گفتم: خانم محترم احتمالا عینکتون رو تو خونه فراموش کردید.... لطفا همیشه همراهتون باشه....

سروش رو به سمت مانیتور چرخوند و گفت: همیشه کارام رو سریع تر بهم بگید؟ نمیخوام وقتم رو تلف کنم....

هه... معلوم بود کم آورده.... تازه خوبه پلیسه... پلیس نبود خدا عالمه چه فولاد زرهی درمیومد! حیف که همکاره مگر نه چند تا گنده بارش میکردم....

شروع کردم به توضیح وظایفش.... بدون هیچ حرفی گوش میکرد و سر تکون میداد.... بعضی وقتا هم متوجه میشدم که زیر چشمی داره اطراف رو نگاه میکنه که زود بهش تشر میزدم و اون حرصی انکار میکرد....

کارم که تموم شد بلند شدم و گفتم: همه ی اینها رو به دقت انجام بدید....

از جاش بلند شد و عقب کشید.... از قصد خودمم یکمی کنار کشیدم که هیچ برخوردی باهاش نداشته باشم با اینکه فاصله برای رد شدن خوب بود!

یکم از راه که رفتم ایستادم و گفتم: آها یک چیز دیگه....

یکمی صبر کردم و با بدجنسی گفتم: مرخصی.... میتونی بری خونه.... فردا سر وقت اینجا باش....

هرچی باشه من سرگرد بودم و اون سروان!

رفتم سمت اتاق فردین و در زدم که اجازه ورود داد.... تا وارد شدم بلند شد و با خنده دست زد.... با تعجب نگاه کردم که گفت: ایولا... خوشم اومد.... خوب گربه رو دم حجله کشتی.... نمیدونی وقتی پشتت بهش بود چه ادای ازت درنمی آورد....

بعدم خندید.... پس داشت کنترل میکرد.... با خنده گفتم: به دختر جماعت نباید رو داد....

این یکی رو بهش ایمان داشتم! حالا چه اون دختر یک دختر عادی باشه چه دکتر، مهندس یا حتی پلیس....

فردین گفت: برو دنبالش ببین کجا میره.... آدرسش رو برام بیا....

سر تکون دادم و گفتم: مشکلی نیست.... رفته؟

فردین - آره...

من - من رفتم....

چرخیدم که برم که گفت: گمش نکنی....

سرم رو چرخوندم طرفش و گفتم: دست مریزاد.... دست فرمون من رو که دیدی....

لبخند زد و گفت: به این یکی ایمان دارم....

راه افتادم و گفتم: خوبه....

هیچی نگفت و منم از اتاق خارج شدم....

کتم رو تو تنم درست کردم و به سرعت از در خارج شدم تا گمش نکنم....

از پارکینگ که زدم بیرون دیدمش که سر خیابون ایستاده بود و منتظر ماشین بود.... تا سوار یک ماشین شد گازش رو گرفتم و دنبالش کردم....

دم کوچه ی قبلیشون که پیاده شد منم ماشین رو پارک کردم....

هر چی در زد کسی در رو باز نکرد.... بنده خدا نمیدونست که هیچکی تو خونه نیست.... یکدفعه یک بچه دوید طرفش و باهاش حرف زد و بعدم سریع رفت تو خونه ی کناری خونه ی شهرزاد اینا....

بعد از چند دقیقه یک خانمی همراه پسر بچه بیرون اومد و یک تیکه کاغذ داد دستش و بعد از یکمی حرف زد رفت تو خونه و شهرزادم چرخید و دوباره اومد سر کوچه ماشین گرفت و راه افتاد و منم دنبالش راه افتادم....

بعد از بیست دقیقه ماشین ایستاد و اینبار منم پارک کردم و از ماشین پیاده شدم.... تو یک تیکه کاغذ نوشتم: سروان کردانی سرگرد تیرداد هستم.... حواستون رو خیلی جمع کنید....

چون احتمال داشت کسی از زیر دستای فردین دنبالون باشه باید خیلی عادی برخورد میکردم....داشت زنگ خونشون رو میزد که رفتم طرفش و گفتم:پس خونه ات اینجاست....حدس میزدم توی یکی از این محله ها زندگی کنی....

کیفش رو رو شونش مرتب کرد و گفت:خوب که چی؟

سریع کاغذ رو پرت کردم تو کیفش که متوجه شد....اگه متوجه نمیشد به توانایی هاش شک میکردم....

گفتم:هیچی....

سریع برگشتم و به سمت ماشین رفتم و بعدش هم صدای باز شدن در و متعاقبش بسته شدنش با شدت به گوش رسید....

در شرکت رو که باز کردم سریع و بدون توجه به سعیدی که معلوم نبود وسط سالن چی میخواد به سمت اتاق فردین رفتم و در زدم...تا گفت بیا تو وارد شدم و گفتم:سلام....میگم فردین من خودم رو به این دختره نشون دادم....مشکلی که نداره؟آخه کاراش خیلی رو اعصابه...جوری رفتار میکنه که یکی ندونه میگه این چی کارست.... دقیقاً داشتم حرفای خودش رو به خودش پس میدادم....

ادامه دادم: رفتم که بهش بگم هیچی جز یک پایین شهری برای من نیست و کلاس نزاره....

کی داشت این حرف رو میزد؟معلومه ارسیما نه من!برای من فقط آدم بودن هر آدمی مهم بود نه محل زندگیش!

فردین بی حوصله گفت:سلیقه ی تو تو کار مهم نیست....حرف شنویت مهمه....این کارت چیزی نبود که صدمه ای به کارامون وارد کنه اما....

بدون اینکه اجازه بدم صحبتش رو تموم کنه گفتم:میدونم....میدونم....دیگه تکرار نمیشه....

نمیتونستم معذرت خواهی کنم...معذرت خواهی تو خون من نبود!ابدا...من از ماندانا هم که اونقدر برام عزیز بود عذر خواهی نکرده بودم...تقصیر من نبود...اگرم تقصیر من بود بازم تو اصل ماجرا توفیری نداشت....من از هیچ احدالناسی عذر خواهی نمی کنم مگر اینکه تو مسائل کاری باشه و واقعا اشتباه کرده باشم که تا حالا اصلا اتفاق نیافتاده بود....

فردین گفت: مهم نیست... اتفاقا تا وقت سفر یکی باید دم این دختره رو کوتاه کنه... حوصله اش رو ندارم... میسپر مش به تو... کارت رو خوب انجام بده...

چیزی نگفتم که گفت: کاری نیست... اگه بخوای میتونی بری...

من - باشه فعلا...

فردین - در دسترس باش!

من - هستم...

چهار تا چهارراه که از شرکت فاصله گرفتم یک گوشه ایستادم و وصل شدم به اینترنت و رفتم سراغ ایمیل هام...

یک ایمیل از یک آدرس جدید برام اومده بود:

سلام خوبی آقا؟ بچه محل بی معرفت کجایی؟

برای نماز مغرب بیا مسجد الرسول... میدونی که کجاست؟ یادت که نرفته احیانا؟ بچه ها اونجان... دلشون برات تنگ شده... منتظر تیم...

مسجد الرسول... یک پاتوق بود... نماز مغرب... در کسری از ثانیه یک نگاه به ساعت انداختم... یک ساعت دیگه وقت داشتم... سریع رفتم خونه... بدون اینکه لباسام رو عوض کنم گزارشاتم رو برداشتم و حرکت کردم...

کنار نزدیک ترین پارک به مسجد ایستادم سریع رفتم وضو گرفتم... هنوز وقت داشتم... پیاده رفتم سمت مسجد... نمی خواستم با ماشین برم مگر نه اونجا هم میتونستم وضو بگیرم!

تا وارد حیاط مسجد شدم و سروان محسنی رو همراه با یک پسر تو سن و سال خودم دیدم... سروان محسنی هم تا چشمش به من افتاد خوشحال اومد طرفم و مشغول سلام و احوال پرسی شدیم...

سروان آروم گفت: ستوان والایی... از همکاران خوب ما هستند...

با خنده اضافه کرد: و البته دوست فوق العاده صمیمی شما...

با خنده دست انداختم دور کمر این دوست صمیمی و اونم همین کار رو کردم... نشناخته شده بودیم دوست صمیمی!

محسنی گفت: من دیگه شما رو تنها میزارم... الان نماز شروع میشه ها... زود بیاید...

تارفت رو به والایی گفتم: مواظب امانتی باش...

آروم و با لبخند گفت: اطاعت میشه....

با لبخند و آروم جواب دادم: وقت نماز میزارمش زیر سجاده ات... یک سجاده ی بزرگ انتخاب کن... اونطرفت هم یک آدم درشت هیکل باشه... وقتی میخوای سجادت رو جمع کنی از پشت تاش بزن تا لای سجاده باقی بمونه... اگه کسی دنبال من باشه وقتی خارج شدم میره... پس از آخرین کسایی باش که مسجد رو ترک میکنن... بزار تمام اونایی که نمیشناسیشون از مسجد خارج بشن....

با لبخند گفت: مایه ی افتخار ما هستید سرگرد...

لبخند زدم و گفتم: بریم که نماز شروع شد....

رفتیم داخل که من با موج مثلا دوستای گذشتم برخورد کردم... بعد از سلام و علیک هر کسی سر جاش قرار گرفت و آماده ی نماز شد....

قبل از اینکه اقتدا کنم تو دلم گفتم: خدایا ببخشید که مجبورم تو نمازم هم فیلم بازی کنم... دوباره میخونمش... همش به خاطر وظیفه... خودت که خوب میدونی....

از تو آینه ی ماشین به چشمای سبز آیم نگاه کردم که یادگار مادرم بود.... به یاد چشمای مهربونش لبخند به لبام اومد.... دومین بار بود که امروز از ته دل لبخند میزدم....

اولیش تماس سرهنگ بود.... اینکه از آدم تمجید بشه باب میل هرکسیه.... گزارش به راحتی به دستشون رسیده بود....

دست از خودشیفتگیه بیش از حدم برداشتم و پیاده شدم.... کیف سامسونتیم رو تو دستم درست راستی کردم و سوار آسانسور شدم.... الان دیگه سروان کردانی هم منو میشناخت و کارم با وجود یک همکار راحت تر پیش میرفت.... منتظر بودم بینم چطور میخواد به من بفهمونه که من رو شناخته؟

برعکس روزای دیگه امروز با باز شدن در شرکت موسیقی به گوش نخورد و خوشبختانه سعیدی هم پشت میز نبود.... به جاش همکارم پشت صندلی نشسته بود!

یک نیم نگاهی به سمت انداخت و بلند شد و سلام و صبح بخیر گفت....

بدون اینکه جوابش رو بدم به سمت اتاقم راه افتادم....

باید یک جوری میکشوندمش تو اتاقم تا بتونه حرف بزنه.... گوشی رو برداشتم و 0011 رو گرفتم....

صداش از پشت تلفن بلند شد: بفرمائید؟

خشک و دستوری گفتم: یک قهوه بیارید تو اتاق من....

گفت: آقا طاهر رفتن تا سوپری سر خیابون.... تشریف آوردن بهشون میگم براتون بیارن....

و بعد بوق قطع....

متعجب به تلفن خیره شدم.... این چش بود؟ بازیش گرفته؟

عصبانی بلند شدم و از اتاق بیرون زدم و سریع رفتم سمت میزش و عصبانی با صدای نسبتا بلندی گفتم: حواست به کارات باشه خانم کردانی....

سریع بلند شد و گفت: کاری نکنید که به مدیر عامل یا مدیر کل کاراتون رو گزارش بدم....

نه این واقعا یک چیزیش بود؟ حالش خوبه؟

رائیکا/شهرزاد....

باورم نمیشد تو ماشین نشستم و دارم میرم سمت خونه امون... یعنی باورم نمیشد انقدر زود بتونم دوباره مامان اینا رو ببینم... چقدر کار داشتیم... نمیدونم چقدر گذشت که با صدای راننده به خودم اومدم و پیاده شدم و بدون مکث به سمت خونه راه افتادم... در کرم خونه لبخند رو مهمون لب هام کرد که زودم جاش رو از دست داد... زنگ زدم... منتظر شدم تا صدای پر مهر مامان رو بشنوم... دوباره در زدم... بازم هیچ خبری نشد... اخم عجین ابرو هام شد... پشت سر هم زنگ زدم اما هیچی... کم کم به دلشوره افتادم... نکنه مامان چیزیش شده باشه؟ قلبش؟ وای... یکدفعه صدای بچه گونه ای گفت: خانم؟

برگشتم سمتش... پسر همسایه بغلیمون بود... خیلی وقتا دیدمش که تو کوچه بازی میکرد... گفتم: بله....

پسر- شما دختر این خونه اید مگه نه؟

سریع گفتم: آره...

پسر- مادر و خواهرتون که از اینجا رفتن....

با تعجب گفتم: رفتن؟ کجا؟ کی؟

توپش رو انداخت رو زمین و گفت: یک لحظه وایسد....

و دوید سمت خوشنون....

رفته بودن؟ کجا؟ چرا؟ نکنه کار سرهنگ باشه؟

پسر همراه خانمی از خونه خارج شد... زن گفت: سلام دخترم... خوبی؟

سعی کردم لبخند بزدم که نمیدونم چقدر موفق شدم: سلام... مرسی... پسر تون میگن....

نذاشت حرفم رو تموم کنم و گفت: آره گلم... مامانت خونه رو فروخته... میگفت قرض دارم... خریدارم دیگه مهلت

نداد بهشون و گفت خونم رو میخوام... مامانت این آدرس رو به من داد که به تو بدمش....

برگه ای رو از جیبش درآورد و به سمتم گرفت... برگه رو از دستش گرفتم و به آدرس خیره شدم....

زن ادامه داد: هنوزم نیومده ها... نامروت فقط میخواست زن و بچه ی مردم رو از زندگی بندازه....

صدای مامان از داخل خونش بند شد که زن سریع گفت: باید برم... خوشحال شدم از دیدنت... تو این چند سال حتی

با هم حرف هم نزده بودیم... بیاید برم... سلام برسون... خدافظ...

نذاشت جوابش رو بدم و سریع رفت تو خونه... آدرس رو تو جیبم گذاشتم و راه افتادم سمت سر کوچه....

یک ماشین گرفتم و آدرس رو دادم دست راننده... حدسم این بود که انتقال خونه کار سرهنگ باشه... مگه نه عمرا

مامان تنها یادگار بابا رو میفروخت....

سر کوچه ی مورد نظر ایستاد و بعد از حساب کردن پیاده شدم....همونطور که آدرس دستم بود راه افتادم تا برسم به پلاک هشتاد و سه....

رسیدم....در کوچیک آبی رنگ جلوم بود....زنگ که زدم صدایی از پشت سرم گفت:پس خونه ات اینجاست.... برگشتم سمتش....دوباره اون بود....چشم گربه ای....چشمش روی اعصابم بود.... ادامه داد:حدمس میزدم توی یکی از این محله ها زندگی کنی....

عوضی....فکر میکرد کیه؟

کیفم رو رو شونم مرتب کردم و گفتم:خوب که چی؟

سریع یک کاغذ رو پرت کرد تو کیفم....رئیکا کنترل کن خودتو...ارزشش رو نداره....چی ازشون انتظار داشتی پس؟ باید از اول میفهمیدم منظورش از این رفتارها همین بوده.... گفت:هیچی....

برگشت و رفت...در باز شد و بدون اینکه اجازه بدم کسی بیاد بیرون سریع پریدم داخل و در رو با شدت به هم کوبیدم....

روژان پرید تو هوا و دستش رو رو قلبش گذاشت اما با دیدن من سریع خواست جیغ بزنه که زود گفتم:هیسس....

با چشمای گرد شدش آروم گفتم:خودتی؟ تو؟ اینجا؟

لبخند زدم و گفتم:بریم تو بهت میگم....

منگ با من هم قدم شد....تا در سالن رو بستم جیغ زد:رئیکا....

بعدش با شدت پرید تو بغلم....خندون گفتم:چته بابا؟خوبه چهار پنج روزه من رو ندیدا....

همونطور که تو بغلم بود گفتم:فکر نمیکردم انقدر زود دوباره بینمت....

دستی روی موهاش کشیدم و گفتم:منم همینطور اما حالا که هستم....

صدای ضعیفی گفت:رئیکا....

روژان از بغلم اومد بیرون و من کسی رو دیدم که تمام دنیام بود....تمام دنیای من چشمش پر از اشک شده بود....رفتم سمتش و گفتم:مامان....

بغلش کردم و بغلم کرد....اون رئیکا رئیکا گویان و من با زمزمه ی مامان....

آروم پرسید:خوشحالم که زود اومدی....

سریع اضافه کرد:البته میدونم بازم میری....

از بغلش اومدم بیرون و خندیدم و گفتم:مهم نفس عمله مامان خانم....

لبخند زد و زیر لب چیزی رو زمزمه کرد....

بعدش گفت:بیا بریم تو سالن....

روژان گفت:آره بدو که کلی حرف دارم برات....

تو دلم گفتم:فاتحه ات رو بخون....روژان به صورت عادی مغز رو میخوره چه برسه به اینکه بخواد خیلی حرف داشته باشه....خدا بهم رحم کنه!

رفتیم تو سالن کوچیک خونه ی جدید....با کنجکاوای به محیط جدیدمون نگاه میکردم....پرسیدم:مامان جریبان چیه؟

روژان سریع گفت: کار سرهنگه دیگه... طبق معمول... منو از درسی و زندگی انداخته وسط سالی انتقالیم داده یک مدرسه دیگه... اونم سال چهارم... نه تو بگو کسی رو تو این سال حیاتی وسط سال انتقال میدن؟

گفتم: خوب؟

گفت: هیچی دیگه... یک اقا رو فرستاده که به کسی نکید رانیکا چه کارست و امش چیه و باید برید و از این حرفا... سربسته گفت زیاد چیزی دستگیرم نشد...

هیچی دیگه اومدیم اینجا...

مامان گفت: میگم روژان کی مامان شدی من خبر ندارم؟

روژان کپ کرده برگشت طرف مامان... خندیدم و رو به مامان گفتم: شیطان شدیدا...

لبخند زد و گفت: آخه والا امون نداد که... خوب شد تو از من پرسیدی از خودش میپرسیدی که هیچی دیگه... فکر کنم شاهنامه برات میسرایید...

خندیدم و روژان با اعتراض گفت: ماما... ان... مامان با خنده گفت: جانم مادر؟ همیشه سالم باشی...

روژان پرید سمتش و کنارش نشست و بوسیدش... مامانم جواب بوسه اش رو داد و رو به من گفت: چه خبرا؟

عادی گفتم: همه چی امنه و امانه... اتفاق خاصی نیوفتاده...

البته فاکتور بگیرم از همه ی اتفاقای این چند روز!

نیم ساعتی پیششون بودم که مامان گفت: برو تو اتاق استراحت کن دخترم... باید خسته شده باشی...

بلند شدم و گفتم: نه خسته نه... اما کنجکاو چرا...

رفتم کل خونه رو دیدم... بعدشم رفتم تو اتاقی که تختامون اونجا بود... گوشیم روی عسلی بود... برداشتم و شماره ی سرهنگ رو گرفتم...

-بفرمائید...

حدود نیم ساعت داشتم باهاش حرف میزدم... حرف و سفارشات لازم رو که شنیدم قرار شد گزارشام رو فردا یکی بیاد ازم بگیره... بعد از خداحافظی روی تخت دراز کشیدمو نفهمیدم کی شد که خوابم برد...

با صدای مامان چشم باز کردم و گفتم: صبح بخیر...

مامان -صبحت بخیر گلم... دیرت نشه...
سریع بلند شدم و آماده شدم که برم شرکت... چند لقمه صبحانه خوردم و راه افتادم...

با دیدن تابلوی شرکت پوفی کردم و وارد شدم... کسی غیر از بابا طاهر تو شرکت نبود... سام کردم که جوابم رو داد و گفت: خوب شد اومد دخترم... من میرم تا این سوپری و برمیگردم... حواست که هست؟

گفتم: بله راحت باشید...

بهترین وقت برای یک سرکشی با دقت و برنامه ریزی شده بود... یکمی سرجام موندم تا از رفتنش مطمئن بشم و بعد کارم رو شروع کنم... تا خواستم بلند بشم دسته ی در تکون خورد و چشم گربه ای وارد شد... بلند شدم و آروم سلام و صبح بخیر گفتم... با غرور و بدون اینکه حتی جوابی بده یا نگاهی بندازه رفت سمت اتاقش...

اه... واقعا چقدر مضخرف بود...

دو دقیقه هم نگذشته بود که تلفنم به صدا در اومد... برداشتمش: بفرمائید...

خشک و با لحن فوق العاده ارباب گونه ای گفت: یک قهوه بیارید تو اتاق من....
 باشه همینم مونده.... یک قرون بده آش....
 ریلکس گفتم: آقا طاهر رفتن تا سر خیابون.... تشریف آوردن بهشون میگم براتون بیارن....
 و سریع گوشی رو گذاشتم رو دستگاه....
 میتونستم حس کنم الان چقدر عصبیه.... خنده مهمون لبام شد....
 یکدفعه در اتاقش به شدت باز شد و عین پلنگ خزید سمت میزم و نسبتا داد زد: حواست به کارات باشه خانم کردانی....
 سریع بلند شدم و گفتم: کاری نکنید که به مدیر عامل یا مدیر کل کاراتون رو گزارش بدم....
 اه اه اه... مردک اعصاب خرد کن وحشی....
 اومد و تقریبا سینه به سینه ی من ایستاد و از لای دندوناش اروم زمزمه کرد: برگه رو دیدی؟
 یکدفعه یاد برگه افتادم.... خوابم رفته بود و اصلا برگه رو یادم رفته بود....
 وقتی دید جواب ندادمخواست چیزی بگه که دستگیره ی در به صدا دراومد و اقا طاهر و پشت بندش فردین چشم عقاب وارد شدن....
 ارسیمما به سرعت عقب کشید.... اسمش یادم بود.... هیچوقت اسما و چهره ها از یادم نمیرفت....
 آقا طاهر بی توجه رفت تو آشپزخونه و فردین رو به ارسیمما کرد و گفت: بیا که کلی کار داریم....
 بعد رو به من گفتم: پرونده هایی که تاریخشون برای یک ماه گذشته است رو چک کنید و فاکتور هاشون رو با اطلاعات توی کامپیوتر تطابق بدید.... ایرادی هست خبرم کنید.... سرسری رد نشید.... قیمت تمام اجناس و اقلام خریداری شده رو در یک فاکتور مجزا از اجناس فروخته شده و صادرات شده به دست من برسونید.... تا ساعت دوازده وقت دارید....
 رو به ارسیمما گفتم: آقای پارسا....
 با هم هم قدم شدن به سمت اتاقش....
 شروع کردم به انجام کارهایی که گفته بود.... چیز مهمی توش نبود که بخوام به خاطر داشته باشمش....
 تا به خودم اومدم ساعت دوازده شده بود و من تو اتاق فردین بودم.... حتی متوجه نشده بودم که ارسیمما کی از شرکت خارج شده بود!
 فردین یکی از پرونده ها رو باز کرد و همونطور که نگاهش به سمت پرنده بود گفت: برای چی تو خونه ی هیراد اینا استخدام شدی؟ از طریق کی با اونا آشنا شدی؟
 سرم رو انداختم پایین و گفتم: مادرم مریضه.... پس اندازم رو یکی با ظلم از دستم درآورد.... توی یک کافی شاپ باهاش قرار داشتم.... دعوا مون که شد گذاشت رفت و من اونجا با نگار آشنا شدم....
 با همون حالت گفتم: خوب؟
 -یک هفته ای فقط با گروهشون بودم اما بعدش بهم پیشنهاد کار رو تو خونه ی خانم پریسان داد که قبول کردم.... بقیش هم که خودتون میدونید....
 فردین - پس دلیل اصلیت برای کار کردن بیماری مادرت بود.... باید عمل کنه؟ میخوای خرجش رو دربیاری؟

آروم گفتم: بله قلبشون باید عمل بشه و هزینه اش خیلی سنگینه....

فردین- فکر نمیکنم با حقوق منشی گری بتونی پول رو جور کنی.... یعنی اصلا نمیتونی.... چکار میکنی؟

قیافه ی غم زده ای به خودم گرفتم و گفتم: بله میدونم.... اما کار دیگه ای هم از دستم برنمیاد.... بالاخره یک وامی چیزی....

سرش رو آورد بالا و گفت: تا کجا برای مادرت زحمت میکشی؟ یک کلام.... چقدر مایه میزاری براش؟

این عالی بود.... نوید خوبی بود.... با قاطعیت گفتم: من خودم رو هم فدای مامانم میکنم....

سری تکون داد و از جاش بلند شد.... اوامد نزدیکم و شروع کرد دورم چرخیدن.... زیر نگاه خیرش معذب شدم.... رو به روم ایستاد و گفت: من کمکت میکنم....

چشمام رو گرد کردم و با تعجب گفتم: واقعا؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت: آره....

ذوق زدم گفتم: من باید چکار کنم؟

روی مبل چرم جلوی میزش نشست و پا روی پا انداخت و گفت: تا آخر هفته عازم یک سفریم.... اونجا کارایی که بهت میگی رو انجام میدی و در عوض پولش رو میگیری.... اونقدری هم هست که بتونی خرج عمل مادرت رو بدی....

متعجب گفتم: این خیلی خوبه.... همین؟

نگاهی بهم انداخت و گفت: میتونی بیای؟

سریع گفتم: آره چرا که نه.... کجا میریم؟

گفت: دبی....

من- دبی؟!؟

گفت: با خارج کشور که مشکلی نداری؟

یکم این دست و اون دست کردم و زمزمه وار گفتم: هیچوقت فکر نمیکردم بتونم پام رو از تهران فراتر بزارم.... یعنی حقیقت داره؟

همونطور که حدس میزدم شنید و گفت: خوبه.... خبرت میکنم.... آگه کارات رو کردی میتونی بری.... فقط سه روز دیگه مونده تا سفر....

چهارشنبه میرفتیم.... من یاشتم میبرفتم تو دل خطر.... تنها و بدون هیچ رفیقی....

وسایلام رو جمع کردم و از شرکت زدم بیرون....

تا رسیدم خونه روژان سریع در رو باز کرد و دستم رو کشید و گفت: وای!!!!!! بدوووووووو....

با نگرانی گفتم: چی شده؟ مامان چیزیش شده؟

روژان- نه نه اون خوبه... خونه نیست.... بیا تو تا بهت بگم....

تا وارد خونه شدیم ایستاد و با نفس نفس گفت: وای راثیکا یادم رفت بهت بگم.... سرهنگ به اون آقاهه که نمیدونم کی بود.... آخه با لباس شخصی اومده بود....

سریع گفتم: خوب؟

گفت: آره... اون آقاهه بهم گفت بهت بگم پسری با اسم ارسیمما تو گروه که همکارته.... سرگردد....

این یعنی اینکه بیشتر... حالا باید بهش میگفتم شناختمش....

گفتم: من دیروز شما رو نمیشناختم... نمیدونستم چکاره هستید... معذرت میخوام....

با صدایی که رگه های تویخ توش داشت گفت: معرفی کرده بودن خدمتون... نه؟

دستای لرزوم رو مشت کردم و گفتم: بله اما....

با صدای کنجکاوای گفت: اما چی؟

ساکت شدم... الان تو این محیط نمی تونستم توضیح بدم

ساکت شد و کمی بعد آروم گفت: من با شما کار دارم... فعلا میتونید برید....

سرپایین گفتم: چشم...

آروم عقب گرد کردم و از اتاق خارج شدم... نفس حبس شدم رو آزاد کردم... اقتدار صداهش در اوج آرومی نفسم رو تو سینه حبس کرده بود... داشتم خفه میشدم....

پشت کامپیوتر نشستم و سعی کردم ریلکس باشم... به نقشم فکر کردم... بررسی کامپیوترم ریسک بود... کامپیوتری که به سیستم اصلی وصل بود... و این در عین خطرش عالی بود... اطلاعاتش میتونست مورد استفاده باشه... سخت بود اما میدونستم از پیشش برمیام... من همیشه یک هکر خوب بودم!

شروع کردم به کارم... سخت بود که باید در عین سادگی کارم رو انجام بدم اما کارم رو خوب بلد بودم... نمیتونستن سر دربیارن... از تمام اطلاعاتم استفاده کردم... سیستم امنیتی شون بالا بود... پسوردها کاملا حرفه ای انتخاب شده بود... کار یک ساعت دو ساعت نبود... تمام توان و سرعت عملم رو به کار گرفتم... اطلاعاتی که از تاریخشون گذشته بود هم به درد میخورد... اما بیشتر هدفم اطلاعاتی بود که هنوز وقت انجامش نرسیده بود... اطلاعاتی که در کل به صورت یک نقشه بود...

رسیدم به کد امنیتی اصلی... ته دلم خوشحال بودم... یک پله مونده بود تا هدفم...

در اتاق فردین باز شد... خوشحال بودم که همیشه ی خدا قیافم ریلکس بود... از اتاق اومد بیرون و با یک نگاه کوتاه به من رفت تو اتاق سرگرد!... اووووووف....

رمز رو وارد کردم: خدایا به امید تو....

اینتر رو زدم....

در حال لود بود... قلبم تند تند میزد....

.../25...../37.../46.../58....

Error

اه لعنتی... اه... اه... اه....

تا خواستم دوباره دست به کار بشم تلفنم زنگ خورد... لعنت به این شانس....

-بفرمائید...

صدای سرگرد تیرداد پیچید تو گوشی: سیستم رو سریع خاموش کنید و بیاید اتاق آقای محمدی...

و بعدش بوق قطع....

سیستم رو سریع خاموش کنم؟ تاکیدی بود... پس حواسش بهم بود... سریع از برنامه خارج شدم و بعد کارایی که مربوط به شرکت بود و داشتم انجامشون میدادم رو سیو کردم و سیستم رو خاموش کردم....

رفتم تو آشپزخونه و یک لیوان آب خوردم تا راه گلوم باز بشه و بعد سریع رفتم سمت اتاق...
 در زدم...
 صدای فردین بود که گفت: بیا تو...
 آروم در اتاق رو باز کردم و وارد شدم... هیراد و فردین و ارسیمما بودن... هیراد پشت میز نشسته بود و فردین و خود
 سرگرد روی مبل های جلوی میزش نشسته بودن... فردین سمت چپ و سرگرد سمت راست...
 سلام دوباره دادم و چند قدم رفتم جلو و بعد ایست کردم...
 هیراد گفت: بیا بشین...
 روی مبل تک نفره ای که روبه روی میز بود نشستم...
 هیراد گفت: میدونی که عازم سفریم... پس فردا سر ساعت مقرر همیشگی وارد شرکت میشید اما خارج نه... حدود
 ساعت دوازده راه می افتم...
 رو به فردین ادامه داد: مشکلی که نیست؟
 فردین گفت: نه اصلا... تمام چیزها طبق روال داره پیش میره...
 آروم و در حالی که سعی میکردم توی صدام ته مایه های ترس رو بکارم گفتم: غیر قانونی دیگه؟ مشکلی پیش نیما؟
 فردین گفت: تو فکر کن قانونیه... مشکلی پیش نیما... از مرز که خارج شدیم نصف پولی که باید بهت بدیم به دست
 مادرت میرسه...
 آره تو گفتمی رسید و منم باور کردم... حیف که باید مثل ساده لوح ها نقش بازی کنم...
 ادامه داد: لازم نیست بترسی... در ضمن از الان بگم حوصله ی ننه من غریبم بازی رو ندارم... دور این کارا رو خط
 بکش...
 فقط یک نگاه بهش انداختم و دیگه هیچی...
 سرگرد گفت: وسایل اضافه به هیچ عنوان نیما... فقط یک کیف کوچیک که وسایلی مورد نیازت توش باشه و
 خودت بتونی حملش کنی یا یک کیف کولی...
 هیراد گفت: زرنگ بازی... فضولی... لج بازی نباشه...
 فردین ادامه داد: من بدجور آمپر میسوزونم پس مواظب کارات باش... مثل بچه ی آدم هرچی بهت میگیم فقط
 جوابش یک کلامه... چشم... مفهومه دیگه؟
 آروم گفتم: بله...
 فردین گفت: خوبه... کارات رو کامل کردی؟
 گفتم: نسبتا...
 گفت: تا یک ساعت قبل از تعطیلی باید تحویلشون بدی... وقت زیادی نمونده... تا قبل از رفتنمون باید این معامله رو
 جوش بدیم...
 بلند شدم و گفتم: با اجازه...
 از اتاق که خارج شدم...

کامپیوتر رو روشن کردم اما دیگه نرفتم سراغ ادامه ی هک کردنم..... تصمیم گرفتم سریع کارام رو انجام بدم بعد با خیال راحت سرش بشینم... باید تمرکز داشته باشم.... تازه سرگردم بهم هشدار داده بود... عقل حکم میکرد فعلا دست نگه دارم.... نمی خواستم حالا که یک قدمی هدف اصلیمون بودیم کار رو خراب کنم.... اصلا....

پنج دقیقه بعد فردین و سرگرد از اتاق هیراد خارج شدن و هر کدومشون به سمت اتاقشون رفتن..... چیزی نگذشته بود که تلفنم زنگ خورد....

-بفرمائید...

-آقا طاهر رو بفرستید اتاق من....

لبخند زدم.... آدم تیزی بود.... آقا طاهر امروز اصلا نیومده بود....

گفتم: آقا طاهر نیومدن امروز....

با همون لحن مصممش گفت: پس لطف کنید بیاید این سینی رو از اتاق من ببرید....

-چشم الان میام....

بلند شدم و رفتم سمت اتاقش.... در زدم...

-بیا تو....

رفتم داخل... سینی رو برداشتم که گفت: میتونی بری.... لطفا حواست هم باشه و کار دیروزت رو تکرار نکن....

خوب به سینی دقیق شدم.... برگه ی زیر فنجان رو دیدم و گفتم: تکرار نمیشه.... مطمئن باشید....

سر تکون داد و گفت: میتونی بری....

از لحن فوق دستوری و پر از غرورش بدم میومد.... اراه مافوق بود که بود دلیل نمیشد اینطوری حرف بزنه.... سرهنگ

با اون سرهنگیش خیلی اخلاقش از این چشم گربه ای بهتر بود....

سینی رو برداشتم و سریع بردم تو آشپزخونه.... کاغذ رو سریع و نامحسوس انداختم تو جیبم و فنجان رو گذاشتم تو

سینک.... عمرا اگه ذهنی اون چشم گربه ای رو بشورم.... اه.... بالاخره که آقا طاهر میاد....

رفتم بیرون.... کارام که تموم شد ساعت یازده و نیم بود.... به فردین اطلاع دادم که اطلاعات رو میریزم رو سیستم

اصلی....

دوازده که شد از شرکت خارج شدم.... زود سوار یک تاکسی شدم و برگه رو از جیبم در آوردم: ساعت هفت بیا پارک

ساعی... از لباس مطمئن شو که ردیاب کار نشده باشه توش.... جوانب احتیاط رو بسنج.... پیش ورودی شهر بازی

وایسا میام اونجا....

به خونه که رسیدم سریع با سرهنگ تماس گرفتم و اطلاعات جدید رو بهش دادم و گفتم که دارم سیستم اصلی رو

هک میکنم و فقط کد امنیتی اصلی مونده.... بهم گفت که جوانب احتیاط رو بسنجم... کارایی که تو سفر باید انجام بدم

بهم گوشزد کرد و گفت خیلی مواظب خودم باشم و در اخر گفت که هم گروهی که تو دبی مستقر میشن و هم

سرگرد حواسش بم هست و تشکر کرد....

ساعت شش بلند شدم تا آماده بشم.... یک دست لباسی رو آماده کردم که تا حالا نپوشیده بودمش... چادر کارم

برداشتیم... بدردم میخورد.... گزارشام رو تو یک کیف کولی مشکی ساده که تا حالا تو مأموریت ازش استفاده نکرده

بودم گذاشتم و راه افتادم....

نزدیک پارک وارد یک مغازه شدم که شیشه هاش رفلکس بود...رفتم تو اتاق پرورش و چادرم رو پوشیدم و سریع زدم بیرون....

حالا اگه کسی دنبالم بود تا بیاد متوجه بشه من تو مغازه نیستم من دور رسیدم پارک....
دم در شهربازی که رسیدم به ساعت نگاه کردم...سه دقیقه به هفت!

..تیرداد/ارسیما

یک نگاه دیگه از تو آینه به خودم کردم...کلاه گیس قهوه ای و ریش پرفسوری هم رنگش کلا قیافه ام رو تغییر میداد...درشون آوردم و توی کیف کولیم گذاشتم...کاپشنم رو پوشیدم و از خونه خارج شدم و به سمت پارکینگ رفتم...سوار ماشین شدم و راه افتادم...به دست فرمونم ایمان داشتم...حرف نداشت...جوری تا پارک لاله رفتم که هر کسی دنبالم بود به قطعیت گم میکرد....

وارد پارک شدم و سریع رفتم سمت سرویس بهداشتی...کاپشنم رو دراوردم و پیراهن آبییم خودنمایی کرد...شلوار جینم رو با شلوار کتان مشکی عوض کردم و ریش و کلاه گیس رو گذاشتم و کوله رو توی سطل زباله انداختم...یک نگاه به قیافه ام کردم که کلا عوض شده بود و از در خروجی کنار سرویس بهداشتی بیرون اومدم و سریع سوار تاکسی شدم....

نفسی تازه کردم...سخت ترین نوع پوشیدن لباس تو یک اتاقک تنگ بد...بدتر اینکه اون اتاقک دستشویی باشه...پوووووف....

به دور و برم نگاه کردم...مردم زیادی دم شهربازی ایستاده بودن اما غیر از یک زن چادری هیچکدوم تنها نبودن...
گوشیم رو دراوردم و شماره ی شهرزاد رو که از سرهنگ گرفته بودم، گرفتم....
زن چادری به کیفش ور رفت و گوشیش رو درآورد...هیچ چیز قیافش معلوم نبود...با صدای الو گفتنش قطع کردم...

گوشیش رو پرت کرد تو کیفش...خودش بود....

رفتم طرفش و گفتم:دنبال من بیا...

به سمت رستوران رفتم و نشستیم....

بدون فوت وقت شروع کردم:از شاگردهای سرهنگ این انتظار نمیرفت...علت چی بود؟

با صدای محکمش گفت:درسته...اما با عرض معذرت شما هم مقصر بودید...اون کل کل ها معنی نداشت....

بی حوصله گفتم:من دلیل کارهام رو میدونم و با اینکه نیازی نمیبینم که به شما توضیح بدم اما توضیح میدم...کل کل

برای این بود که فردین زیر نظر گرفتن شما رو به من بسپاره که سپرد...اصولا کاری به کار دخترا ندارم و اینکه

نشون دادم از شما حرص دارم باعث شد که زیر نظر گرفتنتون رو به من بسپره...و اما توضیح...

سرس رو انداخت پایین و گفت:متاسفانه جریان برگه رو به کل فراموش کردم...سرهنگ به خواهرم سپرده بود که

اسم مستعار شما رو به من بگه اما روز قبلش فراموش کرد....

با صدای توییخ گری گفتم:لطفا دیگه تکرار نشه...این دفعه که هیچی....

ساکت شدم و ادامه دادم:تو این چد وقت چکار کردید؟

سرش رو آورد بالا و با صدای محکم گفت: از طریق کامپیوتر منشی به سیستم اصلی وارد شدم و تمامی پسوردهای اطلاعاتشون غیر از کد امنیتی اصلی که تازه امروز بهش رسیدم رو هک کردم و گزارش دادم....

گفتم: تا فردا میتونید کد امنیتی اصلی رو هک کنید؟

گفت: اگر هم نتونستم بچه های پایگاه گزارش میدم تا بقیه ی کارها رو اونها انجام بدن.... با اینکه اون ها همین الانش هم دست بکار شدن و خیال من از این بابت راحت که بیشتر کارها رو انجام دادم....

سری تکون دادم و گفتم: خوبه.... اما سفر.... حواستون به دخترایی که باهاتون هستن باشه.... فکر نمیکنم اینبار بتونیم جلوی قربانی شدنشون رو بگیریم اما تا میتونید ازشون اطلاعات بدرد بخور کسب کنید.... و تا حدی که میشه از مسؤل های گروه.... کار سختیه اما شدنیه.... میدونید که کاریه که خودتون پذیرفتید پس با جون و دل براش مایه بزارید.... و این کارتون باید قبل از اینکه بخوان با بقیه دخترا بفروشتون صورت بگیره....

سرم رو آوردم بالا اما هیچی غیر از چادر مشکی نمیدیدم.... سرش پایین بود و چادر رو صورتش....

گفت: بله متوجه ام....

گفتم: خوبه....

سرش رو آورد بالا و چادرش رو کمی عقب کشید.... با چشمای سبز زمردیش خیره شد تو چشام... با چشمایی که مدل فوق العاده ای داشت.... مثل چشمای ماندانا.... با تفاوت رنگ.... ماندانا چشماش مشکی بود.... مثل شب تیره و تاریک و خوفناک!

سعی کردم بی خیال حالت چشم بشم... اصلا به من چه... اه....

گفتم: حواستون به همه چیز باشه.... اگه نکته ای نمونه میتونید برید....

قبل از اینکه بلند بشه آرومگفت: حرفی نمونه سرگرد تیرداد.... متاسفم که نمیتونم احترام بزارم.... با اجازه... بلند شد و رفت و من سر جام نشستم... کمی گردنم رو ورزش دادم و بلند شدم.... از رستوران که زدم بیرون دیدمش.... اینبار بدون چادر... با مانتو و شلوار و کیف کولی مشکی.... ساده اما مرتب.... به راه رفتنش خیره شدم.... روی یک خط راست.... درست مثل مانکن ها! ولی بدون عشوه!

جلوی پارک لاله به تاکسی گفتم بایسته... وارد پارک شدم... رفتم سمت سرویس های بهداشتی... کیف کولیم رو از سطل برداشتم... آه... چندش... لباسامو عوض کردم و ریش و موی مصنوعی رو در آوردم و زدم بیرون.... به یک ربعی تو پارک قدم زدم و بعد رفتم سمت ماشینم... قبل از اینکه حرکت کنم گوشی مخصوص ارسیمارو! از داشبورد برداشتم و شماره ی فردین رو گرفتم....

- به آقای نماز خون....

دیده بودم... کنترلر میکرد مثل چی....

با پوزخند گفتم - آره ارواح خاله ی نداشتم....

- آها پس مسجدالرسول رو تو اصلا ندیدی....

صدام رو جدی کردم، حتی یه ته مایه ی ترس هم در دسر ساز بود....

گفتم: بهت گفته بودم از خونواده دل کندم... نگفته بودم؟؟ گفته بودم حالم از تفکرات و عقاید مسخره شون بهم میخوره... نگفته بودم؟ گفته بودم تغییر کردم اما نمیخوام کسی بفهمه... نگفته بودم؟ گفته بودم برای اونا محمدم و برای

شما ارسیمما... ننگفته بودم؟ گفته بودم با تمام تفکرات مسخره شون به هر حال یه زمانی دوستم بودن... ننگفته بودم؟ گفته بودم که اگه برم پیششون جوری میرم که نفهمن تغییر کردم... ننگفته بودم؟ گفته بودم فردین... امروزم رفتم... امروزم رفتم پیش یه کله گنده که اونشب نبود... حتی مجبور شدم ظاهر مم عوض کنم... مجبور شدم ماشینم رو بذارم دم پارک لاله و با تاکسی برم...

دمم گرم... یه پا بازیگر بودم...
 با پوزخند اضافه کردم - کی میشه اعتماد کنی؟
 پوفی کرد و گفت - بیا سمت خونم... خیلی کار داریم...
 و قطع تماس
 اووووووف... حالا چی میشه؟ خدایا خودت به خیر بگذرون...
 ماشین رو به حرکت در آوردم... وسطای راه بود که گوشیم زنگ خورد... راهنما زدم و پارک کردم... گوشی رو برداشتم و به شماره نگاه کردم...
 نه این همون نیست... دوباره مرورش کردم... خودش بود... نه... خدا... بسمه... بسه دیگه...
 قطع شد... سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی...
 صدا دوباره بلند شد... نه... چرا دوباره زنگ زدی خواهر من؟ نمیتونم ناراحتیت رو ببینم میفهمی؟ نمیتونم صدای غم انگیز مظلومتو بشنوم... نمیتونم ماندانا... به والله نمیتونم...
 قطع نشد... چشمامو بستم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم - بله؟
 - الو؟ پسر عمو؟
 صداش بغض داشت... میدونستم الآن چشماش دریای اشکه...
 - جانم خواهی؟
 - خوش میگذره؟ الآن راحتی؟
 هیچی نگفتم... حس میکردم یه چیزی جلوی راه نفسم رو گرفته...
 - راحت بودی؟... میدونم... نمیخواستم ناراحت کنم... ولی... پسر عمو...
 هق هق کرد... جونم به لبم رسید...
 ادامه داد: اما... اما... پسر عمو... سخت بود... سخت... اینکه سمت رو نگم سخته... اینکه بشی پسر عمو سخته... اینکه بشم خواهر و بشی برادر سخته... اینکه با وجودی که خواهر تم صداتو نشنوم سخته...
 میون گریه خندید... ندونست اشک منو رو گونه قل داد...
 گفت - بی معرفت معتادم یهویی ترک نمیدن... آرامبخشی چیزی... من دائم الخمر تو بودم... چشم باز کردم همه چیم تو وجودت خلاصه میشد... اینور... اونور... بالا... پ این... همه و همه جا...
 با هق هق گفت: اجازه میدی یه بار دیگه اسمتو بگم؟ یا ترک کردن من از اون ترک هاییه که جونو به لب میرسونه؟
 با صدای بغضیم گفتم - بگو کلم... بگو نازنینم... بگو خواهرم... بگو...
 هق هق کرد و شکستم... هق هق کرد و مردم تا اشک لعنتی نریزه...
 آروم گفتم - دانین...
 قطع...

گوشی رو پرت کردم و از ماشین زدم بیرون و داد زدم - خدایا خدایا... خدایا... بسه دیگه... بسههههه... بسههههه...

رائیکا/شهرزاد

چشم های گربه ایش مقابل چشمام بود... نفسای داغ و عصبیش تو صورتم بود... حس خفگی داشتم... این چشم ها میتونست منو خفه کنه... کاش دستام رو نگرفته بود... کاش میتونستم چندتا کشیده نصیب خودم بکنم که پیر از این خواب... از این کابوس لعنتی...

با صدای فوق العاده عصبیش داد زد: اینو کجای دلت می خوای بزاری؟ ها! خوب شد؟ مأموریت رو به آتیش کشیدی خوب شد؟ همه ی کارامون رو خراب کردی خوب شد؟

فکم رو گرفت تو دستش... انقدری فشار دستاش به فکام زیاد بود که داشتم جون میدادم... گریه امونم رو بریده بود... من داشتم گریه میکردم! من باعث لو رفتن گروه شده بودم!
با گریه گفتم: سرگرد...

داد زد: ساکت شو... بزار صدات رو نشونم...

دستای لرزونش رو مشت کرد و گفت: کاش میتونستم با دستای خودم خفت کنم... کاش تا قبل از این که میرفتیم اداره میتونستم انتقام اون همه بدبختی ای که کشیده بودیم تا به اینجا برسیم رو ازت بگیرم... برای اولین بار ارزو میکردم کاش قانونی نبود تا بتونم...

حرفش رو قطع کرد و من هق هق کردم... من شکستم... رائیکای آهین شکست... خرد شد... دیوارش نابود شد... بابا کجایی؟ بابا بیا دست منو بگیر... بیا منو ببر پیش خودت... بابا رائیکات شکست... رائیکات خودشو نمیخواه... هیچوقت اینجوری نمیخواسته... بابا این رائیکا رو نمیتونم تحمل کنم... بیا بابا... بیا منم ببر... فردین کاش اینجا بودی... کاش اینجا بودی تا میتونستم اون چشمای عقابت رو با ناخام بکشم بیرون... کاش اینجا بودی...

یکی زد به پیشونیش و گفت: وایییییی سرهنگ...

دستام رو کوبیدم رو صورتم و جلوی چشمام رو گرفتم... هق هقم داشت امونم رو میبرد... وایییییی خدایا... نه... نه... کاش میمردم... کاش زمین دهن باز میکرد منو میبلعید...
رائیکا چکار کردی؟ چکار کردی...

داد زد: انقدر گریه نکن... گریه ی تو به چه درد ما میخوره؟ ساکت شو بزار فکر کنم... خانم کردانی بلایی سر گروه سرهنگ بیاد چشم رو همه چی میبندم خودم پیگیر کارات میشم...

سرم درد گرفته بود... دستام رو گذاشتم رو شقیقه هام و با تمام توانم فشار دادم...

-الو... بردار... بردار محسنی... بردار...

داد زد: بردار...

رو به من گفت: چکار کردی تو؟ چی بر سر گروه آوردی؟

با گریه جیغ زدم: بسه... بسه دیگه... سرکوفت بسه... نیش و کنایه بسه... خدایا...

اومد جلو و یقه ی مانتوم رو گرفت... بازوم تیر کشید و خون بیشتر فوران کرد... صورتش کیود بود... خونی که از بینیش اومده بود خشک شده بود... پهلوهاش زخمی بود...

قدم به زیر چونه اش میرسید... پوزخند زد و گفت: به هیچ دردی نمیخوری....

پرتم کرد زمین....

پشتم از شدت ضربه درد گرفت... آفتاب لب مرز مستقیم روی صورتم بود.... تو اون بیابون بی چیز اینکه زنده بودیم

معجزه بود.... اما من معجزه نمیخواستم.... کاش بدست فردین کشته میشدم.... کاش فقط سرگرد میتونست فرار

کنه.... کاش همون سگ ها که از دیدنشون هم میمردم منو تیکه تیکه میکردن.... چقدر کاش وجود داشت....

صداش تو سرم میپیچید: بردار لعنتی.... بردار....

حس میکردم زمین داره دور سرم میچرخه.... دید چشمام تار شد.... یک دستم رو به بازوم گرفتم و ناله

کردم.... تشنه ام شده بود.... خیلی.... دهنم مثل ماهی بیرون مونده از آب باز و بسته میشد.... گرما بیشتر شد و جلوی

چشمام سیاه شد....

پشت کمرم تیر کشید... آروم آروم چشمام رو باز کردم.... همه چیز تو یک مه بود.... من کجا بودم؟

سرم تیر کشید.... نور اذیتم میکرد.... با احساس یک چیز خنک رو پوستم چشمام باز شد.... ناله کردم: من کجام؟

صدای بغض آلودی گفت: اینجایی عزیز دلم.... باز کن چشمای خوشگلت رو مادر به فدات.... باز کن چشمات رو

خوشگلم.... جون به لبم کردی جون مادر....

مه کم کم از بین رفت.... صورت زنی رو دیدم که تو تموم اون فراموشی هام فراموش شدنی نبود.... صورت زنی رو

دیدم که نمی تونستم باور کنم تو قیامت هم نشناسمش.... صورت زنی رو دیدم که عزیز بود برام و مادر.... صورت

زنی بود که مادرم بود و من دختر عاشقانه این صورت رو دوست داشتم....

صدای گریه ای دختری میومد که اونم آشنا بود.... صدای ناله اش میومد و رائیکا رائیکا گفتنش.... صدای روژان

قربونت بره خواهرش.... صدای جون روژان زود زود بلند شو گفتنش....

صدای اون عزیز رو شنیدم که بهش گفت بره استراحت کنه.... صداش رو شنیدم که مخالفت کرد اما حرف اون

عزیزم حرف بود....

آروم ززمه کردم: من چم شده مامان؟

مامان -هیچیت نیست گلم.... سالم سالمی.... یک تصادف کوچیک بود عزیزم.... بیهوش شده بودی... خوبی دخترم؟

بدون توجه به سوالش گفتم: با چی اوردیدم؟ کی بهتون خبر داد؟

مامان -به آخرین شماره ای که باهات تماس گرفته بود، تماس گرفته بودن.... یک آقای بود که اون آوردت

خونه.... خدا خیرش بده....

اروم رو دستم بلند شدم.... دردم گرفت اما چیزی نگفتم....

ادامه داد: بخواب مادر.... باید استراحت کنی.... از ظهر تا حالا صدبار بلند شدی بعد تا خوابیدی یادت رفته چی کار

کردی؟

با تعجب گفتم: من بلند شدم؟

گفت: آره مادر.... آره بلند شدی.... وقتی با اون آقا اومدی خونه هم بهوش بودی....

تعجبم چند برابر شد.... گفتم: چی میگي مامان؟

لبخند زد و گفت: هیچی مادر.... هیچی.... دکتر گفت چیزی نیست.... اثر ضربه است.... تا فردا خوب خوبی....

بلند شد و گفت: من برم داروهات رو بیارم....

از اتاق زد بیرون و منو با کلی سوال تنها گذاشت.... به ساعت خیره شدم.... سه و ده دقیقه ی صبح بود....

ه ذهنم فشار اوردم: من با کی اومده بودم خونه؟ اصلا کجا بودم؟ چطور تصادف کردم؟ آخرین تماسی که داشتم کی بوده؟

هیچی یادم نمیومد....

در اتاق باز شد و اینبار روژان وارد شد.... با لبخند چشمای اشکیش رو دوخت تو چشمام و گفت: خوبی آجی؟

چشمام رو روی هم گذاشتم و گفتم: خوبم....

نشست جلوم و در شیشه های دارو رو باز کرد.... اشک از چشماش چکید.... دست گذاشتم زیر چونه اش و گفتم: چته روژان؟

سر پایین گفت: هیچی.... چیزیم نیست....

میدونستم نگران شده.... روژان رو به اندازه ی خودم میشناختم....

با لبخند گفتم: خوبما....

دستاش رو از هم باز کرد و آرام بغلم کرد.... دستم رو نوازش گونه روی کمرش کشیدم....

با هق هق گفت: را...ئی...کا...!

از خودم دورش کردم و گفتم: پاشو بینم.... دخترک لوس....

اشکاش رو پاک کرد و با لبخند گفت: خیلی بدی....

دارو رو توی قاشق ریخت و به دهنم نزدیک کرد.... بعدشم یک قرص رو از کاور دراورد و با یک لیوان آب جلوم گرفت....

بعدشم کمکم کرد که دراز بکشم.... خیلی طول نکشید تا اثر داروها خواب رو مهمون چشمام کرد....

نور توی چشمام بود.... آرام و قرار نداشتم.... حس میکردم یک صدای مبهم تو ذهنمه.... یک صدای داد....

چشمام رو باز کردم.... نوری که تو چشمم بود اجازه نمیداد جایی رو بینم... یکمی طول کشید تا چشمام عادت کردن و تونستن موقعیت رو تشخیص بدن....

آرام سر جام نشستم.... صدای داد هنوز تو سرم بود.... صحنه ها واضح یادم بود.... هنوز هم به راحتی میتونستم گریه هام رو حس کنم.... هق هق کردن هام یادم بود.... حتی سوزش بازوم هم یادم بود....

سریع آستین لباسم رو دادم بالا.... بازوم خراش برداشته بود! خراش بود.... درد داشت.... میسوخت....

چشمام رو بستم تا ک چیزی یادم بیاد.... چرا من تو خونه ام؟ کی اومده بودم خونه؟ چرا یادم نیما؟

بلند شدم و تو آینه به خودم نگاه کردم.... چشمام تا جایی که جا داشت گرد شد.... بالای گونه ی سمت چپم و گردنم خراش برداشته بود و گوشه ی لبم یکمی ورم کرده بود....

من چرا اینطوری شدم؟

صدای داد واضح تر شد.... خیلی: مأموریت رو به آتیش کشیدی خوب شد؟ همه ی کارامون رو خراب کردی خوب شد؟

وایییییییی مأموریت.... سریع رفتم بیرون که روژان از جاش پرید: چی شده؟

سریع گفتم: من چرا خونه ام؟
 اشک از چشماش پایین ریخت....
 محکم و نظامی داد زد: روزان آبغوره نگیر.... سوال پرسیدم جواب بده....
 دستش رو گرفت جلو و گفت: باشه... باشه توضیح میدم.... رائیکا تو تصادف کردی....
 با تعجب گفتم: تصادف؟ با کی؟ کجا بودم؟ کی؟
 روزان - دیروز.... ساعت نزدیکای هفت بود که رفتی ... اما ساعت دوازده نیمه شب شده بود و هنوز نیومده بودی.... مامان که مثل مرغ سرکنده بال بال میزد.... هیچ خبری ازت نداشتیم....
 تا اینکه طرفای ساعت یک بود که در خونه رو زدن.... من و مامان هجوم بردیم سمت در که یک آقا دم در بود.... توضیح داد که تصادف کرده بودی و بیمارستان بودی و مشکل خاصی نیست و یکمی سفارشات دکترت رو گفت.... بعدشم در ماشین رو باز کرد و تو رو از خواب بیدار کرد و تو با گیاهای خودت رفتی تو اتاق و خوابیدی....
 گفتم: کی بود؟
 روزان - ارسیمما....
 با تعجب گفتم: ارسیمما؟
 روزان سر تکون داد و گفت: هیچی دیگه.... تا ظهر خواب بودی و بعدشم هی بیهوش میشدی و بعدم به هوش میومدی.... این هشتمین باره داریم این جریان رو بهت میگی....
 زود گفت: اما دکتر گفته بود.... عادیه.... دیگه یادت نمیره....
 ارسیمما.... چشم گربه ای.... اون منو آورده بود.... کجا بودیم؟
 به لباسام نگاه کردم.... کم کم همه ی صحنه ها اومد جلوی چشمم.... اتاق پرو.... چادرم.... پارک ساعی.... اون قرار.... زده بودم بیرون.... اما چیز زیادی درباره ی بقیش یادم نبود.... یعنی اصلا یادم نبود....
 فردا باید میرفتیم.... با این اوضاع من.... نکنه پشیمون بشن؟ نکنه بهم اجازه ندن باهاشون برم؟ وای خدا این تصادف لعنتی دیگه چی بود؟
 به ساعت نگاه کردم.... هشت و نیم بود.... رفتم سمت اتاق و لباسام رو پوشیدم و زدم بیرون که روزان گفت: کجا؟
 من - میرم سرکارم....
 روزان - سرکار؟ روزان تا جیغ نزدم برو تو اتاق.... تو یک روزم استراحت نکردی....
 کفشم رو از جاکفشی در آوردم و گفتم: خدافظ....
 جیغ زد: جواب مامان رو چی بدم من دختره ی لجباز؟
 لبخند زد و اومدم بیرون.... تا سر کوچه رو دویدم و سریع یک درستی گرفتم و ادرس شرکت رو دادم.... من خیلی کار داشتم.... کارای نیمه کاره....

 نفسم رو فوت کردم بیرون و در شرکت رو باز کردم و وارد شدم.... سعیدی که پشت میز من نشسته بود، با دیدنم بلند شد و گفت: خانم کردانی....
 گفتم: ببخشید دیر شد.... شما هم تو زحمت افتادید....
 همونطور که از پشت میز بیرون میومد گفت: نه اصلا... چرا سر و صورتت اینطوری شده؟

گفتم: مشکلی نیست... یک تصادف کوچیک بود....

جیغ مانند گفت؟: وایییی بلا به دور... چرا؟ چیزیت که نشد؟ با کی تصادف کردی؟ کجا؟

وای چقدر حرف میزد....

صدای مردونه ای گفت: اتفاقی افتاده؟

سعیدی رفت کنار و من تونستم فردین رو ببینم.... با دیدن من ریلکس گفت: چه اتفاقی افتاده؟

بازم جواب تکراری: مشکلی نیست... یک تصادف کوچیک بود....

سر تکون داد و گفت: به کارات برس که آخرین روز کاریه...

در اتاق سرگرد باز شد و هیکل ورزشکاری و بلندش تو لباس سراسر مشکی خودنمایی کرد....

بدونه اینکه دست خودم باشه ضربان قلبم رفت بالا.... همه چیز اون اتفاق مثل واقعیت جلو چشمم بود.... هنوز حس میکردم مقصرم.... هنوز حس میکردم اون حق داره توییخم کنه.... حس میکردم دلش میخواد تا قانونی نبود و خودش به کارام رسیدگی میکرد.... هنوزم حس میکردم خراب کردن مأموریت دلیلمش من بودم و بی دلیل نمیدونستم اون دلیل چیه....

اما با تموم این حس ها هنوز ایستاده بودم.... هنوز راثیکا بودم.... همون راثیکای خودم پسند.... همون راثیکا که نشکسته بود.... همون راثیکا که دیوار قطور دور وجودش سالم و سرپا بود.... همونی که اعتماد به نفسش فوق العاده بالا بود و حتی این صفتش به شهرزادم منتقل شده بود....

اون راحت بود.... ریلکس رو به فردین گفت: کارا رو انجام دادم.... دیگه کاری نیست؟

فردین - نه دیگه...

گفت: پس میشه یک لحظه بیای تو اتاقم؟

فردین سر تکون داد و وارد اتاقش شد.... خودشم سریع پشت سرش وارد شد و در رو بست....

با حرص نشستم رو صندلی: اه فکر میکنه کیه؟ رفتارش خیلی رو اعصابه.... حیف که درجه ات از من بالاتره.... جوری خودش رو میگیره انگار که....

ول کن راثیکا توهم.... به کارت برس....

سریع کامم رو روشن کردم.... هنوز حکم نصفه کاره بود.... هنوز کارم تموم نشده بود....

اگه کارم به سرانجام میرسید خیلی جلو میرفتیم....

تمام تمرکز رو جمع کردم به کارم....

رمز جدید رو زدم.... خدایا خواهش میکنم.... من زیاد وقت ندارم....

enter

در حال لود شدن بود.... چشمام رو بستم و دستی به صورتم کشیدم.... خدایا خواهش میکنم....

16%... 24%... 41%... 52%... 67%... 79%

Error

اه لعنتی... لعنت بهت... لعنت به شما.... سیستم امنیتی فوق العاده بالا بود.... کارم رو خوب انجام داده

بودم.... نمیتونستن بفهمن یکی به سیستم اصلی متصل شده.... از این نظر خیالم راحت بود.... کارم رو خوب بلد

بودم....

دوباره شروع کردم... اینبار از یک راه دیگه... پیدا کردن رمزش سخت بود... اینکه بین چند تا کلید چیزی رو پیدا کنم سخت بود....

کلمات کلیدیم خیلی پخش و پلا بود... معنی مشخصی نداشت... آخرین آموزشام به کار گرفتم... من هرطور بود به سیستم اصلی میرسیدم... کلمات رو وارد کردم... دستام میلرزید... به احتمال 99% این آخرین شانسم بود... فکر نمیکنم سیستم امنیتی‌شون اجازه بده که بیشتر از سه بار رمز اشتباه وارد سیستم اجرا بشون بشه... احتمال میدادم درست باشه... بهتر از قبلی ها بود... یک حسی میگفت همینه... ریسک بود اما نمیتونستم انجامش ندم... نامطمئن به رمز خیره شدم....

e5 y25 v22 l12 i9 e*5 i9 f6 d4r1*8

حتی اگه درست باشه اینا چه معنی ای میتونست داشته باشه؟

بدو رائیکا... بدو دختر وقت زیادی نداری... بدو....

یا خدا... قلبم داشت از دهنم میزد بیرون... دستام یخ بسته بود... قیافه ام اما مثل همیشه عادی... سرشار از

روزمرگی... بدون هیچ تغییری... اینو مطمئن بودم... بهم ثابت شده بود...

چشمام رو بستم و دستم رو رو کیبورد گذاشتم....

به توکل خودت... یا خدا....

اینتر رو زدم... بازم صحنه ی تکراری... باز هم لود... باز هم اون در صدای تکراری....

...%53...%66...%71...%76...%81...%83...%88....

ایست کرد... نه... نه... نه لعنتی نه... ادامه بده... برو... خدایا... ا...

...%90

نفس حبس شده ام آزاد شد....

...%92...%94...%96...%98....

لبخند مهمون لبام شد....

...%99...100%

Welcome

||||| ای خدایا... کاش تنها بودم تا جیغ میزدم... من تونستم... رائیکا تو تونستی... آفرین....

آفرین... آفرین رائیکا... تو بی نظیری دختر!

وای سرهنگ اگه بدونه چی میشه... کی امروز تموم میشه....

اطلاعات و رمز ورود رو انتقال دادم تو فلش تا از طریق ایمیل مخصوص اداره ی ناجا که به هیچ عنوان امکان

پیگیریش نبود برای سرهنگ بفرستم....

یک نفس راحت کشیدم... خیلی جلو رفته بودیم... اگه میتونستن اطلاعات رو تفسیر کنن که قطعا میتونستن جلوی

خیلی از کاراشون رو میتونستیم بگیریم....

میتونستیم خیلی از عملیاتاشون رو نابود کنیم و سد معبرشون بشیم....

کار خاصی نداشتیم... پرونده هایی که بهم سپرده بودن بایگانی کردم... فاکتور ها و رسید ها رو وارد کردم و ازشون

کپی هم گرفتم و تو فایل های مخصوصشون گذاشتم....

تلفن رو برداشتم و داخلی اتاق سرگرد رو گرفتم....بعد از چند لحظه:بله....
گفتم:خسته نباشید....کارام رو انجام دادم....پرونده ها رو ببرم تو اتاق آقای ملکی؟
-یک لحظه....
منتظر شدم....صداش میومد:فردین پرونده هایی رو که مرتب کرده بیره تو اتاق؟
صدای فردین رو نشنیدم اما سرگرد گفت:آره ببر بزارشون تو کمد کنار میزشون....
آروم گفت:عزیزم....
بعدش هم صدای قطع....یک دفعه داغ کردم... چـــــــی؟ این چی گفت؟حالش خوب بود؟ با من بود؟
نه بابا رائیکا اشتباه شنیدی....زائیده ی تفکرات خودته....
آخه تفکرات من کی رفته به همچین سمت هایی که این دفعه ی دومم باشه؟شاید با فردین بوده....آره حتما با اون
بوده....
اخه کدوم پسری به دوستش میگه عزیزم؟اونم دوستی مثل فردین مگر اینکه....
خاک تو سرت رائیکا...خوبه با یک پسر عادی رو به رو نیستی و میدونی سرگرده اگه یک قاچاقچی بود چی؟هیچی
حتما میگفتی اره اینه و فردین و اون....
اه شاید دلیلی داشته باشه....سرم رو تکون دادم تا از فکرش بیام بیرون....پرونده ها رو برداشتم و رفتم سمت اتاق
فردین....
نمی تونستم اون پسر چشم گربه ای مرموز رو از جلوی چشمم کنار بزنم....نمیتونستم به خودم دروغ بگم که
نشنیدم....من گوشای تیزی داشتم....اما نمیتونستم دلیلی هم پیدا کنم....
انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم چطور رفتم تو اتاق و چکار کردم و کی اومدم بیرون....
روی صندلیم نشستم و به بگ گراند کام خیره شدم....همه چیز تو فکرم بود و هیچی نبود....به همه چیز دقیق شدم و
هیچی نفهمیدم....
به تمام این مأموریت....به این سفر....به خانواده ام....به کارم....به تصادم که امروز عصر دادگاهش رو داشتم....به
اتفاق هایی که از یک ساعت پیش برام افتاده بود....به سرگرد....به سرگرد تیرداد....
غرق افکار بی سر و ته بودم که در شرکت باز شد....
نگاهم رو به سمت در دوختم که سوگند و نگار وارد شدن....
با تعجب بلند شدم و گفتم:سوگند....نگار....
سوگند با خوشحالی اومد سمتم و منم از پشت میزم دراومدم....دستاش رو باز کرد و اومد تو بغلم....آروم تو بغلم
نگهش داشتم....آروم گفت:شهرزاد....
از بغلم کشیدمش بیرون و گفتم:خوبی؟اینجا؟تو؟
نگار گفت:نگاه این دو تا رو ترو خدا....یکی ندونه صدساله همدیگه رو ندیدن....
باهاش دست دادم و گفتم:اینجا بید؟
نگار با خنده گفت:همسفریم ها....

با تعجب به سوگند نگاه کردم که ناراحت سرش رو انداخته بود پایین...نه...سوگند هم میخواستن ببران؟
 وای!!!!!!!!!!!!...به صورت معصومش خیره شدم...به صورتی که نمیتونست گناهکار باشه...به صورتی که عجیب
 تودلبرو بود....

گفتم: آره سوگند....

سرش رو بلند کرد و لبخند محزونی زد و گفت:اگه افتخار بدید....

نمیتونستم بخندم....نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم....دلداری؟دلداری چی آخه؟سفری که خودمم
 مسافرش بودم؟

نگار گفت:خبر میدی ما اومدیم؟ملکی هست؟

گفتم: آره هستن...الان اطلاع میدم....

داخلی اتاق سرگرد رو گرفتم و گفتم که اینجا...
 -در شرکت رو قفل کن و بیاید تو اتاق....

من:چشم....

گوشی رو گذاشتم و از پشت میز بلند شدم و گفتم:برید تو اتاق....الان منم میام....

سوگند:منتظریت میمونیم....

من:خیلی خوب....

در شرکت رو قفل کردم و رفتم سمتشون....نگار در زد....

فردین-بیاید تو....

در رو باز کرد و وارد شد....بعدش هم من و در آخر سوگند پشت سرش رفتیم داخل....

سلام دادیم و جواب آروم دوتاشون رو شنیدیم و بعد فردین گفت:بشینید....

نگار سریع رفت رو مبل کنار سرگرد نشست!

من و سوگندم رو مبل روبروشون کنار هم نشستیم....

فردین گفت:خوب فردا راس ساعت شیش و نیم اینجا...تا بندر عباس رو با قطار میرید....از اونجا به بعد رو بچه

ها بهتون میگن....کاراش با خودشونه...رو به من و سوگند گفت:اینجا فقط شما دوتا تازه واردهایی هستید که این

صحبت ها نیاز کارشونه ها....پس خوب گوش کنید....

یک ساک کوچیک یا کیف کولی که خودتون بتونید حملش کنید....سنگین نباشه که سرعت حرکتتون رو کم

کنه...اونجا همه چیز هست....در رفاه کاملید....پس فقط چیزهای ضرورتون رو با خودتون بیارید....کفش اسپورت

ترجیحا کتونی پوشید....لباستون گرم باشه....راحتون یکنه...کارتون رو درست انجام بدید میتونید برای

همیشه اونجا بمونید....با امکانات عالی....کارتون شبیه یک مدلینگه...روی حرفا حرف نمیزنید....هر چی گفتن باید

بگید چشم....تو راه هر چی بود میخورید با سختی هاش هم کنار میاید....به حرف کسایی که همراهیتون میکنن

گوش کنید مشکلی نخواهید داشت....

من و ارسیمما پس فردا صبح پرواز داریم....زودتر از شما اونجاییم و کارهای انتقالتون به هتل بعد از گذر از مرز با

بچه های ماست و تحت نظارت خود ما....

تاکید میکنم اگه میدونید فشارتون میافته یا از ای اداهای دخترونه تو بدنتون فراوونه شکلاتی چیزی با خودتون بیارید تا غش نکنید....اگه اتفاقی براتون بیافته مقصرش خودتونید و مسئولیتش گردن ما نخواهد بود....

رو به نگار گفت:دقیقا چند نفرید؟

نگار:نه نفر مدلینگ با من و مهرناز و سامیار میشیم دوازده نفر....دقیقا دو کویه ی شش نفره....

منو و سوگند همزمان سرمون رو بلند کردیم و با بهت و زاری به هم نگاه کردیم....

وای نه....اون عوضی دیگه برای چی میخواد بیاد؟سامیارم شد آدم آخه؟

مهرناز رو یادم بود....تو پاتوق نگار اینا عضو گروهشون بود....

فردین گفت:هفت تا مدلینگ دیگه کجان؟

نگار:خونه ی دختر خانم پریسان....آقای محمدی تذکرات رو بهشون میده....اونا آماده ان....

فردین رو به من گفت:و تو....چی شد که تصادف کردی؟

سوگند برگشت و با تعجب بهم خیره شد....حق داشت....کبودی زیاد مشهود نبود....اونم با استفاده از پنکک....

گفتم:هیچی یادم نیما....یادم میخواستم برم خونه....اما چطوری و کجاش رو نه....یادم نیست....

گفت:بازم خوبه دست و پات چیزیش نشد مگه نه کلا سفرت منتفی میشد....باهامون میای اما کارت رو دیرتر از بقیه انجام میدی....برای هر کسی از این کارا نمیکنیم....نگه داشتن تو و اینکه سفرت رو کنسل نکردیم دلیل داره....بازم خوبه که کبودی زیاد محسوس نیست....

بعد رو به همه گفت:حله؟

همه سر تکون دادیم و فردین گفت:میتونید برید....

بلند شدیم....اول سوگند و بعد نگار از اتاق زدن بیرون....داشتم میرفتم بیرون که سرگرد گفت:پمادها رو استفاده کن....

و چشماش رو روی هم گذاشت....

زود از اتاق زدم بیرون و درم پشت سر خودم بستم....

ضربان قلبم رفت بالا....دلیل اینکاراش رو نمی فهمیدم....لعنتی....این چش شده بود؟نقشش چی بود؟چرا بهم نگفته بود اگه نقشه بود؟

من نمیذاشتم بی دلیل هر چی میخواد بهم بگه....من اجازه نمیدم کسی به رائیکا نزدیک بشه....حتی به شهرزاد....اون حق نداره....هر کی باشه همچین حقی نداره....اگه نقشه داره بگه...ولی بدون اینکه دلیلش رو بدونم نه....

نه من عادی بودم نه اون که با یک به جهنم ساده حل و فصلش کنم....

نگار گفت:شهرزاد ما دیگه باید بریم....کاری نداری؟تافردا...

یک نگاه به نگار و یک نگاه به سوگند:نه منم دیگه میرم خونه....مواظب خودتون باشید....

با هم خداحافظی کردیم و اونا از شرکت خارج شدن....

فردین رفته بود تو اتاقش....رفتم دم اتاقش و در زدم....اجازه ی ورود رو که داد گفتم:آقای ملکی دیگه با من کاری ندارید؟

فردین گفت:نه میتونی بری....فردا سر موقع بیا همه چیزایی رو هم که گفتم رعایت کن....

گفتم: خیلی خوب... پس خدا حافظ....

بدون اینکه منتظر جواب باشم از اتاق زدم بیرون....

یک نگاه کلی به ساختمان اداری شرکت برسام انداختم.... این آخرین دیدارهای من با اینجا بود.... فقط فردا....

وارد اتاق کوچک شدم که دادگاه برگزار میشد.... آروم روی صندلی نشستم.... راننده ی تاکسی که مقصوم بود

داشت عجز و ناله میکرد.... سرعت داشته و در حال صحبت با تلفن همراه بوده....

قاضی رسالتی گفت: فعلا بیرون باش....

بعد از بیرون رفتن مرد رفتم سمت قاضی رسالتی و گفتم: آقای قاضی من به شخصه از ایشون شکایتی ندارم....

قاضی رسالتی لبخندی زد و گفت: اما به هر حال باید پیگیری بشه.... شاید از طرف یکی از خلافکار ها باشه....

لبخند زد و گفتم: بقیه ی کاراش با شما.... من از حقم گذشتم....

بعد آروم در کیفم رو باز کردم و فلشم رو آوردم بیرون....

گذاشتمش رو میز و گفتم: یک زحمتی براتون دارم.... اطلاعاتی توی فلش هست که باید به دست سرهنگ قادری

برسه.... قسمتیش رو براشون ایمیل کردم اما بقیش تو اینه.... زحمتش باشه گردن شما....

چشم رو هم گذاشت و گفت: در خدمتیم....

گفتم: خیلی ممنونم.... من دیگه باید برم.... خدا نگهدار....

گفت: خدا حافظ باشه دخترم....

آروم از در دادگاه زدم بیرون و رفتم سمت خونه....

مامان جونم میشه بالا سر من گریه نکنی؟ خوب دلم میگیره....

مامان اشکاش رو پاک کرد و گفت: رائیکا تو رو به ولای علی مواظب خودت باش....

روژان که معلوم زورکی داره بود مسخره بازی درمیاره گفت: اه مامان بسه دیگه انقدر لوسش نکنید... نمیخواه بره

سفر قندهار که.... آ آ دو سوت میره و برمیگرده....

گفتم: آره راست میگه....

مامان لبخندی زد که خیلی معنی ها میداد.... گفت: اگه باشم و مادریتون رو ببینم.... اونموقع بهتون میگم که بچه

نمیتونه سر مادرش کلاه بزاره....

سرم رو انداختم پایین.... حرفی نبود.... دلیل و مدرکی نبود.... هر چی میگفت حق بود.... من خودمم نمیدونستم آخر و

عاقبت این سفر چیه....

دینگ دینگ دینگ....

-مسافرین قطار تهران- بندر عباس لطفا به سکوی شماره ی دو مراجعه نمایند....

نگار بلند شد و گفت: بلند شید دخترا....

یکی یکی بلند شدیم... به دخترایی نگاه کردم که از زیبایی هیچی کم نداشتن... به دخترایی نگاه کردم که هر چی بودن مظلومیت دخترانشون هنوز هم ویران کننده بود... نگاه کردم و لعنت فرستادم... لعنت فرستادم که پر پر میکردن جوونا و دخترای مردم رو...
 سوگند دستم رو گرفت و گفت: کجایی؟
 چرخیدم سمتش و گفتم: ایستگاه راه آهن تهران...
 لبخند غمگینی زد که غمش رو راحت حس کردم... گفت: کجا میری؟
 پوزخند زدم و از ته دلم گفتم: ناکجا آباد...
 دینگ دینگ دینگ...
 -از مسافری محترم قطار تهران - بندرعباس خواهش میشود که هر چه زودتر به قطار سوار شوند...
 راه افتادیم... سامیار لعنتی اومد طرف دخترا و گفت: کوچولوها گریه نکنید خودم براتون آبنبات میگیرم...
 سوگند گفت: تو اول یاد بگیر آب بینیت رو بگیر آبنبات گرفتن پیشکش...
 سامیار عصبی خیز برداشت طرفش و گفت: جرئت داری یک بار دیگه تکرار کن تا حالت کنم...
 سوگند رو پاهاش بلند شد و گفت: آب دماغت رو جمع کن حالم بهم خورد...
 تا سامیار خواست چیزی بگه نگار داد زد: تمومش کنید... سامیار بار آخره میگم دور و بر اینا نپلک مگه نه اولین کسی که خبردارش میکنم فردینه... در ضمن تو... سوگند... سرکشی ممنوعه... آگه میخوای از این کارا کنی شما رو به خیر ما رو به سلامت...
 آره... کافی بگه نمیخوام پیام... اونوقت شما هم سالمش میزارید!
 سامیار زیر لب گفت: من آگه تو رو به خاک سیاه نشوندم سامیار نیستم...
 سوگند گفت: معلومه که نیستی سامیار اسم آدمیزاده نه تو!
 دستش رو کشیدم و گفتم: سوگند... بس کن دیگه...
 عصبانیت از سر و صورت سامیار فوران میکردم...
 سوگند گفت: حالم از وجودش بهم میخوره شهرزاد... نمیدونی چی بر سر من آورده...
 اشک تو چشمش جمع شد و گفت: هیچوقت نمیبخشم شهرزاد... هیچوقت...
 برگشتم طرفش و گفتم: چی میگی سوگند؟
 گفت: تعریف میکنم برات... تعریف میکنم...
 مامور کنترل بلیط بلیطامون رو چک کرد و مهر کرد...
 کوپه های هشت و نه برای ما بود...
 نگار گفت: خوب مهرناز، سوگند، شایلین، منصوره، شهرزاد و معصومه کوپه هشت بقیه هم کوپه ی نه ان...
 بعد رو به مهرناز گفت: حواست بهشون هست دیگه؟
 مهرناز چشم رو هم گذاشت و گفت: هست...
 وارد کوپه شدیم... وسایلی نداشتیم... سوگند کولیش رو پرت کرد تخت بالایی و گفت: من و شهرزاد بالا...
 دختری که نمیدونستم اسمش چی بود گفت: نچایی یک وقت؟
 سوگند پشت چشم نازک کرد و گفت: نترس لباس گرم با خودم آوردم...

یکی دیگه از دخترا گفت:مامانت برات جمعشون کرده یا خودت؟
 مهرناز گفت:او او او...از الان بگم زر زر اضافی،دعوا،بحث،گیس و گیس کشی ممنوع...بیست و چهار ساعت خفه
 خون بگیرید تا تحویلتون بدم به صاحباتون بعد خواستید همدیگه رو بکشید.....
 از اسم صاحباتون همه شوک زده شاکت شدن و مشغول کاراشون شدن....
 رفتم بالا و سوگندم پشت سرم اومد...تا نشستم گفتم:سوگند چت شده؟
 سوگند حرصی شالش رو از سرش دراورد و گفت:هر چقدر حرص میخورم از دست این سامیاره.....دیدنش
 هیستیریکم میکنه....
 گفتم:نمیخوای تعریف کنی چی شده؟
 پوزخند زد و دراز کشید...دستش رو زیر سرش گذاشت...منم دراز کشیدم...سردم شده بود...بیرون برف
 میبارید....
 شونزده دی اول این سفر بود....
 سوگند-داستان من نه شروع درست و حسابی ای داره نه پایانی...اصلا پایانی نداره....

منتظر شدم و اون ادامه داد:چهار سال پیش بود...روزی که شنیدم دانشگاه دلخواهم قبول شدم اونم مهندسی مکانیک
 رو ابرا بودم...هیچوقت یادم نمیره...از خوشحالی داشتم بال درمی اوردم...مامان و بابام هم خوشحال بودن...تلاشم
 نتیجه داده بود...کشته بودم خودم رو که تو دانشگاه دولتی قبول بشم...چقدر دعا کردم بماند...فقط دولتی باید قبول
 میشدم به خاطر شرایط مالی مون که شدم....
 مامان صد تومن گذاشت کف دستم...صد تومنی که پس اندازش بود و گفت برم خودم رو برای دانشگاه آماده
 کنم....
 مثل برق و باد گذاشت...کلاس ها تشکیل شد...میرفتم و میومدم...کاری به کسی نداشتم...نمی خواستم کسی از
 زندگیم چیزی سر دربیاره...نمیخواستم انگشت نما بشم که میبینی خونشون فلان محله است و وضعشون اله و
 بله...نه مطمئنا نمیخواستم....
 کم کم،ناخواسته شدم دختر مفرور دانشگاه...کسی که هیچ کس هیچ چیزی ازش نمی دونست...از یک طرف قیافه
 ام و از طرف دیگه هم درسم بود که بیشتر تو چشم میرفتم....
 از شاگرد سوم پایین تر نمیشدم...خواستگارم داشتم...یعنی چیزی که زیاد بود خواستگار...اما نمیخواستم...اصلا تو
 بند این چیزا نبودم...متنفر بودم از خونه نشینی...از زن شدن و مادر شدن و مادری کردن...مامانم رو دیده بودم
 بس بود...من نمیخواستم مثل اون باشم...من میخواستم یک دختر آزاد باشم...کلم باد داشت و داره....
 ترم هشت بود که شنیدم استاد ریاضی اختصاصی مون برای حل تمرین و رفع اشکال یک استاد یار انتخاب
 کرده...چندتا از این موردا داشتیم...منم اصولا مشکل خاصی باهاشون نداشتم....
 تا اینکه سه شنبه شد و استاد یار جدید اومد....
 یک لحظه کلاس ساکت شد...استاد یار مون معمولی نبود...فوق العاده بود...
 بچ بچ ها شروع شد که با خودکارش زد روی میز و گفت:لطف کنید سکوت کلاس رو بهم نزنید....
 همه ساکت شدن...صداشم مثل خودش عالی بود...محکم و گیرا....

ادامه داد: دانشجوی ارشد ترم آخر... هم رشته ی خودتون... آقای شاکر پور کلاس رو به من سپردن پس حواستون باشه... تو درس جدیم پس جدی باشید... نمراتی که ایشون وارد میکنن نمراتی که من بهشون خواهم داد... اما قوانین کلاس... هرگونه مسخره بازی و تیکه ممنوع... کسی که بعد از من برسه محترمانه برگرده چون اجازه ی ورود نمیدم... نظم کلاس نباید بهم بخوره... گوشی هاتونم همیشه روی سایلنت باشه... این جلسه رفع اشکال... بعد از اینکه باهاتون آشنا شدم شروع میکنیم... همین...

نمیدونی چه ابهتی داشت...

یکی دستش رو برد بالا و گفت: استاد معرفی نمیکنید؟

سوگند ساکت شد... رفته بود تو فکر... لبخند زد و بعد اخم کرد!

باورت همیشه رائیکا... یک نگاه بهش انداخت و گفت: هیراد محمدی!

چشمام گرد شد و گفتم: چوسی؟ راست میگی سوگند؟

سوگند پوزخندی زد و گفت: مگه دیوونه ام همچین دروغی بگم؟

کنجکاویم بی نهایت تحریک شده بود... گفتم: خوب بعدش؟

سوگند ادامه داد: شروع کرد به خوندن اسم بچه ها از روی لیستش... روی هیچ کس توقف نکرد... یک نگاه سطحی

به طرف و بعدشم دوباره به لیستش... به منم که رسید همینطور بود... برعکس بیشتر استاد...!

تموم که شد گفت: خوشبختم... شروع میکنیم... اشکالاتتون رو یکی یکی بگید...

کلاس اونروز گذشت... خیلی از کلاساش گذشت... صحبتا دربارش زیاد بود... شنیدی میگن کرم از خود

درخته؟ جریان منه... کرم از خودم بود...

یکدفعه مهرناز گفت: دخترا بیاید پایین کارتون دارم...

اه لعنت به این شانس!

سوگند بلند شد و گفت: بیا بریم... وقت زیاده برا تعریف کردن...

از پله ها رفت پایین و منم پشت سرش... نشستیم و مهرناز شروع کرد و ما هم گوش شدیم...

داین / ارسیمما

-چی شد؟ رد شدن؟

....-

-خوبه....

....-

-آره خونه ی شیخ مازن... با سعید هماهنگ باش....

....-

یک نگاه به ساعتش انداخت و گفت: راس ساعت هشت اونجام... اونجا نباشی من میدونم و تو...

داد زد: مفهومی؟

....-

-خوبه....

تلفنش رو قطع کرد و گفت: رد شدن....

پوفی کردم و گفتم: خوبه... دخترا سالمن؟

چشم غره ای رفت و گفت: ارسیما... ما....

سرم رو انداختم پایین... اومد سمتم و با لحن شماتت باری گفت: اون برای تو کمه پسر... حیفی... اون فقط یک خدمتکاره و تو... حیفه... حیفی ارسیما... حیف....

با لحن زاری گفتم: بزار یک بارم شده خودم تصمیم بگیرم فردین... بزار اگه بد بود بگم خودم کردم که لعنت بر خودم باد... کارام رو میکنم... این مسئله ربطی به کارم نداره اما ازم نخواه که...
ادامه ندادم... چقدر سخت بود نقش ارسیما برای من... برای دانین... اونم ارسیمای عاشق!
فردین - اینهمه دختر بهت معرفی کردم حتی حاضر نشدی نگاهشون کنی حالا یک خدمتکار چشمت رو گرفته؟ آره ارسیما؟
هیچی نگفتم.....

کلافه دست کشید تو موهاش و گفت: اون مال تو نیست ارسیما... امشب مال یکی از کله گنده های اینجا میشه... امشب معش...
پنجه هام رو کردم تو موهام و نگاهشون داشتم و سریع و بدون اینکه بزارم ادامه بده گفتم: نه... نه فردین... تو رو به دوستیمون... اگه برات ارزش داره... قراره یکی از اونا داشته باشن دیگه؟ بزار پیش من باشه... پولش رو میدم... نیزارم ضرر کنی... بیشترش رو میدم... یک ماه اینجاییم دیگه؟ بزار پیش من باشه... همین یک ماه...
با لحن عصبی ای گفت: د نره خر میزنی یک بلایی سرش میاری دیگه قیمت الانش رو نداره...
با لحن زاری گفتم: میدم فردین... پولش رو میدم... کار کردش رو میدم... ضررش رو میدم... به مولا میدم فردین... نزار از دستش بدم... یعنی از این گفتارا کمترم برات؟
عصبی یورش آورد سمتم و یقه ام رو چسبید و کوبیدم به دیوار... آخ نگفتم... هیچی نگفتم...
داد زد: الـاـغ چرا نمیفهمی؟ چرا حالت نیست؟ بدتر میشی... خوب که نمیشی هیچ بدترم میشی... مزش بره زیر دندونت دیگه دل نمیکنی... صلاحه رو میگم...
الان وقتش بود فیلم یکم اکشن بشه...
دستش رو از یقم جدا کردم و هلش دادم، داد زد: نمی خوام... نمی خوام صلاحه رو بهم بگی... چرا نمیزارید راحت باشم؟ چرا دست از سرم برنمیدارید؟ کارات رو میکنم فردین... کارم رو میکنم... بزار برای یک بارم شده تصمیم رو اجرا کنم... بزار ریسک کردن رو امتحان کنم... بزار خرید کنم...
دستش رو مشت کرد و گلدون روی طاقچه رو پرت کرد رو زمین سرامیکی که به هزار تیکه تبدیل شد...
داد زد: کاش وقتی میدیمت یاد برادرم نمی افتادم ارسیما...
پوزخند زد و ادامه داد: اما میدونی چیه؟ به کارم که برسم حتی برادرم برام مهم نیست... جهنم... من که ضرر نمی کنم... این تویی که ضرر میکنی...
برگشت و رفت سمت پله ها و داد زد: بی لیاقت...
WWW.ROMANSARA.COM

لبخند زدم....موفق شده بودم....به هدفم رسیده بودم....بزار فکر کنه خوشحالم از اینکه کارم رو پیش بردم....دوتاش یکی بود اما مقصوداش مختلف....هدف اصلی نجات جون همکارم بود و هدفی نمایشی رسیدن به عشقم!

عشقی که با یک نگاه به وجود اومده بود....خنده دار بود....نه خنده دار نه مسخره بود....
خوبیش اینجا بود که فردین قبل از اینکه راهمون بده به گروه گفته بود که اگه اومدید تورا من دیگه نمیتونید دربیاید....اگه اومدی باید تا تهش بیای و اگه که بریدی باید دل از زندگیتم ببری....بهونه بود برای اینکه هم از همکارم محافظت کنم و هم همسفر باشم باهاشون تو این سفر!
خوشحال داد زدم:نوکر تــــم به مولا....

به پسر توی آینه خیره شدم و لبخند زدم....موهام رو رو به بالا سشوار کشیده بودم و ته ریشی که عاشقشون بودم....مردونه میکردم....تیپم دوست داشتم....کت و شلوار نوک مدادی با پیراهن طوسی و کراوات مشکی مردونگیم رو بیشتر به رخ میکشید و در آخر چشم هایی با رنگ سرد که مثل آهن مذا ب هر کسی رو داغ میکرد....

با پرستیژ مخصوص به خودم از مگانی که در اختیارمون گذاشته بودن پیاده شدم....
فردین هندزفریش رو تو گوشش مرتب کرد و گفت:رسیدیم....باز کنید درو....
راه افتاد و منم کنارش قرار گرفتم و حرکت کردم...ردیابم به خوبی توی دندونم پر شده بود و جاش کاملا امن و عالی بود....

در باز شد و یک زن فربه و کوتاه اومد بیرون و با دیدن ما تا کمر خم شد و کنار رفت....بی توجه بهش وارد شدیم....
یک سالنی که بیشتر به سالن بار شباهت داشت رو به رومون بود....سکوت سالن رو آهنگ آرومی شکسته بود....سالن تاریک و گرم بود....سمت راست،ته سالن اپنی مثل سلف بود که پر شده بود از انواع شیشه های مشروب....سمت چپ نزدیک در میز بیلبارد زیر یک نور آبی رنگ تعبیه شده بود و ته سالن روبه روی اپن یک دست مبل چرم چیده شده بود که روی عسلی اصلیش یک گوی منور به رنگ ابی بود....سمت راست که نزدیک در و پاگرد پله قرار داشت چند دست میز و صندلی قرار گرفته بود....در کل دکوراسیون سالن مخلوطی از رنگ های قهوه ای و آبی نفتی بود!

فردین به سمت مبل های ته سالن رفت و روی مبل دونفرش نشست....کنارش نشستم....
پنجه هاش رو تو هم فرو کرده بود و به گوی روی میز خیره بود....معلوم بود تو فکره....
زن به طرفمون اومد و با فارسی دست و پا شکسته ای گفت:چی میل دارید براتون بیارم؟
فردین نگاه از گوی گرفت و صاف نشست....پا روی پا انداخت و گفت:ویسکی....
زن سری خم کرد و نگاهش رو به من دوخت....نگاهم رو از نگاش گرفتم و به روبه روم خیره شدم و گفتم:قهوه ی ترک....

زن سری تکون داد و به سمت اتاقک سلف رفت....

صدای قهوه جوش بلند شد....به فردین نگاه کردم که پیپ میکشید....
گفتم:چرا انقدر منتظرت میذاره؟

پوزخندی زد و گفت: مازن همیشه اینطوریه... به قول خودش کلاس کارشه!
 کاری به این کثافتی مگه کلاس داشت؟!
 به گوی روی میز خیره شدم... ترکیب آبی آسمونی و آبی نفتی و بنفش به صورت اشعه، زیبایی خاصی بهش میداد...
 زن به طرفمون اومد و گیللاس ویسکی فردین و فنجون سفید قهوه ترک منو روی میز جلومون گذاشت و رفت...
 بوی قهوه ی اصل ترک مستم کرد... فنجون رو توی دستام محاصره کردم و جلوی بینیم گرفتم... بخاراش توی صورتتم بلند میشد... یکمی مز مزه کردم... تلخ و آرامش بخش بود...
 چقدر کار داشتم... از فردا کارم ده برابر میشد... غیر از کارایی که فردین بهم میسپرد پیگیری های خودم بود... خریدارارو باید شناسایی میکردم... آدرسشون... کله گنده شون... و اصل کاری... رئیس این باند رو... نقشه ها داشتم برایش که اگه میشد عملیش کنم عالی بود...
 صدای برخورد چیزی به زمین باعث شد صاف بشینم و چشمم دنبال عامل ایجادش بگرده...
 رسیدم به پله ها که مردی رو دیدم که فقط نیم رخش طرف ما بود... مردی با دشداشه ای سفید که تو شهر خودمون زیاد دیده بودم و قبایی مشکی ابریشمی که رو دوشش بود و حاشیه اش رو با ابریشم طلایی دورگیری کرده بودن... عمامه ی روی سرش ست قباش بود و عصایی مشکی که دسته و بعضی از قسمت های پایه اش از طلا درست شده بود، داشت از پله ها پایین میومد...
 به فردین نگاه کردم... هیچ تغییری تو حالتش ایجاد نشده بود...
 مرد اومد و رو به روی ما نشست... حالا میتونستم چهره اش رو بینم... صورت شیش تیغ با ریش پرفسوری، چشم های درشت قهوه ای روشن، بینی نسبتا گوشتی و لب های باریک صورت کاملا معمولی ای داشت اما لباس و میمیک صورتش پر جذبه نشونش میداد...
 فردین کیف سامسونت رو که کنار پاش بود برداشت و پرت کرد جلوی مرد روی میز...
 مرد یک نگاه به سامسونت و یک نگاه به فردین کرد و گفت: شنو خبر؟ (چه خبر؟)
 پس فردینم عربی حالیش بود!... خدا رو شکر که به عربی مسلط بودم!
 فردین بی حوصله گفت: مازن دخترا رو بیار، باید برم...
 پس این مازن بود... خوبه...
 مرد خندید و گفت: خوش خوش... لا تستعجل... (باشه باشه عجله نکن)
 سرش رو کمی به عقب متمایل کرد و داد زد: علیا... (یک اسم عربی)
 همون زن سریع از سلف اومد بیرون و نزدیک میز ایستاد و سر خم کرد...
 مازن گفت: بیهن البنات... یالیا... (دخترا رو بیار... سریع)
 زن به سرعت به طرف پله ها دوید...
 فردین سریع گفت: سامیار؟
 مازن - عند سعید... (پیش سعیده)
 فردین سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت... مازن کیف سامسونت رو جلوش کشید و بازش کرد...
 چشمش با دیدن تراول ها درخشید... پوزخند زد... کثافت ها...
 یک بسته اش رو برداشت و تو دستش بالا پایش کرد...

با لبخند حریصی زیر لبش تکرار کنان زمزمه میکرد: حلو... حلو... (زیباست... زیباست)
با شنیدن صدای پا از طرف پله ها فردین بلند شد....

بلند شدم....

توی دخترا دنبالش گشتم... راحت پیدااش کردم... قد بلندی داشت... راه رفتنشم که....
لبخند به لبم او مد... راه رفتنش رو دوست داشتم!

به خودم گفتم: او او او داین... تو فقط داری نقش بازی میکنی... اِهه....

یکدفعه سر فردین به سمتم چرخید... خندم رو قورت دادم... اخم کرد و سری به نشونه ی تأسف تکون داد....
مازن بلند شد و رو به فردین ایستاد... قد متوسطی داشت... دستش رو به سمت دخترا گرفت و رو به ما گفت: هذَه
امانتکم... (اینم از امانت های شما)

ابروی سمت چپش روانداخت بالا و به سمت در اشاره کرد و گفت: فی امان الله... (در پناه خدا!)
محترمانه داشت بیرونمون میکرد....

فردین پوزخندی زد و به طرف نگار برگشت: همه چی سر جاشه؟
نگار گفت: همه چی....

فردین سری تکون داد و گفت: خوبه....

رو به من ادامه داد: زنگ بزَن به مسعود... بگو با و نش بیاد... سریع....

سریع گوشیم رو دراوردم و هماهنگی لازم رو انجام دادم....

رو به فردین گفتم: تا پنج دقیقه دیگه اینجاست....

یکی از دخترا گفت: من دیگه از این جا به بعدش رو با شما نیام... خودم میرم... اصلا هیراد کجاست؟

فردین پوزخندی زد و نگار رفت طرفش و گفت: ساکت باش....

دختره با جیغ جیغ گفت: چی چی رو ساکت باش؟ پول دادیم از مرز ردمون کنید که کردید... شما رو به خیر ما رو
بسلامت... دست شما درد نکنه....

دختری که کنارش ایستاده بود گفت: هیراد کجاست؟

اینا از کجا هیراد رو میشناختن؟ چرا همشون سراغ هیراد رو میگیرن؟ باید ته و توی قضیه رو دریارم....

فردین رو به من با صدای نسبتا بلندی گفت: خفه کن اینا رو....

متأسف بودم برای خودم که باید همچین نقشی رو بازی کنم اما الان وقت تأسف نبود....

آستینام رو به حالت نمایشی تا آرنجم بردم بالا و نزدیک دختر شدم... دو تا شون مثل چی میلرزیدن... پوزخند زدم
به سادگی اونا....

رقتم و نسبتا سینه به سینه ی دختره ایستادم... زمزمه مانند گفتم: میدونی چیه؟ برای من کاری نداره که اون زبون

درازت رو کوتاه کنم اما حیفه... دردت میاد اوخ میشی... فکر کنم اگه خودت ازش استفاده نکنی به نفع دو تا مون

باشه... نه؟

دختری که اونروز تو دفتر دیده بودمش و طبق معمول اسمش رو یادم رفته بود داد زد و گفت: اگه نخوایم چی؟

ابروم رو بالا انداختم و رقتم طرفش... با یک لبخند ژکوند گفتم: چیزی گفتم کوچولو؟

دختره نگاه سورمه ایش رو انداخت تو چشمام و گفت: گفتم اگه نخوایم چی؟
 جای آرامش نبود برای ارسیما! اگه دانین بود آره اما ارسیما الان باید عصبانی میشد....
 سریع یقه ی مانتوش رو تو دستم گرفتم.... جوری که دستم هیچ بر خوردی با بدنش نداشته باشه و کویدمش به دیوار و غریدم: زحمت کوتاه کردن اون زبونت رو به خودم نمیدم چون فردا شب صاحب خوشگل کوتاهش میکنه....
 خوشگل رو یکمی با کش گفتم و با صدای بچگونه ای گفتم: اوخی.... فقط مواظب باش لباس خوابت رو خیس نکنی گلم....
 به خودم لعنت میفرستادم.... چشماش پر از اشک شد.... اما هنوزم خیره بود تو چشمام.... تو کسری از ثانیه آب دهنش رو پاشید تو صورتم....
 ارسیما واقعا لایق این هدیه بود! همین ارسیما بود که عصبی میشد.... دانین وجودی من یک گوشه ایستاده بود تماشا میکرد....
 دستم رو بردم بالا و با پشت دست کوبوندم تو دهنش.... با اینکه اصلا از زورم استفاده نکرده بودم گوشه ی لبش پاره شد که صدایی با جیغ گفت: سوگند....
 برگشتم طرف صدا.... همکارم بود.... عشق ارسیما بود.... پلان عوض میشد.... الان باید میشدم ارسیمای عاشق!
 دوید طرف سوگند که جلوش رو گرفتم....
 جوری نفس میکشیدیم که قفسه ی سینه ام بالا و پایین بره....
 نفسام تو صورتمش میخورد.... یکدفعه سرش رو آورد بالا و یکدفعه من.... کپ کردم....
 نفس های تند و پشت سرم دیگه نمایشی نبود.... چشمام داشت از اشعه ی پرنفوذ نگاش ذوب میشد....
 زود به خودم اومدم.... آدم باش دانین.... مسخره بازی رو بزار کنار....
 فردین داد زد: تمومش کنید.... سریعا....
 زود از کنارش رد شدم و به سمت فردین رفتم.... مازن و بقیه تماشاگر این نمایش بودند!
 فردین با صدای محکمش گفت: جیغ جیغ نمی کنید.... هر چی میشنوید میگید چشم.... کارتون رو انجام میدید پولاتون رو میگیرد....
 ولوم صداش رو آورد پایین و گفت: فکر نمیکنم بهتون بد بگذره....
 همون دختر چشم سورمه ای داد زد: بد و خوبش رو شما مشخص نمیکنید...
 نگار عصبی به سمتش یورش بود و گفت: خفه شو دختره ی عوضی خیره سر...
 دختر اشکاش از چشماش پایین ریخت.... دخترای دیگه انگار تازه فهمیدن قراره چه بلایی سرشون بیاد، هاج و واج به همدیگه نگاه کردن....
 یکی از دخترا زمزمه گونه گفت: دروغه دروغه دروغه....
 ولوم صداش داشت بالا میرفت: دارید دروغ میگید.... شما پست فطرت ها فقط میخواید ما رو بترسونید....
 دروغه....
 اشک دخترا دراومده بود....

به همکارم نگاه کردم.....خیره شده بود به فردین.....با نفرت....بدون اشک.....سرد سرد....خشک شده.....
انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد که برگشت و تو چشمم خیره شد.....نگاهم رواز نگاهش گرفتم.....همون موقع
ویبره ی گوشیم رو حس کردم....
مسعود بود:دم درم....
رو به فردین گفتم:اومد....دم دره....
یکی از اونا که بهش میومد زن باشه رو به بقیه گفت:راه بیافتید....
فردین رفت بیرون....اما من منتظر شدم....نگاه کردم به دختری که نخواستن قبول کنن تو چه دامی
گیرافتادن....دختری که میخواستن فرار کنن....از سرنوشت نکبت باری که انتظارشون رو میکشید.....
رفتم طرف همکارم....لب آستینش رو گرفتم....سریع برگشت سمتم....
میخواست آستینش رو از دستم دربیاره که نذاشتم....آروم گرفت....فهمید که کارش دارم....اما به تقلاهای
نمایشش ادامه داد.....وقتی همه رفتن بیرون در حالی که میبدمش بیرون،آروم گفتم:چیزی دستگیرت شده؟
با داد تقلا کرد و گفت:آره....ولم کن لعنتی....آره....دلیل اینکاراات چیه؟
تعجب کرده بود....باید تعجب میکرد....باید رفتارای من براش سوال میشد...
بدون اینکه چیزی بگم سوار ون مسعود کردم و خودم به طرف ماشین راه افتادم....
سریع ماشین رو روشن کردم و راه افتادم....
فردین هیچی نمیگفت....برگشتم و نگاه کردم....انقدذر این کار رو کردم تا آخر بی حوصله گفت:چته؟
لبخند زدم و گفتم:چرا چیزی نمیگی؟
گفت:دور میدون رو پیچ برو سمت چپ....مستقیم میری تا اولین فرعی....سومین کوچه سمت راست....
با لبخند گفتم:ای به چشم....
داد زد:خفه شو ارسیمما....خفه شو تا با دستای خودم خفت نکردم....دوست دارم بکشمتم وقتی جلوی اون دختره
اختیار خودتم از دست میدی....فقط خفه شو تا صدات رو نشونم....
سوتی زدم و گفتم:اوه چه خبرته داغ کردی؟
چپ چپ نگاه کرد و من خندیدم و گفتم:بی خیالی طی کن داداش....
توی کوچه پیچیدم....وسط کوچه ایستاد و گفت:برو هتل....من برمیگردم....
بدون اینکه بخوام کنجاویم رو نشون بدم که کجا میخواد بره گفتم:ماشین رو میزارم هتل....میخوام یکمی تو شهر
بگردم....کاری که نداری؟
گفت:چرا اتفاقا....ساعت یک و نیم باید به آدرسی که برات اس میکنم بری....اونجا از سها یک بسته رو میگیری و
برام میاریش همینجا....فهمیدی؟

باشه ای گفتم و حرکت کردم....هنوز خیلی کار داشتم....کارگذاری ردیابم که به خوبی انجام شده بود!
یاد قبل از رفتنمون به خونه ی مازن افتادم....کار گذاشتنش زیرکانه بود....
به بهانه ی گردش تو شهر از هتل زده بودم بیرون....بعد از مدتی جلوی یک ساندویچ فروشی ایستادم....یک
همبرگر سفارش دادم و به ساعت نگاه کردم....وقت داشتم....

همبرگرم رو خوردم و از مغازه اومدم بیرون....یکمی تو شهر چرخیدم....حالا وقت اجرای نقشه بود....به سمت بیمارستان روندم و ماشین رو پارک کردم و به سمت ساختمان بیمارستان رفتم....به ساعت نگاه کردم....سر موقع رسیده بودم....میدونستم باید کجا منتظر بمونم....روی صندلی های انتظار پزشک عمومی نشستم و به راهرو خیره شدم....اومدم....دیدمش....داشت دنبالم میگشت....پزشک بیمارستان اینجا همکار ما بود!

تا دیدم و مطمئن شد که اومدم بدون توجه رفت تو مطبش....بیست دقیقه بعد نوبت من شد....

وارد شدم....

-سلام....

-سلام العلیکم....تفضل....(سلام بفرمائید)

به خاطر احتمال وجود هر گونه آیفون که تو لباس من کار شده باشه باید تمام جوانب احتیاط رو رعایت میکردیم....من روی صندلی نشستم و اون اومد بالا سرم....

از طرفی فردین نباید میفهمید من عربی بلدم....و این کارم رو راحت تر میکردم....

دکتر محمود که از مادر ایرانی و از طرف پدر عرب بود مثلا داشت ازم سوال میپرسید درباره ی دل دردم و تشخیص میداد که یک مسمویت ساده اس برای استفاده از غذای آلوده!همون ساندویچ همبرگر!

اما کار اصلیش یک چیز دیگه بود....ردیاب رو از جیب مخفی کیف سانسونتش درآورد و فعالش کرد و شروع کرد به کار گذاریش....تو کارش وارد بود....روکش دندونم و گذاشت و گفت:خلص....(تموم شد)

شاید یک ربع وقت نبرده بود!

گفتم: thanks

اونم جواب داد: your welcome

هر چی باشه پزشکا به زبان انگلیسی که مسلط هستن....

آپول تقویتی هم نوش جان نمودم!الکی الکی....

بهتر از این نمیشد!

دوباره با یادآوری مازن پوزخند عصبی ای زدم....یاد گریه و شیون دخترا افتادم....اینکه با چه بدبختی ای سوار ون شده بودن....اینکه نمیخواستن باور کنن....اینکه میخواستن از این کابوس بیدار بشن....

رفتم سمت هتل....اینبار اجازه ی گشت و گذار نداشتم....خدای نکرده یک دفعه مریض میشدم و تو این گیر و ویری فردین حوصله ی تحمل مریض نداشت!

جلوی در ایستادم....یک نگاه دیگه به آدرسی که برام اس کرده بود انداختم و بعد از اینکه از پلاک مطمئن شدم در زدم:یاهو؟(کیه؟)

رمز رو از روی اس ام اس خوندم:خسته نشدی هی میپرسی کیه کیه؟منم دیگه بابا یار همیشگی....رفیق فابریک!

زن گفت:بیا تو رفیق فابریک....

لهجه ی عربیش به کل نابود شده بود!

رفتم داخل....یک خونه ی ساده بود....یک سالن بزرگ....اما پر از دالان و اتاق!

زن گفت:باید صبر کنی....دوتاشون اجازه نمیدن معاینه اشون کنیم....دارن از زور و ضرب استفاده میکنن!

قلبم تیر کشید... نفسم حبس شد... نمی تونستم عکس العملی نشون بدم... شنیده بودم اما ندیده بودم... و شنیدن کی بود مانند دیدن!

دانای کل!

سرگرد شاهینی با عصبانیت از حالت احترام نظامی دراومد و رو به سرهنگ گفت: هیچی رو لو نمیدن... دهنشون خیلی چفت و بسته... خیلی از حربه ها روشون انجام دادیم اما بی فایده است... هیچ چیزی از خودشون بروز نمیدن، حتی اسم گروه رو....

سرهنگ قادری کلافه دستی به پیشونیش کشید... درگیری های ذهنی خودش مربوط به پرونده ی گروه قاچاق انسان کم بود این مورد مشکوکم اضافه شده بود... شب پیش چهار نفر رو در حالی که قصد داشتن از خور دبی وارد ایران بشن دستگیر کرده بودن....

سعی کرد از فکرش دریاد و اول به کار اصلیش رسیدگی کنه... آخر وقت به حساب اونها هم میرسید... همینجور که شقیقه هاش رو با حالت شیکی رو انگشت اشاره و شصتش ماساژ میداد پرسید: رسیدگی میکنم... خوب چه خبر از دبی؟

چهره ی سرگرد انگار که خبر شادی داشته باشه از هم باز شد و با هیجان گفت: با کمک دکتر محمود، ردیاب به خوبی کار شد... گروه اعزام شده هم مستقر شدن... ردیاب کاملا تحت نظره... همه چیز خوب پیش میره... جایگاه پریسان و هیراد محمدی همونجا بود که در سفر قبلشون هم اومده بودن!... هفته ی پیش گروه سروان محسنی یک خیابون بالاتر از منزل مسکونیشون توی یکی از خونه های یک برج بلندی که کاملا به خونه تسلط داشت مستقر شدن... نصب تمامی دوربین های مخفی کاملا حرفه ای انجام شده و جای هیچ نگرانی ای نیست... رفت و آمد تحت کنترل... افراد دیده شده در حال شناسایی هستن... جالبیش اینجاست که هیچکدوم از اعضای گروهشون سابقه دار نیستن ولی تو کارشون بسیار با تجربه و متبحرن

رفت و آمد های سرگرد تیرداد کنترل شدن و سرگرد به خوبی داره کار رو پیش میبره... اولین فردی که شناسایی شده مازن جبار... فردی که دخترا رو از مرز رد میکنه و به دفتر کارش که بیشتر شبیه مسافر خونه یا اقامتگاه میبره و بعد از تحویل گرفتن پول از فردین دخترا رو تحویل میده....

گزارش ها رو روی میز سرهنگ گذاشت و گفت: اینم گزارش ها به صورت مکتوب... البته چند جا دیگه هم درحال بررسی هستن... وقتی که تحقیق رو کامل کردیم، نتیجه اش رو به اطلاعاتتون میسونیم... سرهنگ با لبخند و پر غرور نگاهش کرد....

شاگردای خوبی بار آورده بود! به خودش احسنت گفت!

یاد دوست صمیمیش افتاد... برادرش... یار غارش... کسی که خیلی وقت بود دیگه نتونسته بود همراهش باشه... کنارش باشه....

کاش اینجا بود... کاش اینجا بود و به شجاعت دخترش افتخار میکرد... به کسایی که میتونستن زیردستاش باشن، همکاراش، برادرش، بچه هاش، شاگرداش... کاش بود که افتخار میکرد... کاش بود و میدید که رائیکاش چه دل شیرینی داره... کاش بود و از هوش فوق العاده اش برای کمک بهشون استفاده میکرد... چقدر کاش!

کاش همه ی این کاش ها واقعیت داشت!

رو به سرگرد شاهینی که منتظر بود گفت: کارتون عالی بود سرگرد... امیدوارم تا آخر خوب پیش بره... من فقط به گروه تو یک ماه فرصت میدم تا این قاتله رو ختم کنیدی... فقط یک ماه... سرگرد شاهینی که همیشه یکی از همکاری مظلوم و خجالتی و درعین حال قدرتمند و باهوش نیروی انتظامی بود خجالت زده سر به پایین انداخت و گفت: لطف دارید... ایشالا به کمک خدا این پرونده رو خواهم بست... حتی اگه به قیمت جونم باشه... صدایی پیچید تو ذهن سرهنگ که بردش به شونزده سال پیش: حامد من این گزارش رو به سرهنگ میرسونم... حتی اگه به قیمت جونم باشه! و چه راحت جونش رو داده بود... چه راحت خودش با روی باز به استقبال مرگ رفته بود... از یادآوریش اخمی کرد... دیگه نمیخواست کسی رو از دست بده... دیگه بسش بود... حس میکرد تحملش فوران میکنه دیگه... دیگه ظرف تحملش به آستانه اش رسیده بود... دیگه جا نداشت... با همون اخمش رو به سرگرد گفت: یادت نره نمی خوام مو از سر هیچ کسی کم بشه... تاکید کرد: هیچ کس... سریع اخمش رو قورت داد و بدون اینک منتظر جواب باشه با لبخند ادامه داد: میتونی بری... سرگرد صاف ایستاد و احترام داد و از اتاق بیرون رفت... انرژی گرفته بود... تو این سه ماه که کاراش کاملا فشرده شده بود فشار زیادی رو متحمل شده بود... دلش میخواست میتونست بره پیش گلاره اش... دست بزاره رو شکم برآمده ی هشت ماهه اش و با کوچولوی تو راهش درد و دل کنه... به کوچولویی که می اومد تا اون رو پدر کنه... به کوچولویی که حاصل عشق نابش به دختر خالش بود... برانزده ترین دختر جهان! گلاره اش تو همه چیز بیست بود... کاش بچه اش که نمیخواستن بدونن چه جنسیتی داره دختر باشه... یک دختر مثل مامانش... البته پسر بد نبود... خیلی ام خوب بود... اما به هر حال رویای دختر رو نمیتونست از سرش بیرون کنه! سری تکون داد و سعی کرد از تو هپروت دربیاد... الان آخه؟ تو زمان کار اداری وقت این فکر بود؟ همکاری از جونشون مایه گذاشته بودن و اون تو فکر دختر یا پسر بودن کوچولوش بود... که چه دختر و چه پسر براش عزیز بود... واقعا که! یاد اون چهارتا افتاد... اخماش رفت تو هم... اسمش رو از سیاوش تغییر میداد اگه بالاخره از اینا اعتراف نمیگرفت! رائیکا/شهرزاد

دیگه ظرفیت تکمیل شده بود... دیگه مغزم تحمل نداشت... از رائیکا کمک میخواستم... از شهرزاد و شهرزادها متنفر بودم... به دوتا زنی که روی تخت نگه ام داشته بودن تا تقلا نکنم نگاه کردم... ازشون متنفر بودم... از اینکه هیچ بویی از انسانیت نبردن... از این که حتی به هم جنس خودشونم رحم نمیکنن... رائیکا اومد... پیداش شد... با صدای فوق العاده نظامیم رو به زنی که میخواست معاینه ام کنه داد زدم: دستت به من بخوره من میدونم و تو... اگه یک روز از زندگیم باقی مونده باشه حساب توی نکبت لعنتی کثافت رو میرسم...

دستش روی دکمه ی شلوار لی ام ایست کرد.....ولش کرد و اومد جلو.....مثل یک اژدها نفس میکشیدم.....عصبایتم رو نمیتونستم کنترل کنم.....حس میکردم الانه که از بینی و دهنم آتیش بزنه بیرون.....کاش واقعیت داشت و من میتونستم با اون آتیش تمام این حیوون های آدم نما رو آتیش بزنم....

زن محکم چونه ام رو گرفت تو دستش و خم شد سمت صورتم.....نفساش پخش میشد رو صورتم و حالم رو بهم میزد.....اخم شدیدی کرده بود و گفت:چرا یک لحظه خفه نمیشی کارت رو انجام بدم؟دهنت رو ببند تا به روش خودم نیستمش دختره ی هرزه.....

بدترین نگاه ممکن رو به سمتش انداختم و از لای دندان هایی که بهم میساییدمشون گفتم:آشغال زن که هستی؟چرا نمیفهمی؟منم یک مونتم.....بفهم....

جون دادم تا بگم.....تا یکی از رازهای زندگیم رو که هیچ وقت به هیچکی نمیگفتم بگم.....برام سخت بود به این نفهم فهوندنش که نمیتونست معاینه ام کنه....

ایست کرد.....چشماش گرد شد و گفت:عادتت؟

عصبی چشمام رو رو هم فشار دادم و نفس کشیدم.....حس میکردم قدرت دارم که خرخره ی تمام کسایی که دورم بودن رو بجوم.....حس میکردم خرد شده بودم که جلوی سه تا پست فطرت باید رازم رو برملا کنم.....حس میکردم میتونم زمین و زمان رو بهم بدوزم از اینکه تو گواهی معاینه ام ! ثبت می کنن که فعلا عذر دارم....

اصلا هنوز شک داشتم که براشون مهم هست که معذورم؟که نمی تونم معشوقه باشم؟!یا اینکه فقط سود خودشون و عشق و حال یک پست تر از خودشون براشون مهمه؟!!

فشار عصبی روم خیلی بود.....فشار راه سختی که داشتیم.....کمر درد لعنتیم اود کرده بود.....دوست داشتم ستون فقراتم رو تو دستم بگیرم و نصفش کنم.....دوست داشتم فقط این حالت تهوع لعنتی دست از سرم برداره.....دوست داشتم مامان اینجا بود!مهم این نبود که من یک نظامیم و باید محکم باشم.....مهم نبود اگه کسی میفهمید مسخره ام میکردم.....مهم این بود منم یک آدم بودم.....منم یک دختر بودم.....منم محبت رو میشناختم.....منم قلب داشتم.....منم مادرم رو عاشقانه دوست داشتم و الان به وجودش نیاز داشتم....

زن گفت:کی تموم میشه؟

بی توجه بهش تقلا میکردم خودم رو از حصار اون دستایی که سفتم بهم چسبیده بودن تا جم نخورم آزاد کنم..... نسبتا داد زدم:ولم کنید لعنتیا.....

زن اصلی دستی براشون تکون داد و گفت:ولش کنید....خوب؟

ناله مانند گفتم:سه روز....

رو به من گفت:همراهم بیا....

عصبی دستاشون رو از روی بازوم پرت کردم کنار....کف دو تا دستم رو روی سرم گذاشتم و چشمام و بستم.....کی این کابوس لعنتی تموم میشد؟هنوز شروع نشده این بود آخرش چی میشد؟

نمی خواستم بهش فکر کنم....چیزی نمی شد اصلا.....سرهنگ گفته بود که همه جوهره هوام رو دارن و نمیزارن آسیبی بهم برسه.....خدایا کمک کن.....

زن داد زد:چرا ایستادی سر جات تکون نمیخوری؟راه بیا دیگه....

نای راه رفتن نداشتم.....درد کمرم به پاهام فشار آورده بود.....همیشه تو این زمان عصبی میشد و حالا که وضعیتم نور علی نور شده بود!

پشت سر زن راه رفتم....از چندتا دالان تو در تو عبور کرد.....به یک سالن رسیدیم....یکدفعه از پشت زن مردی علم کشید.....چشمام گرد شد....این....اینکه سرگرد بود؟ اینجا؟

این زنه برای چی منو آورده اینجا؟

سرگرد خیره شد بهم.....دوباره همون نگاه.....همون نگاهی که حس میکردم سبز آبی چشمای کشیده اش مخلوط میشد با سبز زمردی چشمای درشت من.....لرزیدم با نگاه بی تفاوتش.....تو جدال با دوتا حس....این چش بود؟ چرا یک بار سرد و یک بار گرم؟

زن گفت:خوب....اسمت چی بود؟

با صدای فوق العاده یخ اش گفت:ارسیما....

زن-ارسیما یک مسأله ای پیش اومده....با اینکه تو گواهییش هم ثبت میشه اما بد ندونستم به تو هم بگم....این دختر فعلا عذر داره....

دوست داشتم بمیرم....دوست داشتم بکشمش.....دوست داشتم زمان رو به عقب برگردونم و چنان بزنم تو دهنش که حرف زدن یادش بره.....

چشمام رو روی هم فشار دادم و سرم رو انداختم پایین....وقتی چشمام رو باز کردم با یک جفت چشم گرد شده ی متعجب برخورد کردم....یک نگاه سبز آبی،یک چشمی که پر از سوال بود....

تا نگاهم رو دید نگاهش رو گرفت و رو به زن گفت:عذر؟

زن ریلکس ادامه داد:آره.....عادت ماهیانه.....عادیه.....تا سه روز دیگه هم پاک میشه!

آب شدم....حس میکردم از شدت گرما دارم ذوب میشم.....سرگرد هم سرش رو انداخت پایین....اما انگار که زود به خودش مسلط شده باشه گفت:خوب؟

زن-هیچی....به فردینم بگو....سه روز نگه اش دارید بعد....

بعد با یک نگاه به من با لبخند رو به سرگرد گفت:خوب تیکه ایه.....میتونید به عنوان سورپرایز برنامه نگه اش دارید!

دلم آتیش گرفته بود.....قلبم داشت میسوخت.....داشتم خرد میشدم....کاش از این غشیا بودم که غش میکردم....کاش گریه بلد بودم تا گریه کنم....کاش سرگرد اینجا نبود....کاش این زن انقدر عوضی و فرومایه نبود....نمیتونستم جو سنگین و خفقان آور اونجا رو تحمل کنم....میخواستم فرار کنم....حتی شده برم روی همون تخت و همون دوتا منو بگیرن اما از این مخمصه رهایی پیدا کنم.....

یکدفعه زنی اومد و رو به این یکی زن گفت:تموم شد سها.....بالاخره معاینه اش کردیم....

زن که فهمیده بودم اسمش سهاست برگشت سمت اونیکی گفت:خوبه....گواهی هاشون که آماده است؟

زن گفت:آره همشون.....فقط....مشکل همیشگی...

سها بی حوصله گفت:باز چی شده؟

زن حرصی گفت:کله خرابه داره از گریه میمیره.....یکیشونم بیهوش شده!

سها دستی به بیخیالی تکون داد و گفت:عادیه که....مثل همیشه رفتار کن.....

خدایا پستی تا کجا؟ غرق شدن تا لجن تا کجا؟ تا کی؟ اینا مگه آدم نبودن؟ مگه از روح خودت ندمیدی تو وجودشون؟ چرا انقدر پست شدن؟ چرا انقدر کثیفن.... چرا انقدر متعفن و لجنن؟

نمیزاشتم بغضم بشه هاله ای تو چشمم.... نمیذاشتم.... من شکست نمیخوردم.... من گریه نمی کردم!

دویدم سمت دختر و گفتم: سوگند کجاست؟

جیغ مانند گفتم: زود منو ببر پیشش....

سُها عصبی داشت میومد سمتم که صدای سرگرد توی سالن پگیچید.... پیچید و سکوت سالن رو شکست.... پیچید و قلب من رو هم شکست!

-بزار بره....

سُها متعجب برگشت سمتش و گفت: ارسی....

حرفش تموم نشده بود که سرگرد چشماش رو بست و دستش رو به نشون ایست جلوش گرفت و گفت: همین که گفتم.... ببردش پیش دوستش....

سُها برگشت سمت من و زن و رو به زن گفت: ببرش....

برگشتم و همراه زن شدم اما یک صدا باعث شد نتونم تکون بخورم: ارسیما عزیزم.... خودتو ناراحت نکن گلم.... میخوای آرومت کنم؟! چیزی میخوری گرم شی؟! دست مشت شده ام رو فشار دادم، زنیکه ی هرزه ی....

چشمام رو بستم و سرعت قدمام رو بیشتر کردم تا به زن برسم.... صدای پر از ناز و عشوه ی مصنوعیش حالت تهوعم رو چند برابر میکرد....

در اتاقی رو باز کرد و کنار ایستاد.... تا وارد شدم سوگند رو دیدم که دمر رو تخت خوابیده بود.... دویدم سمتش و گفتم: سوگند....

تا صدام رو شنید برعکس شد.... سریع نشست رو تخت و دستاش رو از دو طرفش باز کرد.... معطل نکردم.... الان این آغوش سرد من گرم ترین و امن ترین مکان برای سوگند بود و من دریغ نکردم....

حس کردم روژان رو بغل کردم.... از فکر اینکه روژان جای سوگند بود شدت فشار دستم دورش بیشتر شد.... هق هق میکرد و سرش رو تو سینه ام فشار میداد: شهرزاد غلط کردم.... شهرزاد بیچاره شدم.... بدبخت شدم.... نفرین بابام گریبانم رو گرفت.... عاق مامانم داره منو میکشه تو قعر لجن و کثافت.... دارم میمیرم.... دارم خفه میشم.... شهرزاد من آشغال.... من خر.... من کثافت نکبت خودم کردم که لعنت بر خودم باد....

هق هقش شدت گرفت و گفت: هیراد ازت نمیگذرم.... به خدایی که مامانم میپرستید.... به همون علی که بابام قبولش داشت نمی بخشمت.... نمیگذرم ازت.... نمیگذرم....

وای... یی گفت و با ترس گفت: من نمیخوام.... نمی خوام معشوقه بشم.... نمیخوام خراب و بدکاره بشم.... نمیخوام یک تیکه آشغال بشم.... نمیخوام دست این جماعت گرگ صفت بی افتم.... نمی خوام نابودم کنن.... نمی خوام....

داشتم خفه میشدم.... نفس کم آورده بودم.... بغض لعنتیم مهمونم بود.... نمیذاشتم بره.... نمیذاشتم اشکام رو بریزه و بره.... نمیذاشتم....

هیس میکردم و سوگند رو تو بغلم تکون میدادم..... ساکت شد تا ساکت شدم..... ساکت شدم و آتیش کینه ام صد برابر شعله ور شد....

داین / ارسیما

تو افکارم غوطه ور بودم..... عصبی بودم..... نمی تونستم درک کنم دخترا رو..... به هر حال من پسر بودم و در حالت عادی هیچوقت نیاز به معاینه پیدا نمی کردم! استغفرالله ای به فکرای بیخودم گفتم..... ولی هرکاری میکردم نمی تونستم از شرشون راحت بشم....

دستام از عصبانیت مشت شده بودم..... دلم شدیداً هوای کیسه بوکسم رو کرده بود..... دلم میخواست انرژی و زور مشتام رو خالی کنم..... دلم میخواست خودم رو هم خالی کنم..... تصور اینکه یکی از این دخترا از عزیزای خودم باشه..... مثل ماندانا..... حتی نمی تونستم فکرش رو هم بکنم..... حتی فکرش هم داغونم میکرد... با صدای پای سرم رو آوردم بالا..... همون زنی که در بدو ورودم دیده بودمش داشت به سمتم میومد..... قامت بلند سروان کردانی هم از پشتش دیده شد....

لبخند مصنوعی زن به شدت روی اعصاب داغونم، سوهان میکشید....

بدون اینکه بخوام حتی نگاهم رو روی نگاهش ثابت کنم از جام بلند شدم..... سروان رو برای چی با خودش آورده بود؟ خیره شدم بهش..... همون نگاه همیشگی..... نگاه داین..... از نگاه ارسیمای به اصطلاح عاشق بدم میومد..... نگاه مغرور، سرد و خشک خود کاملم رو دوست داشتم....

زن گفت: خوب..... اسمت چی بود؟

بی تفاوت گفتم: ارسیما....

معلوم بود داره تمام زورش رو میزنه تا عشوه گری کنه..... تا طنز به حساب بیاد..... دلم میخواست از ته دلم به مسخره بودنش پوزخند بزنم..... گفت: - ارسیما یک مسأله ای پیش اومده..... با اینکه تو گواهیست هم ثبت میشه اما بد ندونستم به تو هم بگم..... این دختر فعلاً عذر داره....

چی شد؟ عذر؟ عذر چی؟

بهش نگاه انداختم..... سرش رو انداخته بود پایین و چشمام رو روی هم فشار میداد..... یعنی سروان کردانی زنه؟! امگه شوهر داره؟!!

سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد..... نگاهم رو از نگاهش گرفتم و بدون اینکه بخوام حتی یک لحظه فکر

کنم، گفتم: عذر؟

زن - آره..... عادت ماهیانه..... عادیه..... تا سه روز دیگه هم پاک میشه.....

چشمام گرد شد..... وای!!!!!!!!!!!!!!ی..... زود سرم رو انداختم پایین..... خاک تو سرت داین که نمی تونی یکم به مغزت فشار

بیاری..... خاک بر سرت... آبروی دختر مردم رو بردی....

نکنه داره فیلم بازی میکنه؟ سر خودم داد زدم: داین..... آخه اینم چیزیه که بشه فیلمش کرد؟!!

قبل از اینکه بیشتر از این گند بزنم..... در حالی که حس میکردم از خجالت نفهمیم دارم از درون میسوزم، مسلط به

صدام ریلکس گفتم: خوب؟

زن - هیچی..... به فردینم بگو..... سه روز نگهش دارید بعد....

بعد با یک نگاه رو به سروان با لبخند رو به من گفت: خوب تیکه ایه..... میتونید به عنوان سورپرایز برنامه نگوشتش
دارید!

دوست داشتم خفه اش کنم زینکه ی بی ابروی آشغال رو.... زیر چشمی به سروان نگاه کردم.... عصبانیت و غم، هر
دوش، تو صورتش ترکیب شده بود و این ترکیب دلم رو لرزوند.... به شدت دلم میخواست میتونستم آرومش
کنم.... که عذاب نکشه.... که از این جا خلاصی پیدا کنه.... چشم ازش برداشتم و سر میلیم برای آروم کردنش فریاد
زدم.... خاک بر سر من.... واقعا که.... اینم یک دختر مثل بقیه ی دخترا.... حالم از اینکه احساسم مثل احساس یک پسر
تازه به بلوغ رسیده بشه بهم میخورد.... حالم از خودم بهم میخورد و بیشتر از خودم حرصم گرفته بود.... من
نمیزاشتم دلم به حال هیچ احدالناسی بسوزه و از این میل های مضخرف داشته باشه....

تا به خودم اومدم یک زن اومد و رو به همون زن گفت: تموم شد سها.... بالاخره معاینه اش کردیم....

سها برگشت سمت اونیکی و گفت: خوبه.... گواهی هاشون که آماده است؟

زن گفت: آره همشون.... فقط.... مشکل همیشگی...

سها بی حوصله گفت: باز چی شده؟

زن حرصی گفت: کله خرابه داره از گریه میمیره.... یکیشونم بیهوش شده!

سها دستی به بیخیالی تکون داد و گفت: عادیه که.... مثل همیشه رفتار کن....

دوست داشتم تمام اینجا رو با آدمای پست توش به آتیش بکشم.... دوست داشتم تک تکشون رو جلوی میز

بازجویی تو اداره ببینم و پدرشون رو دربیارم.... احق های روانی....

توجه ام به سروان جلب شد که دوید سمت زن و گفت: سوگند کجاست؟

جیغ مانند ادامه داد: زود منو ببر پیشش....

سها عصبی برگشت که بره سمتش که یک چیزی درونم داد زد: دانین یک حرکتی بکن....

با صدای نسبتا بلند اما خشک و سردم گفتم: هزار بره....

سها متعجب برگشت سمتم و گفت: ارسی....

دل نمیخوااست صدای منحوسش رو بشنوم.... بدون اینکه بزارم ادامه بده چشمم رو عصبی بستم و دستم رو به نشونه

ی ایست گرفتم جلوش و گفتم: همینکه گفتم.... ببریدش پیش دوستش....

سها متعجب برگشت سمت زن و گفت: بپرش....

زن حرکت کرد و سروان هم پشت سرش راه افتاد، طولی نکشید تا تو پیچ راهرو از نظرمون دور شد....

خودم رو نسبتا روی مبل انداختم....

سها آروم اومد سمتم.... تمام سعیش رو میکرد تا بتونه مثل مانکن راه بره.... ناخوداگاه مقایسه کردم... راه رفتن

سروان کجا و این زن کجا؟!

روی دسته ی مبل نشست.... با یک حالت خاصی روپوش سفیدش رو از تنش درآورد و پرت کرد کنار و تاپ دکلته

ی قرمز پیدا شد....

اخم کردم....

لبخند زد و دستش رو دور گردنم حلقه کرد.... نفساش رو نسبتا روی صورتم فوت میکرد!

گفت: ارسیم عزیزم.... خودتو ناراحت نکن گلم.... میخوای آروم کنم؟! چیزی میخوری گرم شی؟!

چندبار پلک زد....متنفر بودم ازش....متنفر بودم از امثال اینا....از امثال کسای که حتی برای خودشونم ارزش قائل نمیشن....

بدون هیچ آرامشی دستاش رو از دور گردنم باز کردم و پرت کردم کنار....
پالتوم رو که همون اول پشت صندلی آویزون کرده بودم چنگ زدم و عصبی رفتم سمت حیاط....دم در با صدای فوق العاده وحشتناک و سردم گفتم: بگو یکی مدارک رو بپاره تو حیاط....خودت نمایا چون نمیخوام قیافه ی منحوس رو بینم....
پالتو رو تکوندم تا شدت عصبانیتم رو بفهمه و سریع از در خارج شدم....هوای اون تو مسموم بود....

سرم درد گرفته بود بس که تو موهام چنگ زده بودم و کشیده بودمشون....صدای گریه ی بلند دخترا تو حیاط پیچیده بود....سایه ای از رفت و آمد از پنجره های روبه حیاط معلوم بود....تقلاهاشون رو میدیدم و من دانین....من پلیس نمیتونستم هیچ کاری بکنم....هیچ کاری و این عذاب میداد....من محکم رو عذاب میداد چون بالاخره آدم بودم....آدم بودم و با تمام غرور و سردی و هر چیز دیگه ای تو شخصیتم احساس سرم میشد....
نمیدونم چقدر گذشته بود که یکی صدام کرد: آقا....
برگشتم سمت صدا....زن با ترس جلو اومد و کلاسوری رو سمتم گرفت....نگاهم رفت سمت کلاسور....از دست زن گرفتمش و برگشتم برم که زن گفت: با شهرزاد چکار کنیم؟
بی تفاوت گفتم: خبرتون میکنم....
در رو باز کردم و رفتم بیرون و محکم بهم کوبیدمش....
به ساعت نگاه کردم....یک ربع دوازده....

با ترمز شدیدی ماشین رو پارک کردم و کلاسور رو از روی صندلی کمک راننده چنگ زدم و از ماشین پیاده شدم....پرتش کردم رو کاپوت جلو و گوشیم رو از جیبم در آوردم....پوفی کردم و به فردین اس دادم: من دم درم.... چیزی نگذشته بود که در با صدای تیک آروم باز شد و متعاقبش هم صدای اس گوشیم: طبقه ی دوم....
وارد خونه شدم و بدون فوت وقت راه طبقه ی دوم رو پیش گرفتم....
با باز کردن در گرمای توی سالن به صورتم خورد....صدای موسیقی آرومی که پخش میشد توی راهرو پیچید....
مردی اومد جلو و تا نیمه خم شد: تفضل....(بفرمائید)
یقه ی پالتوم رو صاف کردم و وارد شدم....از چیزی که جلوی روم میدیدم متعجب شدم....اما قیافه ام فقط جست و جو گر بود و تعجبم هیچ اثری روش نداشت....انگار یک مهمونی بود در صورتی که من فکر میکردم یک جلسه ی مهم باشه!
چندتا زن و مرد وسط سالن تو هم میلولیدن....عده ای مشغول نوشیدن مشروب بودن و بعضی ها هم روی تخت نشسته بودن و در حال دود کردن سیگار و قلیون بودن....
دنبال فردین گشتم که حس کردم یکی صدام کرد: ارسیمما....
سرم رو بالا گرفتم....فردین بود که طبقه ی بالا پشت نرده ایستاده بود....دستی به علامت بیا تکون داد و از نرده ها فاصله گرفت....

سریع خودم رو به پله ها رسوندم و ازشون بالا رفتم.....یک سالن فوق العاده ساده که فقط یک دست مبل و یک

سیستم صوتی و یک فرش وسایل هاش رو تشکیل میداد.....

روی مبل چند نفر با دشداشه ها و قباهایی که جنس اصلشون دارایی صاحباشون رو به رخ میکشید نشسته بودن.....

رفتم و کنار فردین نشستام و کلاسور رو به طرفش گرفتم....

فردین رو به مردها کرد و گفت:

here`s the evidence,....as always...we are just

(اینم از مدارک.....مثل همیشه....کار ما رد خور نداره)

مدارک رو روی میز عسلی پرت کرد.....یکی از مردا خم شد و مدارک رو نگاه کرد و لبخند زد.....یک لبخند

شیطانی....

عصبانیتیم حد و حصری نداشت.....اینا داشتن چی رو معامله میکردن؟زندگی یک آدم رو؟یک دختر؟یک

خانواده؟برای چی؟عیش و نوش خودشون؟به چه قیمتی؟ده تا سکه؟صدتا سکه؟پونصدتا سکه؟هزار تا سکه؟ده هزار

تا سکه؟پول؟تراول؟دلار؟به قیمت چی آخه؟

یکی از مردا که هیکل فوق العاده فربه ای داشت و در حال بازی کردن با خلال دندونش بود با صدای نکره اش

گفت:مرحبا....مرحبا....جید جدا!....

یکی دیگه اشون گفت:

(دلمون سورپرایز میخواد فردین.)we want syrprise,Fardin

(خیلی بهتر از همیشه.)Better than ever

(رویایش کن تا سود کنی)make it dreamy to earing up

همونجا قسم خوردم که تقاص تک تک دخترایی که زیر دست اینها پرپر شدن رو ازشون بگیرم....قسم خوردم...

با خودم تو جدال بودم....سختم بود اما به هر حال باید میگفتم....به مردای کثیف جلوی روم خیره شدم....به کسایی

که امیال های حیوانیشون جلوی انسانیتشون رو گرفته بود....داشتن مدارک رو چک میکردن....

به سمت فردین خم شدم و گفتم:یک مشکلی وجود داره....

برگشت سمتم و پرسشگر نگاهم کرد.....نگاه خیره ام رو از چشماش گرفتم تا چشمای سردم بی تفاوتیم رو به عالم

و آدم به تصویر نکشه....تصویری که دروغ محض بود....اما به هر حال جزء دوست داشتنی من بود....الان باید

ارسیمای عاشق جای داین رو میگرفت.....

گفتم:شهرزادم عذر داره....

ابروهای فردین به سرعت پرید بالا....پوزخندی زد و گفت:شهرزادت؟!!

بعدشم بیخیال گفت:میدونم سها اس داد بهم....میبینی که مدرکش هنوزم تو کلاسوره....

به کلاسور نگاه کردم....مدرک هنوز اون تو بود.....

اینبار ابروی من بود که بالا پرید.... اما زود به جای اولش برشگردوندم و با همون لحن مثلا غمگینم گفتم:خوب؟حالا

چی میشه؟

فردین لب پایینش رو گاز گرفت و گفت:هیچی...بهتر از این نمیشه....

افکار منفی به سرم هجوم آوردن.....یعنی چی؟نکنه میخواد بز نه زیرش؟نکنه میخواد بفروشتش به اینا؟

با چشمای گرد شده از تعجبم گفتم: چچی؟ یعنی چچی؟ نکنه قرارمون یادت رفته؟ مگه میخوای بفروشی؟
 فردین عصبی برگشت سمتم و گفت: خوب گوش بده آقا پسر..... من دارم کار میکنم.... کارمم تهیه کنندگی یک فیلم
 تراژدی یا درام نیست.... اینجا بازی زندگیه.... اکشن اکشن.... رحم نکن که رحم نمیکنم.... نفس بکش مگر نه نفست
 رو میبرن... حقت رو بگیر مگر نه حقت رو میخورن.... مظلوم نشو که ظالم میشن.... اینه... زندگی بچه بازی نیست
 پسر جون.... عروسک بازی و خاله بازی نیست.... ارسیمما عاشقتم و شهرزاد فدات بشم نیست.... من میرم تو بمیری
 نیست.... مالم فدات نیست.... قانون اینجا، این کره ی خاکی همون قانون جنگله.... همون درندگی.... همون شکار و
 صید.... دارم کار میکنم رمان نمینویسم.... اینجا حرف از همخونگی نیست.... حرف از عشق و دوست داشتن و
 وابستگی و هر کوفت و زهرمار دیگه ای در این مقوله نیست.... اینجا فقط کاره.... فقط....
 پس خوب گوشات رو باز کن.... این دختر برای من خیلی پول داره.... دختر بودنشم پول داره.... نگو میدم که من به
 پول تو نیاز ندارم.... اما نمی خوام نامردی کنم.... نامردی نمی کنم با تو.... چون شبیه داداشمی.... چون حس میکنم
 فرزاد یک بار دیگه زنده شده و باز همون درخواست رو ازم داره.... حس میکنم اومدی تا جبران کنم.... تا با تو
 نامردی نکنم که با برادر خونی خودم نامردی کردم....
 این دختر تو این سه روز میتونه کلی مرکز توجه باشه.... جریان همون گربه دستش به گوشت نمیرسه باید روی این
 کفتارا اجرا بشه.... باید تشنه بشن.... باید له له بزَن.... له له بزَن و دستشون بهش نرسه.... اونوقته که نرخش میره
 بالا.... خیلی بالا.... اما بازم بهشون نمیرسه چون گفتم مال توه.... بعدش دست تو.... بعد از تو حتی اگه دخترم نباشه
 بازم تو اوجه.... چون همون گوشتیه که دست هیچ گربه ای بهش نمیرسید.... مهم نیست که دیگه همون گوشت اولی
 نیست.... مهم نیست یک چیزیش کمه.... نه اصلا مهم نیست.... مهم اینه که هنوز که هنوزه گوشته و گربه هم له له
 زنان دنبال گوشته.... شیر فهمه؟
 حتی تو فکرمم کم آورده بودم.... نمی تونستم حرف بزَن.... حرف که هیچی حتی نمیتونستم فکر کنم.... اینها همه
 چیزشون فرق داشت با آدم ها.... حتی دیدشون.... حتی محبتشون.... حتی نامردی نکردن و مردی کردنشون....
 یاد یک مرد نامرد افتادم.... یاد مردی که اونم با روش خودش نامردی کرد.... چمیدونست نامردی همه جا نامردیه و
 چه حرفه ایش و چه ساده اش داغ میذاره رو دل.... نمیدونست شکستن دل نامردی ترین نامردیه.... پدر نامرد من....
 فقط نگاش کردم.... هیچی نمیتونستم بگم....
 بدون توجه به نگاهم دوباره مشغول کارش شد.... منم تو فکرام غرق شدم.... من خیلی کار داشتم و وقتم آنچنان
 نبود.... فقط خدا کنه زودتر رمز اون پسورد لعنتی رو بفهمم.... شاید بتونه بهمون کمک کنه....
 داشتم نقشه هام رو تو ذهنم بررسی میکردم که فردین گفت: ارسیمما.... ارسیمما کجایی؟
 به خودم اومد و دیدم کلاسور تو بغل ایستاده جلوم.... پوفی کرد و گفت: پاشو خیلی کار داریم....
 از خونه خارج شدیم.... قیافه ی همیشه سردم چقدر قشنگ پشت نقشش گم شده بود و میذاشت که غمگینی
 نمایشش رو به تصویر بکشه....
 دم ماشین فردین گفتم: سوییج رو بده خودم میروم....
 سوییج رو از جیبم دراوردم و دادم دستش.... ماشین رو باز کرد.... سریع نشستم و سرم رو تکیه دادم و چشمام رو
 بستم.... فعالیت آنچنانی نسبت به روزای سخت تری که گذرونده بودم نداشتم اما از لحاظ روحی خسته شده بودم و
 نمیدونم چقدر گذشت که خوابم برد....

با ایست ماشین به خودم اومدم.... فردین در حالی که ترمز دستی رو میخوابوند گفت: به آقای خوشخواب... من تو رو اوردم اینجا کمک یارم باشی یا بلای جونم؟
 جوابی ندادم که پیاده شد و گفت: راه بیافت هزارتا کار داریم....
 دور و برم رو نگاه کردم.... جلوی یک عمارت بودیم.... تو این دو روز نیومده بودیم اینجا....
 پیاده شدم و گفتم: اینجا کجاست؟
 فردین با دستش اشاره کرد که دنبالش برم.... تا کنارش رسیدم در باز شد و وارد عمارت شدیم.... بزرگ و دلپاز بود و فوق العاده حس سلطنت طلبی اهل خونه رو به آدم منتقل میکرد....
 مسافت در اصلی عمارت رو تا در ورودی ساکت طی کردیم و منم تا اونجایی که جا داشت از همه چیزها و همه ی امکانات تو ذهنم کپی برداری کردم.... خونه دارای امنیت بالایی بود.... از در و دیوار و پنجره تمام اینها مشهود بود....
 وارد خونه شدیم.... خونه خالی از هرگونه اثاثیه ای بود غیر از یک دست مبل و یک لوستر بالای مبل ها.... حس خانه ی ارواح رو به آدم میداد....
 به طبیعت از فردین روی مبل نشستیم و منتظر موندیم.... به در و دیوار خونه متعجب نگاه میکردم.... هیچی نبود و من میتونستم ثابت کنم این تهی پر تر از هر سرازیری!ه!
 رائیکا شهرزاد....

سرم رو به پنجره چسبوندم و یاد این راه سختی که اومده بودیم افتادم....
 شب ساعت یازده بود که از خونه ای که توش بودیم کاملا مشکی پوش و استتار شده خارج شدیم.... سامیار حواسش به همه بود و کنترل اوضاع رو داشت.... دم به دقیقه گوشیش دستش بود و گزارش میداد.... مهرناز و نگار تمامی تمرکزشون رو دخترا بود.... جایی که پیاده شده بودیم وسط یک جاده ی پرت بود.... هنوزم نمیدونستم کجاست اما مطمئنا حالا دیگه همکارا میدونستن! ردیابم زیر کش موهام کار گذاشته شده بود....
 چکمه های پلاستیکی ای رو که بهمون داده بودن به دستور سامیار از کیفامون دراوردیم و پامون کردیم....
 سامیار جلومون ایستاد و با صدای نه چندان بلندی گفت: خوب گوش میدید....
 با دستش به یک محوطه ای که دور تا دورش رو نیشکر پوشونده بود اشاره کرد و گفت: از بین نیشکرا که رد شدیم یک جاده ی نسبتا گلی جلورومونه.... باتلاق نیست اما گل هاش خیلی نرم ان....
 پشت سر من میاید.... بعد از اون جاده سریع چکمه ها رو درمیارید و خم میشید و با سرعت پشت سر من میدوید.... تنبلی ممنوع.... تنه لش بازی به هیچ عنوان.... سریع باشید.... کسی که جا بمونه حسابش با کرام الکاتبینه و مأمورای گشت.... خود دانید....

معلوم بود همه ی دخترا بی نهایت ترسیده بودن....
 جاده ی گلی ترس رو راحت تو دل همه ی دخترا چند برابر کرد.... خوفناک بود.... حس میکردی تو باتلاقی.... حس اینکه ادم با علم به استقبال مرگ رفته.... پامون گیر میکرد و باید سریع حرکت میکردیم.... سنگینی گل روی چکمه ها حرکتمون رو کند میکرد و هر بار با خطاری از طرف سامیار یا مهرناز رو به رو میشدیم.... بعد از گذشتن از اون جاده به سرعت چکمه هامون رو دراوردیم و در حالی که خم شده میدویدیم تو کیسه و بعدم تو کیفامون گذاشتیم....

صد متری دویده بودیم که به یک نخل بزرگ رسیدیم... اطرافمون همش نخل بود... معلوم بود هر جا که هست بین نخلستانه... سوار قایق شدیم... خیلی سریع... همه چیز آماده شده بود...
 یک ربعی نگذشته بود که کنار یک لنج باری توقف کردیم... مجبور کردن که هممون از اون طناب بریم بالا...
 بعضی از دخترا گریه میکردن... یکی مثل سوگند یخ زده بست و فقط گوش میداد...
 اتاقتک لج به رومون باز شد... مردی که توی اتاق بود به سرعت در مخفی ای رو که توی زمین بود باز کرد و اشاره کرد بریم تو...
 مثل ادم اهنی گوش میدادیم... هممون رفتیم داخل... سامیار گفت به هیچ عنوان جیغ نمیزنید... همه جفت کرده بودن... در بسته شد... تاریک تاریک بود... سامیار بازم دستش رو به نشونه ی سکوت روی بینیش گرفت... دخترا اروم اروم گریه میکردن... صدای کشیده شدن چیزی رو بالای سرمون حس میکردیم... داشتن در مخفی رو مخفی میکردن!
 تنها روزنه برای نفس کشیدن سوراخی گوشه ی سقف فلزی بود... بوی نم و چوب خیس و پلاستیک کل اتاقتک رو برداشته بود... سر تا پا خیس و گلی بودیم...
 نمیدونم چقدر گذشت که به حالت رمز در اتاقتک رو زدن...
 سامیار رو به ما گفت: نفستون درنیاد... مأمورای گشتن...
 مگه نفس دخترا اون لحظه درمیومد؟! نفس کشیدن هم یادشون رفته بود...
 صدای پایی بالا سرمون پیچید... هراز گاهی صدای کشیده شدن جعبه ها روی هم...
 صدا اومد: این کمد رو کنار بکشید...
 سامیار سرش رو به شدت بالا گرفت... همه ترسیده بودن...
 صدای کشیده شدن کمد روی زمین استرسمون رو صدچندان کرد... شخص چندبار کوبید روی در... همه چیز عادی بود... انگار یک چیز ضخیم روی در بود...
 لحظات پر از استرسی بود... همه از صدای نفس هم وحشت میکردن...
 بعد از چند لحظه شخص گفت: گذرنامه و مدارک؟
 یک مرد با لهجه ی فوق العاده غلیظی گفت: بفرمائید جناب...
 بعد از ده دقیقه همون مرد گفت: میتونید برید... مواظب باشید...
 لبخند به لب همه اومد... خیال ها نسبتا راحت شده بود...
 گذر از مرز دبی زیاد طول نکشید...
 - کجایی؟
 برگشتم سمت صدا... سوگند بود... دوباره سرم رو چرخوندم سمت پنجره و گفتم: همین دور و اطراف...
 سوگند گفت: کاش دور و اطرافمون ایران بود...
 پوزخند زدم و گفتم: فعلا که هر چی تو محدوده ی دید من برج های بلند دیده...
 گفت: یک روزی آرزوم بود پیام این جور جاها...
 لبخند غمگینی زد و گفت: چرا خدا از بین اون همه آرزو بدترینش رو انتخاب کرد؟
 با لبخند گفتم: چیز بدا رو نداز گردن خدا...

سری تکون داد و گفت:اره تا وقتی هیراد،بنده ی خدا هست چرا بندازم گردن اون بالا بالاییه؟

برگشتم سمتش و گفتم:راستی نگفتی؟

برگشت سمتم و گفت:وقت نشد....

گفتم:حالا هست....بگو....

سوگند:خوب تا کجا بهت گفتم؟

من-گفتی تقصیر خودت بود....

پوزخندی زد و گفت:چرا مودبانش میکنی؟اره کرم از خودم بود....اون کاری به کارم نداشت....یعنی کاری به کار

هیچ کس نداشت....دروغ چرا؟برام سخت بود منی که همیشه مرکز توجه بودم به چشمش نیومده باشم....خیلی

حرصی بودم....مخصوصا با طعنه های یگانه....همیشه میخواست منو خرد کنه....همه میگفتن اگه من نبودم یگانه تو

چشم ترین دختر بود....اعصابش سر همین موضوع از دستم داغون بود!میبینی فکرای دخترا رو؟

اونروز تو جمع دوستانمون بحثش شد....یگانه با طعنه ی واضح تو کلامش گفت:ایندفعه خانم مهره ی مارم نتونست

کاری کنه....

پوزخند زنون گفتم:در حد خودم نمیبینمش....من که مثل تو نیستم عقده ی توجه داشته باشم....

زبون داشتم مثل عقرب....زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد....همینطورم شد....

در حالی که از عصبانیت سرخ شده بود گفت:هه....بندخدا محلت نمیده داری مثل چی میسوزی....دلیل و برهان

نیار....

خونسرد گفتم:موضوع دلیل و برهان نیست موضوع اینه که کافر همه را به کیش خود پندارد....

راضیه که عاقلمون بود گفت:بس کنید بچه ها....

یگانه دستش رو به نشونه ی برو بابا تو هوا تکون داد و گفت:برو بابا چی چی رو بس کنید؟بالاخره یکی باید این

خانم از خود متشکر رو بنشونه سر جاش یا نه؟من شرط میبندم خودش رو بکشه هم محمدی نیم نگاهی بهش

نمیدازه....

راضیه خواست چیزی بگه که با دست نداشتم و گفتم:میشه واسه خودت شــــرنگی؟

یگانه گفت:شرط میبندیم....

از یک طرف حرص خودم از یک طرف رو کم کنی یگانه خیریت کردم و گفتم:سر چی؟

یگانه:هر چی....

یکم فکر کردم و گفتم:اگه موفق شدم وسط کلاس قبل از اومدن استاد باید پاشی و به شکور ابراز علاقه کنی!

شکور یکی از خواستگرای یگانه بود که یگانه به شدت ازش بدش میومد و احسانی رو دوست داشت....احسانی هم

بهش بی میل نبود....اما مطمئنا اگه این موضوع رو با چشمای خودش میدید برای همیشه دور نگار رو خط

میکشید....شرط معقولی بود!

خواست جیغ بزنه که گفتم:دارم با ابروم بازی میکنم پس باید یر به یر بشیم....

دهنش بسته شد....بعد از چند دقیقه گفت:من که میدونم نمیتونی....در هر حال قبوله....اما اگه من شرط رو بردم....

منتظر نگاهش کردم که گفت: میدونی که برای بورسیه رقیب اصلیت منم....اگه بردم میکشی کنار تا بورسیه به من تعلق بگیره!

احمقانه بود....عوضی آشغال داشت همه جوره با زندگی من بازی میکرد.....داشت مانع از محقق شدن آرزوم میشد.....من داشتم برای گرفتن بورسیه خودم رو با درس خفه میکردم....اون میخواست با یک تیر دو نشون بزنه....مثل من.....میخواستیم آبروی هم رو ببریم و آرزو هامون رو به آتیش بکشیم....
من حتی مطمئن نبودم با اخلاقی که این محمدی از خودش نشون داده بود درصدی احتمال موفقیتیم هست یا نه؟ اما نمیخواستم کم بیارم....نمی خواستم از اون جایگاه بالام کناره گیری کنم....نمیخواستم برم کنار و به یگانه بگم بفرما سر جام....من پایین بودن رو خیلی سال بود که چشیده بودم و حالا بالا بودن زیر دندونم مزه کرده بود....
دستم رو آوردم جلو و گفتم:قبوله....
قبول کردم و نمودونستم با قبول کردنش حکم مسموم کردن زندگیم رو امضا میکنم.....

جلوی آینه ی اتاقم ایستادم و به صورتم که تازه شسته بودم نگاه کردم.....میخواستم امروز به بهترین شکل ظاهر بشم....که البته محیط دانشگاه دستم رو باز نمیداشت....

مداد سورمه ای رو برداشتم و توی چشمم کشیدم....زیر ابروهای مرتبم یک سایه ی محو نقره ای زدم....رژ گلبهی....به خودم تو اینه خیره شدم....لبخند زدم و در کیف آرایشم رو بستم....من همینجوریش خوب بودم! نمیخواستم خودم رو دلک کنم که....من میخواستم دل ببرم!
مانتو و شلوار سر هم طوسیم رو که نخه بود و فوق العاده تو تنم می ایستاد رو انتخاب کردم....چهارشونه نشونم میداد....اصلا تنگ نبود اما بدن رو قالب میگرفت....مقنعه ی همرنگش هم پوشیدم....موهام رو فکل کردم و یکمی از زیر مقنعه بیرون گذاشتم....

کفش مشکی پاشنه لژیوم پوشیدم....شبییه خانم معلما شده بودم....شایدم ناظم....بدون عینک!
عینک دودیمم گذاشتم تو کیفم....کیفم تو دستم گرفتم و زدم بیرون....من داشتم با کلی سرنوشت بازی میکردم!
اومد داخل کلاس....مثل همیشه....سرم رو انداختم پایین....

بعد از اینکه کل تخته رو از نکته ها و حل مسئله سیاه کرد نشست پشت میزش....
نازنین که نسبتا باهاش از همه صمیمی تر بودم سر بلند کرد و وقتی نگاهم رو رو خودش دید چشمکی زد و بعد از سقلمه ای به نرگس،دستش رو برد بالا و گفت:استاد....

بازی داشت شروع میشد....بازیگر ماهری بودم....

سر بلند کرد و به نازنین نگاه انداخت و گفت:مشکلی هست؟

نازنین طبق نقشه گفت:من این مبحث رو نمیتونم درک کنم....

نگاهی به تخته انداخت و گفت:دقیقا مشکلتون کجاست؟

نازنین گفت:در کل نمیتونم خوب بفهممش.....انگار فقط فرمول حفظ کردم و کاربردش رو اصلا نمیدونم چیه؟میشه یک توضیح کلی بدید؟

نوبت نرگس شد:راست میگه استاد....

از شانس خوبم یکی از پسرا گفت:این دقیقا مشکل منم هست....

سری تکون داد و خواست بلند بشه..... حالا نوبت من بود..... دست بلند کردم.... نگاهش چرخید رو من..... گفتم: اگه اجازه بدید میتونم توضیح این مبحث رو برای یچه ها به عهده بگیرم.....

ابرو بالا انداخت و گفت: از خودتون مطمئنید؟ وقت کلاس به بطالت بگذره و بچه ها اشکالشون حل نشه از نمره ی پایانیتون سه نمره کم میکنم.....

از خودم مطمئن بودم..... دیالوگا آماده ی آماده بود!

لبخندی زدم و بلند شدم..... با اجازه ای گفتم و رفتم سمت تخته..... به سندلش تکیه داد..... تمام توانم رو به خرج گرفتم تا تمامی حرکاتم فوق العاده تو چشم باشه.....

به نرمی تخته رو پاک کردم و چرخیدم سمت کلاس.....

اول با نگاه مخصوص بهش نیم نگاهی انداختم و بعد نادیده اش گرفتم.... انگار نه انگار تو کلاسه..... انگار شدم استاد و دوستانم دانشجویهام بودن!

تیپ اداریم بیشتر مسبب این حس میشد!

شروع کردم..... بعضی از نکات رو روی تخته می نوشتم..... بعضی جاها مثال میزدم.... بعضی جاها از مباحث قبلی استفاده میکردم برای جا انداختن بیشتر مطالب..... بعضی جاها بعضی ها دست بلند میکردن و سوال میپسیدن..... با دقت گوش میکردم و با دلیل جواب میدادم..... محمدی کاملا عقب کشیده بود و فقط ناظر بود..... و این برای من نشون خوبی بود..... تمام تمرکزش روی حرفا و پاسخ ها و دلیل های من بود!

این راه جلب توجه بود نه عشوه! عشوه برای کسی مثل محمدی اثر نداشت.....

انگشتم رو تو هم فرو کردم و گفتم: کسی سوالی نداره؟

وقتی کسی چیزی نگفت برگشتم سمت محمدی..... برای اولین بار نگاه متفاوتش رو روی خودم دیدم..... نه اینکه بگم عاشق شده بودا نه اصلا..... اما این برای قدم اول خوب بود..... همین یک ذره رفتن تو چشم.... اعتماد به نفس زیاد بود زیادتر شد....

نگاه سورمه ایم با خیرگی مشکی رنگش تو ستیز بود.... ابروم رو انداختم بالا و با چشمام بهش گفتم: دیدی تونستم؟! حس کردم با نگاه خندید.... صورتش همونطور سفت و سخت بود اما میتونستم قسم بخورم با نگاه خندید..... همین کافی بود..... گفتم: میتونم بشینم استاد؟

گفت: چند تا مسأله بهترتون میدم..... در صورتی که بتونید حلش کنید پنج نمره افتخاری خواهید گرفت.....

برق شیطنت نگاه ترس رو تو دلم انداخت..... از وجنات امر مشخص بود میخواست منو بندازه تو مخمصه.....

گفت: و اگه نتونم؟

گفت: باید بتونید.....

مصرانه تاکید کردم: اگه نشد؟

بدون اینکه جواب بده از جاش بلند شد و تخته رو پاک کرد..... اینم از ویژگی های منحصر به فردش بود..... اگه نمیخواست جواب نمیداد!

شروع کرد به نوشتن..... ساکت فقط مینوشت..... کلاس هم جوش مثل پادگان نظامی شده بود.... صدا از کسی در نمی اومد.....

وقتی رفت کنار لبخند بدجنسی زدم.... راحت نبود اما از پسش برمیومدم.....

ماژیک رو با پرستیژ خاصی از لای انگشتاش، بدون اینکه دستم به دستش بخوره، بیرون کشیدم.... بدون توجه به اینکه سه تا ماژیک دیگه هم هست!

مشغول نوشتن داده هام شدم.... تو همون حین با یکمی دو تا چهار تا کردن راه حل رو پیدا کردم و تخته رو از جواب سیاه کردم و با افتخار کنار کشیدم....

بدون هیچ عکس العمل یا تشویقی تخته پاک کن رو برداشت و تخته رو پاک کرد و مسأله ی بعدی.... این سخت تر بود.... راه حلش رو بلد بودم اما وسطاش یکمی گیر کردم که زیاد طول نکشید و حلش کردم....

بازم حرکت تکراری.... تمیز شدن تابلو و مسأله ی بعد.... وقتی از جلوی تابلو کنار رفت با بدجنسی نگاهم کرد.... چشمام گرد شده بود.... خیلی سخت بود....

یکدفعه صدای سوتی تو کلاس پیچید....

نگاه عصبی محمدی چرخید سمت بچه ها و با لحن جدی ای گفت: شاهرودی بیرون....

شاهرودی که از ترس سر جاش سیخ نشسته بود گفت: استاد معذرت میخوام....

با صدای بلند تری گفت: بیرون لطفا.... کلاس من جای شوخی نیست....

شاهرودی نادم سرش رو انداخت پایین و مشغول جمع کردن وسایلاش شد که ناخودآگاه گفتم: بزارید بمونه استاد....

خواهش نبود.... بود شهرزاد؟

سوگند لبخندی زد و ادامه داد: محمدی یک نگاه به من و یک نگاه به شاهرودی کرد.... تمام نگاه ها شده بود خواهش و تمنا....

محمدی سری به نشونه ی کلافگی تکون داد و گفت: بشین.... امیدوارم درس عبرت شده باشه برات....

شاهرودی بیچاره نگاه پر از تشکری بهم انداخت و نشست.... دوباره جو کلاس جدی شد....

محمدی رو به من گفت: خوب؟

دوباره به مسأله نگاه کردم.... دو تا داده داشت هزار تا مجهول!

گفتم: یک چند دقیقه ای بهم وقت بدید....

رفت و سر جاش نشست و با پوزخند مسخره ای نگاهم کرد.... از هر دری میخواستیم حل کنم به بن بست میرسیدم....

نگاهم کاملا ناامید شده بود....

یکدفعه سایه اش رو بالا سرم حس کردم.... ماژیک رو از بین دستام کشید بیرون! بی توجه به اون سه تا ماژیک! شروع کرد به حل کردن.... پنج دقیقه بعد کنار کشید.... با وجود این که حل شده بود بازم سخت بود.... اعتراف میکردم دو روز هم بهم وقت میداد خودم به تنهایی نمیتونستم حلش کنم!

سرم رو انداختم پایین.... حس خیلی بدی بود.... با اینکه میدونستم مسأله ی راحتی نبود اما باز هم نمیتونستم از حس بدم کم کنه....

سکوت کلاس با صدای شکست: عالی بود خانم.... میتونید بشینید....

نگاه غمگینم رو به چشماش دوختم.... نمیخواستیم اینطوری بشینیم.... حق من این نبود که آخرش ضایع بشم!

اما اون بی توجه به من با دست اشاره کرد که بشینم.....تشویق بچه ها هم فایده نداشت، من تشویق اون اصلیه رو میخواستم که نکرده بود.....مثل بچه ای که منتظر بخشش مامانش باشه و نگرفته باشه، هر چقدر هم بهش بگن مامانت باهات قهر نمیکنه!

داین / ارسیما

صدای برخورد عصا با کف سرامیکی خونه سکوت سالن رو بهم زد.....فردین به سرعت از جاش بلند شد....
بلافاصله پریسان رو شناختم.....سگش کنارش بود.....پشت سرش هم هیراد وارد شد....
بلند شدم.....همزمان با فردین سلام کردیم.....هر دوشون به تکون دادن سر اکتفا کردن.....
وقتی که نشستن پریسان گفت: کارا که خوب پیش میره؟
فردین سری تکون داد و گفت: طبق روال....

پریسان سری به طرف من انداخت و رو به فردین ادامه داد: کارش چطوره؟
فردین نگاهی بهم انداخت و گفت: خوب...مشکلی باهش ندارم.....
پریسان سری تکون داد.....ادامه داد: شاهرخ؟

فردین گفت: بچه ها کارش رو تموم کردن.....جسدش هم سوزوندن....
با پوزخند ادامه داد: روحشم دیگه فکر غلط کردن به سرش نمیزنه!

پریسان خندید.....این زن سلامت روانی نداشت! اصلا جریان این شاهرخ چیه؟ باید بعدا از فردین پرسیم!
گفت: منشی های خوبمون چطورن؟

این بار هر سه تاشون خندیدن....سگ دم تکون میداد و با دهن باز به همشون نگاه میکرد.....
رادارام فعال شده بود.....منشی هاشون؟ یعنی چی؟

فردین میون خنده گفت: به لطف پسر شما عالی.....همشون چکاپ شده و مطمئن از سلامتیشون لالا کردن....
هیراد در حالی که از خنده سرخ شده بود، ضربه ای به شونه ی فردین زد و گفت: اینو خوب اومدی....
گیج شده نگاشون میکردم.....نمیتونستم بیشتر از این ساکت باشم....

لحن متعجبم رو با شوخی قاطی کردم و گفتم: یعنی همه ی اینا قبلا منشی شرکت بودن؟

هیراد گفت: اول خدمتکار....بعدش همکار من تو بازیگری....بعدش منشی شرکت و بعد هم معشوقه.....
خنده اش شدت پیدا کرد و بین خنده هاش گفت: البته به استثناء یکیشون....

ساکت شد و تو فکر رفت.....از شدت حرص دندونام رو به هم فشار میدادم.....پست فطرت های حیوون.....
چقدر سخت بود تو اوج عصبانیت نقش یک آدم متعجب خندون رو بازی کردن....

با خنده ای که از صدا تا داد زدن بدتر بود گفتم: نه بابا؟ ایول دمتون گرم.....جریان اونیکی چی بود؟

پریسان بدون اینکه بزاره کسی جواب منو بده گفت: با سامیار هماهنگ کن.....فردا رأس ساعت نه صبح دخترا باید اونجا باشن....

فردین سری تکون داد و گفت: باشه فقط یک چیزی....

هیراد گفت: خوب؟

فردین گفت: شهرزاد رو برای سورپرایز برنامه نگه میداریم....

هیراد: اونوقت چرا؟

پریسان با صدای توییخ گری گفت: بزار حرفش رو بزنه هیراد... انقدر نپر وسط حرفش...
نوبت من بود که خودی نشون بدم... اینطوری خوب بود... باید فردین میفهمید که تونستم هضمش کنم که عشقم
رو برای سورپرایز بزارن!

گفتم: شهرزاد عذر داره و فعلا امکان تحویل دادنش نیست....

فردین ادامه داد: میخوایم یک معرکه راه بندازیم... شهرزاد زیبایی خاصی داره....

حالا نوبت ارسیمای عاشق وجودم بود! با یک آه گفتم: و البته نگاه خاصی....

داین وجودیم تأیید کرد... سروان نگاه فوق العاده ای داشت....

به خودم تشر زدم... دانی... ن....

فردین چشم غره ای رفت که نادیده اش گرفتم و گفتم: به قول فردین میخوایم جریان گربه دستش به گوشت

نمیرسه رو راه بندازیم!

حالا مرکز توجه بودم و به هیچ وجه نمیخواستم از دستش بدم... بدون وقفه ادامه دادم: شهرزاد فعلا برای هنرنمایی و

خودی نشون دادن ظاهر میشه... میخوایم قیمتش رو ببریم بالا....

فردین حرفم رو قطع کرد و گفت: چرا ارزش میزنی؟ کامل بگو....

ابروی پریسان رفت بالا... دستی به بدن سگش کشید و گفت: جریان چیه؟

نمیواستم ترس رو تو وجودم ببینه، حتی اگه الان با ظاهر ارسیمای بودم... اما چه ارسیمای و چه داین هیچکدوم ترسو

نبودن!

با جرئت گفتم: من از شهرزاد خوشم میاد....

به صورتاشون نگاه کردم... پریسان معمولی و فردینم مثل همیشه با افسوس و اما هیراد، اخم کرد و داد زد: تو غلط

کردی....

علامت سوال بود که تو ذهنم ایجاد شد... ج... ان؟ به هیراد چه؟ نکنه... نکنه چشمش سروان رو گرفته؟

ضمیر ناخوداگاهم داد زد: غلط کرد!

پریسان به سمت هیراد برگشت و با لحن توییخ گری گفت: هیراد تمومش کن....

هیراد سر انداخت پایین اما من هنوزم اخم کرده بودم... و نمیتونستم به خودم ثابت کنم که همش فیلمه! دلم

نمیخواست یک خلافاکار دلبسته ی همکارم بشه!

خدایا من چم شده؟ اه....

پریسان در حالی که کم و بیش اخم کرده بود گفت: ادامه بده... کامل و بدون زدگی!

گفتم: من به فردینم گفتم... قیمتی که قراره اینا بابتش بدن رو من پرداخت میکنم....

اخماش بیشتر توهم رفت... سریع ادامه دادم: اما پشش میدم... این یک ماه فقط....

فردین گفت: وقتی تو چشم بره و دست هیچ کس بهش نرسه قیمتش خواه ناخواه میره بالا... اونوقت حتی دست

دومش هم به قیمت اولش میره....

پریسان با لحن جدیش رو به من گفت: من کاری نمیکنم که به ضررم باشه... اینکه دختره پیش تو باشه یا یکی دیگه برای من فرقی نداره... سگ خور!

از عصبانیت دستای مشت شده ام رو با تمام توانم فشار میدادم....

پریسان- من ضرر نمیکنم.... قیمتش هم که فکر کنم بدونی.... همچین کم نیست....

هیراد نسبتا داد زد: ماما-ان....

پریسان برگشت سمتش و با لحن فوق العاده جدیش گفت: خفه شو هیراد.... نمیخوام دیگه در این باره بحثی بشنوم....

هیراد دندون قرچه ای کرد و رو به من گفت: نمیزارم دستت بهش برسه....

با اخم بهش خیره شدم.... اخم مال خودم بود.... اصلا یادم رفته بود ارسیمایی هم هست.... قسم میخورم دستش به سروان میخورد از ضرب دستم بی نصیب نمیوند....

تو دلمگفتم: خلافتکار و پلیس؟ فکر کن.... حتی یک درصد....

هیراد عصبی از پله ها بالا رفت....

فردینم بلند شد و گفت: فکر میکنم بریم بهتر باشه....

بعدش هم با لحن شماتت گری رو به من گفت: بلند شو....

بلند شدم و به سمتش رفتم.... با صدای پریسان سر جام ایستادم: فردین میدونی که حوصله ی این کارای هیراد رو ندارم.... دختره رو فعلا پیش خودمون نگه میداریم.... ارسیمای هم میتونه بره ببیندش یا هر چیز دیگه!

لبخندی روی لبم اومد.... یک لحظه تو ذهنم اومد: پلیس و پلیس؟

سر خودم داد زدم: دانین بس کن.... امروز بیش از حد شلوغش کردی.... اه....

پریسان- اما هر طوری هست یک کاری میکنی که هیراد ازش صرفه نظر کنه!

کاملا گیج شده بودم.... هیراد از چی صرفه نظر کنه؟ از خود سروان یا کاری رو میخواست انجام بده با کمکش؟

فردین سری تکون داد و گفت: فردا شب میبینمتون....

پریسان بلند شد و همراه سگش از سالن رفت بیرون.... فردینم حرکت کرد و منم دنبالش رفتم....

تا ماشین رو به حرکت انداخت داد زد: ارسیمای یک بار دیگه این نمایش مسخره رو ازت ببینم دور همه چیز یک خط بطلان میکشیم.... تمام....

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: امشب رو بیخیال من شو جان ارسیمای.... حوصله ندارم....

داد زد: خو همینه دیگه.... الان که دیگه تموم شد از الان به بعد مهمه.... جلوی دختره با این وضعیت چلاغ بینمت خودم زنده به گورت میکنم!

خندیدم و چیزی نگفتم.... ماما همیشه میگفت که تو توانایی این رو داری که ریلکس ترین آدم رو تا مرز انفجار ببری!

چشمام رو بستم و چهره ی سروان رو جلوی خودم تصور کردم.... چشمای سبزش فوق العاده بود.... هیچ جوهره نمیتونستم منکرش بشم... تنها چیزی بود که با دقت تو صورتش دیده بودم!

راه رفتنش اما یک مقوله ی جدا بود! با وقار و خانومانه و بازمثل مانکن ها!

از فکر اینکه فردا مجبور به چه کارایی میشد شقیقه هام تیر کشید....

دوباره هیراد اومد تو ذهنم....لعنتی....

سالن پر از جمعیت بود....مردایی که فقط اسم مرد رو یدک میکشیدن و زنایی که خواسته یا ناخواسته نقش معشوقه ی این مرد صفت های کثیف رو به عهده داشتن....
هر از گاهی صدای خنده از یک جایی بلند میشد....
سنگینی نگاه خیلی ها رو روی خودم حس میکردم....اعصابم به طرز فجیعی خراب بود....از فکر اینکه قراره چه چیزهایی رو ببینم جوش می آوردم....

فردین در حالی که چشماش از مستی قرمز شده بود زد رو شونم و با خنده ی مستانه ای گفت:چته پسر؟
بهش محل ندادم....حوصله اش رو نداشتم....اونم دیگه به پروپام نیچید....چه ارسیمما و چه دانین نیاز به تنهایی داشت....بزار فکر کنه دارم تو حسرت عشقم میسوزم....یا هر چیز دیگه....بزار هر چی میخواد فکر کنه....
از فکر اینکه دخترای مردم بشن وسیله ی لهو و لعب اینا آتیش میگرفتم....از فکر اینکه برای خوشگذرونی چند شبه اشون تا حالا چند تا دختر رو به نابودی کشوندن....از فکر اینکه همکارم رو برای سورپرایز برنامه گذاشته بودن و معلوم نبود قراره چه کارایی رو انجام بده....وای خــــدا ســــروان....
عصبی شقیقه هام رو مالیدم....نمیدونستم چم شده....چرا اینطوری شده بودم؟
تو جمعیت دنبال مازن گشتم....منتظر بودم که توی یک فرصت نقشه ام رو عملی کنم....داشتن پاسور بازی میکردن....

دستی روی شونم قرار گرفت....سرم رو برگردوندم تا ببینم کیه....
تو نگاه اول یک جفت چشم آبی جلوم قرار گرفت و لب هایی که به خنده ی اغواگرانه ای به خنده باز شده بود....
ناخودآگاه اخمام تو هم رفت....بلند شدم و دستش رو از روی شونم پس زدم....دختر اما اصلا براش مهم نبود و با ناز و عشوه اومد جلو و بدنش رو تماما بهم چسبوند....دست رو سینه ی نیمه برهنه اش گذاشتم و یک هلش دادم و خواستم برم که دستم رو کشید و با شدت نشوندم رو صندلی....چشمام گرد شده بود....بدون اینکه فرصتی بهم بده روی پام نشست و دستش رو لای موهام به حرکت در آورد....

نفس های داغش رو عمدا توی صورتم پخش میکرد....خون جلوی چشمام رو گرفته بود....با طنزای سرش رو جوری خم کرد که موهای بلوند و بلندش روی گردنم افتاد و با مهارت توی گوشام فوت کرد....
لرزش دستام از عصبانیت بود....گرمی بدنم از آتیشی بود که سراسر وجودم رو داشت میسوزوند....
دختر چند باری پلک زد و سرخوشانه خندید....مغزم فعال شد و پرتش کردم روی زمین....
با تعجب بهم خیره شده بود....نمی خواستم راحت ولش کنم....نمی خواستم فکر کنه از مهارتش ترسیدم....نمی خواستم فکر کنه تونسته با این کارای مسخره اش کنترل رو ازم بگیره....نمیخواستم فکر کنه که اغوای رفتار اغواگرانه اش شده بودم....نمی خواستم چون هیچ کدوم از اینا اتفاق نیافتاده بود....
دستش رو با شدت گرفتم و بلند کردم و دنبال خودم کشیدم....صورتش به لبخند باز شد....کاملا میدونستم که فکر کرده تونسته منو به چنگ بیاره....

نزدیک میز یکی از پسرای بردمش که نگاش از اول روی دختر بود و پرتش کردم جلوی پای پسره....

یکی از زانو هام رو روی زمین گذاشتم و لبه ی پیراهن دکلمه ی سرخایش رو گرفتم....
هیچ جای دستم به بدنش نخورد.... فاصله ی صورتش رو با صورتش کم کردم و از لای دندونای چفت شده از عصایتم
غریدم: من آشغال خور نیستم لیدی.....

بلندش کردم و روی پای پسره گذاشتمش و نسبتا داد زد: سنگ خور....
با عصبانیت به سمت جایی که نشسته بودم رفتم.... تو اون لحظه اصلا برام مهم نبود که هیچی از زبون من
نفهمیدم..... اصلا نمیدونستم دختره ایرانیه یا نه..... مهم این بود که نشونده بودمش سر جاش و پیش وجدان خودم
راضی بودم....

با صدای زنی که از میکروفن پخش میشد توجه ام به سین جلب شد..... تمام وجودم داد زد: قسمت اصلی برنامه شروع
شد.....

-السيدات والسادة... الرجاء احترام الصمت... الليلة لدينا برنامج المثالي بالنسبة لك... (خانم ها و آقایان... لطفا
سکوت رو رعایت کنید... امشب برای شما برنامه های بی نظیری ترتیب دیدیم)
با حالت بدی نگاه کرد که خنده ی همه ی حضار بلند شد.... حس میکردم دود از کلم بلند میشه.... دست های مشت
شده و دندون های ساییده شده روی هم، هم تغییری توی شدت عصبانیتیم نداشت!
-نحن نعلم أن كل واحد منكم ينتظرون بفارغ الصبر الجزء الرئيسي... (میدونیم که همتون بی صبرانه منتظر قسمت
اصلی برنامه هستید...)

صدای فردین بود که تو گوشم زمزمه کرد: بی خیالی طی کن....
چرخیدم سمتش و نگاش کردم.... مغموم.... حرصی.... عصبانی.... پر از نفرت...
قه قه ای زد.... میدونستم مسته.... اما میدونستم حواسش هست که داره چیکار میکنه....
زن- هذه الليلة كان لديك برنامج جيد جدا... (امشب براتون برنامه های خیلی خوبی داریم...)
یک لبخند زد و موهایش رو پشت گوشاش فرستاد و ادامه داد: الهدايا وغير ذلك الكثير... (و هدیه های بسیار
بهتر...)

چشمش رو باریک کرد و گفت: أَدعو كل واحد منكم في هذا البرنامج الممتاز... واحد... اثنين... ثلاثة... (همتون
رو به این برنامه ی عالی دعوت میکنم... یک... دو... سه)
نفسم حبس شد و تمام بدنم چشم شد تا ببینم قراره کی از اون در لعنتی بیاد رو سین....
-أَدعو راقصة دينا خبراء... (دعوت میکنم از رقص متبحر مون...)
ضربان قلبم رفت بالا.... من مرد از چیزی که قرار بود بشنوم یا ببینم میترسیدم.... منی که از هیچی نمیترسیدم الان
فقط به خاطر یک زن ترس کل وجودم رو برداشته....

یک زن؟! نه.... نه.... یک زن نه همه ی این دختره.... نه من فقط منظورم یکیشون نبود.... نه منظورم به همشون
بود....

در تاشو باز شد و دختری با ناز و ادا و عشوه های مصنوعیش خرامان خرامان وارد شد.... همون لحظه چشمم رو به
شدت بستم.... نمی خواستم چیزی ببینم.... نمیخواستم بدن دختری رو ببینم که شاید هموطنم بود.... که قسم خورده

بودم مثل ناموسم، مثل مادرم و مثل خواهر نداشته ام از شون مراقبت کنم..... نمیخواستم خیره بشم.... کاش ایرانی نباشه... اونموقع برام مهم نیست.... بزار هر غلطی میخواد بکنه.....

اما خوییش اینجا بود که نفس حبس شده ام رو به صورت فوت فرستادم بیرون.... خیالم جمع شده بود.... این خیال جمعی بابت یک جمع بود؟! نبود؟! من که میدونستم دسته جمعی میان برقصن.... شاید میومدن.... مهم اینه که نگران همه بودم.... همه؟!!

سعی کردم ذهنم رو منحرف کنم.... فعلا حوصله ی تنها چیزی رو که نداشتم فکرای خودم بود!

یک آهنگ مضخرف شروع شد و دختر رقص مضخرف ترش رو برای مضخرفترین مردهای عالم شروع کرد!

فردین بلند شد و رو به روم ایستاد و گفت: پاشو....

بدون هیچ حرفی بلند شدم و دنبالش رفتم....

به طرف اون در لعنتی قدم برداشتم.... اخم هام رفت توی هم.... دستش رو گرفتم و مجبور به ایستادنش کردم و با همون اخم های درهم گفتم: داریم کجا میریم؟

اونم اخم کرد و گفت: زر نزن و بیا دنبالم....

دستش رو با شدت از دستم آزاد کرد و حرکت کرد و منم با استیصال دنبالش رفتم....

از اون در وارد شدیم به یک محوطه ای مثل راهروی هتل که پر از اتاق بود.... نگار تا نگاهون رو سمت خودش دید دوید طرفمون و گفت: اتفاقی افتاده فردین؟

فردین گفت: نه.... این دختره شهرزاد....

نگار-خوب؟

فردین-کدوم اتاقه؟

رو به فردین نسبتا داد زدم: چی کار میکنی؟

بدون توجه به من رو به نگار گفت: ارسیمما رو ببر پیشش....

شما تم بار و با حرص گفتم: فردین....

اما اون بی توجه به من به سمت خروجی در حرکت کرد.... بدون توجه به قیافه ی بهت زده ی نگار دنبال فردین رفتم و صداش زدم: فردین.... فردین.... فردین با توام.... وایسا....

به سرعت چرخید سمتم و با نگاهی به ساعتش گفت: الان یک ربع به دهه.... تا ده وقت داری....

بعدش هم به سرعت خارج شد.... عصبی برگشتم و به نگار نگاه کردم که با تعجب خیره شده بود بهم....

با اخم های درهم گفتم: کدوم اتاقه؟

نگار که انگار به خودش اومده باشه دستش رو به سمت راهرو دراز کرد و گفت: سمت چپ دومین اتاق.... آرایشگرا تو اتاقشن.... بهشون بگو بیان بیرون.... تازه تو اتاقش بودم.... نمی خواست لباسی که بهش دادیم بپوشم.... با یک تهدید جانانه درست شد.... فکر نکنم الان زیاد رو به راه باشه....

بدون توجه به خنده ی مثلا مرموزش سریع به اون سمت رفتم.... مگه چه لباسی بهش داده بودن؟ تهدیدش کرده بودن؟ عجله ام همش برای مأموریمه دیگه؟! معلومه که آره.... چرا قلبم اینطوری میزد؟ پشت در اتاقش نفس عمیقی کشیدم و سریع در رو بدون در زدن باز کردم....

رائیکا/شهرزاد

به چهره ی خودم تو آینه خیره شدم....

این چشم های سبزم تو حصار آرایش بی نقص خلیجی.... این رژ لب سرخ و این رژ گونه ی جیگری که ماهرانه روی گونه هام رد گذاشته بود.... این موهای طلایی و براق که شلاقی شده بودن.... هیچکدوم هیچ حسی بهم نمیداد غیر تنفر.... غیر کینه.... غیر حس انتقام.... شده بودم آدم آهنی.... یک آدم آهنی ای که دلش گرفته بود.... که داشت خفه میشد از چیزایی که شنیده بود و نمیخواست دم بزنه.... که مرگ رو به کارایی که وظیفه اش بود انجام بده ترجیح میداد....

حتی دلم اشک میخواست که نبود.... که خیلی سال پیش توی اون جوب پر از آب چشمه ی اشکم یخ زده بود.... چقدر سخت بود که وظیفه ام انقدر سخت بود.... چقدر سخت بود که خودم از اول میدونستم چیز خوبی تو این مأموریت انتظارم رو نمیکشه....

آرایشگر اومد جلوی آینه.... خسته شده بودم از دستشون.... کلافه ام کرده بودن از عصر تا حالا.... چونه ام رو گرفت تو دستش و از برق لب توی دستش روی لبم کشید و عقب تر رفت و بهم خیره شد.... دوباره اومد جلو و با مداد نقره ایش به جون چشمام افتاد....

وقتی عقب کشید قسم خوردم یک بار دیگه بخواد بیاد جلو دیگه ساکت نمیشینم.... اه... به عربی یک چیزی به همکارش گفت که دختره رفت سمت کمد و با یک دست لباس گلبهی برگشت.... به دستور اون زن از کاور بازش کرد و به سمت من گرفت.... من اما با دیدن لباس نفسم حبس شد....

من باید این رو میپوشیدم؟ نه... نه... وای نه.... آب دهنم رو هم نمیتونستم قورت بدم.... اصلا آب دهنی نداشتم که بخوام قورتش بدم.... دهنم خشک شده بود....

لباس بهم دهن کجی میکرد.... زیبایی خیره کننده اش بهم پوزخند میزد.... سنگ دوزی های فوق العاده اش و تا خوردگی های روی سینه اش.... کوتاهییش تا وسط رون و دنباله ای که از کمر بهش وصل شده بود به چهره ی بهت زده ام میخندید و میگفت: پاهای کشیده ات رو برای نمایش دادن آماده کن!

با فشاری که زن به کمرم وارد کرد به طرفش برگشتم و زمزمه کنان گفتم: من این رو نمیپوشم....

زن اخم کرد و با فارسی دست و پاشکسته ای گفت: سریع....

داد زدم: من این رو نمیپوشم....

زن به سمت در حمام هلم داد و به ساعتش اشاره کرد....

داد زدم: من این رو نمیپوشم عوضی.... من نمی پوشمش....

یکدفعه در باز شد و نگار با عصبانیت اومد تو اتاق و گفت: چه خبر تونه کل اینجا رو گذاشتید رو سرتون؟

داد زدم: برید هر غلطی دلتون میخواد بکنید.... من این تیکه پارچه رو نمیپوشم....

نگار پوزخندی زد و گفت: مگه دست توه؟ تا ندادمت دست یکی دو تا از جنتلمن های عربخودت با زبون خوش

پیوشش!

بعدشم با خنده ی کریمی از اتاق خارج شد.... زن با یک پوزخند لباس رو به دستم داد و خودش رو صندلی

نشست....

خدا لعنتتون کنه....خدا الهی....نمیدونستم چی بگم....اشک تو چشمم جمع شد....اما سریع خشک شد....سرم رو تکون دادم و به سرعت به سمت حمام رفتم و مشتام رو چند بار به سرامیک های سرد و آبی حمام کوبوندم.... داد زدم:ازتون متنم—فرم....

دلم گریه میخواست....دلم میخواست راه نفسم با قطره های اشکم باز بشه....دلم آرامش میخواست که نداشتم....دلم میخواست حرفایی که شنیده بودم رو نشنیده بودم!دلم میخواست یادم بره بهم گفتن باید برای مردای یک کشور غریب دلبری کنم....یادم بره بهم گفتن قراره نقش یک تیکه گوشت رو بازی کنم و نزارم آقا گریهه دستش بهم برسه....دلم میخواست یادم بره بهم گفتن باید کاری کنم که قیتم بره بالا....دلم میخواست یادم بره که ارزشم رو برابر کرده بودن با یک تیکه جنس....وسیله....اثبات....عروسک یا هر کوفت دیگه....دلم میخواست یادم بره که باید همه رو تشنه ببرم لب چشمه و برگردونم....

دلم میخواست بلند بشم و ببینم تو رختخوابم و بابا بالا سرم داره موهام رو نوازش میکنه....دلم میخواست هنوز شیش سالم بود!

چند تا نفس عمیق کشیدم و بدون اینکه بخوام به لباس نگاه کنم لباسای خودم رو در آوردم و زود پوشیدمش....سریع در حمام رو باز کردم و خارج شدم که با بادی که به رون ها و پشت زانوم خورد فهمیدم که دارم خودم رو به حراج چشم های تشنه ی بیرون در این اتاق میزارم....

زن بلند شد و خواست چیزی بگه که در به شدت باز شد و کسی وارد شد که نفسم رو تو سینه ام حبس کرد....

حالم خوب نبود....نگاه پر از تعجب و شک سرگرد هم اوضاعم رو بدتر میکرد....از درون داشتم میسوختم....دوست داشتم سر و صدا کنم....دوست داشتم دعوا راه بندازم....دوست داشتم اینجا رو به آتیش بکشم....من نمیخواستم این لباس رو بپوشم اما چه فایده داره جیغ و داد؟چه فایده داره دعوا و لج بازی وقتی که میدونی فووش چند تا غول چماق میان و به زور لباس رو تنت میکنن؟

ضربان قلبم عادی نبود....اصلا عادی نبود....سرگرد سریع سرش رو به طرف زن ها برگردوند و با اشاره به در داد زد:بیرون....

از دادش سیخ شدم....رگ های گردنش متورم شده بود و پوست سفیدش کاملا قرمز شده بود....زن ها ایستادن و خواستن چیزی بگن که با همون صدای فوق العاده خشنش ادامه داد:نگار منتظر تونه....

زن ها سریع از در زدن بیرون...سرگرد سریع در رو بهم کوبید و به طرف من اومد....داشتم خفه میشدم....این چش شده بود؟

با هر قدمی که بهم نزدیک میشد یک قدم میرفتم عقب....سعی میکردم با اون حریر جلوی برهنگی پاهام رو بگیرم اما فایده نداشت....

خوردم به یک چیز سفت....سریع سر برگردوندم و کمد رو پشت خودم دیدم....

سرگرد اما همینطور نزدیک میشد....با اون صورت قرمز و رگ های متورمش....با چشمای سبز آبی که غرق شده بود تو رگه های خونی....

هر قدم که نزدیک میشد نفسم بیشتر میگرفت....انقدر اومد جلو تا فاصله اش رو با من سانتی متری کرد....

تو چشمام خیره شد و انگار دنبال چیزی باشه داشت به دقت نگاه میکرد....مردمک چشمش چپ به راست و راست به چپ حرکت میکرد....

دستاش روی بازوهای عریانم قرار گرفت....داغ کردم....نمیدونستم چشمه....چرا از زمین و آسمون داره برای من میباره؟ چرا دلیل این کاراش رو نمیگه؟

فاصله ی سرش داشت با سرم کم میشد که داد زدم:چی میخوای از جون من؟ هوووووووووووووو؟
بالاخره هوووووووووووی برای دختری مثل شهرزاد کلمه ی بدی نبود!

مهم نبود سرگرده....مهم نبود همکاره....الان مهم این بود که بدونم داره چکار میکنه....دلیلش چیه....
پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم....تا خواستم سرم رو تکون بدم دستاش رو دو طرف صورتم نگه داشت و آروم زمزمه کرد:خوب گوش بده....وقتم زیاد نیست....این تنها کاریه که برای مراقبت ازت میتونم انجام بدم....
راه نفسم باز شد....خیالم راحت شده بود....حالا دیگه سراپا گوش شده بودم....
سرگرد-همه میدونن الان من مثلا عاشق و دلباخته ی توام....
روی کلمه ی مثلا تاکید کرد....

-حواست به کارات باشه....تو نمیدونی که دوست دارم....عادی رفتار کن...الان بترس....انقدر یخ نباش....انقدر صورتت خشک نباشه....ترس رو بندازه تو چشمات....الانم مثل همیشه دارن کنترلمون میکنن....خوب باهام راه بیا تا کارم رو بکنم....

چشمای گربه ایش از اون فاصله ی کم دوخته شد تو چشمام....چند ثانیه فقط بهم خیره شد و بعد آروم گفت:بهم اعتماد کن....

دستاش دور کمرم حلقه شد و منو کشوند تو بغلش و آروم گفت:تقلا کن تا وقتی که بهت میگم....
شروع کردم به تکون خوردن تو بغلش....تقلا؟ تو نقش شهرزاد؟ اصلا نیاز به شهرزاد نبود....رائیکا هم همین کار رو میکرد....

هر کاری کردم حصار دستاش دورم تنگ تر شد....گرمای بدنش داشت بدنم رو آتیش میزد....میتونستم گرمی پاهاش رو حتی از روی لباسش هم به روی پاهام که تو حصار پاهاش بود حس کنم....گرمای گردنش که روی کتفای لختم قرار گرفته بود داشت پوستم رو میسوزوند....چه احتیاجی به شهرزاد بود وقتی رائیکا داشت تو این بغل گرم آتیش میگرفت؟

دستش رو کشید لای موهام و به سمت بالا چنگشون زد و صورتش رو دم گوشم برد....صورتش زیر موهام قرار گرفته بود....

هر کی میدید مطمئن میشد داره گوش یا گردن منو میبوسه اما هیچکی نمیفهمید که نفس های داغش داره تو گوشم پخش میشه....هیچکی نمیفهمید داره با من چکار میکنه....هیچکی درک نمیکرد اون بغل چه خواسته و چه ناخواسته پر از گرمی بود....

دم گوشم زمزمه کرد:آروم باش دختر....

نفس نفس میزد....دیگه نا نداشتم....ریتم و آهنگ صداس که زمزمه گونه بود داشت دیوونه ام میکرد....این لباس لعنتی که هیچی نبود داشت دیوونه ام میکرد....من داشتم تو این بغل گرم دیوونه میشدم....من تو این بغل گرم دیوونه و آروم شدم....

دیگه نمیخواستم تحمل کنم....دیگه نمی خواستم تو اون بغل گرم باقی بمونم....دیگه نمیخواستم داغ باشم....نمی
خـــــواستم....

دستم رو رو سینه اش گذاشتم و به عقب فشارش دادم....

هلش ندادم فقط فشارش دادم....

سرش رو آروم از زیر موهام آورد بیرون و جلوم ایستاد....با استیصال تو صورتش خیره شدم و با زاری گفتم: من نمی
خوام این لباس رو بپوشم....یک کاری کن....

مهم نبود که داشتم خواهش میکردم....مهم نبود اگه تو حالت عادی بودیم این یعنی شکستن اون دیوار
نفوذناپذیر....الان من تو شرایط عادی نبودم....من الان همون دختر شیش ساله ای بودم که آرزو میکردم کاش بابام
بود تا منو از دست اون آدم بدا نجات بده....من الان فقط یک دختر بودم....یک دختر که با تمام نفوذناپذیریش
بعضی وقتا دلش یک شونه میخواد که بهش تکیه کنه....الان به هیچکی غیر از سرگرد نمی تونستم اعتماد کنم....
دستاش رو مشت کرد و همینطور که چونه اش چسبیده بود به سینه اش از لای دندوناش گفت: نمیزارم بپوشیش....
و رفت....

رفت اما گرمای آغوشش از ذهنم نرفت....رفت اما صدای پر از اقتدارش از ذهنم نرفت....رفت اما دیگه من نمی
ترسیدم....از این لباس نمیترسیدم....میدونستم نمیزاره....میخواستم تو این جهنم دلم رو به صدای محکم و
عصبانیش خوش کنم....که ترسم....

آره ترسیده بودم....از تو چشم بودن....از خودنمایی برای یک مشت آدم عوضی کثیف....مثل همون شی که یتیم
شده بودم ترسیده بودم....

یکدفعه صدای داد سکوت فضا رو شکست: نکن فردیـــــن....با من اینکار رو نکن....نمیزارم با این لباس
بیرون بیاد....نزار که با این لباس بیرون بیاد....نزار بشکنم داداش....نزار خرد بشم....نزار حس کنم به درد لای
جرز دیوارم نمیخورم....داداش نزار دیوونه بشم از بی عرضگیم....نزار بینم عشقم با اون لباس داره جلوی اون
مردتیکه هایی که اون بیرون نشستن جولان میده....

دویدم و گوشم رو چسبوندم به در....

سرگرد- دِ لامصب تو خودت مردی....میدونی مرد دوست داره تکیه گاه باشه....دوست داره یکی بهش پناه بیاره....
عشقم بهم پناه آورده فردین....من رو نشکن....نزار با اون لباس بیاد رو سین....

سکوت برقرار شد....چرخیدم و همون پشت در نشستم و سرم رو روی زانوم گذاشتم....خدایا خواهش
میکنم....خواهش میکنم کمکمون کن....

صدای فردین چشمای بسته ام رو به شدت باز کرد: بهت گفتم نکن ارسیمما....گفتم تا این عشق مثل خوره به جونت
نیوفتاده از ریشه ی تازه جوونه زده اش بسوزونش....بهت گفتم بسوزونش مگه نه میسوزونتت....

گوش ندادی و وضع حالات هم این شده....میبینی؟ این که گذشت اما خوب گوش کن....عادت نکن بهش

ارسیمما....بالاخره که چی؟ میدونی که برات نیمونه و تو هم نمیتونی به پاش بمونی....لباس چیزی نیست اما کارش
فرق داره....کارش خیلی بزرگتر از این حرفاست....بفهم نفهم....بفهم....

ساکت شد و ادامه داد: نگار یک لباس دیگه بهش بده....

دوباره ادامه داد: این آخرین کاریه که من برات میکنم...دیگه دور من رو خط بکش که تا همین جاش هم زیاده روی کردم... نمی خواستم دوباره داستان داداشم تکرار بشه...میخواستم نزارم تو حسرتش بسوزی...اما میبینم اینطوری بدتره...دیگه دور منو خط بکش...حالا هم بیا برو بیرون....

نمیدونستم چکار کنم...بخندم؟ مگه این وضعیت خنده هم داشت؟

خدایا شکر...شکرت...خدایا ممنونم ازت....

در اتاق باز شد و یکی از همون آرایشگرا وارد شد و به طرف کمد رفت و یک لباس طوسی خاکی برام درآورد... ماکسی بود و مدل ماهی...دکلته بود و سنگدوزی شده بود رو سینه هاش...با اینکه خیلی خوب نبود اما مزیتش این بود دیگه پاهام معلوم نبود...دیگه نباید انتظار داشته باشم که برام چادر هم بیارن!

لباس رو گرفتم و به طرف حمام رفتم تا لباسم رو عوض کنم....

نگار دستش رو پشت کمرم رو گذاشت و گفت: نوبت تو...تمرینایی که باهم کردیم یادت نره...امشب خیلی مهمه...نگاه اول یک چیز دیگه است...باید درست و حسابی به چشم بیای...مفهومه....

چشم ازش گرفتم...نفسم حبس شده بود...با اینکه بالاتنه ی لباسم باز بود اما به شدت گرم بود...عرق کرده بودم...داشتم خفه میشدم...حالم رو با هر جور کلمه ای میتونستی توصیف کنی مگر هم خانواده ی خوب!

صدای زنی که با هیجان به عربی داشت چیزهایی رو میگفت به گوش میرسید...انگار که داشت چشم های همه رو برای دیدن این سورپرایز آماده و حریص میکرد....

صدای دست زدن بلند شد...ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود...حس میکردم قلبم داره از سینم میپره بیرون....

نگار نقاب نفره کاری شده رو به سمتم گرفت و گفت: برو....

دستم میلرزید...داشتم میمردم...داشتم زیر بار اون همه خفت له میشدم...حتی یک ثانیه تو کل روزای زندگیم فکر نمیکردم مجبور به انجام این کار بشم....

اشکی نبود...چشمه ی اشکی نبود...بغضی بود سراسر نفرت...چشمایی بود منتظر انتقام...و پشت همه ی اینا یک دختر که با چنگ و دندون مواظب دیوار نفوذناپذیر وجودش بود...چون میدونست که یک زلزله ی مخرب درراهه....

نگار عصبی هلم داد و منم نقاب رو رو صورتم گذاشتم و اون در لعنتی جلوی روم باز شد...گذاشتم شهرزاد بشکنه...گذاشتم شهرزاد پست بشه...گذاشتم شهرزاد تو جلد و قالب راثیکا خودشو بسوزونه....

اما نمیذاشتم شهرزاد راثیکا رو بشکنه...نمیزاشتم...تم و از این نذاشتم مطمئن نبودم....

هوای سالن لرزه به اندامم انداخت....

چشمام رو بستم و باز کردم...نفسم بالا نمیومد...زیر اون همه نگاه هرزه و کثیف...زیر اون همه دندون تیز شده...زیر اون همه کثیفی....

خدایا دارم خفه میشم...کمکم کن....

صدای نگار پیچید تو ذهنم...تو خودت روی یک خط راست راه میری و این خیلی خوبه...فقط یکمی ناز و عشوه قاطی اش کن...تو خیلی خشکی دختر....

ناز و عشوه؟! برای کی؟! برای چی!؟

صدای آهنگ تو سالن پخش شد....

وانا اقدر احب من تانی ..دانا من وقت للتانی بنادیک

لو انسی قلبی انا فاکر..دا فی الاول وفي الاخر انا لیک

توی راهی که برام باز شده بود قدم برداشتم و تمامی نگاه ها رو به جونم تحمل کردم....دم نزدم که شهرزاد داره

میشکته....دم نزدم....هیچ کاری نکردم....فقط با چشمای غمگینم توی همون راه،راه میرفتم....

صدای ویولون آهنگ رو اعصابم بود....نگاه هرزه ی مردا روی بدنم رو اعصابم بود....این موقعیت گندم رو اعصابم

بود....

وانا اقدر احب من تانی دانا من وقت للتانی بنادیک وانت الی مش سامع

وکل الدنیا سمعانی ..لو انسی قلبی انا فاکر دا فی الاول وفي الاخر انالیک

وبقولها من الاخر یاریتک تبقی علشانی

جمعیت رقصنده اومد وسط سالن و مردی جلوی راهم قرار گرفت....

این یکی توصیه ی نگار واقعا تو گوشم مونده بود:از دستشون فرار کن!نزار حتی فرصت حرف زدن با تو رو داشته

باشن....یک راست برو سمت بار.....

حییت ایامی بیک وبعیشها لیک

ولا عمری حییت مین قبلیک

طب انسی لیه وانا قد ایه کلمت نفسی علیک.انا لیک

چشمم فقط به بار بود....به جایی که مردای زیادی با لبخند کریه اشون خیره بهم بودن که شاید خودم بینشون یکی

رو انتخاب کنم!

وبعیشها لیک..وانا قد ایه ..ولا عمری حییت

معاک یاحیبی نسیتنی حاجات جوایا تعبتنی

وسنین قبلک مخصماها معاک دلوقتی صالحتنی

مالیش غیرک انت فی الدنیا ومفیش فی حیاتی ناس تانیه

وازای ودی برضه تیجی منی مافکرش فی هواک ثانیه

چشمم رفت سمت مردی که یک پاش رو به ستون زده بود و سرش رو به ستون تکیه داده بود و چشماش رو بسته

بود....مردی که گرم و آروم کرده بود....مردی که دیوونه ام کرده بود....مردی که چشمای سبز آیش رو ازم

محروم کرده بود....خدایا من چم شده بود؟

بعید او جنبی وانا فکراک ولو انت فین انا شیفاک

وانا لو مع مین یاحیبی بقلبی معاک

صدای غمگین خواننده داشت داغونم میکرد.....این چشمای بسته و رگ گردن متورم شده.....این اخم های درهم و ناراحتی هویدا از صورتش.....کلافه بودم....گرم بود.....چرا آهنگ اینطوریه؟

حییت ایامی بیک وبعیشها لیک ولا عمری حییت مین قبلیک
طب انسی لیه وانا قد ایه کلمت نفسی علیک انا لیک

حییت ایامی بیک وبعیشها لیک ولا عمری حییت مین قبلیک
طب انسی لیه وانا قد ایه کلمت نفسی علیک انا لیک

آهنگ شاد شد و چشماش باز شد و رو من توقف کرد.....قرمز شد و بالاخره این چشمه ی اشک لعنتی جوشید.....بعد از هفده سال جوشید.....اشک پرده ی چشمام شده بود.....

پاش رو با قدرت به دیوار کوبید و برگشت و به سمت ستون چرخید و پشت به من سرش رو به ستون تکیه داد.... اشکم ریخت.....این لعنتی ریخت.....این آب و نمک ریخت و داغ دلم رو تازه کرد.....ریخت و نمک شد رو زخمم و آتیش شد به جونم....

سرعت قدم هام رو زیاد کردم و به اون سمت رفتم....مهرناز از بالا با چشم و دستش بهم دستور میداد..... قسمت سخت ماجرا داشت میرسید.....

اشکام اما تمومی نداشت.....این نقاب چقدر تو این موقعیت به درد میخورد.....خدایا شهرزاد شکست.....نزار رانیکا هم بشکنه.....نزار خدا.....نزار....

به سمت یکی از مردای توی بار رفتم و دستم رو نوازش گونه رو گونه اش گذاشتم.....دست سردم رو.....دست بی احساسم رو که مثل یک تیکه چوب بود....

آهنگ دوباره پلی شده بود....

آروم روی گونه اش کشیدم و خودم از زیر دستم دور خودم چرخیدم و ازش دور شدم و بی توجه به چهره ی متعجبش و خندونش به سمت مسئول بار رفتم و یک گیلان رو به طور نمایشی تو دستم گرفتم و هی نزدیک لب می کردم و بدون اینکه به مایع تهوع آور داخلش لب بزنم باهاش بازی می کردم....

خدایا دارم میمیرم.....دارم خفه میشم....چرا این کابوس لعنتی تموم نمیشه؟چرا بیدار نمیشم؟مگه یک خواب چقدر ادامه دار و مستمره؟

یک مرد با عبای سفید و لبخند کریه با چشمایی که سرخ سرخ بود داشت نگاهم میکرد....

تا نزدیکم شد شراب رو باحالت نمایش جلوی پاش خالی کردم و از کنارش دور شدم اما چیزی که دیدم ضربان قلبم رو صفر کرد.....

فردین سرگرد رو گرفته بود و مانع از این میشد که به طرفم بیاد.....تقلاهای سرگرد فایده نداشت....

داشت حرف میزد اما صدای این زن لعنتی هیچ امیدی به شنیدن بهم نمیداد.....از تقلاهایش بغض بیشتر شد و چشمه ی اشکم جوشان تر.....

لعنتی بعد از هفده سال که کار نکرده بود نمیخواست خشک بشه..... لعنتی..... لعنتی.....

دستی رو شونم قرار گرفت.....سریع برگشتم و با صورت پر موی یک مرد رو به رو شدم و تا خواستم عقب بکشم دستی دور کمرم قرار گرفت و من رو به عقب کشید.....

داین / ارسیما

دست فردین رو که شونه هام رو گرفته بود پس زدم و گفتم: باشه جایی نمیرم... باشه ولم کن... اه... اه...
فردین زیر لب گفت: اه و زهرمار.....

نگاهم دوباره چرخید سمتش... ناخوداگاه... بدون هیچ کنترلی... اما از چیزی که دیدم ابرو هام بیشتر تو هم گره خورد... ناخونام توی گوشت دستم فرو رفته بود... دوست داشتم بکشمش... مردک عوضی الاغ... به چه اجازه ای دستش رو دور کمر سروان حلقه کرده بود؟ اینهمه دختر چرا سروان؟ نه نه... چشماش تماما روی بالاتنه ی سروان حرکت میکرد... مطمئن بودم میتونستم چشم های هرزه و کثیفش رو از کاسه اش در بیارم... میتونستم همه ی این چشمها رو کور کنم... من الان توانایی هر کاری رو داشتم... چون مسئولیت داشتم... سروان رو دست من سپرده بودن... مسئولیت؟! فقط همین؟! احس می کردم از کلم داره بخار بلند میشه...
سرش به سرعت چرخید سمتم و چشمای مثل زمردش دوخته شد به چشمام...
تو چته داین؟! چشم های مثل زمرد؟! اکی این شب لعنتی تموم میشه؟ چرا دوباره دارم داغ میشم؟!
فضای پر از دود بار... صدای مسخره و جیغ جیغوی زن خواننده... جمعیتی که داشتن دور خودشون میچرخیدن... دستای هیراد لعنتی دور کمر سروان... حس اینکه الان هیراد چه حسی داره... که داره حس میکنه تموم چیزایی رو که من حس کرده بودم... داغی بدنش... لاله ی گوشش... اندام فوق العاده اش... چشمای سبزش... داین... نکن اینکار رو با خودت...
داشت میبردش سمت جمعیت رقصنده... سروان میخ شده بود... بازم مغرور و خشک بود...
اما من مغرور نبودنش رو دیده بودم... شنیده بودم... وقتی کمک میخواست... همه جوهره اش...
سرم رو تکون دادم... تحمل دیدن هیراد رو نداشتم... تحمل دیدن موقعیت سروان رو نداشتم... عصبی سرم رو چرخوندم و نگاهم رفت سمت مازن که مست و پاتیل داشت از بار خارج میشد...
این خوب بود... خوب؟ تو این موقعیت که گرفتاریشیم خوب هم معنی میده؟
تا از در زد بیرون عصبی به سمت بار رفتم... عصبانیتیم دو برابر بود... عصبانیت ارسیمای عاشق! یک طرف و داین مسئول! یک طرف...
نمی خواستم به اون علامت تعجب های لعنتی که پشت بند موصوف هام اومده بود و شده بود صفت برای شخصیتام! فکر کنم... الان من یک سرگرد بودم... سریع از بار زدم بیرون...
مازن با خنده تکیه داده بود به دیوار و ناهمسان قدم برمیداشت... سریع به طرفش دویدم و یقش رو گرفتم و به عربی کنار گوشش زمزمه کردم: حیث لا تحصل الفتیات تسلیمها؟ (دختر! رو از کجا تحویل میگیری؟)
خندید و سکسه کرد... مست مست بود... بوی دهنش از صد فرسخی داد میزد معده اش پر شده از الکل...
عصبی داد زدم: ها؟
با خنده گفت: المكان المعتاد... (جای همیشگی...)
از لای دندونام گفتم: ماکو؟ (کجا؟)
سکسه کرد و گفت: خور دبی... (خور دبی) (یک ورودی آب دریا به خشکی))

سر تکون دادم.... حدس میزدم.... یقه اش رو یکم کشوندم بالا و پرتش کردم زمین.... انقدر مست بود که یادش نیموند که چیزی لو داده.... انقدری مست بود که اصلا یادش نمونه با من حرف زده چه برسه به اینکه یادش بمونه من باهاش عربی حرف زد!

خوب بود.... خوب که نه عالی بود.... نگاهی به در بار انداختم.... هیچ خبری نبود.... همه سرشون گرم خوش گذرونیشون بود!

پوزخندی زد و پشت به در بار ایستادم و سرم رو تو یقه ام کردم.... آروم زمزمه کردم: از فردین به شاهین.... خور دبی منطقه ی خویبه برای گردش دسته جمعی.... یک روز قرار بزارید بریم گردش....

نباید بزاریم این مأموریت زیاد طول بکشه.... باید کارامون رو سریع انجام بدیم.... به سروان نیاز دارم.... سروان؟ وای نه....

سریع به طرف بار رفتم و وارد شدم.... هنوز تو بغل هیراد لعنتی بود.... هنوز تو بغلش بود.... هیراد از کمر گرفتش و بلندش کرد و دور خودش چرخوند.... سروان رو به روی من قرار گرفت.... چشماش زیر اون نقاب خیره شد به چشمام.... یک لحظه یادم رفت چطور نفس میکش.... خدایا این چه چشماییه؟ چی میخواست از جون من؟ من در برابرش مسئولم.... من مسئولم.... لعنت به مسئولیتم.... من به این چشمایه، به این دختر مسئولم.... من چکار میتونستم بکنم؟

سریع سر چرخوندم تا فردین رو پیدا کنم.... کجا بود؟

رفتم طرف زنی که میدونستم فارسی رو دست و پا شکسته بلده.... تا دید به سمتش میرم لبخند زد.... نمیتونستم تو این همه کثیفی حتی یک لبخند ساده رو ساده ببینم.... اینم منظور دار بود؟! اینجا هیچ چیزی نمیتونست ساده باشه.... با اخم پرسیدم: فردین کجاست؟

به سمت طبقه ی بالا اشاره کرد.... سریع از پله ها رفتم بالا.... فردین رو به روی پریسان نشسته بود....

صدای پریسان بود که گفت: از قطب دستور داریم.... یک چیزی داره میلنگه ای....

حرفش رو نصفه گذاشت و با اخم به من نگاه کرد.... نگاه فردین که پشتش به من بود کشیده شد سمتم و اخم کرد....

نمیخواستم خودم کاری بکنم.... شاید میتونستم بمونم.... نمی خواستم با رفتن از اینجا این ریسک رو بکنم که این موقعیت رو از دست بدم....

فردین بلند شد و گفت: چکاپ میشه.... با اینکه به نظرم سالمه....

جریان قطب تمام فکرم رو گرفته بود.... این قطب همون چیزی بود که باید بهش میرسیدیم.... همین بود....

پریسان بلند شد و به سمت یکی از اتاق ها رفت و فردین اومد سمتم: چه خبره؟

خواستم دهن باز کنم که گفت: یادت نره که گفتم هیچ کاری نمی کنم.... مسخره بازی رو تموم کن....

حرف تو دهنم ماسید.... دیگه نمی تونستم چیزی بگم.... دیگه حتی نمیدونسم چطوری میتونم به سروان کمک کنم....

بهترین کار این بود برم دنبال کارای این پرونده ی لعنتی.... هر چی زودتر این پرونده بسته میشد به نفع همه

بود.... این بهترین کمک برای سروان بود....

پوزخند زدم و گفتم: نه دیگه کاری ندارم.... فقط نمیخوام تو اون جمع باشم.... از شیشه ها نگاهی به سروان انداختم که حالا نقابش دست هیراد بود....

اخم کردم و به خودم گفتم: دیگه تموم شد.... هر چی امشب زدی کانال هندی تموم شد.... تو یک سرگردی و وظیفه داری.... دیگه مسخره بازی تمومه.... سروان هم میدونسته تو این مأموریت چی انتظارش رو میکشه پس از پس کارای خودش برمیاد.... دیگه نمیخوام جریانات امشب تکرار بشه....

دانای کل!

سرگرد شاهینی با چشمایی که از شدت خوشحالی میدرخشید گفت: خبر خوبی دارم قربان.... کم کم این تیکه های پازل دارن کنار هم چیده میشن....

سرهنگ که به شدت کنجکاو شده بود سریع گفت: خبرت چیه؟

سرگرد گفت: از طرف سرگرد تیرداد بهمون خبر رسید که محل تحویل دخترا تو مرز دبی خور دبیه.... از طرف دیگه دو نفر از اون اشخاصی که تو مرز دستگیر کرده بودیم بالاخره دارن دهن باز میکنن....

سرگرد ساکت شد که نفس بگیره اما سرهنگ مشتاق برای شنیدن ادامه داد: بقیه اش؟

سرگرد - یکی از اون اشخاص به نام مرتضی اعتراف کرد که مبدأشون خور دبی بوده.... صادق رو هم مجبور به اعتراف کردیم.... گفتیم که میدونیم از خور دبی اومده و باید بگه برای چه کاری که اعتراف کرد که از اونجا اومده.... اما یکیشون اصلا راضی به حرف زدن نمیشه....

مرتضی خیلی کمکمون میکنه.... بین حرفاش دروغم هست اما....

برق چشماش بیشتر شد و ادمه داد: اعتراف کرد گروهی که براش کار میکنن گروهیه به اسم اهریمن آتشین! سرهنگ تو فکر بود.... اهریمن آتشین؟! تا حالا به باندی با این اسم برخورد نکرده بود....

اما سرگرد رگباری ادامه داد: و رمزی که سرگرد کردانی هم پیدا کرده نام همین گروهه.... اهریمن آتشین.... بچه ها بالاخره موفق شدن مفومش رو پیدا کنن....

با لبخندی که بر لب داشت ساکت شد و چشماش رو منتظر به سرهنگ دوخت....

سرهنگ با لبخندی که نمیتونست هیچ جوهر کنترلش کنه گفت: این خیلی عالیه.... خیلی خیلی.... خسته نباشید سرگرد....

سرگرد لبخندی زد و ادامه داد: بچه ها دارن فایل های هارد اصلی شرکت برسام رو بررسی میکنن.... و اما یک چیز

دیگه.... سرگرد امشب به بچه های مستقر اونجا گزارش داد که یک روزی رو برای بررسی خور دبی و راه های

قاچاق مرزیش مشخص کنن.... در ضمن ماژن هم به زودی دستگیر میشه....

سرهنگ سری تکون داد و گفت: درسته.... کم کم بو خواهند برد که کاراشون طبق روال همیشه پیش نمیره.... کم کم

باید همه چیز رو مشخص کنیم.... هر چی اطلاعاتمون بیشتر باشه تیر آخرمون رو هدف دار تر پرتاب خواهیم

کرد.... از سروان کردانی چه خبر؟

سرگرد سر پایین انداخت و گفت: فعلا نتونستیم با ایشون ارتباط برقرار کنیم.... به احتمال بسیار بالا گزارش هاشون رو به دست سرگرد میرسونن.....

سرهنک توی فکر رفت..... امانت دوستش الان داشت چکار میکرد؟ آگه بلایی سرش میومد چی؟ هیچوقت خودش رو به خاطر پیشنهادش نمی بخشید.....

بلند شد و در حالی که کتتش رو میپوشید گفت: تمام اطلاعات این سه نفر رو میخوایم..... هر طور شده باید ازشون اعتراف بگیرید..... مخصوصا اونی که لب باز نمیکنه..... شاید اطلاعات بهتری داشته باشه.... سریع باشید سرگرد... کم همه چیزی براشون برملا میشه..... اون وقته که ما باید آماده ی عملیات باشیم.....

رئیکا/شهرزاد

صورت هیراد تو فاصله ی چند سانتی متری صورتتم بود..... ابرو هام تو هم گره خورد..... خندید و با خودش کشوندم به سمت جمعیت رقصنده..... هیچ حسی نداشتم..... دیگه حتی اشکم نمی ریختم..... من لعنتی اومده بودم اینجا به عنوان یک پلیس نفوذی نه یک عروسک که بازیچه ی دست اینا بشم.....

صداش رو از بغل گوشم شنیدم: میدونستی خیلی بیشتر از همه ی اینا تو چشمی؟
با سرش به دخترایی اشاره کرد که یا عریان بودن یا یک تیکه لباس که اونم برای جلب توجه بیشتر بود پوشیده بودن..... با نفرت نگاهم رو ازشون گرفتم و با اخم به محمدی خیره شدم..... کاش میتونست نفرت رو تو چشمام بخونه..... چقدر ازشون متنفر بودم....

پوزخند زد و گفت: خود منم حریص شدم که کشف کنم چی زیر این پارچه های لباست قایم کردی؟
عوضی کثافت..... آشغال رذل.....

عصبی هلش دادم که با فشاری به کمرم مانع از عقب رفتنمون شد.....
با پوزخند گفت: تقلا نکن خانم کوچولو.....

از لحن صداش هم متنفر بودم.... از چشمای قیر گونه اش..... از موهای براق و مشکیش و از اون لبخند مسخره متنفر بودم..... از وجود منحوس و هرزه اش متنفر بودم.....

با پوزخند گفت: دوستت نمی خواد بیاد بیرون؟

خدایا سوگند..... سوگند چی کشیده بود از دست این هیراد..... تمام چیزایی که شنیده بودم تو سرم مثل یک نمایش جولون میدادن.... اینکه سوگند چقدر خوشحال بود از اینکه بعد از اون همه خودنمایی به راه های مختلف بالاخره به چشم استادش اومده و استادش برای تکمیل تحقیقش دعوتش رو تو کافی شاپ قبول کرده.... اینکه دیگه باهاش خشک نبود..... اینکه خوشحال بود که داره شرط رو میبیره..... اینکه از حرص خوردن یگانه خون تو بدنش جریان پیدا

میکرد..... اینکه بعد از تحویل پروژه استادش بستنی مهمونش کرده..... اینکه بهش گفته بود از رفتارات خوشم

میاد..... اینکه کم کم دلبسته ی این صدا میشه.... اینکه دیگه محمدی براش شده بود هیراد..... اینکه دیگه دوری از

هیرادش براش غیر ممکن بوده..... اینکه هیرادش میبیرتش خوشش.... اینکه میگه تو برای من یک چیز دیگه

ای..... اینکه هیرادش میگه برای راضی کردن مامانش باید یک مدت به عنوان پرستار مامانش بهش نزدیک

بشه..... به هر حال اونا بچه بالا بودن و سوگند بچه پایین..... اینکه ساده لوحانه قبول میکنه و عاق پدرش و نفرین

مادرش رو به جون میخوره و اینکه وقتی میفهمه که همه اش تله بوده دقیقا همون وقتی که من رو تو اون کافی شاپ

میبینه و کارش رو با من شروع میکنه...اینکه هیچوقت نمیتونست هیراد رو ببخشه.....اینکه میخواست هر جور شده انتقام بگیره.....اینکه باعث شده بود سامیار تو اون خونه ی لعنتی پریسان چند بار قصد تجاوز به سوگند رو پیدا کنه.....خدایا سوگند چی کشیده بود؟اون حتی نمیدونست خودش هم فروخته میشه.....اون فقط فکر میکرد قراره هیراد رو تو این سفر همراهی کنه....

زمزمه کردم:همتون آشغالید.....

خندید و گفت:باشه ما آشغال.....تو دلبری کن همینطوری.....

تو یک حرکت از کمر بلندم کرد و دور خودش چرخوندتم.....فرصت نکردم خیره نگاهش کنم و یک چیزی بهش بگم چون نگاهم میخ یک جفت چشم سبز آبی شده بود....

همزمان که نگاهم رو از نگاهش گرفتم به طرف پله ها رفتم....سرم رو چرخوندم سمت هیراد و تو بغلش تقلا کردم که از دست اون حصار های محکم راحت بشم....اما در یک حرکت نقابم رو از صورت برداشتم و نگاه های کنجکاو و کنکاش گر خیلی ها رو به دیدن صورت پشت نقاب من دعوت کرد....

با اعصابی داغون یکم از زور رائیکا رو استفاده کردم و شر دستاش رو از دور شونه هام باز کردم....یکمی ازش فاصله گرفتم و گفتم:عوضی پست فطرت.....

عصبی از پیست رقص خارج شدم.....مردی که به سمتم میومد رو با شدت با دستم پس زدم و پشت پیشخوان بار قرار گرفتم.....سرو شراب هم یکی از کارام بود که الان بیشتر از همه بهش نیاز داشتیم.....نیاز به آرامش یک کار بدون مردهای هرزه.....

اما با دیدن کسانی که بیشتر از اینکه منتظر سفارششون بودن به هیکل من چشم دوخته بودن تمام فکرام رو به دست آب دادم....

معصومه با بیکنی بادمجونیش بغل دستم مشغول سرو شراب بود.....چه راحت خودش رو با شرایط وفق داده بود.....راحت بود براش یا داشت تظاهر میکرد؟!

آروم رفتم کنارش و گفتم:چی شد که کارت به این گروه کشیده شد؟

برگشت سمتم و نگاهم کرد.....پوزخندی زد و گفت:حماقت.....بی پولی.....کار نداشتن.....خدمتکار خونه ی هیراد شدم.....بعدش هم خریدم و قبول کردم که نقش بازی کنم تا شر دختر خالش از سرش باز بشه....ننه اش هم زد و زرت اخراج کرد.....گفت نوکرتم چاکرتم بیا شرکت خودم.....منشی اش شدم و بعدش گفت برو خودت رو برای یک سفر خارج کشور برای یک هفته دیگه آماده کن....

با عصبانیت شراب رو تو گیلادی که جلوی روش گرفته بودن ریخت و گفت:الانم اومدیم سفر دو نفره ی رویایمون....

از کلم داشت بخار بلند میشد.....این جا چه خبر بود؟این تمام کاراییه که من کردم....وایسا بینم جریان چیه؟پس اون همه حرف های فردین و هیراد در رابطه با من چی بود؟همه اش بازی؟وااااااااااااای نهیعنی همه ی دخترا اینطوری وارد گروهشون میشن؟

پس این ملیکا دختر خاله اش هم حتما یک دستی تو ماجرا داره.....چقدر سوال.....چقدر کار داشتیم.....از بقیه ی دخترا هم باید میپرسیدم.....وای خدا چقدر کار داشتیم.....

صدای کف حاضرین باعث شد حواسم به سمت سین کشیده بشه..... در باز شد و سوگند رو دیدم ولی ای کاش هیچ وقت اون صحنه رو نمیدیدم.... ای کاش چشمم به سوگند نمی افتاد..... ای کاش اون همه نگاه خریدارنده ی کثیف رو روی بدن عریان و براق و براق سوگند نمیدیدم..... سریع سرم رو انداختم پایین و با تمام توانم گیلان رو تو دستم فشار دادم..... خدایا نه..... وای خدا..... تمام دستم داغ شده بود و میسوخت.....

با صدای جیغ معصومه به خودم اومدم: وای!!!!!! دختر دستت رو چکار کردی؟

دست معصومه رو پس زدم و گفتم: دست نزن.... خوبم....

معصومه مصرانه دستم رو گرفت و گفت: چی چی رو خوبم.... نیاز به بخیه پیدا نکنه باید شکر کنی....

سرم رو آوردم بالا و دوباره سوگند رو نگاه کردم.... معصومه هنوزم داشت غر میزد اما من فقط به یک چیز خیره شده بودم.... چشمای سوگند کدر شده بود..... دیگه برق نمیزد..... دیگه روح نداشت....

داشتم کشیده میشدم.... اما نگاهم هنوز به سوگندی بود که تو بغل یکی از اون مردهای نامرد گفتار صفت داشت.... سرم رو انداختم پایین..... داشتم خفه میشدم..... نفسم گرفته بود..... حتی نمیتونستم فکر کنم.... از شدت شرم دلم میخواست زمین ترک برداره و منو ببلعه..... یا آب بشم و برم زمین.... پشت گوشام داغ شده بود و زیر لبم عرق کرده بود.... قلبم مثل دمام به سینه ام میکوبید.....

با صدای جیغ نگار سرم رو بی روح چرخوندم سمتش.....

نگار - چیکار کردی با خودت دختره ی روانی؟ بیا ببینم....

دستم رو کشوند و دوباره از اون در منحوس ردم کرد و برد تو همون اتاقی که بودم.....

نگار همینجور داشت دور خودش میچرخید و من فکرم قفل شده بود به صحنه ای که دیده بودم.... فکرای که داشت مخم رو سوراخ میکرد.... امشب این دخترا کجا میرفتن؟ مگه فقط من دخترم و خانواده دارم؟ مگه فقط من دل دارم؟ من که دلم قرصه.... میدونستم خریدار من! یا سرگرده یا یکی از نیروهایی که به عنوان خریدار وارد پارتنی های بعدی میشه... اما پس اونا چی؟ وظیفه ام چی؟ چرا هیچ کاری نمیتونستم براشون بکنم که امشب مهمون یکی از اون خونه های جهنمی نشن؟

به ساعت نگاه کردم.... طبق برنامه اشون چهل دقیقه دیگه قرار داد دخترا بسته میشد با خریداراشون....

خریدار؟ خرید یک انسان! یک دختر! یک دختر.... یک دختر.... لعنت به همتون....

دستم تو دست یک زن قرار گرفت و مشغول پانسمان کردنش شد.... تو فکرام غرق بودم....

سوگند به خاطر خواهرش این وضعیت رو داره..... هیراد ازت متنفرم... قسم میخورم انتقام تمامی این دخترا رو ازت بگیرم.... هیراد قسم میخورم اگه سوگند نتونست انتقام خودش و خواهرش رو ازت بگیره من ازت میگیرم.... چقدر یک انسان میتونست کثیف باشه؟ چقدر پست باشه که یک دختر رو تهدید کنه که اگه با من به این سفر نیای آبروی خواهرت رو میبرم؟ سوگند تهدید شده بود.... به خاطر اینکه خواهر بی گنااهش همیشه یک دختر نمونه داشت دختری خودش رو میفروخت.... داشت خودش رو تو این آتیش میسوزوند و نمیتونست دم بزنه....

در با صدای بدی باز شد و فردین با اخم وارد شد و داد زد: خوب گوش بده دختر خانم.... این مسخره بازی ها رو تموم میکنی.... کافیه بشنوم یک خراش کوچولو رو بدنت افتاده از به دنیا اومدن پشیمونت میکنم.... این دو روزم مثل

آدم رفتار کن و وحشی بازی درنیار تا —ذرت تموم بشه و من قیمتت رو ببرم بالا و ردت کنم بعدش برو هر غلطی میخوای بکنی بکن....

عذر رو کشیده و با لحن مسخره گفت....میخواست منو بشکنه....میخواست با حرفاش خردم کنه....

پوزخند زد و چیزی نگفتم که جری تر داد زد:مفهومه؟

سکوت رو که دید با پوزخند و مسخرگی گفت:الانم بلند شو....نه من غریبم بازی هات برای ما خریدار نداره اما اون بیرون خیلی می ارزه....

بعدشم رو به نگار داد زد:این خیلی بهش خوش گذشته....همون لباس قبله رو بهش میدید پوشه....

خندید و چرخید سمت.....

نگار عصبی گفت:بلند شو دختره ی دست و پا چلفتی...!

با نفرت بهش خیره شدم....نمی خواستم باور کنم که با اون لباس مجبورم کنن برم بیرون....من نمیخواستم با اون لباس بدنم رو به اون چشم های درنده و لجن بیرون از این در هدیه کنم....

داد زد:من اون لباس ها رو نمی پوشم....

فردین ایستاد و همینطور که پشتش به من بود گفت:نشیدم....چیزی گفتی؟

داد زد:من اون تیکه پارچه رو نمی پوشم لعنتی....

چرخید و همینطور که قدم قدم به طرفم می اومد با لیخند کریه اش گفت:تنت میخواره نه؟خوب این چه کاریه؟بگو بگم یکی از اون بیرون بیاد با ملایمت برات بخاروتش....آخه میدونی من ملایمت تو کارم نیست....

قدم قدم عقب تر میرفتم....نمی خواستم پوششم....نمی خواستم راحت قبول کنم که با اون لباس ها برم بیرون....اونبار راحت پوشیدمش چون هنوز ندیده بودم که نگاه هاشون تا چه حدی چرکه اما حالا دیگه نمی خواستم....

زمره مانند گفت:نمی پوششم....نمی پوششم....من با همین لباس هام میام بیرون....

خوردم به دیوار....خواستم راهم رو کج کنم که فردین با یک قدم بلند بهم رسید و دستم رو از آرنج گرفت و چسبندم به دیوار....

نفسم بریده بریده شده بود....داشتم با دم شیر بازی میکردم....

فردین داد زد:نگار لباس رو بزار رو تخت و برو بیرون....

لرزیدم....ترسیده بودم....از این حیوون صفت ها بدجور ترسیده بودم

خیره شد تو چشمام و گفت:که نمی خوای بپوشیش نه؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم....نگاهم کشیده شد سمت دستش که داشت بالا میومد....

داد زد:دست به زدی نزدی ها....دست به من نمیزنی....

پوزخند کریهی زد....یخ زده بودم....بدنم یخ زده بود اما از درون داشتم میسوختم....

یکدفعه ای دستش زیر بغلم قرار گرفت و دکلتی لباس رو تو چنگاش اسیر کرد و....

از ته دلم جیغ زد و چشمام رو بستم و دستام رو جلوی بدنم چلیپا کردم....

-عوضی روانی....ازت متنفرم....برو گمشو....آشغال

دائین/ارسیما

به ساعت نگاه کردم...ده دقیقه به یک...الان دیگه باید پیداش میشد...خوبیش این بود که حداقل از بابت سروان کردنی و فروختنش خیالم راحت بود...خریدارش همکارمون بود!اصلا خودش کجا بود؟

سر چرخوندم تا شاید پیداش کنم اما نبود...یکدفعه چشمم خورد به هیراد که با یک پوزخند به صحنه ی زننده ی روی سین خیره شده بود و تو فکر بود...واقعا ازش متنفر بودم...با اینکه هنوزم مغزم پر از علامت سوال بود اما مطمئن شده بودم که هیراد هم یکی از واسطه های ورود دخترا به این گروهه....

نگاهم از چهره اش برداشتم...حیف این صورت که ماسک وجود لجن زارش شده بود...پس چرا فردین نمیومد؟ساعت یک و ربع مراسم فروش بود!پس چرا نیامد؟

از جام بلند شدم که برم دنبالش که از در بیرون اومد...رفتم طرفش و گفتم:چی شد؟چکارت داشتن؟ معمولی گفت:هیچی دم یکی رو قیچی کردم...خیلی پررو شده بود....

با کنجکاوای گفتم:دم کی؟

زدم کنار و گفت:خیلی کار داریم...الان خریدارا سر میرسن....

بازم جواب نداد...نمی خواست جواب بده...یعنی دم کی رو قیچی کرده بود؟چرا سروان نبود؟امیدوار بودم فکراییی که تو ذهنم همشون اشتباه باشه و فردین با سروان برخورد نکرده باشه!

گفتم:مگه اینجا نیستن که میگی سر میرسن؟

فردین بی تفاوت گفت:چرا بیشترشون هستن اما یکیشون فقط موقع بستن قرارداد میاد....

با پوزخند ادمه داد:خودش بار داره اما خریدش از ماست...

گفتم:خوب تعداد دخترا که کمتر از خریداراست....

فردین-جالیه کار اینجاست دیگه...سرشون دعوا میشه قیمت میره بالا سود میکنیم....

زد زیر خنده و منم با خنده ی اجباری همراهیش کردم....

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:یک ربع دیگه مونده....

سری تکون دادم و گفتم آره....

در بار باز شد...نگاه من و فردین همزمان به طرف در رفت....به مردی که از در وارد شد خیره شدیم....من به همکارم و فردین به شخصی که نمی شناخت....

فردین به اخم گفت:اون دیگه کیه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:نمیدونم....

فردین رفت سمتش و منم دنبالش رفتم....وقتی که نزدیکش شدیم فردین گفت: من أنت؟(شما؟)

برام جالب بود عربی حرف زدن فردین!

گفت:اسحاق فلاح....صاحب بار المشرق(اسحاق فلاح....مالک کافه بار مشرق)

فردین ابروش رو انداخت بالا و گفت:المشرق؟

مرد سری تکون داد و گفت: سمعت أنك جيد(شنیدم فروشنده ی خوبی هستید)

ادامه داد: أنا أفضل المشتري(من خریدار بهتری هستم)

ابروهاش رو انداخت بالا و گفت: ولكن أنا أبحث عن أفضل(اما دنبال بهترین هام)

لبخند زد و گفت: هل أنت بائع؟ هل لديك مبيعات جيدة؟ (فروشنده هستی؟ فروشی خوب داری؟)
 فردین گفت: ذلك يعتمد على المال (بستگی به پولت داره!)
 مرد لبخند زد و کاملاً وارد بار شد و به طرف یکی از میزهای خالی بار رفت.....
 من که مثلاً گیج شده بودم گفتم: کی بود؟ ترجمه میکنی؟
 فردین خندید و گفت: مشتری جدید... شانس باهامون یاره....
 خندید و به سمت میز اون مرد رفت.... منم پشت سرش حرکت کردم و همزمان به ساعت نگاه کردم: یک و هشت دقیقه....
 صدای دست زدن دوباره باعث شد به سمت سین برگردم... اما از چیزی که دیدم یک لحظه سنگکوب کردم....
 هنگ کردم... این چه اوضاعیه؟ سروان چ... چرا با این لباس؟
 اخم هام ناخودآگاه تو هم رفت.... سریع به طرف فردین برگشتم... نامرد پست فطرت....
 با پوزخند یک نگاه به سروان و یک نگاه به من انداخت.... چطور تونسته بود؟ این بود کاری که در حق برادرش
 نکرده بود و میخواست در حق من بکنه؟ این بود قولش؟ اینه حرفش؟ مگه از یک خلافکار باید انتظار داشت؟ یک روز
 جبران میکنم فردین!
 سعی کردم به روی خودم نیارم... به روی خودم نیارم که کلافه شدم... مگه کلافه شدم؟ نه اصلاً... کلافه چیه؟ سروان
 بین دخترای دیگه ی اینجا با اون وضع اسفبارشون واقعا عالی بود!
 دستام از عصبانیت میلرزید.... گردنم مثل همیشه داغ کرده بود... عصبانیت که دیگه شاخ و دم نداشت!
 فردین اومد نزدیکم... نمی خواستم جلو چشمم باشه... قول نمیدادم که همینطوری از کنارش بگذرم....
 خواست حرفی بزنه که گفتم: ساکت باش فردین... نمی خوام چیزی بشنوم... فهمیدم دم کی رو چیچی کردی....
 فردین دستی رو شونه ام گذاشت و گفت: من نمی تونم از کارم بگذرم ارسیم... هر چیزی که به نفع کارم باشه
 انجامش میدم....
 خوبه... انجام بده... انجام بده که دیگه اخرای وظیفه شناسیته... انجام بده....
 خیره شدم به سروانی که مجبور بود لوندی کنه.... مجبورش کرده بودن... مجبور بود... چقدر خیره شدم
 نمیدونم... چقدر عصبی بودم نمی دونم... چقدر قدرت مشتام رو برای اینکه روی صورت یکی نشینه سرکوب کرده
 بودم، نمیدونم... نمیدونم چقدر طول کشید تا این دقیقه شمار لعنتی اومد رو سه و فردین گفت: بزن بریم....
 باهاش حرکت کردم و اروم گفتم: میفروشیش نه؟
 فردین سر تکون داد....
 پوزخند زدم و گفتم: پس چرا الکی حرف زدی؟
 فردین گفت: کلم داغ بود اما الان نیست....
 رسیدیم نزدیک میز که گفت: باید بازار گرمی کنیم....
 پوزخند زدم و کنارش روی مبل سه نفره ای که نشسته بود نشستیم.... دور تا دورمون رو آدم گرفته بود... حیف اسم
 آدم رو این حیوون ها....
 فردین با مدارکش ور میرفت و منتظر بود... یکدفعه صدای تفضل تفضل (بفرما بفرما) توجه هممون رو جلب کرد....

مردایی که دور مبل ها ایستاده بودن کنار رفتن و یک مرد با هیكل فوق العاده بزرگ همراه با دو تا بادیگارد به سمت ما اومدن.....

فردین بلند شد....به تبعیت ازش ایستادم....

مرد بدون هیچ حرفی نشست.....

فردینم نشست....غیر از اون مرد تازه وارد همکار من و سه تا مرد دیگه هم روی مبل ها نشسته بودن.....

مرد تازه وارد که هنوز اسمش رو هم نمیدونستم گفت:سمعت من الشباب عن الفتیات...ارید افضل... فتاه مع العیون الخضراء...عئید....(از بچه ها درباره ی دختر ها شنیدم....من بهترین رو میخوام....دختری با چشم های سبز...رام نشدنی...)

یک لحظه داغ کردم.... سر..... روان؟ نه..... نه نه..... اینجا دختر چشم سبز زیاد بود اما رام نشدنی؟

مرد لبخندی زد و گفت:سعر له؟(قیمتش؟)

دوست داشتم له اش کنم...مردک عوضی هوس باز کثافت.....

یکدفعه صدای همکارموند بلند شد:کنت تقصد(اگه منظورت اینه)

با دست به سروان اشاره کرد که پشت پیشخوان بار در حال حرف زدن با یکی از دخترا بود.....

اخم های مرد تو هم رفت و منتظر شد....اسحاق ادامه داد:انا اریدها....(منم میخوامش)

مرد عصبی داد زد:کیف تجرؤ؟...انا عادل حسن(چطور جرئت میکنی؟من عادل حسنم...)

اسحاق پوزخندی زد و گفت:انا اسحاق فلاح....(منم اسحاق فلاحم)

عادل عصبی گفت:کم کنت تنفق؟(چقدر خرج میکنی؟)

اسحاق ریلکس تر گفت:فوقکم(بالتر از تو)

عادل_عشرین ألف دینار(بیست هزار دینار و شصت میلیون تومان)

اسحاق-ثلاثه وعشرون الف(بیست و سه هزار دینار و هفتاد میلیون تومان)

عادل پوزخندی زد و گفت:ثلاثین ألف(سی هزار دینار و نود میلیون تومان)

بدجور استرس داشتم....بیست میلیون اضافه کرده بود....معلوم بود کلش باد داره.....

به فردین خیره شدم که با لبخند داشت این صحنه رو نگاه میکرد....بله معلومه باید بخندی....خدا لعنتت کنه.....

اسحاق ابرویی بالا انداخت و گفت:أربعون ألف(چهل هزار دینار و صد و بیست میلیون تومان)

عادل به وضوح شکه شد....لبخند به لبم اومد....اما برگشتن سریعش به همون حالت ریلکسش و اعلام رقمش کلا لبخند زدن رو از یادم برد!

عادل-خمسين ألف(پنجاه هزار دینار و صد و پنجاه میلیون تومان)

زمره ها بلند شد....هر کس یک چیزی میگفت....قیمت همینطوری داشت بالا میرفت....

اسحاق سریع جواب داد:سبعون ألف(هفتاد هزار دینار و دویست و ده میلیون تومان)

اوهو....یکدفعه هفتاد میلیون تومن افزایش؟این خیلی عالی بود....خیلی....اخم های به شدت توی هم عادل نشونه ی خوبی بود....خیلی خوب بود....

عادل-تسعين ألف(نود هزار دینار و دویست و هفتاد میلیون تومان)

عوضی پست فطرت....

اسحاق-تسعین ألف(نود هزار دینار و دو یست و هفتاد میلیون تومان)
 عادل از اینکه اسحاق همون رقم خودش رو اعلام کرد چشمش برق زد و بدون مکث ضربه ی محکم و قطعیش رو زد:مائه ألف(صد هزار دینار و سیصد میلیون تومان)
 همه به شدت بالا رفت...لبخند فردین نشون از این میداد که از این مزایده راضیه...چرا نباشه؟
 اسحاق-مائه ألف(صد هزار دینار و سیصد میلیون تومان)
 لحظات به شدت پر استرسی بود...عادل هم ساکت تو فکر فرو رفته بود...حتی صدای آهنگ هم قطع شده بود و همه ی توجه ها به میز فروش! بود!
 فردین که سکوت عادل رو دید رو به من گفت:نباید عادل رو از دست بدم...اگه شهرزاد رو بدم به اسحاق که مشتری جدیدمه عادل رو از دست میدم...فکر نکنم عادل بیشتر از این قیمت بده!
 پنج دقیقه ی دیگه هم گذشت و عادل هیچ چیزی نگفت...
 برای همین فردین گفت:مطابقتها آدناه...هذه الفتاه هو الفائز بدفع مائه ألف دینار (مسابقه میداریم...فرد برنده با پرداخت صد هزار دینار صاحب این دختر میشه)
 یکدفعه استرس گرفتم...مسابقه خوب نبود...اصلا خوب نبود...اینا متقلب های خوبی بودن!
 رو به فردین گفتم:چکار میکنی؟تو نمی تونی اون رو بفروشی...چرا نمی فهمی؟
 فردین رو به من آروم گفت:دو روز دیگه که میتونم...هر چند...همین الانشم میتونم!
 دیگه نمیتونستم خودم رو کنترل کنم...دیگه داشتم میجوشیدم...از لای دندان های به هم ساییده شدم گفتم:خیلی پستی فردین...
 خندید و سر چرخوند سمت اسحاق و عادل و گفت:حافه أو الجملة؟(ریم یا حکم؟)
 چشمای عادل برق زد...بله چرا که نه؟تقلبی براشون مثل آب خوردن راحت بود...از استرس داشتم خفه میشدم...اگه سروان دست این عادل می افتاد کارمون خیلی سخت میشد...نمی تونستیم فقط روی یک چیز تمرکز کنیم...نه...نه اصلا سروان نباید دست این کفتار بیافته...نباید...
 صدای اسحاق همه به رو قطع کرد: مائه وعشرین ألف(صد و بیست هزار دینار و سیصد و شصت میلیون تومان)
 چشمام از تعجب گرد شد...سکوت کل محیط رو فرا گرفته بود...چشمای عادل از عصبانیت قرمز شده بود و اخم های به شدت درهمش نشون از شدت خشمش میداد...
 سعی کردم خودم رو کنترل کنم تا لبخند نزنم...آفرین اسحاق...خوبه...خیلی خوبه...
 فردین با ابروهای بالا پریده و لبخند نگاهش رو بین اسحاق و عادل میچرخوند...
 اسحاق ریلکس با انگشتر توی دستش بازی میکرد و عادل از شدت خشم در حال انفجار بود...مطمئن بودم که فردین هیچ جوهره حاضر نیست این لقمه ی چرب و گرم رو ول کنه...
 چند دقیقه ای به سکوت گذشت...همه به شدت کنجکاو شده بودیم که نتیجه ی این مزایده ی لعنتی چی میشه...
 شاید پنج دقیقه گذشته بود که فردین گفت:ماذا تقول عادل؟
 عادل زیر چشمی به اسحاق نگاه کرد و از لای دندان های به هم ساییده شده اش گفت: سخیف نذل(لعنتی حرومزاده)

چشم هام از شدت شادی برق زد.....این عالی بود....آفرین اسحاق آفرین....

اسحاق اما ریلکس تر از قبل پوزخند زد و بلند شد و رو به فردین گفت:تکون سعیدا....(مبارک باشه)

فردین بلند شد و به اسحاق لبخند زد و رو به عادل گفت: لا داعی للذعر ... جیدا مره آخری(عصبی نشو....بازم هست)

عادل عصبی به عصاش چنگ زد و با نفرت به اسحاق نگاه کرد....من اما مونده بودم با این خوشحالیم چطوری نقش آدم های غمگین رو دربیارم؟! سروان داشت از دست این حیوون ها آزاد میشد....اما...اما سروان....

رفتیم طرف فردین و دست گذاشتم رو شونش و گفت:با من بیا....

یکمی اونورتر از جمعیت ایستادم و با لحنی که با تمام توانم سعی میکردم خشم و ناراحتی توش مشخص باشه

گفتم:شهرزاد رو نمی تونی بفروشی....فعلا....

فردین با خنده ای که مطمئنا ناشی از این سود عالیش بود دستی گذاشت رو شونه ام و گفت:بهش میگم چون برای من بد نیست.....تبلیغ دخترایی میشه که با خودم میارم اما اگه قبول نکرد دیگه مشکل خود شهرزاده!

اخم هام واقعی بود....دیگه به بازیگری نیاز نبود....با نفس های که از بینی ام بیرون میومد گفتم:واقعا برادری رو در حقم تموم کردی....

پوزخند صداداری زد و گفت:من برادری رو در حق برادرم هم تموم نکردم تو که دیگه جای خود داری....

و چرخید و رفت....واقعا آدم پستی بود....خیلی خیلی کثیف تر از هر چی که فکر میکردم....

رفتیم طرف جمعیت و به ادامه ی برنامه ی فروش بقیه ی دخترا نگاه کردم!

همه راضی از خریدشون(!)داشتن با همدیگه بحث میکردن....انقدر سر درد گرفته بودم که حد نداشت....دیدن انتظارشون برای تحویل گرفتن خریداشون بیشتر عصیم میکرد!

دنبال فردین گشتم و کنار اسحاق پیداش کردم....صداشون به گوشم نمی رسید فقط داشتم سر تکون دادن های فردین و تکون خوردن لب های اسحاق رو می دیدم....

بعد از چند دقیقه فردین اومد سمتم و گفت:پس فردا میاد دنبالش....

با پوزخند گفت:با شرط و شروط....

ابروهام بالا رفت....خوبه....کارش رو خوب بلده....شرط و شروط؟

فردین ادامه داد:گفته نباید برای مردای مجلس لوندی کنه چون مال خودشه!

لبخندم رو پوزخند کردم و گفتم:چه غیرتی!

این خیلی عالی بود....واقعا دمت گرم اسحاق....

رائیکا/شهرزاد

هق هق هاشون هنوزم تو سرم میپیچید.....اشک هاشون رو هنوزم میتونستم به واضیحی همون لحظه حس کنم...صدای جیغ هاشون خدا خدا کردناشون هنوزم تو ذهنم بود....

تو ذهنی که الان نسبتا جواب سوالات رو پیدا کرده بود.....دیگه میدونستم هیراد یا به عنوان اقامت دائم با قیمت کمتر اما به طور غیر قانونی ردشون کرده از مرز یا اینکه به عنوان همراه خودش یا با وعده ی پول بیشتر به عوض مدل شدنشون به این سفر همراهشون کرده.....

خدایا چرا نشنیدی؟ چرا ندیدی؟ چرا گریه های دخترا اثر نداشت؟ خدایا الان تو بغل کدوم حیوونی بودن؟ الان چه حالی داشتن؟

به کمر دراز کشیدم و به سقف تاریک اتاق خیره شدم....

الان سوگند داشت چی میکشید؟ سوگند گریه نکرده بود.....جیغ نزده بود.....حرف هم نزده بود.....چشمای قشنگش کدر و بی روح شده بود.....سوگند شبیه مرده های متحرک شده بود.....لعنت بهت هیراد.....خدا لعنتت کنه.....

تو جام غلت خوردم.....سرم داشت میترکید.....خواب به چشمام نمی اومد.....

صدای هیراد بازم پیچید تو گوشم.....وقتی که داشت با سرگرد حرف میزد و گوش های کنجکاو و تیز من شنیده بود:فکر کردی من به یک خدمتکار دل مبیندم؟ واقعا که..... نیازی نیست بهت بگم اما دلم میخواد بدونی.... میدونی

چیه؟ وقتی کسی که دوست داشتم بهم نرسید میخوام هیچ عاشقی به معشوقش نرسه.....دیگی که واسه من نجوشه میخوام سر سگ توش بجوشه....

سرم رو تو دستام گرفتم و با تمام توانم فشار دادم....

صدای نگار بلند شد:انقدر تو جات تکون نخور.....کپه ات رو بزار تا یک دقیقه راحت بخوابیم...اه....

برو بابایی حواله اش کردم و بیشتر زیر پتو رفتم....

کلنجار فایده نداشت.....فکر دخترا از سرم بیرون نمی رفت....

داین / ارسیمما

صبح شده بود....باورم نمی شد بالاخره اون شب شوم تموم شده بود.....فردین تماسش رو قطع کرد و رو به من

گفت:پریسان بود...امشب من بار نیستم....به جای من حواست به اوضاع باشه.....بیچه ها هم هستن.....

حدس میزدم شاید یک قرار ملاقاتی باشه با قطب! برای همین سریع گفتم:اوهوم....باشه....فردین ورزش رزمی چی بلدی؟

خندید و گفت:برای چی میپرسی؟ بیشتر از تو بلام داداش.....

منم سریع بل گرفتم و گفتم:منو دست کم گرفتی.....کمربند مشکی تکواندو دارم....

فردین:کمربند و رنگش رو ول کن.....چقدر بارته؟

منم برای اینکه تحریکش کنم گفتم:حاضریم باهات مسابقه بذارم....

خندید و گفت:اوهو.....برو بچه برو.....این حرفا بهت نیماذ.....

گفتم:الان هنوز ساعت هفته.....میرم یکی از پارک ها و مبارزه میکنیم.....ورزش هم کردیم اول صبحی!

فردین سری تکون داد و گفت:شرافتیه نه؟ پاشو بریم....

عالی بود.....عالی عالی....

بعد از نرمش گفتم:برای شکست آماده ای یا نه؟

فردین گفت: آخه چرا قبی میای بچه؟
 با اعتماد به نفس کامل گفتم: همین بچه شکستت میده....
 سرش رو برد بالا و گفت: نه خوبه... خوشم اومد... اما میترسم بعد از مسابقه افسردگی بگیرم ها....
 لبخندی زدم که یعنی خواهیم دید... نقشه ها داشتم....
 ابرو بالا انداخت و گفت: عاشقی کشک و دوغ بود دیگه آره؟ می بینم حالت خوبه....
 اینبار پوزخند زدم و گفتم: وقتی که نشد نشده دیگه.... مثل خیلی چیزایی که دلم میخواست باشه اما نشده.... قرار نیست خودم رو بکشم که....
 فردین سری تکون داد و گفت: خوبه.... من آماده ام....
 گارد گرفتم....
 من - ش - جاک (شروع کن. اصطلاحی در تکواندو)
 فردین با یک دولیوی حرفه ای که کار هرکس نبود شروع کرد که با یک کیک ون (کناره گیری) ردش کردم....
 آماده شدم و سریع دولیو چاگی (لگد دورانی) مهمون پهلوهاش کردم....
 لبخند زدم و ابرو انداختم بالا که لبخند زد و انگار تازه فهمید جدید سریع دوبال دانگ سانگ (لگد دوبل) زد.... ضرب دستش خوب بود.... خوب که نه بی نظیر بود.... پر از قدرت....
 اما هدف من پهلو و شکم نبود.... من با سرش کار داشتم!
 چند تا دی هوریو چاگی (لگد شلاقی چرخشی) زدم که یا ردشون کرد یا دقیق خورد به هدف....
 عرق از سر و صورتم میبارید.... لباس ورزشی فردینم به بدنش چسبیده بود....
 فن کودوپ چاگی (لگد های پی در پی با یک پا) رو اجرا کرد که دفاع با ساق پا رو اجرا کردم و پای جلوم رو به عقب حرکت دادم (بال باکو) بعد با پای چپ ضربه ی نریو چاگی رو اجرا کردم....
 نامردی نکرد و سریع به دیافراگم یک ضربه ی یوپ چاگی وارد کرد....
 به نفس نفس افتاده بودیم.... ضرب دست دو تامون واقعا خوردنی بود!
 سریع از خستگی نسبیست استفاده کردم و با یک momdorio banda فوق العاده به سرش پرتش کردم
 زمین...
 خوبه.... عالی بود.... میدونستم بدون اینکه ضربه ای به گردنش بخوره که خطا محسوب بشه به گردنش فشار وارد میشه....
 رفتم بالا سرش و یک زانوم رو زدم رو چمن ها و با خنده گفتم: بلند شو داداش.... بلند شو که اصلا من سوسک شدم....
 با یک حرکت بلند شد و یک پس گردنی حواله ام کرد و گفت: درد....
 بعد دستش رو به گردنش گرفت و گفت: آخ....
 قه قه زدم.... به هدفم نزدیک شده بودم!
 تو ماشین که نشستیم گفتم: خوبی؟
 فردین - یکمی گردنم درد میکنه....
 گفتم: درمانش رو بلام.... خودم زیاد از این ضربه ها خوردم....

خندیدم و اونم خندید و گفت: رو که رو نیست.... بچه پرو.... تلافیش رو سرت در میارم....
 هیچی نگفتم و ماشین رو روشن کردم.... دم یک داروخونه ایستادم که فردین گفت: کجا؟
 کمر بندم رو باز کردم و گفتم: الان میام....
 فردین - آخه دیوانه چجوری میخوای باهاشون حرف بزنی؟
 ابرو بالا انداختم و با تعجب گفتم: فردین دکترن ها.... انگلیسی که بارشون هست....
 سریع پیاده شدم و رفتم داخل داروخانه....
 یک ثابت کننده ی گردن خریدم.... پاهام رو روی صندلی گذاشتم و از پشت کتونی ام رادار رو در آوردم.... مثلا که دارم پشت کفشم رو صاف میکنم!
 پشتم به در داروخونه بود.... سریع با چاقوی جیبیم دقیق پشت پد رو یک برش کوچیک دادم و راداری رو که همراهم آورده بودم نصب کردم.... دوباره تو کاورش گذاشتمش اما جوری گرفتمش که معلوم نشه باز شده.... پول رو به صندوق دار دادم و از داروخانه زدم بیرون و به طرف ماشین رفتم.... وسط خیابون مثلا از کاورش در آوردم.... به ماشین رسیده بودم....
 رفتم سمت در فردین و بازش کردم.... فردین با چشمای گرد شده داشت نگاهم میکرد.... صندلیش رو خوابوندم و گفتم: رو شکمت دراز بکش تا این رو برات بزنم.... سریع خوب میشی....
 همینطور که داشت میچرخید گفت: دیوونه ای به خدا....
 آخه تو خدا رو میشناسی که به اسمش قسم میخوری؟
 خندیدم و چیزی نگفتم.... کارم به خوبی پیش رفته بود.... تموم که شد در رو بستم و سریع سوار شدم و به طرف خونه راندم.... بهتر از این نمی شد!

دانای کل!

-محسنی.... محسنی....

سروان محسنی سریع از جاش پرید و گفت: چی شده علی؟

-رادار سرگرد تیرداد فعال شده.... نگاه کن....

محسنی مشتاق به مانیتور خیره شد و به چراغ قرمز رنگی که در حال حرکت بود خیره شد.... برق شادی تو چشمش هویدا بود....

محسنی - این عالیه.... باید به سرهنگ خبر بدیم.... حتما فردین قراره جای مهمی بره....

علی سری به نشونه ی تأیید تکون داد....

محسنی سریع به سمت تلفن رفت و شماره ی اداره رو گرفت و خواست که به دفتر سرهنگ وصل بشه....

سرهنگ: بله....

سروان - سلام قربان.... خسته نباشید....

سرهنگ - سلام.... شما هم همینطور؟ چه خبر؟

سروان - رادار سرگرد تیرداد فعال شده....

سرهنگ سریع گفت: این خیلی عالیه.... سروان محسنی چند تا از نیروهات رو با لباس مبدل میفرستی تعقیبشون.... منطقه ای که توقف کرد رو تحت محاصره میگیری...

سروان سری تکون داد و گفت: چشم قربان.... اطاعت میشه....

سرهنگ - موفق باشید....

تماس قطع شد.... محسنی با ستاب گفت: یاسر، رضا و فرهاد... خیلی عادی فردین رو تعقیب میکنید....

علی گفت: فعلا که توقف کردن.... توی هتلشون....

محسنی: بسیار خوب.... پس برید سمت هتل.... به محض حرکت فردین بهتون گزارش میشه.... حواستون به همه چیز باشه....

یاسر و رضا و فرهاد به سرعت اطاعت کردن و مشغول آماده شدن شدند....

تمام فکر محسنی به دیدار با سرگرد تیرداد بود....

صدای زنگ پارتمان محسنی رو از فکر درآورد و توجه همه رو به خودش جلب کرد.... علی گفت: شاید اسحاق باشه....

محسنی با یادآوری اسحاق سری تکون داد و گفت: خوب برید ببینید کیه....

یاسر اسحاق رو از آیفون تصویری دید.... علی هم کوچه رو چک کرد و با سر تکون دادن به یاسر به اجازه ی باز کردن در رو داد....

فرهاد که نزدیک در بود در آپارتمان رو باز کرد و منتظر اسحاق شد....

اسحاق وارد شد و رو به همه گفت: سلام.... خسته نباشید....

همه جواب دادند.... اسحاق روی کاناپه نشست....

محسنی گفت: چه خبر؟

اسحاق توی موهاش چنگ زد و با پوزخند گفت: مطمئنا افرادشون رو برای تحقیق میفرستن.... تا الان که خبری نبود.... هنوز صبحه.... عصر پیداشون میشه.... سیصد و شصت میلیون خرید کردم دیشب!

محسنی دندون غرچه ای رفت و گفت: میدونستم جایی نمی خوابن که زیرشون آب بره.... پست فطرت های جانی....

علی سریع گفت: خوب پس سروان؟

اسحاق گفت: فعلا اونجاست....

رضا سریع گفت: چی؟ چرا؟

اسحاق خودش رو به ندونستن زد.... نمی خواست آبروی همکارش رو جلوی همکارای مردش ببره.... عذر سروان که گفتنی نبود!

پیچوند و گفت: نمیدونم.... احتمال داره حربه ی خود سروان یا سرگرد باشه.... در هر صورت بد نیست.... من با شرط و شروط اجازه دادم که بمونه.... تو این دو روز و دو شب سروان میتونه کارای بیشتری بکنه....

بعد رو به علی گفت: رادار سروان فعال نشده نه؟

علی سری به نشونه ی منفی تکون داد و گفت: تا الان که نه....

محسنی گفت: اسحاق یک جوری به سرگرد خبر بده که دوربین سر دارت قرمز رنگ که بین اون دوتا دارت قرمز رنگه دیگه است کار گذاشته شده..... هر وقت بهش نیاز پیدا کرد از فروشگاه sport سیتی سنتر دبی از هاشم بخره....

اسحاق سری تکون داد و گفت: به دست سروان هم باید یک دستگاه شنود برسونیم.... بد نیست....

محسنی سری تکون داد و گفت: آره خوبه....

یاسر که آماده شده بود گفت: رضا، فرهاد آماده اید؟

فرهاد سوییچ ماشین رو برداشت و رضا هم کتش رو درست کرد و عینک دودیش رو زد....

هر دوتاشون اعلام آمادگی کردن و راه افتادن....

سروان محسنی با نگاهش بدرقه اشون کرد....

رائیکا/شهرزاد.....

کف دوتا دستم رو روی صورت داغم گذاشتم.... تمام حرص و عصبانیتم رو جمع کرده بودم و ریخته بودم تو خودم....

هیراد لعنتی.... هر دختری که اینجا داره زجر میکشه تو مقصری.... چه وقتی که واسطه ی ورودشون به این گروه تو

بوده باشی و چه نگار.... امشب برات برنامه ها دارم.... منتظر باش.... فقط صبر کن....

نگار: حواست به من هست؟

چشمام ناخوداگاه نازک شد و با چشم غره بهش خیره شدم....

نگار ادامه داد: امشب و فردا رو باید بدرخشی.... باید برای دخترایی که ما میاریم تبلیغ کنی.... تو به عنوان یک نمونه

از دخترایی که ما میاریم هستی و باید عالی باشی.... کمی و کاستی ای بینم من میدونم و تو....

با جرئت گفتم: غلط میکنی.... خوشبختانه یا متاسفانه صاحب دارم و جرئت نزدیک شدن به من رو هم نداری چه

برسه به غلطای اضافی....

نگار از خشم کبود شد.... نفس های مقطعش رو میتونستم به راحتی بشونم.... از لای دندون های به هم سائیده شده

اش گفت: دخترک عوضی واسه ی من زبون درازی میکنی؟

با پستی بهش گفتم: مگه تو کی هستی نگار؟ چه کاره ی این گروهی که انقدر جلت و ولز میکنی؟ غیر از یک آشغال که

دخترای مردم رو برای به حراج گذاشتن معرفی میکنه؟

به سمتم یورش آورد و دستاش رو برای کشیده ی آبداری برد بالا که دستش رو تو هوا قاپیدم و گفتم: تو هیچی

نیستی.... غیر از یک زنی که انقدر پست شده که واسه هم جنس خودش هم ارزش قائل نیست.... تو حتی تو این

گروه لعنتی هم هیچکاره ای....

چقدر تونسته بودم عصبی اش کنم؟ یعنی جواب میده؟ دهن باز میکنه؟

یکدفعه دنیا پیش چشمام تار شد.... نفس هام بریده بریده شد.... یک لحظه حتی اسم خودم هم یادم رفت.... لعنتی بی

شرف.... سرم گیج رفت و با تمام توانم داد زدم: کثافت....

خنده ای کرد و گفت: این رو داشته باش.... صاحب است که دیگه متوجه ی این یک مورد نمیشه میشه؟

خندیدید.....عوضی.....صاحب‌ت رو با یک لحن بدی گفت.....با ضربه ی محکمی که با زانوش لای پاهام زده بود غافلگیرم کرده بود.....هنوزم نفس هام بریده بریده بود و روی زمین چمبره زده بودم.....لعنتی.....درد تمام شکم رو پر کرده بود.....

خنده اش شدت پیدا کرد و گفت:البته جایی رو نیست که نبینه اما این دیدنی نیست مگه نه؟ کبود نمیشه میشه؟ والا من تا حالا از این ضربه ها نخوردم تجربه ندارم.....

فقط با نفرت نگاهش کردم.....آب دهنم رو جمع کردم و با شدت هر چه تمام تر به سمت صورتش که تو فاصله ی کمی از صورتم قرار داشت پرت کردم.....

میون خنده های عصییش با پشت دست صورتش رو پاک کرد و با یک لحن مسخره ای گفت:وای نگاه کن....اصلا یادم نبود تو پریودی....اوه اوه.....اوضاع قاراش میشه پس....

خدایا چقدر حیوون بود.....چقدر درونشون لجن زار شده بود.....تا کجا قرار بود پیش بره تو این باتلاق؟

با تمام بی توانیم زمزمه کردم:یک روزی تقاص تمام کارت رو پس میدی.....

خندید و گفت:تو این یک سال و نیم که تا حالا تقاصی ندیدم....بقیشم همون وقتی که دیدم درباره اش فکر میکنم.....

با پوزخند و بی حال گفتم:یک سال و نیم؟ چوب حراج زدی به زندگی مردم؟ به چه قیمتی نگار؟

یقه ام رو به شدت بالا کشید و گفت:به قیمت به دست آوردن کسی که همیشه برام مهم بوده.....همیشه بوده اما

هیچوقت منو ندیده.....ندیده چون چیزی نداشتم که ببینه.....

خوب بود.....این موقور اومدنش خوب بود.....حتی به قیمت تموم دردهایی که تحمل میکردم.....

با چشمایی که حرارت ازش بالا میزد و مطمئن بودم سرخ شده گفتم:حتما اسمش رو میزاری عشق؟ ارزش بدبخت

کردن زندگی این دخترا رو داره؟

با عصبانیت گفت:خفه شو.....همین دخترای خوشگل و رنگاوارینگ بودن که نداشتن فرد.....

یک دفعه ساکت شد.....چـــــی؟ فردین؟ نگار.....نگار فردین رو دوست داشت؟

با چشمای گرد شده گفتم:فردین؟ آره نگار؟ فردین رو دوست داری؟

یکدفعه گفت:فردین چیه آخه؟ فردی که دوست داشتم.....

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:فردین ارزش بدبخت کردن اینهمه دختر رو داشت؟خدا عالمه تو این یک سال و نیم

چند تا رو به این دام کشوندید.....چرا؟

و دیوار حاشا بلند بود.....عادت کرده بودم به شنیدن این حاشاها!

نگار بلند شد و گفت:برو بابا تو هم.....عشق من پسر همسایه امون بود.....

بعدشم چرخید سمتم و گفت:خوب گوش بده....وقت چندانی نداریم....الان آرایشگرا میان برای آرایشست.....مثل بچه

ی آدم میشینی تا کارشون تموم بشه.....فهمیدی؟

هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم.....اونم گذاشت و رفت.....نگار فردین رو دوست داشت؟!چطور میشناستش که

میگه دخترا نداشتن منو ببینه؟عشقـــــ؟!باور نمیکنم عشق انقدر مضخرف باشه که آدم رو تا مرز این حقارت و

حماقت بکشونه.....نگار واقعا احمق بود!

در اتاق باز شد و آرایشگر و همکار آشناس وارد شدن....

زیر دستشون نشستم و اونا کارشون رو شروع کردن... خیلی خوب بود که امشب فردین و پریسان نبودن... خیلی خوب بود که هیراد بود و سرگرد تیرداد و خریدار من! چقدر عالی بود که از فروخته شدنم ناراحت نیستم... خریدارم با همکاری میکرد! همکاری نبود اما با ما همکاری میکرد!

یک لحظه بی هوا یاد مامان افتادم... روژان... رادمهر... شیما و شادی کوچولوم... دلم رفته بود کیلومتر ها دورتر... دلم دیگه تو غربت نبود... دور نبود از وطنم... دبی نبود... دلم رفته بود تو همون شهر آلوده ی خودمون... تو همون شهری که اکثریت آدماش مثل خودمون از جنس آب زلال بودن... دلم رفته بود به شهری که توی اون کوچه های تنگ یا دلبازش هر جور خونه ای بود و خونه ها چه بزرگ و چه کوچک پر از صفا بود... هر چند غم و شادی زود گذر بودن اما اصل اون خونه ها پر از مهر و پاکی بود... دلم برای هوای آلوده و پاک اونجا... برای نفس های گرم مردم هم تنگ شده بود... دلم میخواست یک بار دیگه پشت اون سینک کوچولو با شیما ظرف میشستیم... بعد روژان بیاد و ما رو اذیت کنه... شادی به پاهام بچسبه و من تو آغوش گرم برادرم زیر نگاه های پر محبت مادرم غرق خوشبختی بشم... دلم برای خیلی چیزا تنگ شده بود...

دلم برای اداره... دادگستری... یونیفرم... پا کوبیدن ها... پژو دویست و شیشم تنگ شده بود... خدایا... بیشتر از همه دلم برای بابام تنگ شده بود... بابای پلیس خودم... همون که برام شعر میخوند: شبا که ما میخوایم آقا پلیسه بیداره... دلم تنگ شده بود که انگشتای بلند و مردونه اش چنگ بزنه به طلایی موهام... ما خواب خوش میبینیم اون دنبال شکاره... دستای مهربونش رو میخواستم که با پشت دست صورتم رو نوازش کنه... آقا پلیسه زرنکه... با دشمنان میجنگه... بابا این دشمنان چکارت کردن؟ فقط به خاطر یک گزارش بابایی چکارت کردن؟ دیدی چقدر شکار پلیس براشون راحت بود؟ دیدی این صید ها چه صیاد های حرفه ای هستن؟ ما پلیس رو دوست داریم... بهش احترام میزاریم... بابایی پلیسم خیلی دوست دارم... میدونی که؟ با تکون خوردن دستای زن حواسم به سمتش جلب شد... بهم اشاره میکرد از جام بلند شم... بلند شدم و دنبالش راه افتادم... به سشوار پایه دار (سشوار بابلیس) اشاره کرد... آروم زیر سشوار نشستم... ازم دور شد و به سمت کمدی که سمت راست اتاق بود رفت و با لباس طلایی رنگی برگشت که چشمم از دیدنش گرد شد... طول لباس به زحمت به نیم متر میرسید... مدل لباس باله... دکلته و از سینه تا کمر سنگ کاری شده... دامن فوق العاده کوتاه و پف... من قرار بود با این لباس برم سراغ هیراد؟! خدای من... خودت کمک کن...

همه چیز خیلی سریع گذشت... موهای طلاییم از شر اون بابلیس ها خلاص شد... لباس طلاییمو صندل های هم رنگش آماده جلوی روم قرار گرفت... مثل خورشید میشدم... فروزان و درخشنده... نگاهم که به آینه افتاد فهمیدم چی شدم... با اون آرایش چشمم... خلیجی و فوق العاده ظریف... مشکی و نقره ای و طلایی... سورمه ی مشکی رنگی که چشمای جنگلیم رو وحشی میکرد و رژ آلبالویی که مکمل تمام زیبایی هام بود... من قرار بود با این

وضعیتم تو دهن شیر برم؟ داد و فریاد اثر داشت؟ این لباس هیچی نیست.....هیچی.....هیچی جز یک تیکه پارچه که بود و نبودش فرق نمیکرد...

اروم گفتم: من با این لباس بیرون نمیام.....

صدام اروم اروم بالاتر رفت: من با این لباس بیرون نمیام.....بیرون نمیام.....نمیام.....ام.....نمیام لعنتی ها.....

در با شدت باز شدو نگار تو درگاه در ایستاد و داد زد: چه خبره باز؟ چت شده دوباره هار شدی؟

داد زد: من با این تیکه پارچه بیرون نمیام.....

نگار به طرفم هجوم آورد و گفت: خیلی دوست داشتم این صاحب خرپولت نبودتا درست از خجالتت درمیومد.....کم بود اونی که خوردی؟

بی توجه به حرفاش از لای دندونام غریدم: من این لباس رو نمی پوشم....

نگار گفت: دختره ی شلیته نکنه یادت رفته فردین باهات چکار کرد؟

کپ کردم.....یادم نرفته بود اون آشغال چه بلایی سرم آورده بود.....یادم نرفته بود که چه زجری کشیدم اما این لباس.....وای نه.....این لباس واقعا بده....

با نفرت بهش خیره شدم.....این عاشق فردین بود واقعا؟! عاشق کسی بود که میدونست چکاره است؟! آخه عاشق چی اون حیوون شده بود؟!!

پوزخندی گوشه ی لبش نقش بست و لباس رو به طرفم پرت کرد: نه میبینم که خوب از حساب میبری.....خوب

خفته ات کرده.....نمی خوام زیاد طول بکشه.....تا پنج دقیقه دیگه باید حاضر شده باشی.....شیرفهمه شهرزاد؟

چی لایقش بود؟! از مزه کردم: برات متاسفم نگار.....واقعا برات متاسفم.....روزی میرسه که پشیمون میشی و امیدوارم اون روز نتونی هیچ کاری بکنی.....

پوزخند مسخره ای زد و از اتاق بیرون رفت و من موندم و اون تیکه پارچه ی هم رنگ موهام!

صحنه ها دوباره داشت تکرار میشد.....نگار غر میزد و همه چیز رو گوشزد میکرد.....صدای موسیقی از پشت اون در

و حتی خود اون در که قرار بود چند دقیقه ی دیگه به روی من باز بشه.....

اما اینبار تنها بودم.....دیگه دخترا پیش من نبودن.....دیگه معصومه و شایلینی نبود.....دیگه سوگندی نبود.....چه طور

گذشته بود بهشون دیشب؟ چطوری براشون صبح شده بود؟

نگار گفت: فهمیدی؟ عشووه و ناز ممنوع.....یکی دو ساعتی اون وسط میچرخه و بعدشم خلاص...

نگار از در بیرون زد و رو به خدمتکارا غر زد: تسرع.....یالا.....تسرع..... (سریع باشید)

هنوز مهمون ها نیومده بودن.....پام رو از در بیرون گذاشتم.....نگاه خدمتکارا روی تن و بدنم توقف کرد.....ناخودآگاه

دستم به سمت اون تیکه پارچه رفت تا سینه ام رو بپوشونم.....بد بود بدتر شد!

سریع پشت پیشخوان قرار گرفتم و به توضیحات مرد که در حال معرفی انواع مشروب ها بود گوش دادم.....مردی

که غیر از همون نگاه اول دیگهنگاهم نکرد و من چقدر خیالم راحت شده بود!

همینطور که به شیشه ها اشاره میکرد گفت: ودکا... شراب سفید... ویسکی... شراب سرخ... عرق... آبجو... شامپاین... مثلث... جمهوری... اسم های عربی شون هم زیرشون هست خودت بعدا یک نگاهی بهشون بنداز... من اینجا هستم... کمکت میکنم...
یک نگاه کوچیک به صورتم و دوباره دستی که به سمت قفسه ها رفت: تکرار میکنم... به ترتیب... ودکا... شراب سفید... ویسکی... شراب سرخ... عرق... آبجو... شامپاین... مثلث... جمهوری... فهمیدی؟
سری تکون دادم که گفت: یک بار نام ببرشون...
تکرار کردم که سری تکون داد و گفت: خوبه...
به سمت چند تا از خدمتکارا رفت... همه چی روی برنامه بود... کم کم مشتری ها هم وارد بار میشدن... به سمت شیشه ی ودکا رفتم... درش رو باز کردم و یکمی بود کشیدم...
اصلا بود نداشت و این یعنی عالی... هر چی بی رنگ تر و بدون بو یعنی درجه ی یک... یعنی عالی... چیزی نگذشت که بار شلوغ شد و سر من شلوغ! منتظر هیراد بودم... میدونستم همین جاست اما توی شلوغی نمی تونستم پیداش کنم... ندیده بودم از در بیاد تو اما مطمئن بودم همین طرفاست...
در ورودی باز شد... یک حسی بهم میگفت کسی که وارد میشه رو میشناسم... انگار که منتظر اون شخص بودم... اما با وارد شدنش دنیا روی سرم خراب شد...
مثل یک کابوس بود... حضورش اونم امشب... اونم با وضع مضخرف من... میتونست جلوی نقشه ام رو بگیره... وای نه... واقعا صبر میخواست...
رفت طرف نگار... خدایا این هیراد کجا بود؟
-لیدی...
سریع برگشتم طرف صدا...
ا کی اومده بود؟
سرم رو انداختم پایین... نگاهش بی مهابا به من بود...
آروم زمزمه کردم: همیشه انقدر خیره نگاهم نکنید؟
لبخند زد و گفت: مثلا الان صاحبتم ها...
پیشخوان رو دور زد و خواست بیاد تو که همون مردی که شراب ها رو بهم معرفی کرده بود جلوش رو گرفت و گفت: وین؟! (کجا؟)
یکدفعه نگار به همراه اون کابوس ظاهر شدن...
خیره شد به چشمام... عسلی چشماش با تمسخر و سبز چشمام با نفرت...
نفهمیدم نگار چی بهش گفت... جواب خیرگی چشماش رو با خیرگی دادم... من جلوی سامیار کم نمی آوردم!
با دستایی که دور کمرم به آرومی حلقه زد ناخودآگاه چشمام رو از چهره و پوزخند مسخره و منفورش گرفتم و سرم رو به عقب برگردوندم...
اسحاق با بیشترین فاصله از من پشتم ایستاده بود و دستاش خیلی آروم با کمترین تماس بدنی دور کمرم حلقه شده بود... خواستم از حصار دستاش آزاد بشم که دستاش دور کمرم محکم شد... زورم رو زیاد تر کردم که بدنش رو به

بدنم چسبوند و اروم دم گوشم گفت: تقلا نکن.... از نگاه این مردک خوشم نیامد مگر نه منم مایل به این کار نیستم خوب؟

آروم شدم... بد نبود!

صدای سامیار سرشار از مسخرگی بلند شد: جمهوری....

بعد با پوزخند اضافه کرد: فکر کنم وظیفه ی تو باشه....

فشار دستای اسحاق دور کمرم بیشتر شد....

دم گوشم زمزمه کرد: من نفیدم مثلا... یک جوابی بهش بده.... تو رو از اینجا درمیارم....

سریع چرخیدم سمتش: نه... نه وایسا....

رفتم طرف شیشه ی جمهوری و گیلان رو تا نیمه برآش پر کردم... کاش هر چی زودتر نشه میشد....

تعجب اسحاق از چشمای گرد شده اش کاملا مشهود بود.... نمی دونست دارم چکار میکنم....

شیشه رو به سمت سامیار گرفتم.... دستای مشت شده ام دور پایه ی گیلان رو تو دستاش گرفت....

اسحاق دو قدم نزدیک تر شد.... سامیار چشم ازش برداشت و گفت: چقدر می ارزیدی؟

پوزخند زدم و گفتم: در حد تو نبودم.... مطمئن باش آقای بوتیک دار....

خنده ای عصبی کرد و گفت: دخترا همیشه ظاهر بینن....

به اسحاق نگاهی کرد و گفت: شانس خوبی داری.... برو شکر کن که از اون عرب های ریشوی چرب گیرت نیومده....

اسحاق اومد جلو و رو به سامیار گفت: لا ترید ان تذهب؟ (نمی خواهی بری؟)

لبخندی ناخودآگاه روی لبم نقش بست....

سامیار گیلان رو از دستم چنگ زد و گفت: نه انگار زیادم از فروخته شدنت ناراحت نیستی.... خوبه.... زودتر

میفهمیدم انقدر پا میدی خودم خریدارت میشدم....

لبخندم جمع شد... عوضی.... اینجا یکی از یکی پست تر بود....

فرصت جواب دادن رو ازم گرفت و از پیشخوان دور شد....

اسحاق منو به سمت خودش چرخوند و گفت: نقشه ات چیه؟

میتونستم روی کمکش حساب کنم....

آروم گفتم: باید کمکم کنی....

در کسری از ثانیه دستم رو گرفت و کوبوندم به دیوار و خودش هم با کمترین فاصله از من شیرجه زد تو

صورتم....

ایجاد یک صحنه ی دروغی! زمزمه کرد: بگو....

از نفس هاش که تو صورتم پخش میشد حس خوبی نداشتم اما سریع گفتم: اول تا از اینجا رفتی بیرون یک کاری کن

من از اینجا دریام.... دوم سر سامیار، همین که الان اینجا بود رو گرم کن من باید برم سراغ هیراد....

نمی تونستم بگم سرگرد... با اینکه امن بود اما حس خوبی نداشتم از نام بردن درجه اش.... اسمش چی بود؟

چمیدونم....

ادامه دادم: با تیرداد هماهنگ باش..... خودت نتونستی سر سامیار رو گرم کنی بسپار به اون..... حواستون به نگار هم باشه..... به همه چیز و همه کس باشه..... من باید بتونم به هیراد نزدیک بشم..... خودت رو هم بزن به مستی که نمی فهمی من کجام..... میدونم از هر حربه ای که خودت بلدی..... تمام تلاشت رو بکن.....

گفت: وقتی عقب کشیدم اخم کن.....

باشه ای گفتم که گفت: منو ببخش برای واقعی بودن نقشه است.....

بدون اینکه فرصت آنالیز حرفش رو بهم بده بوسه ی آرومی روی گردنم زد..... کاملاً داغ شدم... میدونستم الان سرخ سرخم..... نه... کارش رو خوب بلد بود!

با لبخند از پشت پیشخوان بیرون اومد و به طرف نگار رفت..... اخم خواه ناخواه مهمون صورتم شده بود.....

سریع به خودم مسلط شدم و پشت پیشخوان رفتم و به اطراف نگاه کردم..... اه چقدر جمعیت..... من تو این بزرگی و شلوغی از کجا پیدایش کنم؟ اه لعنتی ساعت همینطوری داره میگذره..... وقت نمیارم....

نگاهم روی پله ها توقف کرد..... ایناهاشون..... خودش و سرگرد... قد و هیکلن شبیه هم بودن... یکم که توجه میکردی میدید بینی و دهن هاشونم به هم بی شباهت نیست!

سری تکون دادم و چشم از چهره اشون گرفتم..... سرگرد خوش تیپ شده بود!

اه تو این موقعیت وقت این فکر هاست؟

صدای نگار بود که باعث شد برگردم به سمت پیشخوان: بیا بیرون..... صاحبوتون نمی خوان شما اینجا کار کنید.....

با پوزخند دور شد..... آفرین اسحاق..... کارت رو خوب انجام میدی.....

آروم حرکت کردم و از سلف بیرون اومدم و ادای کسایی رو درآوردم که نمی دونن باید چکار کنن!

نگاهم به سامیار خورد که داشت به طرفم میومد..... نگاهم رو سریع به اسحاق دوختم..... همزمان با حرکت من به سمتش از روی صندلیش بلند شد و به سمتم اومد..... واقعا از حمایتش ممنون بودم.... وجود من با این لباس پر از استرس بود!

همزمان با هم به همدیگه رسیدیم و اسحاق با شدت از دستام منو به سمت خودش کشید و با اخم به سامیار که مثل لشکر شکست خورده ها شده بود نگاه کرد.....

از حرص خوردن سامیار شاد شدم..... شاد شدن که دیگه شاخ و دم نداشت.....

صدایی که فوق العاده جدی بود نگاه ما رو به سمت خودش کشوند: Welcome Mr. Fallah

با دیدن سرگرد بلافاصله خودم رو از حصار دستای اسحاق خلاص کردم..... اخماش واقعا وحشتناک بود.....

اسحاق جوابش رو داد..... سرگرد بدون اینکه نگاهی به من بندازه رو به اسحاق گفت:

have fun.... Fardin is not here (فردین نیست.... خوش باشید)

با دستش به میزی که نزدیکمون بود اشاره کرد و ما رو مجبور به نشستن کرد..... واقعا مجبور کرد!

اسحاق ابرویی بالا انداخت و با یک خنده ی شیطون و کنجکاو نگاهم کرد..... از نگاهش یک جوری شدم.... کاملاً منظور دار و سنگین بود.....

زود نگاه از نگاهم گرفت و به سمت یکی از مستخدمها که آبدو تعارف میکرد اشاره کرد و خدمتکار به سمتش اومد.....

یکی از لیوان های پایه بلند رو با پرستیژ قشنگی لای انگشتاش گرفت و چشمک زد و گفت: chers

جام رو به لباش نزدیک کرد و دو جرعه ای سر کشید... اما بس نکرد... نه یکی... نه دوتا... نه سه تا... حدود شش تا جام رو تو عرض بیست دقیقه داد بالا....

دیگه منم ازش میترسیدم... زیاده روی کرده بود؟ اوای نمیدونم....

بلند شد... رگ های صورتش باد کرده بود و این گرفتگی رگ ها تمام چشم هاش رو سرخ کرده بود و پوست صورتش کدر و جمع شده بود....

دستم رو گرفت و بلندم کرد... نگاهم ناخودآگاه دنبال یک جفت چشم سبز آبی حمایتگر گشت و سریع پیداش کرد... نگاهی که سریع به یک سمت دیگه دوخته شد....

اسحاق پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و زمزمه کرد: نترس... نشه شدم... مست نیستم... میفهمم دارم چکار میکنم... مگه نمی خوای نقشه ات رو پیش ببری؟

دلم آرام نگرفت... مگه فاصله ی نشگی تا مستی چقدر بود؟

به سمت پیست رقص هدایتیم کرد... برای دومین بار... با اجبار... هر دوبارش با اجبار... زیر تمامی نگاه های ناپاک و هرزه... نگاه های سنگینی که فقط سه یا چهار تاشون مختص نگاه های هموطن هام بود....

منو با خودش همراه میکرد و تکونم میداد! هیچجوره باهاش همکاری نمیکردم... اما اون چیزی نمی گفت... غیر از اخمی که مهمون ابروهاش شده بود و لحظه به لحظه عمیق میشد! ترس منم با این عمیق شدن عمق پیدا میکرد....

توی یک لحظه حس کردم چشماش به نشونه ی چشمک تکون خورد و دستاش تخت سینه ام قرار گرفت و نسبتا هلم داد و به سمت یکی از دخترای جمع رفت... تا به خودم اومدم دیدم توی یک آغوش دیگه قرار گرفته بودم... اما آغوش اینبار فوق العاده آشنا و گرم بود!

برگشتم و به چشمای سبز آبی نگاه کردم... خیره شد تو چشمام... دیگه نمی ترسیدم... آرام شده بودم!

دیگه چشماش رو از چشمام نگرفت... دیگه نگاهش رو ندوخت به زمین... بی مهابا تو چشمام نگاه کرد... آرام تکونم داد... باهاش همراه شدم... ناخودآگاه... به پاس سرگردیش و سروان بودنم... درجه اش بالاتر بود مگه نه؟ آره... باید اطاعت میکردم... اما انکار نکردنی بود... من آرام شده بودم!

یک لحظه تو ذهنم اومد: من سروان دارم با سرگرد تیرداد وسط پیست رقص کافه بار دبی میرقصم!

من داشتم چکار میکردم؟ من باید به وظیفه ام میرسیدم... دیگه وقتی نداشتم....

اروم گفتم: باید برم... میخوام برم پیش هیراد....

گفت: هی... آرام باش... خودش میاد... برای جدا کردن دو تا عاشق هر جا باشه خودش رو میبرونه!

یادم رفته بود ارسیم عاشق شهرزاد بود! سرگرد بدلی عاشق سروان بدلی بود!

گفتم: چرا باید عاشق ها رو از هم جدا کنه؟!

با پوزخند گفت: عاشق یکی دیگه بوده که بهش نرسیده... دقیق نمی دونم....

سریع و بدون فکر گفتم: اه... یکی عاشق یکی دیگه!

ابرو بالا انداخت و گفت: کی عاشق کی؟

با مسخرگی گفتم: سوگند عاشق هیراد... نگار عاشق فردین... هیراد عاشق یکی دیگه... عاشق... عاشق... مسخره ها....

فرصت جواب دادن رو پیدا نکرد چون همونطور که پیش بینی کرده بود هیراد صدش زد: ارسیم...
 لبخند مسخره ای زد و گفت: حواست به کارات باشه... مواظب باش... الان جای منو میگیره...
 و همینطور هم شد... دست من و گرفت و سرگرد رو فرستاد دنبال یک کار و خودش رو به روی من قرار گرفت...
 با یک لبخند که معنی اش هم واضح نبود... اصلا واضح نبود... اما هر چی بود خوب بود چون من بهش نیاز داشتم...
 جواب لبخندش رو با یک لبخند پوشالی دادم...
 دستم رو گرفت و من رو با خودش همراه کرد...
 سردی شیشه ی آمپولی دارو بین سینه هام یادم آورد که راه خطرناکی رو پیش رو دارم... کار زیاد دارم و فرصت
 داره از دستم خارج میشه...
 تماس چشمیم رو با هیراد قطع نکردم... سیاهی چشمش مثل سیاهی وجودش بود... فردینم چشمش مشکلی بود!
 آروم گفتم: من میترسم...
 گفت: از چی؟
 گفتم: قراره چه بلایی سرم بیاد؟
 لبخند زد و گفت: زیاد ترسناک نیست... بهت خوش میگذره...
 خجالت رو گذاشتم کنار و گفتم: با کسی به آدم خوش میگذره که دوستش داشته باشه...
 ابروش رو انداخت بالا و گفت: کسی رو دوست داری؟
 سر انداختم پایین...
 گفت: ارسیم؟
 سرم رو آوردم بالا و با قیافه ی مشمئز کننده نگا کردم که یعنی اییییییییی...
 خندید و گفت: میشناسمش؟
 سری تکون دادم و لبخند زدم: فردینه؟
 اخم کردم و سرم رو به علامت نفی تکون دادم...
 با پوزخند گفت: نکنه سامیا...
 نداشتم حرفش رو تموم کنه و گفتم: اه... اسم اون عوضی رو جلوی من نیارید لطفا...
 حیف استفاده از جمع برای کسی مثل هیراد!
 ابروش رفت بالا و گفت: دیگه کسی نمونه که هم من بشناسمش هم تو...
 خیره شدم تو چشمش و بعد از چند ثانیه سرم رو انداختم پایین...
 صدش با تعجب بلند شد: شهرزاد؟! من!؟
 تمام التماس رو ریختم تو چشمش و نگاهش کردم...
 چشمش رو ریز کرد و گفت: از من چی میخوای؟
 چقدر سخت بود گفتن این دیالوگ... چقدر وقاحت میخواست گفتنش...
 سعی کردم دهنم رو بدون فکر کردن باز کنم: بمیخوام خاطره ی زن شدنم یک خاطره ی خوب باشه...
 با کمی مکث گفتم: با تو...

چشماش گرد شده بود..... اما کم لبخند به لبش اومد.... سرش رو تو گودی گردنم فرو کرد..... چندشم شد..... مشمئز کننده بود.....

اروم نفس میکشید..... موهام رو بو میکشید!

زمره کرد: مطمئنی؟ میدونستی ارسیمای هم دوست داره؟

سر تکون دادم..... مطمئن بودم..... یک درصد هم شک نداشتم....

سرم رو به سمت گردنش نزدیک کردم و گفتم: به جهنم که داره.... به من چه.... اما شما ضرر نمی کنید؟

صدای خنده اش رو شنیدم: نگران نباش....

گفتم: من زیاد وقت ندارم.... کم کم نئشگی اسحاق میپره....

سرش رو از گودی گردنم بیرون آورد و گفت: میسپرمش به بچه ها.... تا خود صبح خودش هم یادش نیاد چه برسه به تو رو....

قشنگ همین کاری که من می خوام با تو انجام بدم!

با نگرانی ای که کمی تا قسمتی واقعی بود گفتم: کاری دستش ندید؟

سرخوشانه خندید و گفت: ما اینکاره ایم ها....

دستم رو کشید و از پیست رقص خارجم کرد....

به طرف مرد هیکلی سیاه پوستی رفت و چیزی بهش گفت و سریع به من که تو فاصله ی چند قدمیش بودم نزدیک شد و دستم رو گرفت و گفت: بزن بریم....

دستش رو به سمت خودم کشیدم که از حرکت ایستاد و گفتم: هیراد....

برگشت طرفم: چیه؟

لبخندی به روش زدم و گفتم: میخوام داغت کنم.... میخوام لذت ببرم تا بتونم لذت رو به تو هم هدیه کنم....

ابروش رو انداخت بالا.... ادامه دادم: گفتی ارسیمای منو دوست داره؟

با کنجکاوای سری به علامت مثبت تکون داد.... لبخند بدجنسی زدم و گفتم: میخوام بهت ثابت کنم چقدر دوست دارم.... امشب میخوام زجر کشش کنم.... بشین و تماشا کن تا من پیام....

نیشش تا بناگوشش باز بود.... هیراد خیلی احمق بود.... مطمئن بودم فقط یک بانکه تو گروه نه هیچ چیز دیگه!

دست کردم تو یقه ام و شیشه ی دارو رو تو مشتم قایم کردم.... یقه رو کشیدم بالا.... من فقط داشتم یقه ام رو درست میکردم!

رفتم طرف سرگرد.... نزدیکش ایستادم.... فاصله امون با هیراد زیاد نبود....

دستش رو گرفتم تو دستم و سریع شیشه رو کف دستش انداختم.... متوجه شد.... با یک لحن بدی گفتم: هیراد گفته برامون دوتا ویسکی بریز.... سریع باش....

اخم کرد و دستش رو از دستم آورد بیرون و شیشه رو تو دستش مشت کرد: من؟

دوتا ابرو هام رو دادم بالا و گفتم: آره.... سریع باش.... نمی خوام شب رویایی مون رو کندی تو به هدر بده....

با عصبانیت به سمت پیشخوان بار رفت.... برگشتم و به هیراد خندون چشمک زدم....

با چشم دنبال اسحاق گشتم.... با سامیار و نگار مشغول بود....

سرگرد با دوتا گیلایس برگشت... کدوم کدومه!؟

رو به روم ایستاد و آروم گفت: دارو تو گیللاس دست چپمه..... تو دستی که دستبند داری بگیرش.....
 با چشمام تشکر کردم و گیللاس ها رو از دستش گرفتم و به طرف هیراد رفتم..... هیراد صید خوبی بود...
 خواست از دستم بگیردشون که نذاشتم و اونم خوش خیال دست پشت کمرم گذاشت و به سمت راه پله ها
 راهنماییم کرد.....
 وارد یک سالن نسبتا تاریک شدیم و بعدش یک اتاق کاملا تاریک.... صدای بسته شدن در بهم یادآور شد که توی
 فکر هیراد الان چه خبره!
 چراغ خواب آبی رنگ فضا رو روشن کرد و هیراد جلو اومد... منم آروم آروم جلو رفتم... قدم به قدم... گاماس
 گاماس.....
 یکدفعه با حرکت تندی مچ دستام رو گرفت: تو مگه عادت نبودی؟!
 اولش خجالت کشیدم..... اما بعد به خودم مسلط شدم..... من فکرش رو کرده بودم.....
 لبخند زدم و مثلا با خجالت گفتم: هنوزم هستم... آگه میخوای....
 ادامه ندادم.... دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: باید تا فردا شب صبر کنم؟
 نمی خواستم در این باره حرف بزنینم.... من که قرار نبود کاری کنم! سریع گیللاس رو آوردم بالا و جلوی صورتش
 گرفتم و از حرف زدنش جلوگیری کردم: نمی خوری؟
 لبخند زد.... قانع شده بود.... قانعش کرده بودم.... دلایلم راضی کننده بود.... بس بود....
 هیراد سیاست نداشت.... سیاست هم هیچ وقت آموختنی نبود.... سیاست استعداد بود که هیراد از اون محروم
 بود.... هیراد فوق العاده ساده بود.... البته کار منم در نوع خودش....
 دستاش لای موهام چنگ خورد.... ریتم قلبم سریع شد.... صورتش رو به صورتم نزدیک کرد.... پیشونیش با پیشونی
 ام مماس شد.... گیللاش هنوزم توی دستش بود.... نفس هاش بوی الکل میداد.... حالت تهوع بهم دست میداد از بوی
 گندش.....
 لبخند زدم و گفتم: میخوام امشب رو برات هیجان انگیز کنم.... نمی دونم شاید شبای خوبی رو تجربه کرده باشی اما
 من میخوام به نوبه ی خودم امشب رو در حد توانم رویابیش کنم....
 کمی سرم رو تو تاریکی اتاق چرخوندم و گفتم: اینجا موزیک پلیر پیدا میشه؟ ضبطی چیزی....
 خندید و یکمی از شرابش رو مزه مزه کرد.... با شیطنت گفت: دختر جذاب و شیطون هستی....
 گیللاس رو روی عسلی کنار مبل تک نفره گذاشت و به سمت راست اتاق رفت....
 اهنگ رو پلی کرد و اومد و روی مبل تک نفره ی رو به روی من نشست و گیللاس رو برداشت و یکمی دیگه از شراب
 رو خورد.... خوبه.... خیلی خوبه....
 گفت: برو بینم قراره چه کنی....
 همیشه رقص بلد بودم اما نمیرقصیدم.... انعطاف بدنم فوق العاده بود....
 صدای اهنگ سکوت اتاق رو شکست.....
 لو بص فی عینی
 اگر فقط در چشم من نگاه کند
 بدنم رو موزون با دستم تکون دادم و استارت زدم....

اتکلم والا لا یا قلبی
سخن بگویم یا نه ای قلب من

و الا اعمل ایه
در غیر این صورت چه می توانم بکنم
مش واحد باله لیه یا قلبی و بیفکر لیه
چرا او به من فکر نمی کند و من در ذهنش نیستم
دی عینی و کل حاجه فی بتنادی علیه
در حالیکه چشمانم و همه وجودم اسم او را صدا می زنند

تمام تمرکز روی حرکت هماهنگ دست و پاهام بود و خیره شدن به چشمای هیراد.....اونطوری که شنیده بودم
یکی از قانون های رقص عربی بود....

لو بص فی عینی مره بس
اگر فقط یک بار در چشم من نگاه کند

حیجس اوام بشوقی لیه
به زودی به دلتنگی من پی خواهد برد

لو بص فی عینی مره بس
اگر فقط یک بار در چشم من بنگرد

حیجس بانئ دایبه فیه
خواهد فهمید که هستی من در او ذوب شده است

هیراد از جاش بلند شد و یک نفس باقی مونده ی گیللاس رو سر کشید....فقط نیم ساعت تا بیهوشی و فراموشی
موقت هیراد وقت داشتیم....آروم اروم به طرفم اومد و رقص پاش رو با من هماهنگ کرد....توی تمام حرکاتم با زور
و ضرب با رایتیکای درونیم یکمی عشوه هم مخلوط کردم.....

لو قللی تعالی قلبی دق
اگر به من بگوید به کنار من بیا و قلبم به تپش افتاده است

انا اروح له اوام ما اقلشی لا
به سرعت به سوی او خواهم رفت و به او نه نخواهم گفت

انا حالی هو برده حاله

من حال و هوای خویش را دارم و او نیز احساس خودش را

دستش پشت گردنم قرار گرفت و منم همراهیش کردم و ارنجش رو تکیه گاه کمرم کردم... حالا به دستش تکیه داده بودم و صورتم و در فاصله ی چند میلی متری صورتش بود... نفس های گرم و بودارش حالم رو دگرگون میکرد... چشمای قرمزش خیره شده بود به سفیدی چشمم....

علی ایه مشغول

چه چیزی فکر او را درگیر کرده است

و فبالی کل شیء فی باله

و من به هر چیزی که او فکر می کند می اندیشم

مش لازم اقول

نیازی نیست که بگویم

میلاله ایوه مشتاقه له

که من خواهان او هستم، من دلتنگ اویم

دستم رو بالا آورد و من یک دور دور خودم چرخیدم... نفس هاش به شماره افتاده بود... الان وقتش بود: تو کسی رو دوست داشتی هیراد؟

حاشناق علی طول

و همیشه شور و شوق دیدن او را خواهم داشت

آهنگ تموم شد... توی بغل هیراد با فاصله ی فوق العاده کم نفس نفس میزدم... لبخند زد و گفت: همیشه و همیشه

شور و شوق دوباره دیدنش رو دارم....

لبخند غمگینی زدم و گفتم: پس کسی تو زندگیته بوده....

لبخند آرومی زد و گفت: تموم زندگیتم بود... زندگیتم رو ازم گرفتن... زندگیتم نخواست که با من بمونه... فکر میکرد

منم مثل مامانم... اما من مثل اون نبودم... منو باور نکرد... منم شدم مثل مامان... حداقل حسرت نخورم....

گفتم: اسمش چی بود؟

هیراد آه کشید و گفت: من بهش میگفتم مانی... بیخیالش....

داد زد: آروم باش..... تکون نخور..... اعصابم رو خرد کردی.....
 دو تا دستام رو با زانوهاش محاصره کرد و اجازه ی تکون دادنشون رو ازم گرفت.....
 دستش به طرف دکمه های پیراهنش رفت و دو تا یکی بازشون کرد و بقیه اشون رو با یک کشش محکم از پارچه
 جدا کرد..... سینه ی سفید اما پر موش ظاهر شد که زود چشمام رو ازش گرفتم..... خون جلوی چشمش رو گرفته
 بود..... صورتش کبود و متورم شده بود..... متنفرم بودم ازش..... متنفر بودم.....
 داد زد: من اینجوری نمی خوامت تو رو..... ولم کن وحشی....
 با دستش به شدت فکم رو گرفت و از تکون دادن سرمم جلوگیری کرد..... با اون یکی دستش مشغول بار کردن
 دکمه و زیپ شلوار لی اش شد.....

داین / ارسیما

اروم و قرار نداشتم.... نکنه بلایی سر سروان بیاره؟ برای بار ده هزارم به ساعت نگاه کردم..... با عصبانیت دنبال
 اسحاق گشتم..... به خوبی با نگار و سامیار گرم گرفته بود..... انقدر بهش خیره شدم تا نگاهش روم متوقف شد..... به
 بالا اشاره کردم تا بفهمه باید به سروان برسیم....
 حوصله نداشتم تا اون بشینه برای من راه حل بشینه..... خودم یک فکری داشتم.....
 به طرفشون رفتم و رو به نگار گفتم: این دختره کجاست نگار؟
 لبخند نگار محو شد و اخم مهمون پیشونی اش شد..... با عصبانیت رو به سامیار نسبتا داد زد: حواستون کجاست؟
 اسحاق هم دیگه لبخند نمیزد..... اون الان نمی فهمید ما چی میگیما!
 نگار نگاهش رو به شدت به اطراف دوخت و با هول و ولا گفت: کجاست؟ ارسیما میگم این دختره کجاست؟ وای....
 اسحاق مثلا گیج داشت به ما نگاه میکرد و با هر نگاه نگار به سالن به سمتی که نگار داشت دید میزد چشم
 میدوخت.....
 سامیار گفت: آخرین بار داشت با هیراد میرقصید.....
 نگار جیغ زد: چی؟ بیینم ارسیما هیراد کوش؟
 اسحاق گفت: شنو صایر نگار؟ (چی شده نگار؟)
 بعد انگار که یک چیزی یادش اومده باشه با اخم هایی که لحظه به لحظه داشت شدت میگرفت گفت: وین
 البنت؟ (اون دختر کو؟)
 نگار رو به جیغ زد: هیراد کجاست؟
 سریع گفتم: سراغش رو از یکی از خدمه ها که گرفتم گفت رفته بالا.....
 با دستم به طبقه ی بالا اشاره کردم....
 با دویدن نگار من و سامیار و بعدش هم اسحاق با سرعت به سمت راه پله دویدیم..... هنوزم خیالم راحت نشده
 بود..... کی میشه سروان رو از این گروه دربیاریم؟!
 اسحاق به شدت در رو باز کرد و اولین نفر وارد شد.....
 از چیزی که دیدم چشمام برق زد..... هیراد بیهوش روی تخت افتاده بود و سروان روی تخت نشسته بود و دستش
 لای موهای طلایش بود و با تعجب به ما نگاه میکرد.....

یکدفعه رو به نگار داد زد: ازت متنفرم نگار.... از همه تون.... از هیراد.... از فردین.... از تون متنفرم....
کت هیراد رو که دورش انداخته بود بیشتر دور خودش سفت کرد....
نگار عصبی مونده بود چکار کنه.... اما اسحاق عصبی به سمت هیراد رفت و وقتی از بیهوش بودنش مطمئن شد
یورش آورد سمت نگار و گفت: ایوم اخذ البنت من هنا (من این دختر رو همین امشب با خودم از اینجا میبرم)
به سامیار چشم غره رفتم و از لای دندان هام گفتم: خودت باید جواب فردین رو بدی.... حواست باشه....
سامیار عصبی به سمت سروان رفت که با یک قدم بهش نزدیک شدم و دست رو شونه اش گذاشتم و گفتم: لازم
نکرده دایه ی مهربان تر از مادر بشی....
زدمش عقب و رفتم طرف سروان و داد زدم: بیا برو وسایلات رو جمع کن دختره ی....
ادامه ندادم.... حتی دروغکی هم حق توهین نداشتم....
سریع داد زدم: یالا.... نگار ببرش....
اسحاق داد زد: لو صایر للبنت شی انی الک (بلایی سرش اومده باشه من میدونم و شما)
سامیار به سمت اسحاق رفت و آرام باهاش حرف زد.... نگار هم عصبی به سمت سروان یورش برد و دستش رو
کشید و با خودش همراه کرد....
من موندم و جسم نیمه جون هیراد.... زود بود برای بیهوشی.... هنوز ده دقیقه ای وقت داشت.... باید یک ضربه ی
کاری مهمون شده باشه....
از فکرش هم ناخود آگاه لبخند روی لبم ظاهر شد.... پتو رو تا گذنش بالا کشیدم و در اتاق رو بستم.... تا خود صبح
راحت می خوابید....
به سرعت از پله ها پایین رفتم.... اسحاق عصبی بود اما ساکت به صحبت های سامیار گوش میداد.... به طرفشون
رفتم.... اما سامیار با دیدنم با چهره ای که خشک و نسبتا عصبی بود به من خیره شد و بعد با لبخند رو به اسحاق
گفت: خوش؟ (باشه؟)
اسحاق چشمش رو بست و چنگی توی موهاش کشید: اسکت سامیار.... فقط تسرع.... (ساکت شو سامیار.... فقط عجله
کن)
سامیار نگاهی عصبی ای به من انداخت که بهش اشاره کردم بره.... سامیار هم با اکراه از مون دور شد....
واقعا توانایی اسحاق تو به دست گرفتن شرایط به نفع خودش عالی بود.... با لبخند کوچیکی نگاهش کردم و آرام
دست رو شونش گذاشتم.... اما اون بازم هیچ واکنشی نشون نداد!
چیزی نگذشته بود که نگار اومد کنارم و گفت: ارسیمیا فردین چی؟ اون نمی دونه....
خودم رو زدم به عصبانیت و گفتم: به من ارتباطی نداره.... برو از اون هیراد هفت خط....
ادامه ندادم و با چشمای بسته پاهام رو به حالت عصبی تکون دادم: تا مشتری نپزیده بار و بندیل دختره رو بده بهش
تا بره.... بعید میدونم دیگه پاش رو تو این بار بذاره....
هنوز نمی دونستم سروان سالمه یا نه؟ هنوز ته دلم نا آرام بودم.... اینا حیوون ها حتی براشون مهم نبود یک دختری
که....
به خاطر همین سریع و عصبی گفتم: فقط شانس آورده باشیم بلایی سر دختره....

نگار سریع حرفم رو قطع کرد و گفت: نه نه... سالمه... خود شهرزاد گفت...

بعدش هم با خودش غر زد: دخترک کولی...

گفتم: برو بیارش...

نگار همونطور غر غر کنان از مون دور شد... به جمعیتی نگاه کردم که در کمال بیخیالی شون مشغول عیش و نوش

خودشون بودن و به تمام بیخیالی هاشون پوزخند عمیقی از ته دلم زدم...

شاید پنج دقیقه بعد نگار همراه سروان اومد بیرون... اینباری سروانی پوشیده در مانتو و شلواری مشکی و شالی که

شل دور سرش پیچیده بود و موهای طلایش رو پنهان کرده بود...

لبخند نامحسوسی روی لبم نشست... کارش تموم شده بود و با پوشیده شدن الانش داد میزد که تا حالا هر جور

گشته فقط و فقط به خاطر مأموریتش بوده...

به چشمای سبزش خیره شدم... شاید به این زودی نمی تونستم بینمش... دیگه دلم نمی خواست فرار کنم... وجود

این دختر برای من حائز اهمیت بود... حالا دیگه مثل دخترای عادی دور و برم نبود... شاید یکی مثل ماندانا... من به

ماندانا اینجوری اهمیت میدادم؟ پوشیده بودن یا نبودنش اینجوری میتونست آروم یا عصبی ام کنه؟

سعی کردم خود درگیری رو بزارم کنار و به چشمایی نگاه کنم که به زمین دوخته شده بود... سریع چشمم رو بستم

و سرم رو برگردوندم...

حالا دیگه اسحاق بهش رسیده بود و سعی داشت مجبور به راه رفتنش کنه... سروان سعی داشت مقاومت کنه... اما

بی فایده بود... قدرت اسحاق خیلی بیشتر از زور زدن نمایشی اون بود! از بند کیف کولی اش گرفتش و به سمت در

خروجی بار بردتش...

و من چقدر ممنونش بودم که دستاش با سروانی که کارش نسبتا تموم شده بود برخورد نکرد...

من و سامیار و نگار دنبالشون راه افتادیم...

اسحاق در کمک راننده رو باز کرد و سروان رو با کمک همون بند کیف کولیش نسبتا به داخل ماشین هل داد و در

رو به شدت بست و قفل کرد و بعدش به طرف ما اومد...

یکمی هممون رو با نگاهی که عصبی شده بود برانداز کرد و رو به هممون گفت: جاء عن آخر هنا... فی امان

الله (آخرین باره که اینجا اومدم... خداحافظ)

بعد هم بدون اینکه منتظر جواب کسی بمونه به سمت ماشینش رفت و به سرعت اون رو به حرکت در آورد...

به دقیقه نکشیده که دوباره وارد باری شدیم که اینبار خالی از وجود هر نوع هم وطن و هم فکری بود... خالی از یک

دختر غریبه اما آشنا... خالی از کسی که تا دمدم های صبح هنوزم فکر میکردم دور و بر من در حال پرسه زدن و من

چقدر بابت اون تیکه پارچه ی تنش که تمام پوست بلوریش رو سخاوتمندانه به نمایش کشیده بود حرص

میخوردم...

دانای کل!

با ریموت کنترل در سورمه ای خونه اش رو باز کرد...

پاش رو کمی روی پدال گاز فشار داد و وارد حیاط نه چندان بزرگ خونه اش شد...

ترمز دستی رو خوابوند... به سمت دختر برگشت... نمی تونست منکر زیبایی اش بشه... سلیقه ی سرگرد خیلی عالی بود!

از فکر نگاه های عصبی و حرصی سرگرد لبخند به لبش اومد... خیلی تیز بود که تونسته بود بفهمه دلیل حرص خوردنش چیزی جز خاطر خواهیش نیست!

اونجور که شنیده بود سرگرد توی کارش بسیار خشک و جدی و پر غرور بود....

سروان به سمتش برگشت... سریع نگاهش رو به در طرف خودش دوخت و گفت: میتونید پیاده بشید....

سروان زیر لب تشکر کرد... حس و حال خودش رو نمی فهمید... از طرفی به هیچ عنوان مایل نبود که به اون گروه برگرده و بخواد باز هم نقش شهرزاد رو بازی کنه و از طرفی هم واقعا سردرگم بود... حس میکرد هر چه سریعتر باید کارای بعدیش رو هماهنگ میکرد....

پشت سر خریدارش راه افتاد و وارد خونه اش شد!

یک نگاه سطحی به خونه انداخت و رو به اسحاق گفت: گروه کجا مستقر شده ان؟

اسحاق قهوه جوش رو روشن کرد و همونطور که مشغول باز کردن پاکت قهوه شد با صدای بیخیالش گفت: باید هماهنگ بشه....

بدون توضیح اضافه ای ساکت شد... به هر حال یک شب زودتر از موعد نقشه پیش رفته بود....

رائیکا نسبتا عصبی بود... خوشحالم بود... ناراحت هم بود... سردرگم بود... همه ی حس های خوب و بد دنیا رو الان در کنار هم داشت!

روی مبل نشست و کیف کولیش رو کنار پاهاش گذاشت... سرش رو با دستاش گرفت و آروم ماساژ داد... چه کارهایی که نکرده بود... رقص؟ اونم واسه کسی مثل هیراد؟

لبخند به لبش اومد... ضربه ی کاریش هیراد نشه رو بیهوش کرد... با تمام قدرتی که در خودش سراغ داشت جوری به گردنش ضربه زده بود که مطمئن بود تا خود صبح مهمون رختخوابشه....

اسحاق از آشپزخونه خارج شد و به سمت اتاق خوابش رفت که صدای سروانی ایرانی تو جا متوقفش کرد....

-من به یک خط و گوشی نیاز دارم... هر چه سریعتر بهتر....

بدون اینکه جوابش رو بده به سمت اتاقش به راه افتاد و از تو کمدش یک خط درآورد و توی گوشی قبلیش انداخت....

از در اتاق بیرون رفت و گوشی رو روی میز رو به روی مبلی که سروان نشسته بود گذاشت و گفت: تو دومین اتاق راهرو میتونید استراحت کنید تا من بینم نقشه چیه و باید چکار کنید....

از پنجره به گرگ و میش صبحگاه نگاه کرد و با پوزخند گفت: شب که گذشت... صبح بخیر....

بعدم به آشپزخونه اشاره کرد و گفت: قهوه هم آماده است....

یک نگاه سطحی بهش انداخت و به سمت اتاقش رفت و خودش رو روی تختش پردت کرد و سعی کرد بدون اینکه به چیزی فکر کنه فقط چشماش رو برای دو سه ساعتی روی هم بزاره....

با اون هفت هشت تا گیلانی که داده بود بالا همین که تا همینجاشم کشیده بود خیلی حرف بود!

پشت دیوار اتاقش رائیکا فنجون قهوه رو تو دستاش گرفته بود و متفکرانه به بخاری که ازش بلند میشد خیره شده بود....

به ساعت نگاه کرد... پنج و نیم... اختلاف ساعت دبی با تهران فقط سی و دو دقیقه بود!

ساعت به وقت تهران الان حدودا شیش بود...

قهوه اش رو سر کشید و خودش رو به یک خواب نسبتا راحت دعوت کرد... بعد از بیداری کار زیاد داشت...

با زنگ ساعتش چشماش رو باز کرد... عادت به خواب زیاد نداشت و همین سه ساعت هم براش دنیایی بود...

دستی به صورتش کشید و به سمت سرویس بهداشتی رفت...

لباس هاش رو پوشید و با سروان محسنی تماس گرفت...

کش و قوسی به بدنش داد... به سمت آشپزخونه رفت و برای خودش یک فنجان چایی ریخت تا تماس برقرار بشه...

-بله؟

-سلام...

-سلام... خوبی؟ چه خبر؟

-سلام... خسته نباشید... خوبم... سروان رو به خونه ام آورده ام...

محسنی متعجب گفت: سروان کردانی؟ مگه قرار نبود امشب بیاریشون؟

اسحاق سری تکون داد... سری که هیچ کسی نمی دیدیش!

گفت: بله اما خوب سرگرد صلاح دیدن هر چه زودتر ایشون رو از اونجا دربیاریم...

درست بود که رو در رو نگفته بود اما کاملا از نگاهش مشخص بود... تازه اگر هم مشکلی داشت یک جوری جلوی این موضوع رو میگرفت... یا حتی خود سروان... کاراش تموم شده بود که راحت باهاش راه اومده بود...

محسنی گفت: بسیار خوب... بچه ها خونه ی تو رو تحت نظر داشتن... سوژه ی مشکوکی مشاهده نمیشه... خونه ات تحت نظر نیست... میتونی همین الان هم سروان رو بیاری اینجا...

اسحاق سری تکون داد و گفت: باشه...

به ساعت نگاه کرد و گفت: الان ساعت هشت و نیمه... نمی خوام بیدارشون کنم هر وقت بیدار شدن تا نیم ساعت بعدش اونجاییم...

محسنی از اونور خط سر تکون داد و گفت: بسیار خوب... منتظر تون هستیم...

اسحاق خداحافظی کرد و تماس رو قطع کرد و مشغول آماده کردن میز صبحانه شد و بعد هم جلوی تلویزیون قرار گرفت...

توی اتاق رائیکا با شنیدن اولین جمله از اسحاق چشم باز کرده بود... گوشای تیزش همیشه باعث افتخارش بود!

شالش رو روی سرش مرتب کرد... شاید اسحاق خنده اش میگرفت، اون که همه ی جون رائیکا رو دیده بود دیگه چه احتیاجی به مانتو و شال بود؟ اما دلش یک چیز دیگه میگفت... میگفت اونموقع خودش نبود بلکه شهرزادی بود در جلد رائیکا... رائیکا هیچوقت اینطوری نمی گذشت و الان اون رائیکا بود... دیشب به طور کامل با شهرزاد خداحافظی کرده بود...

در اتاق رو آروم باز کرد و بیرون شد... با اسحاق راحت نبود... حس میکرد غیر از دیشب دیگه نمیتونه با اسحاق راحت حرف بزنه...

سلام و صبح بخیری کرد که جوابش رو آروم شنید....
 نمی دونست چکار کنه برای همین به سمت یخچال رفت و یک لیوان آب خورد که صدای اسحاق سکوت رو شکست: چایی آماده است.... صبحانه اتون رو بخورید باید بریم....
 رائیکا چیزی نگفت.... مقابله ی به مثل بود یک جورایی.... حس میکرد با جواب دادنش شخصیتش داره خرد میشه.... وقتی اسحاق بدون اینکه جواب بده کارش رو میکرد پس برای چی اون باید جواب بده؟
 یک فنجان چایی خورد و بدون توجه به میز پر زرق و برقی که چیده شده بود به سمت اتاق رفت و کوله پشتیش رو آورد و دم در ورودی ایستاد و گفت: من آماده ام.... اما نمی تونم اینطوری برم بیرون.... امکان داره شناساییم کنن....
 اسحاق تلویزیون رو خاموش کرد و گفت: من تو خونه لباس زنونه ندارم....
 اما انگار که چیزی به ذهنش اومده باشه گفت: تغییر آنچنانی نیاز نیست....
 به سمت اتاقش رفت و پالتوی قهوه ای رنگش رو بیرون آورد.... کلاه گیس مشکی ای که تو خونه اش بود و در مواقع نیاز خودش ازش استفاده میکرد رو هم از کاور در آورد و به سمت سروان رفت.... فکر میکنم با اینها بتونید به اندازه ی کافی تغییر کنید....
 سوئیچ ماشینش رو برداشت و همونطور که پشتش به سروان بود به راه افتاد....

رائیکا/شهرزاد

نگاه آخر رو به خودم تو آئینه انداختم و وقتی از خودم مطمئن شدم عینک دودی رو هم به چشمم زدم و از با یک نگاه سطحی به خونه از در خارج شدم....
 به سرعت سوار ماشین شدم.... اوف..... یکم رو خودت عطر خالی میکردی! کل ماشین رو بوی عطر تلخش پر کرده بود....
 تو راه ساکت بودیم و من داشتم برج های بلند و تابلوهای تبلیغاتی رو نگاه میکردم.... دبی به دور از کارهای کثیفی که توش انجام میشد شهر مدرن و قشنگی بود....
 با صدای اسحاق بدون اینکه به سمتش برگردم توجه ام رو به خودش جلب کرد: دیشب....
 مکث کرد.... چی میخواست پرسه؟ دلم نمی خواست چیزی درباره ی دیشب به کسی بگم....
 ادامه داد: هیراد اذیتتون نکرد؟
 پوزخند به لبم اومد.... هیراد؟ جسم رائیکا رو اره.... اما روحش نه.... هیراد فقط شهرزاد رو درهم شکسته بود.... کارایی که شهرزاد مجبور بود تو جلد رائیکا انجام بده فقط و فقط خود پوشالیش رو خرد کرده بود....
 وقتی جوابی ازم نشنید با صدایی که انگار کمی شک و دودلی باهاش مخلوط شده باشه: نمی خواید چیزی بگید؟
 اخم کردم و برگشتم سمتش.... به اون ربطی نداشت.... با همون اخم با صدایی که جدیتش مخصوص رائیکا بود گفتم: کی میرسیم؟
 اخم مهمون صورتش شد و عینکش رو بالاتر کشید و گفت: آگه اتفاقی افتاده باشه....
 نداشتم حرفش رو کامل کنه و عصبی گفتم: آقا اسحاق من خودم میدونم دارم چکار میکنم.... حواسم به کارام هست.... نیازی به نگرانی نیست....
 پوزخند زد و پاش رو روی پدال فشار داد و من با خیال راحت روم رو به سمت پنجره کردم....

پنج دقیقه ای نگذشته بود که صدایش بلند شد: باز کنید در پارکینگ رو....

توی یک کوچه پیچید.... نگاهم کنجکاو شد.... اواسط کوچه در پارکینگ سبز رنگی در حال باز شدن بود.... پس اینجا بود! همکارا و هموطن های من اینجا بودن....

به محض توقف ماشین از ماشین پیاده شدیم.... پشت سرش راه افتادم.... سوار آسانسور شد و دکمه ی طبقه ی نهم رو فشار داد....

من سرم به دیواره ی آسانسور تکیه داده بودم و چشمم رو بسته بودم و از صدای کلیدش مشخص بود داره سوئیچش رو تکون میده و این به شدت رو اعصابم بود....

با صدای آهنگ ملایم آسانسور و بعدش هم صدای عربی زن فهمیدم رسیدیم و چشمم رو باز کردم.... اسحاق منتظر بود.... رفتم بیرون و اونم پشت سرم حرکت کرد و گفت: سمت چپ واحد سی و چهار.... رفتم و جلوی در ایستادم که همون لحظه در باز شد....

با دیدن سروان محسنی، ستوان نجفی و کیانمهر، سرگرد اسفندیاری لبخند ناخودآگاهی روی لبم ظاهر شد....

وارد خونه شدم و با همشون سلام و احوال پرسیدم.... همشون جوایب احوال شدن و وقتی از سلام و علیک فارق شدیم سرگرد گفت: چه خبر سروان؟

حس میکردم با لباس فرم تو اداره ام و حالا وقتشه که یک گزارش درست و حسابی تحویل بالا دستی ها بدم....

چهره ام جدی تر شد و صدام خشک و نظامی: خبر های خوبی دارم که فکر میکنم خیلی کمکمون کنه....

هیراد محمدی پسر پریسان به همراه نگار واسطه ی ورود دخترا به این گروه.... دخترها رو به بهانه ی همراهی با خودش یا یک زندگی ایده آل در خارج کشور به سمت هدف گروهشون میکشونه و نکته ی جالب اینجاست که تمامی دخترها میدونن که رد شدنشون غیر قانونیه.... اما یا به خاطر تهدید از جانب هیراد مثلا صدمه زدن به خودشون یا عزیزشون اونها رو وارد میکنه و عده ی دیگه ای هم مثل شهرزادی که من نقشش رو بازی میکردم به این کار احتیاج دارن و عده ای هم آرزوشونه که توی یک کشور آزاد به آرزوهای دور و درازشون برسن!

هیراد یک دختری به نام سوگند رو هم از راه دانشگاهی که استادیار و دانشجوش بوده ارتباط برقرار کرده و به بهانه ی راضی کردن مادرش برای ازدواج این دوتا با هم اون رو به عنوان خدمتکار به خونه میکشونه.... تا اینکه به سوگند پیشنهاد همراهی به دبی رو میده و بعد از اینکه سوگند درخواستش رو رد میکنه سوگند رو از طریق هتک حرمت خواهرش مورد تهدید قرار میده و اون رو مجبور به همراهیش میکنه و در این بین هنوز هم سوگند نمی دونه که کار اصلیش تو این گروه چیه!؟

چه سوگند و چه دخترهای دیگه هیچکدوم تا رسیدن به منزل شخصی به نام مازن درباره ی سرنوشتشون اطلاعی ندارن....

این از کار هیراد محمدی و اما نگار.... نگار دختر هایی رو که به کار احتیاج دارن و دارای شرایط ایده آل باشن برای خدمتکاری خونه ی پریسان انتخاب میکنه و بعد از اینکه توسط پریسان تأیید شدن هیراد وارد ماجرا میشه و دختر تأیید شده رو مجبور میکنه که باهاش همکاری کنه تا برای دختر خاله اش که پریسان برای ازدواج با اون در نظر گرفته نقش بازی کنن، در صورتی که همه ی اینا نقشه ان که فردای اون روز پریسان اون دختر رو اخراج کنه و بعد هم هیراد اون دختر رو به استخدام منشی شرکتش درمیاره.... اونجا فردین وارد عمل میشه و دختر رو از لحاظ

خانواده و موارد دیگه زیر نظر میگیره و وقتی تعداد دخترا به حد نصاب رسید نقشه شروع میشه و برنامه ی گذر از مرز رو میریزن.....

همه داشتن به دقت به حرفام گوش میدادن.....ادامه دادم:این از چگونگی ورود دختر ها به این گروه و اما اطلاعات مهمی که دیشب به دست آوردم.....

همه سر تا پا گوش شدن: رئیس این گروه پدر هیراد یعنی همسر پریسانه! اینو خود هیراد گفت چشمای همه گرد شده بود.....

ناخود آگاه لبخند به لبم اومد و گفت:قبل از سوال ها یک نکته ی کوچیک دیگه رو هم بگم که خود هیراد محمدی دختری رو که بهش میگفته مانی دوست داره و وقتی از طرف اون پذیرفته نشده و به این گروه رو آورده که اداره اش توسط مامان و باباش بوده که البته صحت این مورد معلوم نیست....نگار سه کله هم فردین رو دوست داره و به خاطر کینه ای که از دخترهایی که اجازه ی دیدن شدنش رو توسط فردین بهش ندادن، با این بلایی که سر دخترا با کارش میاره میخواد انتقام بگیره.....همین....

لبخند روی لب همه و برق توی چشماشون نشونه ی خوبی بود....اینکه کارم رو خوب انجام دادم.... سرگرد با همون لبخندش رو به بقیه گفت:پس احتمال اینکه جایی که امروز فردین رفت خونه ی همین قطب باشه یعنی پدر هیراد بالاست.....

سروان محسنی گفت:خیلی هم بالاست....دیدید که با چه محافظ کاری ای تا مقصدشون رفتن؟ کیانهر رو به من گفت:هیراد در چه حالی؟

همونطور که بهش نگاه میکردم گفتم:باید تا الان بهوش اومده باشه....بدون اینکه یادش باشه دیشب چکار کرده!

لبخند روی لب سرگرد نشست و گفت:کارتون عالی بود سروان کردانی....

لبخند کوچیکی رو لبم نشست که زود جمعش کردم و گفتم:وظیفه ام بود جناب سرگرد....حالا این خونه کجا هست؟ ستوان نجفی گفت:بندر جبل علی.....35 کیلومتری جنوب غربی دبی....

انگشتام رو با ریتم منظمی روی دسته ی چوبی مبل تکون دادم و زمزمه کنان گفتم:بندر....راه آبی....جبل علی.... بعد بلند گفتم:مرزیه؟

سروان محسنی سر تکون داد:چیزی که تو فکر تونه دقیقا درسته....جبل علی یک بندر مرزیه....یک بندر نخلی شکل!یکی از سه تا بندرهای نخلی شکل این کشور!که راه داره به آب های خلیج فارس.....

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:و این کار ما رو سخت میکنه....

سرگرد:درسته....به علت شاخه های متعدد این نخل!

اسحاق گفت:اما دور این شاخه ها یک کمر بند جنگلی پوشیده شده!

سرگرد گفت:درسته اما اونا برای فرار گزینه های مختلفی دارن....اگه بخوام دقیق بگم این نخل چهل و سه تا شاخه داره!

اسحاق سری تکون داد و گفت:درسته...و خونه هایی هم که روی کمر بندش وجود دارن به خونه های آبی معروفن و این هم یک مشکله و از یک طرف کمر بند یا میشه گفت حصاری که از این خونه ها دور این نخل شکل گرفته دو تا روزنه ی اصلی و دوازده تا روزنه ی فرعی داره!

انگشتم رو تو هم قفل کردم و گفتم: و این یعنی قبل از اینکه بخوان از طریق راه آبی فرار کنن و یا حتی توی یکی از شاخه های مورد نظرشون توقف کنن باید جلوشون رو بگیریم....

کیانمهر گفت: احتمال اینکه بخوان از راه زمینی برن حدودا صفره درسته؟

سروان محسنی گفت: آره... راه زیادی رو پیش رو دارن.... رسیدن به ایران از راه زمینی اونم قاچاقی غیر ممکنه....

نجفی گفت: باید به اینم توجه کنیم که فردین با هواپیما رفت و آمد میکنه! و با پاسپورت جعلی!

گفتم: اون برای وقتی که ندونن که پلیس دنبالشونه.... الان هم ما زیر نظر داریمشون و هم دیر یا زود اونا از وجود ما مطلع میشن....

سرگرد گفت: درسته.... باید هر چه زودتر هماهنگی های لازم با سرگرد تیرداد شکل بگیره تا گروه برای اعزام به جبل علی آماده بشه....

بعد برگشت طرفم و گفتم: یک چیزی رو یادمون رفت بهتون بگیم سروان....

سوالی نگاهش کردم که با لبخند گفت: رمزی که هک کردید بی نهایت به ما کمک کرد....

لبخند ناخودآگاه مهمون لب هام شد و زود هم از بین رفت اما برق چشمام مطمئن بودم هنوزم دیده میشن....

گفتم: خوب؟

سرگرد ادامه داد: رمز همون اسم گروهشون بود اما به صورت کاملا پراکنده.... اسم گروهشون اهریمن آتشینه....

اه که چقدر بد بود که بلد نبودم یکی از ابرو هام رو بیرم بالا! عوضش دوتا ابرو هام رو بردم بالا و گفتم: خوب؟

سرگرد: چهار نفر رو در خور دبی در حال رد شدن از مرز دستگیر کردیم که بعد از مدتی حاشا به حرف اومدن و گفتن: برای گروهی به نام اهریمن آتشین کار میکنن....

خوشحال بودم.... خیلی خوشحال بودم.... کنجکاو پرسیدم: اطلاعات سیستم چی بود؟

سرگرد گفت: یک سری ارقام و اعداد و پول و این چیزها.... و مهم ترینش اینکه تاریخ بعضی از عملیات ها و شرح نسبیوشون با کلمات رمز ثبت شده بودن....

بلند شدم و گفتم: میتونم موقعیت فردین رو ببینم؟

سرگرد و سروان هم از جاشون بلند شدن و سرگرد گفت: البته؟

احترام گذاشتم.... دلم برای احترام گذاشتن تنگ شده بود!

اسحاق گفت: من دیگه باید برم.... کاری با من ندارید؟

سرگرد جلو رفت و دستش رو به سمتش دراز کرد که تو دستای اسحاق چفت شد و گفت: از کمکت واقعا ممنونیم.... بازم مثل همیشه نیروی کارآمد و خوبی بودی....

اسحاق لبخندی زد و گفت: مثل همیشه وظیفه ام بود.... هنوز خیلی بهتون مدیونم بابت مینا....

با کنجکاوای نگاهشون کردم....

سرگرد با لبخند گفت: سلام برسون به نامزدت!

اسحاق سر پایین انداخت و با لبخند گفت: بزرگیتون رو میرسونم.... با اجازه....

سرگرد با لبخند نگاهش کرد و اسحاق به ترتیب جلو اومد و با همه دست داد....

به من که رسید گفت: حواستون به سرگرد تیرداد باشه....

سر بلند کرد و مرموز نگاهم کرد.... ضربان قلبم شدید شد....

خواستم چیزی بگم که گفت: نمی خواد چیزی بگید فقط گوش کنید....

ناخود آگاه ساکت شدم.... اصلا صدام در نمی اومد.... خوبیش این بود که فاصله امون با همکارا زیاد بود و تن صداش آروم بود....

با لبخند و نگاهی که هنوزم مرموز بود گفت: نوع نگاهشون رو میشناسم.... ایشون و نگاهشون به شما منو یاد خودم و نگاهم به مینای عزیزم میندازه.... من یک بار تا مرز از دست دادن مینا رفتم و برگشتم.... خواستون باشه شما مجبور نشید تجربه ی سختی رو که من تحمل کردم، تحمل کنید.... امیدوارم یک روزی برسه که با هم از من یاد کنید.... بهشون سلام برسونید....

صبر نکرد تا جوابش رو بدم و با یک خداحافظی جمعی از در خارج شد....

گر گرفته بودم.... جریان عرق سرد رو میتونستم رو مهره ی پشت کمرم احساس کنم.... کوبش لعنتی قلبم نمی خواست بس کنه.... چشمای سبز آبی آرامش بخش سرگرد تنها چیزی بود که جلوی چشمام بود و هیچ جوهره نمی تونستم محوش کنم و لبخندی که بدون اینکه روی لبم باشه توی قلبم احساس میشد.... نمی خواستم به چیزی که تو ذهنم رژه میرفت توجه کنم اما....

سری تکون دادم و بدون اینکه بفهمم چه حرفی بین همکارام رد و بدل شده به سمت مانیتورها رفتم.... جلوی مانیتور ایستادیم و سرگرد روی صندلی نشست و صفحه ی مورد نظرش رو باز کرد.... هنوزم بدنم داغ بود....

به نقطه ی قرمز رنگ و چشمک زنی که ثابت شده بود نگاه کردم و گفتم: کسی که دنبالشون نیست؟

محسنی گفت: معلومه که نه!

گفتم: ردیاب کجا کار گذاری شده؟

نجفی گفت: بین پدهای ثابت کننده ی گردن!

کیانمهر گفت: کار سرگرد تیر داده... یک مبارزه ی نمایشی برای پیش بردن اهدافشون!

یکدفعه دلم ریخت... قلبم بی حیا شده بود و با شنیدن اسمش ضربانش شدت میگرفت.... یاد قد و هیکلش که می افتادم حس میکردم چقدر دیدنش دوست داشتیه! سینه ی فراخش و چشم های آرامش بخش و پر از غرورش.... کار آمد بودنش از نقشه های زیرکانه اش کاملا مشهود بود....

من چم شده بود؟ وای خدا این مدت شهرزاد رو منم تاثیر گذاشته.... اووووووف....

سعی کردم به خودم پیام و گفتم: خیلی عالیه.... پس هنوزم گردنش.... فکر نمیکنم ضربه اشون کم قدرت بوده باشه که به همین زودی بخواد نگهدارنده رو دربیاره....

سروان گفت: درسته.... در ضمن محلی که از دیروز عصر تا الان رو اونجا بودن شناسایی شده.... افراد رو برای اعزام به اونجا آماده میکنیم....

گفتم: با این حساب به نیروی جدید احتیاج داریم....

سرگرد گفت: من هماهنگی های لازم رو با سرهنگ انجام میدم....

گفتم: خونه ای که پریسان در دبی توش اقامت داشته که شناسایی شده؟

کیانمهر گفت: بله.... دقیقا از پنجره ی تراس میتونید به حیاطش مسلط باشید....

گفتم: عالیه... تو این چند روز خبر خاصی نبوده؟

نجفی مانیتوری که حیاط خونه رو کنترل داشت رو نشون داد و با اشاره بهش گفت: غیر از دیروز که یک گروه برای ساپورتشون تو خونه بودن و تا نیم ساعت بعد از راهی کردنشون تو خونه بودن خبر دیگه ای نبوده... اما اطلاعات تو خونه هم میتونه مفید باشه... البته اگه چیزی باشه!

گفتم: فکر نکنم اطلاعات مهمی بتونیم پیدا کنیم... قطعاً اطلاعات مهم رو انقدر دم دست قرار نمیدن... سرگرد گفت: درسته اما به هر حال باید بازرسی بشه... سری تکون دادم و گفتم: اون که قطعاً... سروان محسنی گفت: فعلاً تمرکز مون رو باید روی همین خونه بزاریم... و کار گذاری دوربین مخفی روی یکی از دیوارهای اصلی خونه که به زوایای مهم خونه دسترسی داشته باشه... هممون سر تکون دادیم و من گفتم: پس فعلاً باید منتظر بمونیم... سرگرد گفت: درسته چون فعلاً تنها کسی که به این خونه دسترسی داره سرگرد تیر داده... سرگرد تیر داد... سرگرد تیر داد... سرگرد تیر دادی که اسمش رو نمی دونستم...

داین / ارسیمما

هیراد عصبی گفت: چی میگید شما؟ منو چه به اون دختره ی بی سر و پا! سامیار که خیلی سعی داشت خودش رو کنترل کنه با حرص گفت: یک لحظه فکر نکردی اگه بلایی سر اون دختر بیاری باید جواب چند نفر رو بدی؟ مجبور انقدر بیشتر از حدت بخوری که اصلاً یادت نیاد چکار کردی؟! به حالت نمایشی با انگشت شصت و انگشت وسط روی ابرو هام خط کشیدم و گفتم: سامیار دیگه بسه... میبینی که یادش نیاد چرا انقدر بحث رو کشش میدی؟ سامیار عصبی گفت: واقعا نمی فهمی یا خودت رو زدی به نفهمی؟ احمق جوون حساب پس دادن به فردین مثل جون دادن به عزرائیله!

هیراد حرصی گفت: سامیار خفه شو... نه به تو نه به این نه به فردین و نه به هیچ کسی ربطی نداره که من دیشب چه غلطی کردم با اینکه بازم میگم این شما بودید که توهمی شدید نه من... اون دختره فقط تو پست رقص با من رقصید نه جای دیگه!

دندون هام رو از حرص روی هم میساییدم... لعنتی عوضی... با صدای نظامیم گفتم: هیراد بس کن... فعلاً که چیزی نشده... اما هیراد عصبی تر داد زد: نه من میخوام بفهمم بر فرض هم چیزی شده بود به این الاغ چه مربوطه؟ سامیار فقط عصبی نگاهش کرد... نمی تونست چیزی بگه... گفتم: اونم مسئله... فردین رو که باید بهتر از ماها بشناسی؟ تو کارش شوخی نداره میدونی که؟ عینکی رو که بعضی وقتا رو چشمش میدیم درآورد و پرت کرد رو میز... رو به سامیار گفتم: تو هم بهتره این بحث رو جلوی فردین باز نکنی... رو کردم سمت نگار و گفتم: با تو هم هستم نگار... فهمیدی؟ این به نفع همونه... مخصوصاً به نفع ما!

نگار او هومی گفت و سامیار هم سر تکون داد..... هیراد با غیض از جاش بلند شد و لب پنجره ایستاد و پیش رو روشن کرد و پیک عمیقی بهش زد....
 بلند شدم و گفتم: من برم یک هوایی به کلم بخوره..... صدای موزیک هنوز توی سرمه....
 رو به سامیار گفتم: فردین امروز میاد دیگه آره؟
 سامیار گفت: آره طرفای شیش و نیم هفت فکر میکنم....
 سری تکون دادم و گفتم: بسیار خوب.... پس حواستون باشه....

+++

سیمکارت رو تو گوشی گذاشتم و آب معدنی کوچیک رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم و به سمت پارک رفتم....
 شماره ی سروان محسنی رو گرفتم....
 سروان محسنی: بفر مائید....
 گفتم: سلام.... خسته نباشید....
 سروان محسنی با شک گفت: شما؟
 اسم گروهیم رو گفتم: ارسیمما هستم....
 شناخت و گفت: سلام جناب خوب هستید؟
 همونطور خشک گفتم: متشکرم.... چه خبرا؟
 گفت: خبرهای خوب.... پایگاه قطب شناسایی شد....

ته دلم واقعا شاد شد.... بعد از سه ماه دیگه حس میکردم کم کم خسته میشم از نقش ارسیمما! دلم برای دانیی که کامل بود تنگ شده بود!

گفتم: خیلی خوبه.... هر چه سریعتر این ماجرا باید ختم بشه.... دیگه کاری نمونده.... با تمامی بچه ها هماهنگ باشید.... درباره ی وضعیت خودم هم خبرتون میکنم.... به زودی میبینمتون....
 گفت: بله.... هماهنگی ها داره انجام میشه.... مراقب خودتون باشید....

آروم تشکر کردم.... بین پرسیدن و نپرسیدن مردد بودم اما دلم رو زدم به دریا: خانم رسیدن؟
 دیگه نمیدونستم چطوری پرسسم! واقعا چه جالب!

گفت: بله خیالتون راحت باشه....

خیالم راحت شد.... الان دیگه خیالم راحت شده بود....

گفتم: بسیار خوب.... موفق باشید....

گفت: همچنین.... منتظر تون هستیم.... به امید دیدار....

گفتم: خدانگهدار....

گوشی رو قطع کردم و تو جیب گرمکنم گذاشتم و نرمش رو شروع کردم.... کارامون به خوبی داشت پیش میرفت.... آگه به همین منوال پیش میرفت حداکثر تا دو هفته ی دیگه این پرونده بسته میشد....

+++

با احساس سایلنت گوشیم و دیدن اسم فردین بلند گفتم: رسیدن....

خدمتکارا به سمت در خروجی رفتن.... در اتوماتیک در حال باز شدن بود....

بعد از توقف کامل ماشین خدمتکارا به سمت ماشین دویدیند و مشغول کاراشون شدن و منم آروم به سمتشون رفتم....

رو به پریسان که با جاه و کبر مخصوص خودش در حال پیاده شدن بود سر آرومی تکون دادم و زیر لبی سلام کردم و بدون اینکه توقع جواب رو ازش داشته باشم به سمت فردین رفتم و با ضربه ی آرومی روی شونه اش گفتم: چطوری داداش؟

دست روی دستم گذاشت و با لبخند نصف و نیمه ای گفت: چه خبرا؟

منم مثل خودش جواب دادم: همه چیز امن و امانه....

با هم وارد خونه شدیم.... پریسان یک راست به سمت اتاقش رفت اما فردین روی مبل ها نشست.... من و سامیار هم کنارش نشستیم....

فردین گفت: دیشب که اوضاع خوب بود؟

سامیار گفت: انتظار دیگه ای داشتی از ما؟

فردین مسخره خندید و گفت: شنیدم اسحاق این دختره، شهرزاد رو با خودش برده!

سر تکون دادم و گفتم: خبرا که کمال و تمام دست شماسه.... آره دیشب گفت میخوام بیرمش و بردتش....

سر آرومی تکون داد و رو به سامیار گفت: مجبوریم زودتر از موعد برگردیم ایران.... هماهنگی ها رو انجام بده....

تعجب کردم.... یعنی چی شده بود؟ چرا میخواست زودتر از موعد برگرده؟

سوال من رو سامیار پرسید: چرا چیزی شده؟

فردین از جاش بلند شد و با جذب ی مخصوص خودش گفت: من نگفتم پیرس تا دلیل بگم.... گفتم اینکار رو انجام

بده بگو چشم.... هر چه سریعتر بهتر.... حداکثر تا یک هفته ی آینده.... نه بیشتر.... تا من کارام رو بکنم باید همه

چیز آماده باشه شیر فهمه؟

سامیار سر تکون داد.... فردین به طرف پله ها رفت و گفت: میخوام یکمی استراحت کنم....

رفت و من و سامیار رو بهت زده بر جا گذاشت!

حس خوبی نداشتم.... فردین مثل همیشه نبود.... یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟

فنجون قهوه ترکم رو روی میز گذاشتم و به ساعت خیره شدم....

یک ساعتی میشد که خواب بود.... صدای عصایی سکوت بوجود اومده تو سالن رو شکست.... به طرف راه پله ها نگاه

کردم.... پریسان در حال پایین اومدن از پله ها بود.... بلند شدم و تو جام ایستادم که به سمتم اومد....

روی مبل رو به روی من نشست و گفت: بشین...

نشستم.... با دقت داشت نگاهم میکرد.... شرط میبستم یک موضوعی پیش اومده بود که به من مربوط میشد.... شرط

میبستم و امیدوار بودم شناسایی جزء گزینه های موجود برای این موضوع پیش اومده نباشه! همه چیز عالی پیش رفته

بود از کجا میخواستن شناسایی کنن مگه؟!!

مشکوکانه سرم رو آوردم بالا و گفتم: چیزی شده؟

ابروهاش بالا رفت و گفت: باید چیزی بشه؟

منتظر نگاهش کردم که گفت: هر وقت فردین بیدار شد باهاش بردی خونه ی من... یک سری مدارک اونجا هست.... بیاریدشون اینجا....

سر تکون دادم و گفتم: بسیار خوب... همین؟

سری تکون داد و فنجون قهوه ای که تو سینی کوچیکی که خدمتکار جلوش گرفته بود، بود رو برداشت و تو مشتش گرفت و در حالی که ساکت بود قهوه اش رو مز مزه کرد....

از جام بلند نشدم.... بدون ترس بقیه ی قهوه ام رو خوردم و منتظر فردین شدم....

ده دقیقه ای بود که سکوت کرده بودیم که صدای فردین سکوت رو شکست: من دارم میرم....

بلند شدم که پریسان گفت: ارسیمما هم همراهت میاد....

فردین سری تکون داد و گفت: بسیار خوب.... عجله کن ارسیمما.... خیلی کار دارم....

سریع بلند شدم و به طرف اتاق رفتم و لباس هام رو عوض کردم و از در خونه زدم بیرون.... سریع سوار ماشین شدیم و فردین حرکت کرد....

از کوچه که زدیم بیرون گفتم: اتفاقی افتاده؟ شماها چتون شده؟ از وقتی که از سفر تون برگشتید انگار هیچ چیزی سر جاش نیست....

فردین پوزخند زد و گفت: اصلا چیز خاصی نشده.... اصلا....

عصبی بود و تک تک کلماتش از روی حرص گفته میشد....

متعجب گفتم: بگو بینم چی شده؟

برگشت سمتم و گفت: چیز خاصی نیست فقط پلیس دنبالمونه....

چـــــی؟ این داشت چی میگفت؟

داد زدم: چی میگی تو؟ پلیس.....

اینا از کجا بو برده بودن؟ میدونستم بالاخره دیر یا زود میفهمن اما.... اما نکنه به من....

عصبی تر از من داد زد: باید هر چه زودتر جمع کنیم بریم ارسیمما.... وقت چندانی نداریم.... نصف چک ها تا آخر این هفته پاس میشن.... باید تا فردا از دبی خارج بشیم.... اینجا دیگه امن نیست....

با هول و ولا گفتم: آخه چطوری شده که دنبالمون؟ چطور ممکنه؟

عصبی مشتش رو کوبید رو فرمون و گفت: لعنتتـــــی ها.... دارم براشون.... بلایی سرشون بیارم که مرغ های هوا به حالشون گریه کنن!

عصبی بودم.... دلم گواهی خوب نمیداد.... با اینکه میدونستیم بالاخره همچین روزی میرسه اما حالا که رسیده بود با تمام پیش بینی ها فرق میکرد....

طولی نکشید تا به خونه رسیدیم.... سریع از ماشین پیاده شدیم و به سمت درخونه رفتیم.... میدونستم الان همکارام دارن میبیننمون....

فردین گفت: ارسیمما طبقه ی بالا میری.... اتاق سمت چپ....

کلید رو به طرفم پرتاب کرد و گفت: اولین پریز از سمت راست دیوار دست راستت رو درمیاری! یک کلید اونجاست.... کلید رو که بزنی روزنه ی دیوار باز میشه.... از توی صندوق دیواری تمام مدارک رو بردار بیا.... سریع باش....

بی جون نگاش کردم و دهنم رو برای حرف زدن باز کردم... اما جونی تو بدنم نبود و لبم فقط مثل ماهی از آب دور افتاده باز و بسته میشد....

با درآوردن سرنگ و گرفتنش جلوم تازه فهمیدم چه بدبختی ای سرم اومده.... تازه فهمیدم بیچاره ام کردن.... تمام توانم رو جمع کردم و داد زدم: به من نزدیک نمیشید عوضی ها....

دو نفری که کنار فردین ایستاده بودن سریع اومدن طرفم.... دستام از شدت فشار عصبی میلرزید.... فردین داد زد: دستاش رو بگیرید....

مثل وحشی ها به دستم هجوم آوردن و دستام رو سفت گرفتن، داد زدم: فردین حسابت با کرام الکتبینه.... انگار جون دوباره بهم تزریق شده بود.... با شدت خواستم دستم رو از دستشاون دربیارم اما درد بدنم و بی جونیم قدرتم رو کم کرده بود و نمی تونستم از پس اون دو تا دست وحشی و قدرتمند بریام....

فردین با خنده رو به سامیار گفت: سامیار هر وئینش که اصله؟

رو به اون دو تایی که دستام رو سفت چسبیده بودن داد زدم: دستام رو ول کنید عوضی ها....

اما هیچ اثری نداشت.... داشتم میمیردم.... بدنم داشت خودخوری میکرد.... ماهیچه هام از درد سریع منقبض و منبسط میشد....

حرکت سرد سوزن سرنگ رو روی ساق دستم حس کردم و با آرامشی که از تزریق اون هر وئین لعنتی توی بدنم جریان یافت قطره ی اشکم به سمت پایین افتاد....

صدای فردین بلند شد که با خنده میگفت: ااا مرد که گریه نمیکنه سرگرد.... تو سرباز وطنی.... چه اشکالی داره؟ تفنیش بد نیست نه؟

صدای خنده اش مثل مته مغزم رو سوراخ میکرد.... اون دو تا مرد دستام رو ول کردن و سامیار از جلوی پام بلند شد و با خنده به سمت فردین رفت و گفت: ساختمش اساسی....

دست فردین رو شونه ی سامیار قرار گرفت و گفت: هوات رو دارم اساسی....

سامیار با خنده بیرون رفت و من موندم و فردین....

فردین آرام جلو آمد و با خنده گفت: فکر کنم وقت نشنگی خوب بتونی دهنتم رو باز کنی نه؟

دنیا دور سرم میچرخید.... تشنم بود.... عرق از سر و صورتم میبارید.... صورت فردین برام مثل یک گرگ بود و من توسون از اون گرگ بی دفاع برای محافظت از خودم توی صندلی چپیدم و داد زدم: جلسو نیا.... نیا....

دانای کل!

سروان محسنی گفت: رادار غیر فعال شده سرگرد....

سرگرد که دلش گواهی بد میداد گفت: رادار فردین هم همینطور....

رئیکا با نگرانی ای که ازش بعید بود گفت: دو تا رادار ها غیر فعال شده.... سه ساعته داخل خونه ان و بیرون هم نیومده ان.... هیچ جوهره هم به داخل خونه دسترسی نداریم.... این چه معنی ای میتونه داشته باشه؟

کیانهمر گفت: اونا داخل خونه نیستن.... باید یک راه مخفی ای تو خونه بوده باشه که از خونه دراومده باشن....

سرگرد رو به نجفی با صدای نسبتاً بلندی گفت: با سرهنگ هماهنگ کن..... نیروی بیشتری لازم داریم.... باید هر چه سریعتر وارد عملیات بشیم....

سروان محسنی گفت: کیانمهر....

کیانمهر احترام گذاشت و گفت: بله قربان....

محسنی: سیستم امنیتی خونه باید غیر فعال بشه.... با نیروهایی که دبی در اختیار گذاشته یک سرکی تو خونه بکشید.... سریعتر....

رائیکا گفت: من با سرهنگ تماس میگیرم....

سرگرد گفت: نجفی همراه کیانمهر برو.... حواستون به همه چیز باشه.... موفق باشید....

کیانمهر و نجفی سریع راه افتادن....

رائیکا سریع به سمت تلفن یورش برد.... دل تو دلش نبود.... حسش دقیقاً مثل حسی بود که شب قتل پدرش داشت.... و این رو اصلاً دوست نداشت....

تماس با سرهنگ برقرار شد: بله بفرمائید؟

با نگرانی ای که روی صدایش تاثیر گذاشته بود گفت: الو سرهنگ.... کردانی هستم....

سرهنگ که متوجه نگرانی صدای رائیکا شده بود گفت: چیزی شده سروان؟

رائیکا گفت: سرگرد متأسفانه خبر خوبی ندارم....

سرهنگ عصبی از جاش بلند شد و گفت: چی شده؟

رائیکا گفت: حدود سه ساعت پیش سرگرد تیرداد به همراه فردین چشم عقاب وارد خونه ی پریسان شدن.... چیزی نگذشت که اول رادار فردین و بعد رادار جناب سرگرد غیر فعال شدن.... از خونه بیرون نیومدن اما هیچ نشونه ای نیست که توی خونه باشن.... به احتمال زیاد از یک راه مخفی فرار کردن....

سرهنگ با عصبانیت گفت: احتمال داره رادار هاشون با استفاده از سنسورهای ضد ردیاب سوخته باشه.... به احتمال خیلی قوی از وجود پلیس ها مطلع شدن فقط خداکنه که سرگرد رو شناسایی نکرده باشن!

موی تن رائیکا از شنیدن اسم شناسایی سیخ شد.... سه ساعت بود که میخواست شناسایی شدن سرگرد رو از حدسیاتش جدا کنه.... نمی خواست باور کنه که سرگرد شناسایی شده باشه.... نمی خواست باور کنه.... نمی خواست....

سرهنگ گفت: من با پلیس اینترپول هماهنگ میکنم تا نیروی جدید فرستاده بشه براتون.... خونه ی قطب رو در بندر جبل علی زیر نظر بگیرید.... پی گیر مکان پریسان هم باشید.... هر چه سریعتر.... نباید زمان رو از دست بدیم....

رائیکا خودش رو جمع و جور کرد و گفت: بسیار خوب.... کاری ندارید؟

سرهنگ: موفق باشید....

رائیکا تلفن رو قطع کرد و رو به سروان محسنی و سرگرد گفت: به زودی نیروی جدید اعزام میشه.... دستور داریم که خونه ی قطب رو تحت نظر بگیریم....

سرگرد گفت: بسیار خوب.... بعد از اومدن بچه ها عملیات رو آغاز میکنیم.... آماده بشید....

رائیکا سریع به سمت اتاق رفت و سرگرد رو به سروان گفت: با نیروی مستقر در جبل علی تماس بگیر.... هر حرکت مشکوکی رو گزارش کنن.... حواستون به همه چیز باشه.... سریع باشید سروان....

صدای آشنایی زنی توی سکوت انبار پیچید: در چه حالی سرگرد؟
 سایه ی اون دو تا مرد رو دوباره روی خودم حس کردم... چیزی طول نکشید که سندلیم رو درست کردن و من
 تونستم چهره ی خندون و بدون نقص پریسان رو ببینم...
 قدم به قدم بهم نزدیک تر شد و گفت: چشماش رو نگاه کن چقدر سرخ شده... چرا پوستت انقدر کبود شده
 سرگرد؟
 نگاه بی شائبه ی به قفسه ی سینه ی عریانم انداخت که واقعا مضمئن کننده بود...
 صدای منحوسش دوباره بلند شد: آخی الهی چقدر تو این دو سه روز آب شده هیکل مامانیت!
 آشغال پست فطرت... آب دهنم رو به صورت نمایی به جلو پرت کردم که قه قه خندید و گفت: مادرت ادب
 نکرده پسرک وقیح؟ آدم با بزرگتر از خودش اینطوری رفتار نمیکنه ها!
 با آخرین توانم با نفرت هر چه تمام تر گفتم: اسم مقدس مادر من رو توی اون دهن نجست نچرخون... حیف
 اسمش...
 عصبی شد این رو از چشماش میخوندم اما با صدای ریلکسش گفت: من خودم یک مادرم سرگرد... مادر دو تا
 بچه... یک دختر و یک پسر!
 پوزخند صداداری زد و گفتم: هه... نه خودت رو با مادرها مقایسه کن نه بچه هات رو با دیگران...
 عصبی داد زد: نه انگار زبونت تو دهن سنگینی میکنه... سعی... د...
 یکی از همون مرد ها گفت: بله خانم؟
 پریسان عصبی گفت: دستگاه شوک رو بیارید... سریع...
 سعید سریع سر خم کرد و گفت: اطاعت میشه خانم...
 سعید به طرف در رفت و پریسان آروم آروم به من نزدیک شد و گفت: فکر کنم مامانت برای تربیت تو وقت
 نذاشته... مجبورم خودم آستینم رو بالا بزنم...
 خندید و من به تمام وقاحتش، به تمام روح لجنش و به تمام وجودش از ته دلم پوزخند زدم...
 خنده اش که تموم شد رو به من گفت: خیلی بده به آدم تو اوج نئشگی شوک وارد کنن نه؟
 پوزخند زد و ادامه داد: من که نچشیدم اما تو بعد از اینکه قشنگ حسش کردی به منم بگو چه حسی داره...
 قه قه ی عصییش با باز شدن دوباره ی اون در آهنی و ورود فردین و سعید یکی شد...
 رائیکا

سرگرد- از صدر یک به بدر... از صدر یک به بدر...
 -صدر یک به گوشم...
 سرگرد- موقعیتتون رو گزارش بدید...
 -منزل قطب محاصره شده... هشتمین شاخه ی نخل جبل علی... همه ی ارگان ها آماده و منتظر دستور شروع
 عملیات ان...
 سرگرد- بسیار خوب... گوش به فرمان باشید... تمام...
 -پیام دریافت شد... تمام...

قلبم داشت میومد تو دهنم... این عادی نبود... عادی نبود که داشتم از استرس برای یک مرد غریبه غش میکردم... عادی نبود... به والله عادی نبود...

صدای بی سیم سرگرد بلند شد: از بدر به صدر یک... از بدر به صدر یک...
گفت: صدر یک به گوشم...

بدر: یک دستگاه ماشین مرسدس بنز از منزل خارج شد... دستور چیه؟
سرگرد سریع گفت: تعدادی از نیروها با رعایت تمامی نکات امنیتی تعقیبشون کنن... تمام...
بدر: دستور دریافت شد... تمام...

سریع به سرگرد گفتم: اطلاع بدید که محل توقف ماشین رو بهمون گزارش کنن... اونجا باشیم بهتره... فکر نمیکنم سرگرد تو اون خونه باشه...
سرگرد سری تکون داد و گفت: بسیار خوب...
دستام داشت میلرزید... پنجاه و دو ساعت بود که از سرگرد خبر نداشتیم... از اون چشم گربه ای هیچ خبری نبود و تا الان به هر دری زده بودیم بسته بود و فقط و فقط منتظر شروع عملیات بودیم...
سرگرد دستور رو گزارش داد... به سمت شیشه برگشتم... به نخل های کنار جاده نگاه کردم... قسم میخورم بعد از اتمام این مأموریت دیگه هیچ وقت پام رو تو دبی نزارم...
با صدای بی سیم سرگرد سر تا پام گوش شد: از بدر دو به صدر یک... از بدر دو به صدر یک...
سرگرد: صدر یک به گوشم...
بدر دو: مرسدس بنز به سمت بندر نخلی جمیرا میره... در صورت تغییر مسیر گزارش بعدی اعلام میشه... تمام...
سرگرد: دریافت شد... تمام...
سرگرد رو کرد به محسنی و گفت: به سمت بندر جمیرا... عجله کن...
سروان محسنی: اطاعت...
سرعت ماشین زیاد شد و به سمت جمیرا راه افتادیم...
خدایا خودت ازش محافظت کن... خواهش میکنم... از سرگردمون محافظت کن...
بابایی حواست بهش باشه باشه؟
بغض کردم و پیش خودم و بابا اعتراف کردم: دل دخترت گیر یک مرد واقعی شده بابا... حواست بهش باشه... دیگه نمی خوام از دست دادن یک مرد رو ببینم... خواهش میکنم...
اعتراف بود... سخت بود اما دیگه نمی تونستم تو دلم نگهش دارم و کتمانم کنم... دیگه نمی تونستم... من به سرگرد دل بسته بودم... سرگرد تیرداد مردی بود که بدون اینکه بخواد دیوار دور وجودم رو بشکنه از در نامرئی این دیوار وارد شده بود و تو قلبم نفوذ پیدا کرده بود... این سرگرد نفوذی بدون اینکه بخواد یا بدون به قلب نفوذناپذیرم نفوذ کرده بود...
نیم ساعت گذشت... نیم ساعتی که قلبم تو دهنم بود... گذشت اما جون دادم تا بگذره...
سرگرد بی سیمش رو به سمت دهنش برد: از صدر یک به بدر دو... صدام رو داری؟
بدر دو: بدر دو به گوشم...
سرگرد: ما به ورودی جمیرا رسیدیم...

بدر دو: شاخه ی پنج نخل ماشین متوقف شده قربان....

سرگرد: بسیار خوب... دریافت شد... تمام....

بدر دو: تمام...

سرگرد رو به محسنی گفت: به طرف شاخه ی پنجم... سروان کردانی آماده باشید....

سر جام راست تر نشستم... کلمت رو به دستم گرفتم و چکش کردم و دوباره سر جاش گذاشتم... همه چیز آماده بود....

داین

فردین با خنده به پریسان نزدیک شد و گفت: چی گفته این سرگرد ما؟

سامیار که نزدیک در تماشاگر تمام جریانات بود گفت: زر زیادی زده... مشکل خاصی نیست...

فردین با خنده گفت: مشکلی نیست... ادب کردنش زیاد سخت نمیتونه باشه....

رو به اون دو تا مرد داد زد: میدونید که باید چکار کنید....

اون دو تا مرد به سمت او آمدن....

نمیدونم چرا ناراحت نبودم... چرا استرس نداشتم؟ میخواستن شوک برق بهم وصل کنن اما لبخند از روی لبم محو نمیشد....

همه چیز برای وصل دستگاه شوک به من آماده شد....

دستام رو از مچ به میله ی آهنی بستن و من معلق در هوا منتظر شکنجه ی بعدی بودم...

فردین اومد نزدیک و با پوزخند گفت: آماده ای سرگرد؟

لبخند زدم که سامیار گفت: عجب نئشه ی مودبی... به به... فردین بعد از تو نوبت من باشه، باشه؟

فردین خندید و گفت: با کمال میل....

قدم به قدم بهم نزدیک شد... چشمام رو بستم و بدنم رو برای زجری که باید میکشیدم آماده کردم... ته دلم قرص

بود... دلیلش چی بود رو نمیدونستم... اما ته دلم قرص بود....

یکدفعه جریان وحشتناکی رو تو بدنم حس کردم و از ته دلم داد زدم: خدایا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! نه.....

تمام بدنم میلرزید... نفلس تو سینه ام حبس شده بود... یک لحظه تپش قلبم ایستاد و جریان وحشتناک برق دوباره

تپشش رو سخاوتمدانه برگردوند....

وقتی برق لعنتی قطع شد از ته دلم داد زدم: آای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! آای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

جسم بی جونم فقط به همون تیکه طنابی وصل بود که هنوز از مچ منو معلق تو هوا نگه داشته بود... چشمام دیگه باز

نمیشد و خونابه از تمام زخم های بدنم جریان پیدا کرده بود... این رو از گرمی رد خون میتونستم حس کنم... سرم

بی جون روی کتفم افتاد و صدای ناله ی من تو صدای پر هیجان خنده ی پنج نفر آدمی که هیچ بویی از آدمیت نبرده

بودن گم شد....

تو اون هیاهو صدای در آهنی رو شنیدم که باز شد... کی بود دیگه؟ هیراد؟ نگار؟ چه فرقی میکرد؟

صدای داد مردی توی سکوت سالن پیچید: این جا چه خ....

اما دیگه ادامه نداد.....میخ یک چیزی شد و از سنگینی نگاهی که روی خودم بود کنجکاو چشمای بی جونم رو باز کردم اما از چیزی که دیدم مطمئن شدم که صد در صد نشه ام و توهم زمان نشگیه و آروم چشمام رو بستم.....حتی دیدنش تو کابوس هم وحشتناک بود....

اما صدا هنوز هم مصرانه ادامه داشت که با بهت گفت:این....اینجا چه خبره لعنتی ها؟اینجا چه خبره؟
 نمی تونستم باور کنم.....نمی تونستم بفهمم دور و برم چی میگذره.....چی دارم میبینم.....این مرد اینجا چکار داشت....مردی که بیست و نه سال تمام لقب پدر رو رو دوشش کشیده اینجا چکار داشت؟
 چشمام رو باز کردم....جنگیدم و چشمای بی جونم رو باز نگه داشتم و به تصویر مردی زل زدم که بیشتر از بیست سال بود یادم رفته اون پدرمه!

سیم دستگاه شک از دست فردین افتاد.....پریسان به شدت به سمت اون مرد برگشت و سامیار و اون دو تا مرد مثل موش هر کدوم یک جا کمین گرفتن.....

یکدفعه کل اون دیوار ها با صدای دادش لرزید:شماها چه غلطی میکنید؟اینجا چه خبره فردین؟
 عصبی یورش آورد سمتش و از یقه اش گرفتش و گفت:تو چطور جرئت کردی عوضی حرومزاده ی بی پدر و مادر؟ه_____ا؟

بدن پریسان به شدت میلرزید.....واقعا از دیدنش شوکه شده بود.....همه ازش میترسیدن اما من.....من نفسم در نیمومد....

بدون اینکه یقه ی فردین رو ول کن رو به مردایی که پشت بندش وارد شده بود داد زد:داین رو بیارید پایین....
 قطره ی اشکم ریخت پایین....یکی بعد از اون یکی.....تند تند....ضربان قلبم آروم نمی گرفت.....
 تا پایین آوردم با زانو روی زمین افتادم و داد زدم:خدا.....!!!!!!
 صدای گریه و هق هق ام کل انبار رو ساکت کرد....

خدا مگه من چه گناهی در درگاهت کردم؟چرا من باید این مرد رو اینجا ببینم؟

هق هقم قطع نمی شد.....من....سرگرد داین تیرداد.....سه ماه از عمرم رو داشتم دنبال بابام میگشتم؟
 هق هق گریه ام داشت خفه ام میکرد.....

یکدفعه صدای پرت شدن چیزی رو شنیدم و بعد سریع دستش روی شونه ام قرار گرفت و گفت:داین؟بابا؟
 سرم رو آوردم بالا و به شدت دستش رو پس زدم و گفتم:به من دست نزن لعنتی.....ی.....به من دست نزن.....به توام میشه گفت مرد؟

هق هق ام اوج گرفت و میونش صدام رو بردم بالاتر و داد زدم:نام.....رد....چی کار کردی با ما؟چکار کردی با من و مادرم؟چی بر سر ما آوردی؟

یکدفعه صدای بابا گفتن یکی اومد و همون لحظه صدا بهت زده قطع شد.....

سرم رو آوردم بالا و دومین ضربه رو خوردم.....هیراد بود.....هیراد داداش من لعنتی بود....

صدای بهت زده ی پریسان بلند شد:هیراد.....

هیراد بهت زده گفت:اینجا چه خبره مامان؟بابا داری چکار میکنی؟

با تمام توانم سرم رو بلند کردم و بهشون نگاه کردم.....چی بهش میگفتم؟ بابا؟ آقا؟ مرد؟ نامرد؟ آقای تیرداد یا محمدی؟ مگه فامیل هیراد محمدی نبود؟ پدر هیراد از همه ی گزینه ها بهتر بود.....

عصبی به سمت دستگاه شک رفت و گفت: پدرت رو درمیارم....

داد زد: نکن.....بس کن.....

اما بدون توجه به من سیم شک رو دو طرف گردن فردین گذاشت و تمام وجود فردین توی ثانیه ای لرزید.....

با تمام بی جونیم خودم رو روی زمین کشیدم و به کلتی که روی زمین افتاده بود رسوندم و قبل از اینکه بهم برس برش داشتم و یک تیر هوایی زدم....

نگاه همه به سمتم برگشت.....جسم بی جون فردین جلوی چشمم چشمک میزد....

داد زد: همه تون میکشید عقب شیر فهمه؟

پدر هیراد! با تعجب زمزمه کرد: دانین....

چشمم رو بستم و داد زد: دانین بی دانین....

یکدفعه صدایی کل ساختمون رو به لرزه انداخت: خونه در محاصره ی پلیسه.....تکرار میشه خونه در محاصره ی پلیسه....

همون مرد! به سمتم یورش آورد و عصبی کلت رو از دست بی جونم کشید و به لحظه نکشیده بود که سه تا تیر رو به صورت رگبار به قلب فردین وارد کرد.....

داد زد: داری چکــــــــــــــــار میکنی تو؟

هق هق گریه هام خفه ام کرد.....همه ی همراهاش به تکاپو افتاده بودن تا فرار کنن....

کلت از دستش افتاد و روی گریونش رو به سمتم برگردوند و گفت: نمی تونستم ازش بگذرم دانین....

آروم زمزمه کرد: پسرم....

سرم رو به زمین تکیه دادم و از ته دلم زار زدم.....

رائیکا

تمام بدنم داشت میلرزید....سرگرد اسفندیاری به هیچ عنوان راضی نمیشد که منم وارد خونه بشم.....صدای شلیک هایی که میومد نفس رو تو سینه ام حبس میکردم....خدایا خواهش میکنم از تک تکشون محافظت کن....

نمیدونم چقدر گذشت اما خدا میدونه که برای من قد تمام عمرم طول کشید....مرگ تدریجی رو حس کرده بود تو اون دقیقه ها که بالاخره مامور های دبی در حالی که چند نفر رو دستگیر کرده بودن اومدن بیرون....

چشمم برق زد و راه نفسم باز شد و با خنده به سمت داخل خونه قدم برداشتم....سریع به سمت قسمت زیر زمینی خونه رفتم که مامور ها بهم گفته بودن....

نزدیکی در قدم هام رو آرومتر کردم.....ضربان قلبم داشت دیوونه ام میکرد....مطمئن بودم اگه استخون های دنده ام نبود الان از سینه ام بیرون میزد....

آروم لب های خشکم رو با زبون تر کردم و آروم سرفه ی مصلحتی ای کردم تا به خودم مسلط بشم....

خودم رو صاف و صوف کردم و به طرف در آهنی قدم برداشتم....قبل از اینکه وارد در بشم دو نفر با برانکارد اورژانس از در خارج شدن....نگاهم میخ ملحفه ی خونی شد و نفس توی سینم حبس شد و تمام تسلطم رو از دست

دادم و با قدم های لرزوم به سمت در رفتم و نگاهم رو به شلوغی اونجا دوختم....دو تا پرستار دیگه ملحفه رو روی یک جسد کشیدن و لرزه ی دست و پای من رو زیاد تر کردن....نه خدایا اینا نمی تونن سرگرد تیرداد باشن....نمی تونن.....

سریع نگاهم رو توی اون شلوغی چرخوندم و با دیدنش تمام دنیا ایست کرد و پشت مه پنهان شد و من موندم و مردی که رویای شبانه ی این چهار روزم شده بود....مردی که توی این چهار روزی که ندیده بودمش لاغر شده بود و زیر چشمش تیره شده بود....مردی که چشمش سرخ سرخ بود و تمام صورتش خیس بود و من نمی خواستم باور کنم که گریه کرده....مگه مرد گریه میکرد؟مگه مردی به سرسختی سرگرد گریه میکرد؟مردی رو دیدم که تمام کمر و سینه ی فراخش پر از تاول و زخم های متعدد بود....مردی که با دیدنش زانوهام خم شد و زیر لب ناله کردم:سرگرد....چی بر سرت آوردن؟

سریع روم رو برگردوندم و قطره ی اشکی که سرسختانه سعی داشت پایین بریزه رو با دستم گرفتم و چشمم رو بستم و گفتم:یالا دختر....تو نباید از خودت ضعف نشون بدی....
تو دلم نالیدم:خدایا کاش میتونستم آرومش کنم....
صاف ایستادم و به طرفشون رفتم....
سرگرد داد زد:میگی چی شده یا نه؟
هیچی نمی گفتم....آروم روی زمین نشسته بود....هنوز متوجه من نشده بود....سرش رو روی زانوش گذاشت و از ته دلش زار زد....

دنیا ایستاد....قلبم دیوانه وار توی سینه ام میکوبید....نمی خواستم بشنوم....نمی خواستم ببینم....نمی خواستم شکستن مردی رو ببینم که دلم تکیه گاه بودنش رو میخواست....
آروم آروم رفتم جلو....بدون اینکه اختیار دستم باشه....حس میکردم الان وقت اینه که سوپر من بازی های چشم گربه ای رو جبران کنم....
رو به سرگرد که مصرانه میخواست بفهمه که چرا سرگرد اینطوری داره زار میزنه اشاره کردم که بلند بشه تا من باهاش صحبت کنم....
نمیدونم تو نگاهم چی دید که مطیعانه بلند شد و از ما دور شد و به سمت مامورهای دیگه رفت که مشغول بازرسی انبار بودن....

آروم با فاصله جلوش زانو زدم و آروم زمزمه کردم:سرگرد تیرداد؟
انگار کنجکاو شد چون صدای هق هقش لحظه به لحظه آروم گرفت....
گر گرفته بودم....داختم از درون میسوختم....
کم کم ساکت شد و آروم سرش رو بالا آورد....چیزی طول نکشید که کپ کردم....از دیدن چشمش تمام هیاهوهای دور و اطراف خاموش شدن....چشمای خیسش میون اون همه سیاهی و کبودی و خون های خشک شده بیشتر از همیشه گیرا شده بود....چشمش حرف نداشت....

چیزی طول نکشید که اون دوتا تیله پر از تعجب شد....گر گرفتم از حرارت داغون کننده ی نگاهش....قبل از اینکه تو سبز آبی خیره کننده ی نگاه غرق بشم سر انداختم پایین....

به خودش اومد و صورتش رو از اشکاش پاک کرد و انگار تازه فهمید چیزی تنش نیست یکمی معذب شد... این رو راحت از تلاشش برای پنهان کردن سریع سینه اش پشت پاهاش فهمیدم....

با هر زوری بود لبخندم رو قورت دادم و بلند شدم و گفتم: الان برمیگردم....

سریع از خونه خارج شدم.... مردی رو با امنیت تمام توی ماشین رسمی پلیس دبی نشوندن... از سن و سالش مشخص بود که یک کاره ی این باند هست.... صورتش رو زیاد نتونستم بینم چون سریع پالتوم رو برداشتم اما با دیدن سبزش کلا از خودم ناامید شدم!

آخه این کجا هیکل سرگرد کجا؟

سریع به سمت سروان نجفی رفتم و گفتم: پیراهن سرگرد تیرداد پاره شده.... لطف کنید کاپشتون رو بدید تا بهشون بدم....

سریع احترام گذاشت و کاپشنش رو از تنش در آورد....

با آخرین سرعتی که تو قدم هام سراغ داشتم پیش رفتم و به سرعت وارد انبار شدن... اما صدای داد سرگرد تو جام متوقف کرد: این چیه داین؟ چرا حرف نمیزنی پسر؟

داین؟! انقدری استرس داشتم که نمی تونستم روی اسم فکر کنم و فقط سر تا پا گوش شدم: اون لعنتی ها چه بلایی سرت آوردن؟

یخ کردم.... تمام بدنم شل شد.... چی شده بود؟

صدای یا ابوالفضل سرگرد اسفندیاری بلند شد....

یا خدایی توی دلم گفتم و با تمام توانم دویدم....

با دیدن جسم بی جون سرگرد تمام جون بدنم رفت و طولی نکشید که انگار جون دوباره بهم داده باشن داد زدم: سرگرد....

به سمتش دویدم و کنارش زانو زدم و سریع کاپشن رو به دست سرگرد اسفندیاری دادم و گفتم: این رو تنشون کنید....

بعد رو به در داد زدم: پزشک ها رو خبر کنید.... سریع باشید....

تمام بدنم داشت میلرزید.... داشتم میمردم و اجازه ی هیچ نوع عکس العملی رو نداشتم.... تشنه ی مردی بودم که جلوی من، روی زمین بیهوش شده بود اما توان هیچ کاری رو نداشتم....

سرگرد نبضش رو گرفت و داد زد: خیلی ضعیف میزنه....

بدون توجه بلند شدم و به سمت در دویدم و داد زدم: این دکتر ها کجاسان؟

همون لحظه دو تا مرد به سمت انبار دویدن و منم پشت سرشون به سمت سرگرد دویدم.... تمام بدنم داشت میلرزید.... قلب لعنتیم آروم نمیگرفت....

تو دلم گفتم: خدایا به تو سپردمش.... یادت نره فقط از خودت میخوامش....

سرگرد رو سریع روی برانکارد خوابوندن و به سمت در بردن....

سرگرد من رو که داشتم پشت سر دکترها میرفتم صدا زد و گفت: سروان کردانی؟

ایستادم و به سرعت برگشتم سمتش که گفت: شما با سرگرد برید.... به نجفی هم بگید همراهیتون کنه من باید اینجا بمونم....

سری تکون دادم که گفت: منو بی خبر نذارید....

به سرعت از در خارج شدم.....خدایا کمکمون کن....

داشتم از در خارج میشدم که یکدفعه هیراد رو دیدم که به وسیله ی سه تا مأمور محاصره شده بود و داشت تقلا میکرد خودش رو از حصار دستاشون نجات بده اما تا چشم تو چشم من شد اروم گرفت و زیر لب ناله مانند

گفت: تو؟

از بالا به پایین با یک نگاه حقیر براندازش کردم و پوزخند زدم و به سرعت به سمت در خروجی و حیاط رفتم....

سروان نجفی گفت: من با آمبولانس میرم شما هم با کیانمهر و گروهش پشت سرمون بیاید....

آروم گفتم: بسیار خوب...

با بسته شدن در عقب اون آمبولانس بغضی رو که مهمون گلوم شده بود سرکوب کردم و به سرعت به سمت

کیانمهر رفتم....

سرم رو به کاشی های سرد دیوار های بیمارستان تکیه دادم و چشمام رو بستم....

فکرم دیگه کار نمیکرد....دیگه حتی قلبم چکشی به سینه ام نمی کوبید....دیگه حتی نای نفس کشیدن هم

نداشتم....دیدن کسی که تازه فهمیده بودم شده سکان دار قلب دخترونه ام روی تخت بیمارستان با اون همه

دستگاهی و سیمی که اطرافش بود و بهش وصل بود کم نبود که این خبرم اضافه شد؟ خدایا مگه من چقدر توان

داشتم؟

کیانمهر شک زده گفت: شما مطمئنید؟

دکتر که فارسی رو دست و پا شکسته بلد بود گفت: دکترش اینجوری میگه....دعا کنید...توکلتون به خدا....

نجفی ضربه ای به پیشونیش زد و کیانمهر روی صندلی ها لیز خورد....

قدم به قدم از شون دور شدم و به سمت نمازخونه رفتم....خیلی وقت بود که نتونسته بودم با خدای خودم خلوت

کنم....

کفش هام رو بی جون درآوردم و وارد نمازخونه شدم....یک مهر و یک تسبیح برداشتم و همون نزدیک در زانو زدم

و نشستم....به حالت سجده درآوردم و خواستم برای چند دقیقه ای خود واقعیم باشم....چیزی طول نکشید که

چشمام پر از اشک شد....سرم رو بلند کردم و دستام رو آوردم بالا: خدایا کمکش کن....خواهش میکنم....

ریزش آروم گریه ی من با گریه های دو سه تا زنی که اونجا بودن یکی شد....دیگه اختیارشون دست من

نبود....خودشون یکی بعد از یکی دیگه راهشون رو روی گونه ام باز میکردن....

از فکر اینکه سرگرد رو معتاد کردن لرزم میگرفت....از فکر اینکه مجبورن تو این شرایط سختش همزمان کارای

ترکش رو هم انجام بدن....از فکر اینکه وقتی بهوش میاد قطعا بی تابی میکنه....

زار زدم: خدا!!!!!!

زمره ی آروم امن یجیب خوندن زن کناریم به گوش رسید....تسبیحی رو که برداشته بودم تو مشتم فشار دادم و

با هر قطره ی اشکم با التماس رو به روی درگاه خدا امن یجیب خوندم....

دانین

کیانمهر گفت: من اینجا میمونم....

نجفی گفت: نه من هستم تو برو به کارات برس....

رائیکا سریع سر بلند کرد و گفت: من کار خاصی ندارم.... اینجا میمونم بقیه ی کارها با شما....

سرگرد به همکاراش لبخند زد و گفت: نیازی نیست.... من اینجا هستم.... همه ی شما ها میرید و کاراتون رو میکنید و استراحت میکنید....

همشون خواستن حرف بزنن که سرگرد چشماش رو بست و به حالت دستوری گفت: این یک دستوره.... بلند شید.... همشون ناچارا ساکت شدن....

نجفی گفت: بسیار خوب.... به چیزی احتیاج داشتید فوراً تماس بگیرید خودمون رو میسونیم....

کیانمهر تأیید کرد و سرگرد هم اونا رو از این بابت مطمئن کرد....

رائیکا آروم جلو اومد و گفت: خبری شد اطلاع بدید....

سرگرد لبخندی زد و سر انداخت پایین و گفت: چشم....

رائیکا که از چش گفتن سرگرد شرمنده شده بود گفت: خیلی لطف میکنید جناب سرگرد....

چند قدمی رو عقبی رفت و همه با هم به سرگرد احترام گذاشتن و به طرف در خروجی بیمارستان راه افتادن....

دل تو دل رائیکا نبود.... از وقتی که صدای درد و ناله های سرگرد رو شنیده بود همه ی دردش رو تو خودش ریخته بود و هیچ جوهره نتونسته بود خودش رو خالی کنه....

کیانمهر و نجفی غرق در تفکرات خودشون به سمت پارکینگ قدم بر میداشتن و سرگرد آروم روی صندلی نشست و قرآن گوشیش رو باز کرد و به نیت سلامتی سرگرد تیرداد شروع به قرائت کرد....

دو ساعتی نگذشته بود که با صدای داد کسی چشماش رو که برای استراحت روی هم گذاشته بود باز کرد و به طرف پنجره ی اتاق سرگرد تیرداد رفت....

با دیدن زجری که میکشید دل مردونه اش پر از غصه شد و با تمام وجودش برای وجود پر افتخارش دعا کرد و سلامتیش رو از خدا طلب کرد....

سرگرد داد میزد و کمک میخواست.... بدنش درد میکرد و از هیچ کس کاری بر نمیومد و مسکن های معمولی روی بدنش اثر نداشت....

دیدن تقلاهای سرگرد تیرداد روی تخت واقعا صحنه ی دردناکی بود....

تو دلش گفت: تحمل کن داین.... توکل کن به خدا.... بالاخره تموم میشه.... همه ی این روزا تموم میشه....
رائیکا

-به اطلاع مسافرین محترم میرساند هم اکنون وارد مرز ایران شده و در آسمان ایران پرواز میکنیم....

ناخود آگاه لبخند پر شوری رو لبم نقش بست.... باورم نمیشد این ماموریت تموم شده و چیزی طول نمیکشه که پا روی زمینی میزارم که خاک کشور و وطن خودمه.... از هوایی تنفس میکنم که عطر میهنم رو میده و هر صدایی میشنوم صدای مردم کشورمه که از جون و دلم برایشون مایه میدارم و برای خدمت بهشون از خودمم میگذرم.... برگشتم و به صورت های خندون کیانمهر و نجفی و سرگرد افراسیابی خیره شدم....

سرگرد رو بهمون کرد و گفت: خسته نباشید....

لبخند روی لبمون عمیق تر شد و تشکر کردیم....

وقتی هواپیما توقف کرد از شور و شوق تمام بدنم گرم شده بود....

وسایل هامون رو برداشتیم و به سمت در خروجی حرکت کردیم.... پام رو که از در بیرون گذاشتم ناخودآگاه لایه ی

اشکی ای جلوی دیدم رو تار کرد.... این جا کشور من بود.... زادگاه و سرزمینم.... خاکی که روش قدم برمیداشتم

مقدس بود و مفتخر....

آبولانسی به طرف هواپیما اومد و سرگرد تیرداد رو منتقل کردن و بعد از مطمئن شدن از سرگرد به سمت سالن

رفتیم.... با دیدن سرهنگ، پگاه، روزان، رادمهر و شیما و مامان تازه غم دلتنگی خودش رو تو وجودم نشون داد....

کیانمهر و نجفی و سرگرد اسفندیاری هم خونواده هاشون رو دیده بودن و هممون منتظر بودیم تا بالاخره این فاصله

ی شیشه ای رو رد کنیم و به سمتشون پرواز کنیم....

چیزی نگذشت که تو آغوش مامان بودم.... آغوش گرم و امنی که بوی عطر مادر بودنش رو میتونستم حس

کنم.... ذوق و شوقش رو بچشم و به خودم بابت داشتنش ببالم.... آغوش برادرم که یادآور پدرم شد و آغوش خواهر

کوچولوم که دلم براش پر میکشید.... پگاه دوست گلم و شیما زن داداش عزیزم که وجود همیگیشون باعث میشد

که لبخندی کماکان روی لبم باشه و نخواد از جاش تکون بخوره...

به طرف سرهنگ رفتیم و ازش تشکر کردم بابت اومدنش و اون که با قدردانی های خالصانه اش بهم ثابت کرد که از

کارم راضیه و خدا میدونست که تمام خستگی ها و استرس ها و رنج هایی که این مدت کشیده بودم همه و همه از

یادم رفت و یک دنیا احساس خوب جانشینش شد....

همینطور که کش چادرم رو روی مقنعه ام درست کردم گفتم: مامان خانم من رفتم....

مامان گفت: خدا به همراهت عزیزم.... مراقب خودت باش...

لبخند کوچولویی زدم و زود جمش کردم.... رائیکای سرسخت دوباره برگشته بود که حالت سابقش... لبخند زیاد

روی لبم دووم نداشت!

در حیاط رو باز کردم و به سمت دویست و شیش مشکی رنگم که از تمیزی برق میزد رفتم و از در خونه زدم

بیرون....

پیاده شدم و به سمت در خونه رفتم و بستمش و بعد سوار ماشین شدم و به سمت اداره راه افتادم.... دلم برای

بیمارستان پر میکشید.... شاید به بیست ساعت نمیرسید که اونجا بودم اما دل تو دلم نبود که بازم به بیمارستان

برم.... باورم نمی شد که تو اون سه روز انقدر زجر رو تحمل کرده.... سرهنگ بهم گفته بود: تحملش خیلی بیشتر از

این حرفاست که اگه اینجوری نبود اینهمه سال با افتخار زندگی کوچیکشون رو با هر سختی ای که داشته جمع و جور

نمیکرد....

لبخندی روی لبم شکل گرفت.... چقدر مرد بود که راه مردونگی رو پیدا کرده بود و خودش روی پای خودش برای

جایی که بود زحمت کشیده بود و چقدر برام باعث افتخار بود که تکیه گاه مادرش هم بود.... چقدر از انتخاب دلم

راضی بودم و چقدر بی تاب.... بی تاب کسی که حس میکردم خیلی خیلی بالاتر از منه.... بی تاب کسی که آوازه ی

غرورش تو کل اداره پیچیده شده بود و همه ازش به عنوان یک پلیس موظف و سخت کوش و جدی یاد میکردن....

ناخود آگاه لبخندم جمع شد....چطور میخواستم به دستش بیارم وقتی خیلی بالاتر از من بود؟
 تو پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم....
 وارد اتاقم شدم و به پگاه سلام کردم که بعد از احترام گذاشتنش گفت:سلام گل دختر....خوبی؟
 خنده ام گرفته بود...نه به احترامش نه به سلام و علیک کردنش....پگاه هر وقت خبری داشت اینجوری حرف
 میزد....چشمام رو ریز کردم و گفتم:باز چی شده؟
 پگاه خندید و گفت:به زودی بهت میگم....
 رفتم نزدیک میزش و گفتم:بگو چی شده....
 بدجنس خندید و گفت:این یکی رو نمی تونی از زیر زبونم بکشی بیرون....
 سعی کردم حس کنجاویم رو سرپوش بذارم و به سمت میز خودم برم....
 وقتی که پشت میزم نشستم،پگاه گفت:راستی...
 دوباره رفته بود تو جلد دوستانه اش و منم بدون اینکه بخوام به یادش بیارم که تو محیط اداره ایم سراپا گوش
 شدم....
 ادامه داد:پلیس دبی سی تا دختر ایرانی رو از دست خریداراشون آزاد کرده....
 چشمام گرد شد و سریع از جام پریدم و گفتم:راست میگی؟
 پگاه گفت:آره....اول وقت از سروان محسنی شنیدم که داشت به ستوان نجفی میگفت....
 تصویر سوگند جلوی چشمام جون گرفت و بک بار دیگه رفتم در خونه ی خدا:خدایا سوگند....
 چادرم رو روی سرم مرتب کردم و از در اتاق زدم بیرون و به سمت اتاق سرهنگ رفتم....
 به محض ورود احترام گذاشتم و بعد از اینکه دعوت به نشستنش رو اجابت کردم رو بهش گفتم:خبری که شنیدم
 درسته سرهنگ؟
 لبخندی زد و گفت:چه خبری دخترم؟درباره ی سی تا دختر؟
 سری تکون دادم و به سرعت گفتم:بله درسته....
 لبخند همیشگیش پررنگ تر شد و گفت:درست شنیدی....اواسط هفته ی دیگه به ایران باز گردونده میشن....
 سر انداختم پایین و لبخند کوتاهی زدم و تو دلم گفتم:خدایا شکر....شکر....
 وقتی سرم رو آوردم بالا دیگه از ان لبخند خبری نبود و گفتم:از سینا محمدی چه خبر؟
 سرهنگ هم جدی شد و گفت:حکمش اعلام شد....
 گفتم:اعدام دیگه؟
 چه سوالی بود آخه؟معلوم بود....حکم اعدام اعلام شده بود....
 نفس عمیقی کشیدم و در مقابل سکوت سرهنگ چیزی نگفتم و آروم از جام بلند شدم و گفتم:ممنونم....با اجازه....
 چشم روی هم گذاشت....احترام گذاشتم و از در بیرون زدم....از ته دلم خوشحال بودم....

از دور بهش نگاه کردم... حالش رو به بهبودی بود... بعد از گذشت دو هفته زخم های بدنش بهبود پیدا کرده بود اما مسئله ی ترکش خیلی کم جونش کرده بود... خوشحال بودم که دیگه به اون مواد لعنتی نیاز نداره و در نبودش زجر نمیکشه....

به ساعت نگاه کردم... ساعت ملاقات داشت نزدیک میشد... آروم دستی روی شیشه ی اتاقش کشیدم و توی دلم گفتم: خدا حافظ سرگرد....

برگشتم برم که با دیدن شخص جلوی روم چشمام گرد شد....

با لبخند مرموز روی لبش داشت نگاه میکرد....

آروم گفتم: شما؟ اینجا؟

لبخندی زد و گفت: خوب البته اینم یک نوع استقباله... سلام... منم خوبم... همه خوبن تر و خدا شرمنده نکنید... شما خوبید؟ خانواده خوبن؟

با بدجنسی به سمت شیشه ی اتاق با ابرو اشاره ای کرد و گفت: خوبن ایشون؟

لبخندم رو قورت دادم و گفتم: من واقعا معذرت میخوام... از دیدنتون شکه شدم آخه...

سر انداخت پایین و گفت: شوخی من رو ببخشید... قصد جسارت نداشتم....

آروم گفتم: این چه حرفیه اصلا ناراحت نشدم... شما؟ اینجا؟ تنها اومدید؟

سرش رو آورد بالا و به سمت شیشه ها رفت و سرگرد رو که غرق خواب بود دید و گفت: اومدم کشور خانم رو بینم....

چون پشتش بهم بود لبخندم رو قورت ندادم و گفتم: مینا جان خوبن؟

برگشت سمتم و گفت: اونم خوبه... سرگرد چطورن؟

سر انداختم پایین و گفتم: رو به بهبودین... به زودی مرخص میشن... فقط یک عمل باقی مونده که روی پوست کمرشون باید انجام بشه....

زیر لب الحمدالله ی گفت و سر انداخت پایین و گفت: وقتی شنیدم که...

ادامه نداد... با کنجکاوی نگاهش کردم که سرش رو آورد بالا و با خجالت گفت: ترک کردنش چقدر طول کشید؟

به شیشه ای خیره شدم که سرگرد رو غرق در خواب نشون میداد....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: دو سه روزی میشه که دیگه درد ندارن و فقط ضعف میکنن....

بازدمش رو با شدت بیرون فرستاد و گفت: که اینطور... بازم خدا رو شکر....

تازه حواسم به ساعت افتاد... سریع به سمت اسحاق برگشتم و گفتم: من باید برم... از دیدنتون خوشحال شدم....

لبخندی زد و گفت: همچنین... مواظب خودتون باشید... سلام برسونید....

-بزرگیتون رو میرسونم... شما هم به مینا خانم سلام برسونید... امیدوارم یک روزی بینمشون....

لبخندی زد و گفت: حتما... باعث افتخار ماست دیدار دوباره ی شما....

لبخند کوتاهی به نشونه ی تشکر زدم و خداحافظی کردم و به سرعت از در بیمارستان خارج شدم....

دانین

با محبت به همکارام لبخند کوتاهی زدم و به ظاهر نظاره گر مسخره بازی های علی شدم اما تمام حواسم به یک جمله بود: بازم نیومدم....

نیومده بود.... معلوم بود نیامد.... برای چی باید بیاد آخه؟ مگه چه صنمی با من داره؟ مگه من کیم؟ چه انتظاری داشتم؟ چشم به سرهنگ دوختم.... چقدر ازش ممنون بودم که با لطفی که بهم کرده بود از نقل مجالس شدنم جلوگیری کرده بود.... چقدر برام با ارزش شده بود که اون مرد رو به اسم سینا محمدی به همه معرفی کرده بود و به کسی نگفته بود که فامیلش رو از تیرداد به محمدی تغییر داده.... چقدر این مرد با محبت بود....

به اسحاق نگاه کردم که به لودگی های علی میخندید.... به علی که یادش رفته بود سرگرده و تمام تلاشش رو میکرد تا جو خشکی نداشته باشه این ملاقات....

خیلی زود وقت ملاقات به آخراش رسید.... کم کم همه ازم خداحافظی کردن و فقط سرهنگ و اسحاق باقی موندن.... سرهنگ جلو اومد و گفت: خوبی پسر شجاع؟ منتظر تما.... دیگه زیادی برات مرخصی رد کردم....

لبخند کم جونی زدم و از ته دلم گفتم: بابت تمام محبتتاون ممنونم سرهنگ....

با محبت روی پیشونی ام بوسه زد و من مقایسه کردم یک مرد غریبه رو با مردی که آشنا بود و از هر غریبه ای غریبه تر.... یادم اومد هیچ وقت طعم محبت خالصانه ی پدری رو نچشیدم....

آروم گفتم: دفعه ی دیگه تو باید بیای ملاقاتم نه من.... فهمیدی؟ این یک دستوره....

لبخند زدم و گفتم: اطاعت میشه....

آروم به سمت در خروجی رفت و من موندم و اسحاق....

اسحاق لبخندی زد و گفت: کشور قشنگی دارید....

گفتم: کشور مقدسی داریم.... اومدنت همیشگیه؟

اسحاق ابرویی بالا انداخت و گفت: تا خدا چی بخواد....

لبخند بی جونی زدم و گفتم: ایرانی ها مهمون نواز های خوبی هستن....

اسحاق گفت: اون که صد البته.... تو زود خوب شو تا من به فکر سور و سات عروسیم باشم....

خندیدم و گفتم: الان یعنی فقط علاف منی؟

اسحاق با خنده گفت: نه بابا به فکر سود خودمم.... بیا و خوب شو دستت رو بزاریم تو حنا خرج عروسی نصف

بشه.... قیمت ها غوغا میکنه... نگاه نکن اون شب ریلکس بودم نشسته بودم پای میز مزایده، پول دولت بود که

برگردونده شد به خودشون....

با خنده گفت: به قول مینا من شپش با کیف پولم بازی میکنه....

فارسی حرف زدنش خیلی بامزه بود.... از ته دلم خندیدم.... میدونستم داره مسخره بازی درمیاره... شنیده بودم که

مرد ثروتمندیه.... یکدفعه ساکت شدم.... عروسی؟ هه...

عروس رویایی من در حدی من نیست که حتی به خودم اجازه بدم بهش فکر کنم....

ته دلم گفتم: خیلی بی معرفتی سروان....

مسخره بود که از یک دختری که هیچ کس من نبود انتظار بی جا داشتم اما.... خواسته ای بود که قلبم بدون فرمان

بررداری از عقلم درخواستش میکرد....

دست اسحاق رو شونم قرار گرفت....

صدای زن پرستار تو اتاق پیچید: آقای محترم وقت ملاقات تموم شده....
 اسحاق به سمت پرستار برگشت و گفت: الان میرم...
 بعد به سمت من برگشت و گفت: برای خودت برداشت نکن... شاید چیزی که تو ذهن تو باشه درست نباشه....
 بدون اینکه فرصت سوال کردن رو بهم بده زیر لب خداحافظی کرد و از در بیرون رفت....
 من موندم و سکوت اتاق و پنجره ای که قرص براق ماه رو به نمایش میگذاشت... من موندم و یک عالمه فکر و
 خاطره و رویا....

دکتر رو به من لبخندی زد و گفت: خوب همه چیز سر جاشه.... دیگه میتونی از شر ما خلاص بشی....
 لبخند خجولی زدم و گفتم: این چه حرفیه... همه چیز برعکسه....
 لبخندی زد و بدون اینکه به تعارفم جواب بده گفت: پماد هات رو استفاده کن تا پوست کمرت مثل روز اولش
 بشه.... خودت رو هم تقویت کن که کل مملکت منتظر تن....
 ته خنده ای کردم و گفتم: باز ممنونم....
 لبخندی زد و به طرف در رفت....
 اسحاق لباس هام رو روی تخت گذاشت و گفت: بشین سرگرد جان که دیگه وقتشه از این تخت خلاص بشی....
 تو این دو روزی که اومده بود ایران بیشتر وقتش رو بیمارستان بود و من رو شرمندگی خودت کرده بود....
 لبخند کوتاهی به روش زدم و گفتم: شرمندگی اتم اسحاق.... ایشالا عروسیت جبران کنیم....
 خندید و گفت: وظیفه ی برادریه....
 لبخند رو لبم کم کم محو شد.... من خواهر و برادر داشتم و هیچ چی ندیده بودم از شون....
 پیراهنم رو پوشیدم و از جام بلند شدم.... حس خوبی بود.... ایستادن روی پای خودم!
 بعد از این دو هفته تازه فهمیدم بودم انسان چه نعمت هایی داره و تازه با از دست دادنشون میفهمه که چی رو از
 دست داده!

از بیمارستان که زدیدم بیرون ماشین علی جلوی پامون ترمز کرد.... شیشه رو کشید پایین و گفت: وای چه هلوویه این
 پسره.... آقا پسر افتخار میدی؟
 اسحاق خندید و من یک چشم غره ی اساسی مهمونش کرد....
 با کلی تعارف جلو نشستم و راه افتادیم...
 تو راه گفتم: خوب چه خبرا؟
 علی گفت: خبر که زیاده.... حکم اعدام سینا محمدی و پسرش هیراد بریده شد....
 نفس تو سینه ام حبس شد.... الان باید چه کار میکردم؟
 روم رو به طرف پنجره برگردوندم و نفس عمیقی کشیدم.... چنگی تو موهام زدم و علی ادامه داد: سی دختر هم تا
 پنجشنبه ی این هفته به ایران بازگردونده میشن....
 شیطون ادامه داد: تا آخر این هفته هم مراسم ارتقاء درجه داریم سرگرد....

به چهره ی بدجنس و خوشحالش لبخند زدم و به طرف پنجره برگشتم....هیچوقت درجه اونقدری برام مهم نبود که بخوام خیلی خوشحال بشم....مهم وظیفه ام بود....همین....دستم رو از شیشه بیرون کردم و هوای کشورم رو به ریه هام فرستادم....

مراسم استقبال تو اداره خیلی بهتر از چیزی بود که فکرش رو میکردم....دیدن کسانی که سه ماهی میشد که ندیده بودمشون واقعا خوش آیند بود....

سرگرد شاهینی رو از دور دیدم و لبخند کوتاهی روی لبم اومد....مرد فوق العاده ای بود....داشت به طرفم می اومد....مشغول روبوسی بودم که دیدمش....یادم رفت کجام...تو یک لحظه قلبم لرزید....اما زود نگاهم رو از نگاهش گرفتم....نمی خواستم بهش عادت کنم....نمی تونستم ازش بگذرم اگه زیاد می دیدمش....نمی تونستم ذهن و قلبم رو کنترل کنم که به یادش نباشه....نمی تونستم به وجود آهنرباییش بی اعتنا باشم....

چیزی نگذشت که همکارها کم کم از کنارم پراکنده شدن و تعداد کمی دور و برم بودن...

رو به شاهینی گفتم:کوچولوت به دنیا نیومد؟

خندید و از ته دلش گفت:چرا فرشته ی بابا زمینی شد....

خوشبختی رو میتونستم از برق چشماش بفهمم....از ته دلم خوشحال شدم و گفتم:بهت تبریک میگم....

بعد آروم گفتم:براش بابای خوبی باش....

خندید و گفت:نوکرش هم هستم....

گفتم:دختره آره؟

سری تکون داد و گفت:آره....اگه بهش چشم داری باید بگم شرمنده دختر به پیرمرد نمیدم...

از ته دل خندیدم که صدایی گفت:باز گشتتون رو به اداره تبریک میگیم....

خنده ام رو خوردم و به سمت صدا برگشتم که با چند نفر از همکارهای خانمون روبه رو شدم....بینشون

بود....لعنتی با اون چشمای درنده اش بینشون بود....کاش میدونست که نفسم رو حبس میکنه....کاش میتونستم

بهش بگم هیچ وقت دور و بر من نباشه....

رو به ستوان صبا با لحن جدی گفتم:از لطفتون متشکرم....

و رو به همه ی همکارا سر کوچیکی تکون دادم....

هر کدومشون یک چیزی گفت و به اون که رسید آروم گفتم:خوشحالم که سلامتیتون رو بدست آوردید....موفق

باشید....

صداش فوق العاده دیوونه کننده بود....چرا انقدر دیر متوجه ی آهنگ صداش شده بودم؟چرا انقدر دیر فهمیده بودم

که چقدر جذاب و خواستنیه؟

سعی کردم به خودم مسلط بشم و با صدای همیشگیم در حالی که نگاهم رو به کفشام دوخته بودم

گفتم:متشکرم....همچنین....

سرم رو آوردم بالا....چادرش رو درست کرد و آروم عقب گرد کرد و من زود چرخیدم سمت شاهینی که محو راه

رفتن و اندام موزونش نشم....

رائیکا

وارد اتاق شدم و به سمت میزم رفتم و اروم پشتش نشستم....

پگاه گفت: به جون خودم تو یک چیزیت هست رائیکا... چی شده؟

سرم رو تو دستام محاصره کردم و سر اون تصویر ذهنی چشماش داد زدم: از جلو چشمام دور شو... راحتم بزار... نمی بینی هیچ احدالناسی برات مهم نیست؟ چرا ولم نمیکنی؟

صدای پگاه دوباره تو اتاق پیچید: ای شیطان نکنه خبریه؟

عصبی سرم رو بالا آوردم و یکی از اون نگاه های برق آسام رو مهمونش کردم که گفت: باشه بابا... چرا عصبی میشی؟

آروم رفت پشت میزش و مشغول کارش شد... از دست خودم عصبی شدم... داشتم چکار میکردم؟ چرا پاچه ی این بدبخت رو گرفته بودم؟

آروم رو بهش گفتم: پگاه من معذرت میخوام امروز حالت زیاد جالب نیست... ببخشید خوب؟

لبخندی زد و گفت: این چه حرفیه؟ کار من اشتباه بود....

بدون اینکه بزاره من حرف بزدم گفت: وای دیدی بندخدا چه شکلی شده؟ کل هییکلش آب رفته....

ای خدا چرا من هر چی میخواستم ازش فرار کنم بازم موضوعش به وسط کشیده میشد؟

سری تکون دادم و گفتم: تو نگران نباش... درست میشه....

پشت چشمی نازک کرد و گفت: چقدر سنگدلی تو دختر....

ای کاش راست بود و سنگدل بودم... ای کاش وجودش برام مهم نبود... ای کاش قلبم مطیع زبونم بود... ای کاش با دیدن هییکلش برام مهم نبود که چی بوده و الان چی شده... ای کاش قلبم با دیدنش آتیش نمیگرفت....

سعی کردم از فکر و خیال بیرون بیام و حواسم رو جمع پرونده ی جدیدی بکنم که بهمون محول شده بود....

انقدری مشغول پرونده شدم که زمان رو گم کردم و با صدای پگاه به خودم اومدم: سروان کردانی بسه دیگه... وقت اداری تموم شد... پاشو برو خونه....

نگاهی به ساعت انداختم و کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم: اصلا حواسم به ساعت نبود....

از جام بلند شدم و یونیفرم رو مرتب کردم... به سمت چوب لباسی رفتم و چادرم رو برداشتم و جلوی آینه ی کوچیکی که تو اتاق بود ایستادم تا مرتبش کنم....

همراه با پگاه از اتاق بیرون اومدیم و به سمت در خروجی رفتیم....

دم در گفتم: وایسا تا من برم ماشین رو بیارم....

پگاه گفت: نه عزیزم... دستت درد نکنه... مهدی میاد دنبالم... تولد مامانه میخوایم بریم کیک رو تحویل بگیریم....

مهدی داداشش بود... لبخندی زد و گفتم: باشه... پس کاری نداری؟

لبخندی زد و گفت: نه قربانت... سلام برسون به مامان اینا....

گفتم: بزرگیت رو میرسونم... خداحافظ....

خداحافظی کردیم و به سمت پارکینگ رفتم... به سمت پارکینگ رفتم... داشتم در ماشین رو باز میکردم که با صدای خنده ی دو نفر به سمتشون برگشتم....

خودش بود... میدونستم خودش چون دقیقا همیشه همین طور بود... هر وقت از یک چیزی فرار میکردی بدتر جلو روت قرار میگرفت....

سرگرد اسفندیاری گفت: خسته نباشید سروان...

رو بهشون احترام گذاشتم و گفتم: شما هم همینطور... آگه اجازه بدید من دیگه مرخص بشم....

سرگرد گفت: همیشه یک لحظه تشریف داشته باشید؟

سرجام سیخ شدم و گفتم: بله در خدمتم....

با تمام تلاش حواسم بود که نگاهم میخس نشه و موفق هم بودم....

سرگرد اسفندیاری گفت: این آقا داین ما خیلی تعارف دارن.... بند خدا چون امروز از بیمارستان مرخص شده ماشین ندارن....

ضربان قلبم شروع کرد به اوج گرفتن....

خواست چیزی بگه که سرگرد اسفندیاری مانعش شد و دستش رو تو مشتش فشار داد و رو به من ادامه داد: الانم هر چی من بهش میگم با ماشین من برو رضایت نمیده.... همیشه سر راهتون ایشونم تا یک جایی برسونید که هم خیال من راحت باشه هم ایشون عذاب وجدان ماشین من رو نداشته باشه؟

گر گرفتم.... قلبم بی محابا به سینه ام میکوبید....

لبخند اجباری ای زدم و گفتم: بله خواهش میکنم.... وظیفمه....

رو به من چرخید و با صدای مسحور کننده اش گفت: نه سروان.... شما بفرمائید ایشون شوخی کردن....

یک چشم غره ی اساسی سرگرد اسفندیاری رو مهمون کرد....

با اینکه حالم زیاد روبه راه نبود اما ادب حکم میکرد که تعارف کنم: این چه حرفیه سرگرد.... بفرمائید در خدمتون هستم....

با صدای جدیش گفت: نه ممنون با همون ماشین علی میرم.... شما بفرمائید....

ساکت شدم و اخم کردم.... این یعنی اینکه عمرا با تو پیام راحت رو بکش برو....

بعد با لبخند مصلحتی ای رو به سرگرد اسفندیاری گفت: علی سوئیچ این ماشینت رو میدی یا نه؟

سرگرد گفت: خوب وقتی سروان هست دیگه واسه چی ماشینم رو به تو بدم و خودم کله ی صبح تاکسی بگیرم برم خونه؟

چشم غره ای رفت و زیر لب گفت: دارم برات....

شنیدم.... نمیدونست گوشای تیزی دارم....

گفت: پس من با تاکسی میرم.... رو به من کرد و چشم تو چشمم گفت: ببخشید مزاحم وقتتون شدیم.... به سلامت....

بهم خیلی برخورد.... بدون اینکه حواسم به حرفم باشه گفتم: فکر میکنم ماشین من رو در حد خودشون نمی بینن!

قشنگ داشتم تیکه میپروندم.... مغرور خودخواه....

عصبی اخم کرد و گفت: این چه حرفیه؟ نمی خوام تو زحمت بیافتی....

سرگرد اسفندیاری گفت: برو داین.... مگر نه سروان ناراحت میشن خدای نکرده....

با حرص دستش رو پس زد و یک لبخند به روش زد که از صدتا توییخ هم بدتر بود.... انگار که ناچار باشه خداحافظی کرد و به سمت ماشین اومد....

دوباره ضربان قلبم اوج گرفت و عصبانیتم خوابید.... از اینکه بخواد تو ماشین من بشینه خوشحال بودم.... بی حیایی بود اما خوشحال بودم....

زودتر از خودش سوار ماشین شدم و در طرف خودم رو بستم.... تمام بدنم از هیجان گر گرفته بود!

داین

وقتی سوار ماشین شد چنگی تو موهام زدم و به قیافه ی بدجنس علی چشم غره رفت.... فقط خدا کنه به این زودی ها دستم بهت نرسه.... زنده ات نمیزارم....

با یک ببخشید سوار شدم و در رو بستم.... در که بسته شد انگار نفس من هم بند اومد....
فاصله ام با آهن ربا نیم متر هم نبود! تمام بدنم داغ شد.... استارت ماشین رو زد و آرام به حرکتش انداخت....
یاد اون شب لعنتی افتادم که تو بغلم بود.... که موهای افشونش با پوست صورتت بازی میکرد.... که نفس های گرم پخش کردن کشیده اش میشد.... که فقط چند میلی متر با گوشش فاصله داشتم و فقط خود خدا میدونست که چقدر خودم رو کنترل کردم تا کار خطایی نکنم.... یاد هیکل ظریفش که توی آغوشم میلرزید.... یاد پاهای کشیده اش که توی حصار پاهام بود و گرمی پوستش که از روی لباس هم داغم میکرد.... یاد دستام که روی بازو کشیده میشد و کف دستم که داشت از این تماس آتیش میگرفت....

این دختر با تمام جذابیتی که برام داشت الان کنارم نشسته بود و چقدر از من دور بود.... چقدر بالا بود.... چقدر خواستنی و دست نیافتنی بود.... مشتام رو توی هم فشار دادم....

سرم رو به سمت شیشه برگردوندم و تو دلم گفتم: آرام داین.... آرام پسر.... فکر کن تو تا کسی نشستی....
تو دلم زار زدم: لعنتی تو تا کسی نیستی.... تو تا کسی نیستی.... پیش کسی ام که شده تمام آرزوم.... کنار کسی ام که حتی راه رفتن ساده اش هم تحریکم میکنه.... من پیش کم کسی نیستی.... پیش سروان رائیکا کردانی ام....
رائیکا.... رائیکا یعنی چی؟ از وقتی که اسمش رو فهمیده بودم درگیر بودم....
رائیکا و داین.... داین و رائیکا....

سر خودم داد زدم: این فکر رو از سرت بیرون کن.... این دختر به تو حتی نگاه هم نمیکنه چه برسه....
آرام سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم روی هم گذاشتم....
که صدای آرومش سکوت ماشین رو شکست: ببخشید سرگرد میشه راهنماییم کنید که از کدوم طرف برم؟
چقدر معرکه بود صداش.... روحانی و آرامش بخش....

گفتم: شما مسیر خودتون رو برید.... هر جا که مسیرم به شما نخورد پیاده میشم.... ممکنه مسیرتون دور بشه....
آرام دنده رو جابه جا کرد و گفت: این حرف رو ننید.... آدرس رو بهم بگید....
نمی خواستم این فرصت رو از دست بدم.... پرو بازی بود اما نمی خواستم این فاصله ی کم به همین زودی از بین بره....

پس گفتم: ببخشید باعث زحمت شدم....

گفت: وظیفه است....

وظیفه؟ پس چی میخواستی برگرد بگه باعث افتخاره؟ یا چمیدونم از مصاحبت باهات لذت میبره و از این خزعبلات؟ من چه انتظاری داشتم؟

گفتم: ولی عصر پیاده میشم....

گفت: بسیار خوب.... راهمون به هم نزدیکه....

چیزی نگفت و چیزی نگفتم... این غرور لاعنتی اجازه میداد کل راه رو ازش حرف میکشیدم... انقدر سوال میپرسیدم تا مجبور بشه جواب بده و من محو صداس بشم اما نمی تونستم... هیچ وقت نمی تونستم زیاد حرف بزنم... یادش بخیر ماندانا همیشه از کم حرفیم حرص میخورد... با بیاد آوردن ماندانا یاد هیراد افتادم و تمام بدنم از خشم پر شد... بیاورم نمی شد که تو اعترافش نوشته بود شروع راهش از شنیدن جواب رد دختر عموش ماندانا بود... باورم نمی شد اون آشغال عاشق ماندانا شده باشه و کسی که ماندانا ازش حرف میزد و میگفت نمی خوادتش این باشه... یاد داد و فریاداش افتادم که میگفت: به خدا راه من از اونا جداست دانین... اونا اشرق من مشرق... من از همشون متنفرم... من حالم بهم میخوره ازش... داداش با تو زمین تا آسمون فرق داره دانین... من ازش متنفرم... آگه مجبورم کنن خودکشی میکنم... و صدای فریاد خودم تو گوشم پیچید: ماندانا به ولای علی یک بار دیگه این حرف رو بزنی من میدونم و تو... چقدر ساده بود... چقدر دلم برای این دختر عمو تنگ شده بود... چقدر دلم برای مامان تنگ شده بود... باید هر چه زودتر بلیط میگرفتم تا برم بینمش... دلم براش پر میکشید... خنده ام گرفت... چقدر این دو هفته بهش دروغ گفته بودم... نمی خواستم نگرانش کنم... با صداس به خودم اومدم: یک ماشین داره تعقیبمون میکنه... به سمتش برگشتم و گفتم: چی؟ تعقیب؟ گفت: بله... از دم پاسگاه متوجه اش شدم اما فکر نمیکردم دنبالمون باشه... گفتم: یک گوشه پارک کنید... برگشت سمتم و چشم های معرکه اش رو به چشمام دوخت و سریع هم به حالت اولش برگشت و گفت: برای چی؟ عصبی با صدای نسبتا بلندی گفتم: انتظار ندارید که دست روی دست بزارم... یک گوشه پارک کنید سروان... انگار که ترسیده باشه دنده رو عوض کرد و راهنما زد و کنار بزرگراه پارک کرد... ترمز دستی رو که خوابوند دست بردم تا در رو باز کنم که گفت: ایستاد... بدون عکس العملی پیاده شدم... به سمت ماشین رفتم... با فاصله ی زیادی از ما ایستاده بود... انگار که نمی خواست پیاده بشه... یک دفعه ایستادم و رو به سروان که داشت دنبالم میومد گفتم: شما همین جا بایستید... سوالی نگاهم کرد که بدون اینکه بهش جواب اضافی ای بدم راه افتادم به سمت ماشین... شیشه هاش دودی بود و سرنشینش معلوم نبود... تا نزدیک ماشین شدم در ماشین باز شد... سر جام ایستادم و منتظر شدم بیاد پایین... آروم پیاده شد و من با دیدن سرنشین چشمام گرد شد... صورت خیسش رو لبخندی پوشوند... زمزمه مانند گفتم: ماندانا... لبخندی زد و گفت: جانم سرگرد؟ ببخشید نگرانتون کردم... به سروان اشاره کرد... اخمی کردم و گفتم: تو اینجا چکار میکنی؟

خنده ای کرد و اشک از چشماش فرو ریخت....
 نسبتا عصبی سوالم رو تکرار کردم که گفت: دل زن عمو طاقت نیاورد.... به من گفت پیام اداره اتون تا بینم تو
 کجایی.... دو هفته است دارم کشیک میدم جناب....
 اشکاش جاری شد و با صدایی که از زور بغض دو رگه شده بود گفت: نمیدونستم مزاحمتون میشم....
 چنگی به موهام زدم و گفتم: چی میگی واسه ی خودت؟ یک لحظه وایسا بینم....
 عقب گرد کردم و به سمت سروان رفتم که با چشمایی پر از سوال بهم نگاه میکرد.... چشماش گرد شده بود و
 نمیدونست این گردی چشماش چه بلایی سر من بیچاره میاره....
 رو به روش ایستادم و گفتم: نگران نباشید.... دختر عموی منه.... دیگه مزاحمتون نمیشم.... بازم معذرت میخوام....
 سر انداخت پایین و با صدای آرومی گفت: خواهش میکنم.... با اجازه....
 دیگه اجازه نداد که جوابش رو بدم.... احترام گذاشت و به سرعت سوار ماشینش شد و رفت....
 من موندم و دلی که یادش افتاده بود فرصت کنارش بودن رو از دست داده....
 به سمت ماندانا برگشتم و با چند تا قدم بلند خودم رو بهش رسوندم و سریع سوار شدم....
 وقتی دید که سوار شدم سریع تو ماشین نشست و ماشین رو روشن کرد و به حرکت درآورد....
 سکوت ماشین رو صدای آهنگی که پخش میشد شکست... چند تا تراک اینور و اونور کرد تا به چیزی که میخواست
 برسه.... کارش بود.... همیشه حرفش رو با آهنگی که مناسب بود میزد.... تو ذهنم پر از سوال بود و منتظر بودم برسم
 خونه تا جواب همشون رو پیدا کنم.... فعلا نمی خواستم سکوت رو بشکنم و ترجیح میدادم به آهنگ گوش
 کنم.... میخواستم بینم تو دلش چی میگذره.... هر چند زیاد فرقی به حال نداشت....
 شال و کلاه کن آسمون خیسه
 چترت رو وا کن گریه بارونه
 حال و هوای برگ ریزون چشمت
 پاییزم نمیدونه
 پروانه ها وقتی که میسوختن
 تقدیرت رو دوختن به تقدیرم
 هر وقت دلت میگیره میسوزم
 هر وقت دلت میسوزه میمیرم
 خیلی دلم گیره
 خیلی گرفتارم
 دوست داشتنت خوبه
 خیلی دوست دارم
 خیلی دلم گیره
 خیلی گرفتارم
 دوست داشتنت خوبه
 خیلی دوست دارم

به طرفش برگشتم... صورتش خیس خیس بود و من هیچ کاری نمی تونستم بکنم... چرا ماندانا؟ چرا با خودت

اینطوری میکنی دختر؟ چرا؟

یک گوشه پارک کرد و برگشت سمت و چشمای مشکیش رو که غرق در اشک بود به چشمام دوخت...

محبوب من چشمامت به من میگن

روز جدایی خیلی نزدیکه

میری نمیدونی که دور از تو

دنیا چقدر غمگین و تاریکه

دنیا من تاریک و غمگینه

بار جدایی خیلی سنگینه

هر کس که از حال خبر داره

از شونه هام این بار رو برداره

هق هقش کل فضا رو شکست... عصبی به صورتم دست کشیدم و دستام رو جلوی بینیم نگه داشتم... داشتم

میردم... داشتم خفه میشدم... بابا منم آدم بودم... منم دل داشتم... به خدا دوستش داشتم این دختر رو... اما نمی

تونستم غیر از خواهر به چشم دیگه ای بهش نگاه کنم... هق هقش شده بود تیغی که رو شاهرگم گذاشته بودن...

خیلی دلم گیره

خیلی گرفتارم

دوست داشتنت خوبه

خیلی دوست دارم

خیلی دلم گیره

خیلی گرفتارم

دوست داشتنت خوبه

خیلی دوست دارم

اروم زمزمه کردم: ماندانا؟

بی طاقت خودش رو پرت کرد تو بغلم...

چشمام رو بستم و زجر کشیدم... چشمام رو بستم و برادرانه در آغوشش کشیدم... چشمام رو بستم و اجازه دادم

قطره های اشکش سینه ام رو بسوزونه... چشمام رو بستم و اجازه دادم توی بغلم آروم بگیره...

آروم کشید عقب...

عصبی از ماشین پیاده شدم... سریع دنبالم اومد... معلوم نبود کجا اومده... اصلا حواسم نبود... خوب بود که یک

جای خلوت بود... خیلی خوب بود...

رو به آسمون داد زدم: خدایا...

میون هق هقش گفت: دانین...

داد زدم: چرا اینطوری میکنی ماندانا؟

با تمام توانم فریاد کشیدم: چرا نمیفهمی منم آدم... لامصب؟ چرا نمیفهمی منم دل دارم؟ چرا نمیفهمی؟

آروم دستش رو به نشونه ی ایست جلوم گرفت و میون هق هقش گفت: غلط کردم دانین.... خواهش میکنم..... من غلط کردم....

عصبی دستای لرزانش رو به دهنش کوبید و گفت: بیا.... من خفه میشم.... خفه میشم دانین.... تر و خدا خودت رو اذیت نکن....

عصبی رفتم طرفش و شونش رو گرفتم و تکونش دادم و گفتم: میفهمی برام عزیزی؟ میفهمی وقتی تو رو جزو اون خانواده ی لعنتی حساب نمیکنم یعنی چی؟ میفهمی وقتی دلم برات تنگ میشه یعنی چی؟

داد زد: نه نمی فهمی.... چون انقدر خودخواهی که فقط علاقه ی خودت رو میبینی.... انقدر خودخواهی که کور شدی و دیگه هیچی رو نمی بینی.... هیچی رو حس نمیکنی.... فکر میکنی که غیر از خودت هیچ کسی دل نداره.... لعنتی اون چشمای کورت رو باز کن.... انقدر اذیتم نکن.... انقدر وجدانم رو باهام درگیر نکن.... انقدر خودخواه و خود بین نباش.... ببین.... بفهم.... حس کن.... درک کن که دوست دارم.... درک کن که نمی تونم ناراحتیت رو ببینم.... اما درک کن که نمی تونم کسی رو که یک عمر به چشم خواهر دیدم به چشم دیگه ای ببینم.... درک کن که خوشبختیت رو میخوام.... بفهم در کنار من خوشبخت نمیشی.... من و تو برای هم نیستیم....

عصبی شونه هاش رو ول کردم و داد زد: بفهم....

میون هق هق گفت: عاشق شدنت مبارک پسر عمو....

برگشتم سمتش و خواستم دهن باز کنم که اوامد نزدیکم و انگشتش رو روی لبم گذاشت.... لعنتی

لعنتی.... انگشتتاش داشت آتیشم میزد

میون هق هق گفت: هیچی نگو دانین.... هیچی نگو....

انگشتش رو از روی لبم برداشت و گفت: امشب تو چشمت چیزی رو دیدم که توی هیچ کدوم از سالهایی که کنار هم بودیم ندیدم....

نفس گرفت و ادامه داد: چیزی رو دیدم که خیلی ساله شده صاحبخونه ی چشمام.... عاشق شدنت مبارک پسر عمو.... همین دختره بود که دیدمش؟

میون گریه خندید و گفت: خوشگله.... خیلی نازه.... پلیسه نه؟

خنده اش شدت گرفت و گفت: دیدی آقا؟ دیدی سوختی؟ من گفتم تو یک زن پلیس میگیری.... یادت هست؟ اون موقع نه سالم نبود....

یادم بود.... اون شب رو کنار کارون دقیقا یادم بود....

خندید و گفت: شرطمون یادت هست؟ هزار تومن بود.... هزار تومن رو بده....

اشکاش امونش رو بریده بود.... اوامد نزدیکم و دستای کوچولوش رو مشت کرد و به سینه ام کوبید: یالا.... یالا خسیس شرط رو باختی.... یالا پولم رو بده.... شرط رو باختی پولم رو بده....

بی طاقت دستاش رو گرفتم و گذاشتم رو قلبم و دست دیگه ام رو تو جیبم کردم و یک تراول پنجاه تومنی در آوردم و با صدای غمگینی که سعی میکردم شادش کنم گفتم: بفرما.... اینم با سودش....

هق هقش شدت گرفت و گفت: من هزار تومنی رو میخوام.... من فقط همون هزار تومنی رو میخوام....

آروم هزار تومن از جیبم درآوردم و جلوش گرفتم که گرفتش و دستش رو از مشتت آزاد کرد و روی زمین چنبره زد و هزار تومنی رو رو قلبش گذاشت و گریه اش شدت گرفت و گفت: دیدی؟ دیدی گفتم عاشق شدی؟ دیدی چقدر خوب فهمیدم؟

پشتم رو به پشتش کردم و عصبی موهام رو چنگ زدم....

یکدفعه ساکت شد....

برگشتم سمتش.... بلند شده بود و داشت اشکاش رو پاک میکرد.... لبخند زد....

لبخند زدم....

گفت: اِهه.... چیه چرا نگاه میکنی؟ هر خواهری وقتی بیینه داداشش داره زن میگیره ناراحت میشه دیگه.... حالا ناراحتی من یکم دزش بالاس....

خندیدم و بی طاقت دستام رو به روش باز کردم که با سرعت به سمت آغوشم دوید و من با محبت خواهر کوچولوم رو تو بغلم گرفتم....

آروم از بغلم اومد بیرون و با خنده گفت: جواب بله رو ازش رفتی؟

خندیدم و گفتم: دلت خوشه ها.... کو تا جواب بله.... نگاهم نمی کنه چه برسه به جواب بله؟

اخم کرد و گفت: عمــــرا به داداش دسته گل من جواب رد بده.... خیلی دلشم بخواد.... تا حالا خواستگاری کردی؟

آروم گفتم: خیلی بالاتر از منه ماندانا....

با صدایی که ته مایه ی خنده توش بود گفت: میخوای اینجا با هم حرف بزیم؟

یک نگاه به دور و برم کردم.... با اینکه اول های شب بود اما پرنده پر نمیزد....

با هم خندیدیم و گفتم: کجا آوردیمون دیوونه؟

میون خنده گفت: گفتم یک جا برم که میخوای داد و هوار کنی آبرومون رو نبری....

چشم غره رفتم و به سمتش دویدم که با یک جیغ به سمت ماشین رفت و سریع نشست.... با خنده سوار شدم و

گفتم: ای ناکس....

ابروی بالا انداخت و گفت: کجا بریم الان؟

گفتم: بریم خونه ی من....

سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت.... ماشین رو روشن کرد و به حرکت درآورد....

میفهمیدم آروم داره اشک میریزه اما به روی خودم نیاوردم.... ماندانا برای فراموش کردنش به زمان احتیاج داشت....

رائیکا

مشتت رو عصبی به فرمون کوبیدم و گفتم: لعنتتــــی لعنتتــــی

آروم کنار زدم و سرم رو به فرمون تکیه دادم.... صورت ریز میزه ی دختر با اون چشمای اشکی و مثل شبش جلوی

چشمام ظاهر شد....

دوتا نفس عمیق کشیدم و به خودم گفتم: آروم دختر.... آروم....

هنوزم میتونستم وجود گرمش رو حس کنم...هنوزم میتونستم کلافگیش رو درک کنم و ندونم برای چی کلافه است...هنوزم میتونستم ضربان قلبم رو به یاد بیارم...هنوزم میتونستم کششی رو که به سمتش داشتم حس کنم و برای تمام این تونستن ها خودم رو لعنت کردم...

آروم ماشین رو به حرکت درآوردم...طولی نکشید که به خونه رسیدم...بی حال به سمت در ورودی رفتم و سلام کردم...جواب سلامم رو دادن....

مامان گفت:چیزی شده مادر؟

گفتم:نه مامان یکمی سرم درد میکنه...اگه کاری نداشته باشید ترجیح میدم استراحت کنم....

روژان گفت:میخوای برات قرص بیارم؟

لبخند کوچیکی به روش زدم و گفتم:نه خواهی...استراحت کنم خوب میشم....

مامان گفت:راحت باش مادر...اگه بتونی یک دوش بگیری حالت بهترم میشه....

سری تکون دادم و گفتم:تا بینم چی میشه...ببخشید....

به سمت اتاقم رفتم و لباس هام رو سریع عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم و دستام رو روی پیشونی ام گذاشتم و به اون دختر فکر کردم...فکرام حد و مرزی نداشت...یک دقیقه به خودم میومدم و میگفتم داشتم بی چی فکر میکردم و جوابی براش نداشتم!

در اتاق باز شد و مامان وارد شد...چشمام رو بستم و خودم رو به خواب زدم....

روی تخت نشست و انگشتاش رو لای موهام به حرکت درآورد....

آروم گفتم:یادمه وقتی بهم گفتن قراره شوهر کنی خیلی بهم برخورد...من...نازدونه و ته تغاری مامان و بابام قرار بود شوهر کنم به کسی که ندیده بودمش؟!

خیلی بهم برخورد بود و هر چی با بابا حرف زدم هیچ جوهره قبول نکرد و گفتم:پسره حرف نداره و اله و بله....

منم لج کردم...افتادم رو دنده ی لج که اگه بخوایید زوری شوهرم بدید یا فرار میکنم یا خودکشی....

پدرم که خیلی براش عزیز بودم گفتم باشه ردشون میکنم...بالاخره روز خواستگاری رسید....

کشتم خودم رو تا از لای سوراخ در بخوام بینمشون....اما تا پسره رو دیدم کلا از این رو به اون رو شدم!

به پهلو چرخیدم و به مامان خیره شدم که تو خاطراتش غرق شده بود....

ادامه داد:تازه فهمیدم ای وای من...چه غلطی کردم....

لبخند زدم که مامان با یک نگاه به من ادامه داد:چشمای سبزش فوق العاده بود...تیپ و هیکلم که تو اون زمان بیست....

اما دیگه کار از کار گذشته بود و من دیوانه کفتر جلدم رو پرونده بودم!

شده بودم مثل مرغ پر کنده...اون شب گذشت و من تازه یاد بال بال زدن افتادم....از خوراک افتاده بودم و فقط دوست داشتم سر جام دراز بکشم و هی خودم رو لعنت کنم یا تو رویا غرق بشم....

به چشمام خیره شد و گفتم:تو داری اون روزهای من رو یادم میاری....

چشمام گرد شد و خواستم حرفی بزنم که لبخند زد و گفتم:عاشقی که جرم نیست که میخوای خودت رو تبرئه کنی دخترم...نیازی به حاشا نیست....من یک مادرم راثیکا...دور از جونت لال هم باشی من همه چیز رو تو نگاهت میخونم...پسره کیه؟

نمیدونستم چی بگم.... سرم رو روی پاهاش گذاشتم و اون با موهام بازی کرد.... وقتی که دید چیزی نمیگم گفت: بابات که برای بار دوم اومد خواستگاری بازم مامانم باهام حرف زد اما تا سکوتم رو دید تا تهش رو خوند.... خیلی زود بهم رسیدیم.... خیلی عاشقانه....

وقتی که بابات به خاطر اون گزارش از جون خودش مایه گذاشت داشتم میمیردم.... وقتی که تو رو گروگان گرفتن نفس تو سینه ام حبس شد.... بابات قول داد بهم و گفت: تو این چند سالی که با هم زندگی کردیم شده قولی بدم و پاش نمونم؟

قول داد تو رو به من برگردونه و برگردوند.... اما به چه قیمتی؟ به قیمت جون خودش.... وقتی که رفت.... من با دو چشم خویشتن دیدم که جانم می رود....

من موندم و سه تا امانتی و همون شب بهش قول دادم که از امانتی هاش تا پای جونم مراقبت کنم و قول دادم که قولم مثل قول خودش باشه....

رائیکا شماها زندگی منید.... خوشبختیتون آرزوی منه....

بوسه ای به دستش زدم که گفت: خوشبختیت تو کی خلاصه شده؟

آه کشیدم.... دلم میخواست سفره ی دلم رو یک جا باز کنم و چه جایی بهتر از قلب مادرم؟
گفتم: خیلی بالاتر از منه مامان....

گفت: تو چیزی کم نداری....

خندیدم و گفتم: سوسکه از دیوار بالا میرفت مامانش میگفت قربون دست و پای بلوریت....
خنده ام رو قورت دادم....

با لبخند روی لبش گفت: کی هست؟

اروم چشمام رو بستم و گفتم: همکارمه.... تو مأموریت باهامون بود.... سرگرد تیرداد....
گفت: خوب؟

گفتم: چی بگم؟

گفت: چقدر دوستش داری؟ کی فهمیدی دوستش داری؟

گفتم: نمیدونم مامان.... همه چیز یکدفعه ای شد اما وقتی دیدم با نیدش، با زجر کشیدنش درد میکشم فهمیدم که وجودش مثل بقیه نیست.... خیلی مرده.... تو مأموریت شاهکار کرد.... تحملش فوق العاده بالا بود....
خندید و گفت: اون چی؟

پوزخند زدم و گفتم: اون هیچی.... صاف میره صاف برمیگرده.... انقدر غد و جدیه که به هر کسی توجهی نداره....

مامان اخم کرد و گفت: تو هر کسی نیستی رائیکا.... اولین قدم تو عشق اینه که خودت رو دست کم نگیری.... عشق راه پر پیچ و خمیه.... مرد میخواد راهپیماییش.... خودت رو کم بگیری کمترت رو خم میکنه.... سعی کن زیاد دور و برش نباشی.... سعی نکن با کارهای خارق العاده به چشمش بیای.... بزار تو اوج خودت بودن بینتت....

سر تکون دادم و گفتم: اوهوم....

آروم بلند شد و گفت: امیدوارم به مراد دلت برسی اگه به صلاح باشه....

لبخندی زدم و مامان با یک شب بخیر از اتاق بیرون رفت.... حس میکردم یک بار بزرگ از روی دوشم برداشته شده!

بلند شدم و حوله ام رو برداشتم و به سمت حمام رفتم....غمبرک گرفتن که فایده ای نداشت!هر چی صلاح خداست....

داین

کلید رو از قفل در آوردم و در رو باز کردم و منتظر شدم تا ماندانا وارد بشه....
بعد از اون وارد خونه شدم....کلید برق رو زدم و محو خونه شدم....خونه ای که خونه ی خودم بودم....بزرگ نبود اما با پول خودم بود....همه چیزش ثمره ی تلاش خودم بود....دیگه نه خبری از خونه ی بزرگ و بالا شهر بود نه خبری از گوشی اپل آیفون و نه ماشین ماکسیما....اینجا یک خونه ی متوسط تو منطقه ی متوسط تهران بود، یک پرشیای سفید و یک گوشی نوکیا!شاید کم بود اما شرافتمندانه بود و باعث افتخار!
به تک تک لوازم خیره شدم....سه ماه بود تو این خونه نبودم....

مبل های لیمویی ال، ال سی دی چهل اینچ، بامبوهای که به محیط خونه روح داده بودن و سپرده بودم همسایه بهشون برسه، تابلوهای آرامش بخش هنری که ترکیب رنگ های شاد و روشن بود، دو تا فرش نه متری فیلی رنگ، پرده های ساتن لیمویی با نوارهای پسته ای و یک آشپزخونه ای که وسایل ضروری رو داشت و کلا کرم و پسته ای بود....
چقدر این خونه رو دوست داشتم!چقدر محیط سبزش منو یاد یک جفت چشم خارق العاده مینداخت!چقدر وسایل لیمویش هم رنگ موهای خوش رنگش بود....

ماندانا روی مبل نشست و دستی روش کشید و یکدفعه صورتش جمع شد و گفت:آی...چقدر کثیفه....
به سمت اتاقم رفتم و گفتم:پس تو رو آوردم اینجا چکار؟
جیغی زد و گفت:خیلی بدجنسی داین....

لبخندی روی لبم اومد و در اتاقم رو باز کردم...یک اتاق ساده که یک تخت داشت و یک میز تحریر و کمد دیواری!
همه جا پر از خاک بود!یک گرد گیری اساسی نیاز داشت اینجا!
از اتاق بیرون اومدم که دیدم ماندانا داره تو کابینتا دنبال یک چیزی میگرده....

گفتم:چی میخوای؟

گفت:این چاییت رو کجا گذاشتی؟

یکم فکر کردم و گفتم:فکر نکنم داشته باشم اصلا!

برگشت و چپ چپ نگاهم کرد که گفت:بابا بعد از سه ماه امروز اومدم خونه همه چیز که نباید محیا باشه....تا فردا

خدا بزرگه....یک شب چایی نخوریم که نیمیریم!

اومد و روبه روی من نشست....

گفتم:خوب؟

با انگشتاش بازی کرد و گفت:خوب چی؟

تکیه دادم به مبل و چشمام رو بستم و گفتم:هیراد و سینا دستگیر شدن میدونی که؟!

گفت:از اولش ازشون خوشم نیومد اما نمیدونستم که خلاف کارن!وقتی شنیدم....

یکمی مکث کرد و گفت:راحت بگم....حس خاصی بهم دست نداد!اما....اما فکر نمیکردم انقدر پست باشن....آخه

عمو....

پوزخند زدم و گفتم: نمیدونستم تو این چند وقت دارم دنبال بابام و داداشم میگردد!

سر انداخت پایین و گفت: من... من متاسفم دانین... من خونه ی هلیا بودم که اومدن سراغش... قبل از اینکه بیرنش بهم گفت که... هلیا همیشه طرف عمو بود... عمو از اول که تو وارد گروهشون شده بودی میدونست که دیگه کارش تمومه چون هیچ جوهره نمیتونست و نمی خواست که جلوی تو بایسته... هلیا هم میدونست اما همیشه از پریسان متنفر بود، برای همین هیچ چیزی بهش نگفته بود... میخواست انتقام زندگیش رو از پریسان بگیره... پریسان با خودخواهی هاش زندگی هلیا رو هم به آتیش کشیده بود... آبتین پسرش الان زیر دست نامادریه... وقتی هلیا اینا رو برام تعریف کرد داشتم شاخ درمی آوردم... تو... تو هیچوقت نخواستی که حتی عکس این خواهر و برادرت رو ببینی... من بهت حق میدم و الان... واقعا نمیدونم باید چی بگم....

بازدمم رو با شدت به بیرون فرستادم و گفتم: نیاز به گفتن چیزی نیست! من خیلی ساله که پدری به اسم سینا نداشتم و از این به بعدش هم نخواهم داشت....

ماندانا گفت: الان چی میشه؟

گفتم: پریسان که درجا تموم کرد....

سر انداخت پایین و گفت: کار عمو بود آره؟

سری تکون دادم و گفتم: حکم اعدامشون بریده شد....

با تعجب گفت: کیا؟

پوزخند زدم و گفتم: کیا؟! سینا محمدی! هیراد محمدی... نگار شمسایی معروف به نگار سه کله!

گفت: وای... فقط همین سه تا اعدامی هستن؟ هلیا چی؟

گفتم: نه... هستن چند نفر دیگه هم... خیلی هاشون محکوم به حبس شدن... یا ابد تا طولانی مدت! هلیا هم به جرم همکاری کردن با اونا و نگه داشتن دختر ها توی خونه اش به پونزده سال حبس محکوم شد!

دستی به صورتش کشید و گفت: وای من... خانواده ی ما چی شدن؟

پوزخند زدم و از جام بلند شدم و گفتم: تو به اینا میگی خانواده؟ بودنشون فقط و فقط مایه ی ننگه! ولشون کن... زن عمو چگونه؟

مادرش زن ساده ای بود... سطح پایین نبود اما خانم خوب و محترمی بود و کاری به کار کسی نداشت!

اونم پشت سرم بلند شد و گفت: خوبه خدا رو شکر...

بعدش با خنده گفت: بسه دیگه همش تو سوال پرسیدی حالا نوبت منه....

روی اپن نشست... عادت همیشگیش بود... از بچگی کارش همین بود....

تویخ گر گفتم: بیا پایین ماندانا....

نچی کرد و گفت: اولین بار کجا دیدیش؟

خودم زدم به اون راه و گفتم: کی رو میگی؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: خودت رو نزن به اون راه... دختره رو... اسمش چیه؟

خندیدم و گفتم: اها... تو مأموریت باهامون بود... اولین بار خونه ی زن بابام دیدمش!

با خنده گفت: پریسان؟

با پوزخند گفتم: مگه زن دیگه ای هم داشته؟

بحث رو عوض کرد: اسمش رو نگفتی....

زمره مانند گفتم: رائیکا....

گفت: رائیکا؟ یعنی چی؟

شونه انداختم بالا و گفتم: چمیدونم.... مگه من فرهنگ اسامی ام!

جیغ زد و گفت: دانین.... تو باید دنبال معنی اسمش میرفتی.... یعنی برات مهم نبود که اسمش چه معنی ای میده؟

خندیدم و گفتم: دیوونه من تازه امروز فهمیدم اسمش رائیکاست.... نمی دونستم که!

از این پایین پرید و گفت: وایسا یک لحظه یک سرچ کنم ببینم معنیش چیه....

به دیوونه بازی هاش خندیدم.... بی هدف در یخچال رو باز کردم.... هیچی نبود!

سر ماندانا تو گوشیش بود.... گفتم: من میرم یک چیز بخرم بیام....

انقدر غرق گوشیش بود که اصلا نشنید! سریع رفتم سمت سوپری و هر چی که بنظرم لازم میشد رو خریدم و

برگشتم....

تا در رو باز کردم گفت: یعنی پسندیده و دوست داشتنی دانین.... وای چه اسم خوشگلی داره....

خندیدم و گفتم: تو که بیشتر از من ذوق کردی!

خندید و گفت: پس چی من همیشه آرزوم بود تو رو خوشبخت ببینم همین کافیه...

لبخند از ته دلی به روش زدم و به سمت آشپزخونه رفتم.... خواهر کوچولوم حرف نداشت....

یکدفعه یاد اسمش افتادم.... واقعا مثل معنی اسمش دوست داشتنی بود.... پسندیده هم که شده بود!

تو دلم به خیالاتم پوزخند زدم و گفتم: آره.... یک قرون بده آش.... کافیه بفهمه که پدر من رئیس این باند بوده که

انقدر بلا سرش آورده بودن!

ماندانا با کلی مسخره بازی و برنامه ریزی برای رسوندن ما برای هم دیگه و کلی نقشه برای عروسیمون یک بندری

نیمه سوخته جلومون گذاشت که کلی هم مسخره اش کردم!

بعد از شام تا دم خونه اشون با ماشینم ساپورتش کردم....

تو راه برگشت فقط به یک چیز فکر میکردم که: چقدر خوب میشد اگه داشتنش خیلی راحت بود!

سری تکون داد و گفت: چطوره؟

بدم نیومد.... مرخصی هم داشتم بعد از این مأموریت.... یک بادی هم به کلم میخورد....

گفتم: بعدش بریم اهواز خونه ی ما... چطوره؟

اسحاق اهومی کرد و گفت: عالیه.... مطمئنم از دوستانمون خوشت میاد....

ابرویی بالا انداختم و گفتم: بله... اون که صد البته....

لبخندی زد و دست روی شونه ام گذاشت و گفت: پس تا دوشنبه صبح....

لبخند کوتاهی زدم و گفتم: ایشالا....

به سمت در اتاق رفت و منم پشت سرش حرکت کردم.... تو درگاه در ایستادم تا کاملا تو پیچ راهرو گم شد....

به در بسته ی اتافش نگاه کردم و با خودم فکر کردم که چقدر خوب میشد اگه تو این سفر چهار روزه همراهم بود!

توی کوچه اشون پچیدم و دم خونه اشون پارک کردم.... ترمز دستی رو خوابوندم و آروم پیاده شدم.... سوز سرمای

اواسط بهمن وادارم کرد که پالتوم رو از عقب بردارم و بیوشمش....

به کاپوت تکیه دادم و شماره ی اسحاق رو گرفتم....

اسحاق: سلام... کجایی؟

گفتم: سلام.... من دم دم....

اسحاق: خوب چرا نمیای داخل؟ الان در رو باز میکنم....

سریع گفتم: نه دیگه شما بیاید پایین.... منتظرم....

بدون اینکه منتظر شنیدن تعارفاتش باشم گوشی رو قطع کردم و سرم رو به سمت آسمون گرفتم.... به طلوع

سقاوتمندانه ی خورشید نگاه کردم نفسم رو به شدت به بیرون فرستادم و با لذت به بخارهایی که از دهنم درمیومد

خیره شدم.... سیگار طبیعی!

چیزی نگذشت که اسحاق اومد دم در و مراسم سلام و علیک شروع شد....

اسحاق: بچه ها الان میان.... چه خبرا؟

گفتم: سلامتی شکر.... کسی هم اومده از دوستاتون؟

اسحاق: ااره.... خیر سرشون دارن وسایل رو جابه جا میکنن....

با خنده گفتم: بیا بریم تو....

خواستم چیزی بگم که گفتم: بیا انقدر چک و چونه نزن....

با هم به سمت خونه رفتیم.... چند تا پسر تو حیاط بودن و داشتن با خنده وسایل ها رو تو صندوق عقب ماشین ها جا

میدادن....

اسحاق از همون فاصله داد زد: اینم از سرگرد ما....

دست گذاشتم رو شونش و رو به اونا گفتم: سرگرد مال محل کاره.... من دانینم....

پسرا با لبخند به طرفم اومدن و یکی یکی دست دادن و اسحاقم گفتم: این آقاییون که میبینی دوس های خانوادگی ما

هستن.... سهیل، فرزاد و پدرام.... ایشونم گل سر سبدشون رسول....

پسری که پدرام معرفی شده بود گفتم: آخه چی چی این غزمت بهتر از ماست که گل سر سبد ماست؟

بعد رو به من گفتم: البته شما ما رو به خاطر لحمون ببخشید....

خنده ای کگردم و گفتم: راحت باش.... منم یکی مثل شما.... شغلم رو فراموش کن....

سهیل پوفی کرد و گفتم: خدا پدر و مادرت رو بیامرزه آقا دانین.... به من نیومده ژست با شخصیت و ساکت بگیرم....

خندیدم و اسحاق گفتم: حداقل محض جلب توجه ام که شده اون خود واقعیتون رو نشون نمیدادید بلکه دانین از

اومدن با ما پشیمون نمیشد....

رسول رو به من با خنده گفتم: پشیمونت کردیم؟

خندیدم و گفتم: نه بابا این چه حرفیه.... من هم خوشحالم هم راحت....

صدای گوشی اسحاق همه رو وادار به سکوت کرد....

اسحاق-الو؟

-

اسحاق-سلام...الان کجائید؟

-

اسحاق-بسیار خوب...فهمیدم...فرعی اول رو بپیشید سمت راست سومین کوچه....

-

اسحاق-باشه...پیدا نکردید دوباره زنگ بزنید...فعلا....

لبخندی رو به ما زد و گفت:خوب اینم از آخرین گروه که داره میاد.....همه چیزا رو جمع و جور کنید که دیگه راه بیوفتیم.....

همه مشغول کارشون شدن و منم کمکشون کردم...نمی خواستم احساس کنن که با وجود من باید سر و سنگین باشن و همینطور هم شد.....خیلی زود با هم جور شدیم....

صدای زنگ خونه بلند شد که اسحاق گفت:به اینا هم رسیدن.....

بعد رفت سمت در ورودی و گفت:مینا...مینا خانمی بیا که مهموناتون اومدن.....

اسحاق صبر نکرد و به طرف در رفت تا در رو باز کنه....

صدای سلام و احوال پرسیش رو میتونستم بشنوم اما مهمونش رو هنوز نمی تونستم ببینم....

اسحاق جلوتر داخل شد و کنار در ایستاد و تعارف کرد که داخل بشن....

با وارد شدن مهمونش نفسم تو سینه حبس شد و اخم هام تو هم رفت....نمی خواستم باور کنم قراره چهار روزه مسافرت با وجود آهنربا بایش بگذره...آه نه...من نمی خواستم این مسافرت کوفتم بشه....دوریش رو خیلی راحت تر میتونستم تحمل کنم تا اینکه انقدر بهم نزدیک باشه و انقدر دور....

به دختری که همراهش اومده بود نگاه کردم....

بدون اینکه بخوام به جزئیات صورتش پردازم سرم رو به سمت پسر ها برگردوندم....تو دلم فقط از خدا صبر

خواستم....

رائیکا

هنو داشتم با اسحاق سلام و احوال پرسى میکردم که یک دختر با سرعت خودش رو بهم رسوند و با نفس نفس

گفت:ببخشید تر و خدا...من...داشتم وسایل ها رو درست میکردم...نشد...که پیام....

به چشمای مهربون قهوه ایش نگاه کردم و با لبخند کوچولویی گفتم:مینا خانم؟درسته؟

دستش رو روی سینه اش گذاشت و یک نفس عمیق کشید و دستش رو به سمتم دراز کرد:رائیکا جان شمائید؟خیلی از آشناییتون خوشبختم....

دستام رو تو دستاش گذاشتم و گفتم:منم همینطور....ذکر خیرتون رو خیلی از آقا اسحاق شنیده بودم....

لبخندی زد و با نگاهی به سمت اسحاق گفت:اسحاق به من لطف داره....معرفی نمیکنی؟

به طرف روژان برگشتم و گفتم:روژان خانم خواهر کوچیک منه....

شیطنت ذاتی وجود روزان باعث شده بود که خیلی از این مسافرت بی مقدمه خوشحال باشه و برای همینم خونگرم جلو رفت و مینا رو آروم بقل کرد و گفت: معرفی کرد دیگه... تبریک میگم بابت نامزدیتون... البته با تاخیر... مینا خنده ی آرومی کرد و گفت: عزیزمی... مرسی... بیاید بریم... اسحاق جان چرا دم در؟ بیاید داخل تا کم کم راه بیافتیم....

اسحاق خندید و گفت: خانمی ساعت هشت شده ها... تازه کم کم؟ دیر میشه....

مینا سرخوشانه خندید و گفت: نه دیگه خدایی اینبار رو حرکت میکنیم....

اسحاق شونه ای بالا انداخت و گفت: الله و اعلم....

به کاراشون لبخند زد....

چرخیدم که به سمت حیاطشون برم که یکدفعه مغزم قفل کرد.... وای!!!!!!!!!!!!!! نه این اینجا چکار میکنه؟ به سرعت برگشتم و چشم تو چشم چشمای بدجنس اسحاق شدم... لبخندی زد که چشم غره ای نثارش کردم و زیر لب گفت: خدا بگم چکالتون نکنه که برای خودتون نقشه میکشید... اصلا هم فکر من بیچاره رو نمیکنن.... دوست داشتم یکی رو بزوم... انقدر اعصابم خرد بود که حد نداشت.... تحمل غرور بیجا و مضخرفش رو نداشتیم.... تحمل نداشتیم که چهار روز رو بیست و چهار ساعته باهاش طی کنم.... چرا هیچ کی نمی فهمید که من اختیار کارای خودم از دست میدم با وجودش؟ نزدیکشون که رسیدیم مینا با صدای بلند گفت: معرفی میکنم.... این دوست گلم رائیکا جونه و خواهر گلشون روزان عزیز....

دوباره نگاه های خیره باعث کلافگیم شد... بدون اینکه تو صورتاشون دقیق بشم برای همشون سر تکون دادم اما روزان با خوشحالی رو به همشون اظهار خوشبختی کرد....

آروم با روزان احوال پرسید و رو به اسحاق گفت: نگفته بودی سروان کردانی هم هستن؟! خوب که چی؟

ریلکس رو به اسحاق گفتم: راست میگن سرگرد... چرا اطلاع نداید از همکار ها هم کسی هست؟! سرگرد یک نگاه جدی و تخس و نیمه عصبی به سمت انداخت که همونطوری جوابش رو دادم.... به قول مامان قرار نیست خودم رو کوچیک کنم که! امن میخوام خودم باشم!

اسحاق گفت: واقعیتش من که خودم دانین رو فوق العاده دوست دارم.... مینا هم خیلی دوست داشت شما رو ببینه واسه همین تمام تلاشم رو کردم که این سفر به هممون خوش بگذره... سرگرد رو کرد طرف اسحاق و گفت: ازت ممنونم... این نظر لطفت رو میرسونه.... منم رو به مینا لبخند کوچولویی زد.... خدا میدونه که نزدیک سه ساعت اسحاق داشت سعی میکرد منو راضی به این سفر بکنه! آخرشم دیگه داشت ناراحت میشد که مجبور شدم بگم اگر مینا با خواهرم میام! اسحاق رو به ما گفت: بزارید بقیه رو معرفی کنم... ایشون آقا فرزاد... ایشون پدرام... ایشون هم که سهیل آقا و انم.... مکثی کرد و با شیطنتی که نمیدونستم منشأش کجاست ادامه داد: گل سر سبدشون آقا رسول.... پسری که پدرام معرفی شده بود گفت: زهر دوباره گفت... چی چی این گل سر سبد ماست؟ اونم من! پسر سبزه و لاغر اندامی بود با چشم های قهوه ای، در کل معمولی و بانمک بود....

مینا رو به من گفت: پدرام آقا که میبینیشون زن عقدی دارن..... شراره جون.... آقا فرزادم زن دارن رویا خانم گل و گلاب..... این رسول و سهیل هم که میبینی هنوز خونه هاشون دارای چلچراغ نشده....

به فرزاد نگاه کردم.... چهره ی معمولی داشت و موهای پرش زیبا ترین چیز صورتش به حساب میومد..... سهیل خوشگل بود.... چشم های عسلی و لب و بینی متناسب و موهای قهوه ای..... رسول اما میشد گفت از لحاظ قیافه واقعا گل سر سبدهشون بود! چشم های طوسیش و موهایش که انگار رنگ و مش طلایی و قهوه ای بود بیشتر از هر چیزی توی صورتش خودنمایی میکرد! کمتر از بقیه میخندید و وقتی هم میخندید لبخند میزد! میشد گفت اصلا نمی خندید! نگاهش چرخید و به من رسید..... یک نگاه کوتاه بهم انداخت که هر دومون سریع به یک طرف دیگه چرخیدیم! از همون نگاه کوتاهش هم خوشم نیومد! حس خوبی بهم نمیداد!

سر صدا باعث شد تمام توجه ها به در ورودی خونه جمع بشه که دوتا دختر با خنده اومدن تو حیاط و رو به همه گفتن: تموم شد..... همه آماده اید؟

پدرام با خنده گفت: نه تر و خدا شراره اصلا عجله نکن..... هنوز وقت هست....

فرزاد گفت: برو خدا رو شکر کن بابا زود اومدن..... من جایی دعوت داشته باشم از دو روز قبل به رویا میگم که حداقل به آخر مهمونی برسیم....

همه خندیدیم.... سعی کردم فراموش کنم که دانین هم اینجا هست! میخواستم توی این جمع بهم خوش بگذره! حتی خودش هم داشت میخندید..... خوب معلومه اون اصلا براش مهم نبود....

رویا با جیغ جیغای بانمکش بازوی فرزاد رو نشگون گرفت و رو به همه گفت: سلام..... ببخشید که دیر اومدیم برای سلام و احوال پرسی....

شراره هم با لبخندی که اثر همون خنده هاش بود و هنوز روی صورتش جا خوش کرده بود گفت: مهمون های جدیدمون رو معرفی نکنید یک وقت ها....

مینا گفت: سرگرد دانین تیرداد..... سروان رائیکا کردانی و خواهر گلشون روژان جون....

با لبخند گفتیم: مینا خیلی سخت معرفی کرد..... من رائیکام اینم خواهرم روژان.... از آشناییتون خوشبختم....

شراره پوفی کشید و گفت: آخی نفسم داشت بند میومد...

لبخندی زدیم که سرگرد گفت: منم دانینم....

اظهار خوشبختی که تموم شد اسحاق گفت: همه چیز آماده است بچه ها؟ راه بیوفتیم بابا خیلی دیر شد!

رسول به حرف اومد و صدای بمش همه رو ساکت کرد: سه تا ماشین هم کافیه اما بازم میل خودتونه.... ماشین من آماده است....

سرگرد گفت: من تابع نظریت جمع ام....

بالاخره قرار شد با ماشین اسحاق و رسول و فرزاد بریم.... بقیه ماشین ها هم توی پارکینگ بزرگ خونه ی اسحاق پارک کردیم و قرار شد من و روژان و تو ماشین اسحاق اینا باشیم.... پدرام و شراره هم با فرزاد و رویا باشن و سرگرد و سهیل و رسول هم تو ماشین رسول باشن....

سفر چهار روزه ی ما آغاز شد....

دانین

همونطور که کمر بندم رو میبستم رو به سهیل گفتم: شرمنده پشتم به شماست....
سهیل - راحت باش....

رو به رسول گفت: رسول اون چنجرت رو کار بندازا.... من تا خود همدان میخوام بز نم و بکوبم....
لبخند کوتاهی رو لبم نشست.... جمعشون رو دوست داشتم!
رسول گفت: من گفتم این نخاله رو با ما نفرستنا.... میدونستم یک چیزی که گفتم دیگه!
گفتم: بازار راحت باشه پسر....

با لبخند کوتاهی برگشت سمت و گفت: جریان راحتی نیست این سهیل کلا ش...
خندیدم و رسول هم پس گردنی سهیل رو نوش جان کرد.... شاد رو خیلی باحال گفته بود....
سهیل گفت: شاد عمه ی نداشتته.... پس نه مثل تو خوبه؟! آگه بزانت تا ته مسافرت برا من شجریان و سالار عقیلی و بنان گوش میدی.... آه آه....

رسول چیزی نگفت و ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد اما من برگشتم سمت سهیل و گفتم: پس رسما باختی جناب که من طرفدار پر و پا قرص موسیقی سنتی ام....
رسول برگشت سمت و گفت: آفرین خوشم اومد....
سهیل گفت: بی خود بی خود به دلتون صابون نزنید که من با خودم سی دی هام رو آوردم....
من و رسول ریز ریز خندیدیم و سهیل با کیف کولیش مشغول شد....
رسول گفت: چند سالتنه؟
گفتم: اردیبهشت میرم تو سی سال....
سری تکون داد و گفت: خیلی خوبه.... سر گردی تو این سن و سال خیلی خوبه...
خندیدم و گفتم: اسم سر گرد گولت نزنه.... سر گرد سومم...
یک نگاهی بهم انداخت و گفت: هر چی باشه سر کرده دیگه....

دست سهیل از بین دوتا صندلی جلو روم قرار گرفت: سر گرد بیخیال شغلت.... فعلا دانین باش و این سی دی رو بزار حال کنیم....

به شورش لبخند زدم و سی دی رو ازش گرفتم و تو دستگاه گذاشتم چیزی طول نکشید که به لطف باند ها و چنجر ها کل ماشین از صدای رپ لرزید و سهیل مثل اینکه وی صندلیش میخ گذاشته باشن تو جاش بالا و پایین میپرید....
انقدر تو سر و بار رسول زد تا راضیش کرد با لایی کشیدن بین ماشین ها هیجانش رو بالا ببره....
سهیل - اه رسول خیر سرت پیست رالی داری.... آخرین ماشینیم بزن جلو بینم....
رسول ریلکس دنده عوض کرد و گفت: اینهمه ماشین پشت سرمون.... کی گفته آخریم؟!
سهیل داد زد: میکشمت....

رسول با لبخند رو به من گفت: اجازه هست یک حالی به ایشون بدیم؟
شونه بالا انداختم و گفتم: ماشین شماست جیب شما.... سلامتی ما هم دست شما.... با عقل سلیم تصمیم بگیر....
رسول از آینه نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت: جاده زیاد شلوغ نیست... بز نم بریم....
سهیل مشتش رو به کف دستش کوبید و چسبید به شیشه....
رسول با مهارت تمام بین ماشین ها لایی میکشید و تا جا داشت گاز میداد....

پدرام شیشه ی سمتش رو پایین کشید و رو به ماشین ما داد زد: هو مردک جاده رو با پیست اشتباه گرفتی؟
 رسول لبخندی زد و چشمکی حواله اش کرد و ازش گذشت و ماشین رو مماس با ماشین اسحاق کرد....
 اسحاق دستش رو که لب شیشه گذاشته بود به سمت خلاف جهت باد گرفت و رو به ما گفت: پرتغال میخوری؟
 من و رسول خندیدیم.... قشنگ میتونستم سنگینی نگاهش رو از پشت شیشه های دودی روی خودمون حس کنم....
 اسحاق پرتغال رو از دست مینا گرفت و تو دهنش گذاشت که سهیل در حالی که نصفه و نیمه از شیشه بیرون اومده
 بود داد زد: یعنی خاک تو سر زن زلیل بیچاره ات کنن بدبخت....
 صدای فرزند از پشت سر توجه امون رو جلب کرد که مثل سهیل نصفه و نیمه بیرون از شیشه بود: یعنی با این عقل
 ناقصش این رو درست گفت....
 از دست کاراشون خنده ام گرفته بود....
 مینا دستش رو به حالت بای بای از شیشه بیرون کرد....
 رسول گاز داد و جلوی ماشین ها قرار گرفت و به سهیل گوشزد کرد: بیا داخل سهیل....
 انقدر صدایش جدی بود که سهیل سریع گوش کرد....
 خوشم اومد ازش.... عین خودم بود!
 سه ساعت رو بکوب رفتیم.... سهیل با گوشیش مشغول بود و منم محو صدای شجریان بودم و تو افکار خودم.... رسول
 هم آروم داشت رانندگی میکرد....
 با ورزش دادن گردنش رو بهش کردم و گفتم: یک جا پارک کن یک استراحت ده دقیقه ای کنیم بعدا حرکت
 میکنیم....
 سهیل که انگار منتظر باشه گفت: آی گفتم.... بزن کنار این لگن رو....
 رسول با خنده راهنما زد و توی خاکی ایستاد....
 ماشین اسحاق و پدرام پشت سرمون توقف کردن....
 پیاده شدیم و یک کش و قوسی به بدنمون دادیم....
 اسحاق پیاده شد و همونطور که با در ماشین تکیه داده بود گفت: پیاده شدید....
 گفتم: آره یک استراحت ده دقیقه ای یک ربعی داشته باشیم دوباره حرکت میکنیم....
 پدرام که تازه از ماشین پیاده شده بود گفت: آخ دمتون گرم.... آخه بی انصافا خودتون نشستید تو سکوت من و این
 فرزند رو اندختید با اینم دو تا وروره.... ماشالا یک لحظه رو هم از دست نمیدن....
 شراره جیغ زد: میکشمت پدرام.... کوفتت بشه اونقدر سیب و پرتغالی که پوست گرفتم و کوفت کردی....
 رسول و من و اسحاق همزمان به هم نگاه کردیم و خندیدیم....
 در ماشین اسحاق باز شد و اول روژان و بعد رائیکا بیرون اومدن.... اول ماتتوی طوسیش رو صاف کرد و بعد به
 خودش کش و قوس داد....
 سرم رو انداختم پایین و لبخند زدم....
 تو دلم نالیدم: خیلی بامزه است....
 بعدم بدجنس ادامه دادم: خوشمزه است!
 اسحاق در طرف خودش رو بست و به طرف ما اومد.... سهیل و پدرام و فرزند داشتن تو سر و کله ی هم میزدن....

اسحاق رو به ما گفت: چطورید؟
 رسول گفت: عالی... داین همسفر فوق العاده ایه...
 ضربه ی آرومی به کمرش زدم و گفتم: خوبی از خودشه...
 اسحاق گفت: گفتم گل سر سیدشونه...
 بعد با اشاره به فرزاد اینا گفت: آخه ترو خدا نگاشون کن اینا رو... به قول رسول شادن کلا!
 خندیدم و گفتم: ولشون کن بابا... بزار راحت باشن...
 داشتن به ما نزدیک میشدن...
 پدرام عصبی داشت به فرزاد و سهیل میتوپید...
 رسول رو بهش گفت: چته تو؟
 پدرام گفت: تو یکی دیگه ساکت... انقدری که اعصابم از دست تو خرده از دست اینا خرد نیست...
 رسول خندید و گفت: چرا؟
 پدرام گفت: زهرمار... اون از تو با اون رانندگت اینم از این دوتا کله خراب... حوصله حرص و جوش ندارم...
 بابا بخندی که روی لبم بود گفتم: با اینکه واقعا عالی بود اما با پدرام موافقم... میرم یک پیست هنرنمایی کنید جاده
 جای اینکارا نیست...
 پدرام گفت: آه اینم از این... عقل که ندارید...
 فرزاد پس گردنی نصیبش کرد و گفت: خوبه خوبه ادای ریش سفیدا رو واسه من درنیار... بگو گواهینامه ام رو زوری
 گرفتم نمی خوام باطل شم...
 سریع از جلوی دست پدرام که آتشفشان شده بود در رفت و خنده رو مهمون لب های ما کرد...
 با صدای روژان توجه امون بهشون جلب شد: آقاییون محترم چایی خور... اگه چایی میل دارید بیاید بخورید...
 سهیل آروم جوری که ما بشنویم گفت: ای جون... تو ما رو کوفت دعوت کن کیه که نخوره...
 بعدش داد زد: من هستم بانو...
 بعدشم به سرعت به طرفشون رفت... شونه هام از زور خنده میلرزید...
 رسول میون خنده گفت: همیشه همینه دختر ندیده...
 اسحاق گفت: کسی هست چای نخواد؟
 نگاه همه به اسحاق چپ شد...
 اسحاق با خنده گفت: خوب بابا... چایی نخورده ها...
 بابا خنده به سمتشون رفتیم و منتظر شدیم تا چایی بریزن... رائیکا داشت لیوان ها رو به دست مردا میداد... ته دلم
 خوشحال شد... خوبه... خدا کنه حداقل خاطره ی خوبی از این سفر با وجودش داشته باشم...
 لیوان چای رو اول به رسول و بعد به دست من داد و یک نگاه کوتاه بهم انداخت که اینبار خیره به چشماش نگاهش
 کردم و تشکر کوتاهی کردم که سریع نگاهش رو ازم گرفت و رفت...
 من این دختر رو میخواستم... هر طور شده... من رائیکا رو به دلم قول میدم!

رائیکا

نگاه سبز آبی آرامش بخشش تمام وجودم رو گرم کردم....سریع سرم رو انداختم پایین و ازشون دور شدم.... خوشحال بودم که دعوت اسحاق رو هر چند به سختی اما قبول کرده بودم....هم سفر شدن باهاش نه تنها بد نبود بلکه خوب بود!

وقتی خنده های از ته دلش رو میدیدم آدرنالین خونم ناخوداگاه بالا میرفت.... از پشت شیشه های دودی ماشین اسحاق دزدکی دیدنش عجیب مزه میداد!

شراره گفت:همه دارن؟

گفتم:اره دستت درد نکنه....

لیوان خودم رو تو مشتم گرفتم و آروم آروم مزه مزه اش کردم و به جمع دختران نگاه کردم....

شراره گفت:خوالهش میکنم....وای خدا سه ساعت تو ماشین تلف شدیم....

مینا خندید و گفت:تلف نمیشدی جای تعجب داشت....فکر کن توی زلزله رو مجبور کردن سه ساعت یک جا آروم بشینی....

لبخند زدم....

رویا گفت:نترس عزیزم....سر من رو خورده....حالا جلو این مردا نمی گیم پرو نشن راست میگن خدایی یکی باید از پرریز بکشتش بیرون این رادیو رو....

شراره جیغی زد که هممون رو وادار به خندیدن کرد....

سهیل به طرفون اومد و گفت:جمعتون جمعه....گلتون کمه....

مینا خندید و گفت:منظورت از گل که خودت نیستی؟تو خلی نه گل....

لبخند کوچیکی زدم و یکمی از چاییم رو خوردم....سهیل رو به روژان گفت:میخندید روژان خانم؟من خلم؟

روژان با شیطنت گفت:والا اینا بیشتر از من شما رو میشناسن....

شراره خندید و ضربه ی آرومی به کمر مینا زد و گفت:ایول خوشم اومد....

سهیل گفت:هر هر هر...شراره خانم نیازی نداری که اسرار زندگیت رو برای همه فاش کنم؟

شراره سیبی رو که تو دستش بود با غیظ به طرف سهیل پرت کرد و گفت:برو گمجو بینم بچه پرو....

پدرام گفت:خانم جان لطف کن خودت رو کنترل کن....

شراره جیغ زد و گفت:بترکید انقدر منو اذیت میکنید....

زیر چشمی به سرگرد نگاه کردم که پیش رسول بود و داشتن با هم صحبت میکردن و گهگاهی هم میخندیدن...

فرزاد گفت:آقایون خانوم ها بزنید بریم که برای نهار همدان باشیم به امید خدا....

همه تأیید کردیم و خواستیم بریم سمت ماشینا که سهیل داد زد:به جون خودم اگه من با اینا برما....مثل برج ابوالهل

میمون....مغز من رو با این آهنگاشون پوکوندن....

اسحاق خندید و گفت:آره ارواح عمه ی مادر بزرگت....

سهیل گفت:حالا هر چی....من میخوام با اسحاق اینا برم....

اخمام تو هم رفت....واسه چی با ما؟

اسحاق گفت:ما که جا نداریم....میخوای تو سرمون بشینی؟

سهیل عین بچه ها غر زد:وا خوب من میام جلو خانوم ها عقب بشینن....

اسحاق چشم غره ای رفت و گفت: آگه بزارن تو آهنگات رو گوش بدی؟
 سهیل گفت: اصلا راه نداره... یا با شما میام یا نیام...
 بی اختیار به سمت سرگرد برگشتم... اخم کرده بود... فکر کنم خوشش نیومده بود که داشت انقدر لجبازی
 میکرد... چمیدونم!
 مینا گفت: وای اسحاق چکارش داری؟ بزار بیاد بشینه دیگه... دیر شد بابا... انگار چند روز میخوایم بریم مسافرت
 که انقدر لغتش میدیم...
 اسحاق گفت: باشه... بریم...
 همه به سمت ماشیناشون رفتن و ما هم سوار شدیم...
 سهیل تا نشست گفت: به جون خودم مثل دو تا پیرمرد میمونن... اه اه اه...
 خندیدیم... دلش میومد به سرگرد بگه پیرمرد؟!
 تا حرکت کردیم سهیل انقدر گفت و گفت که از شدت خنده دل و روده ام درد گرفته بود! انقدر روزان رو اذیت
 کرده بود که بنده خدا صدایش دراومده بود...
 سهیل گفت: نه ترو خدا اینو نگاه کن... خروسه به مرغه میگه یک نوک میدی؟ مرغه میگه: وا! نوک؟ الان؟
 نه... خروسه میگه: به جهنم با خودکار مینویسم...
 صورتم رو تو دستم پنهان کردم و خندیدم... وای خدا لحن خوندنش خیلی باحال بود...
 سهیل: اینو اینو... عدم امنیت یعنی توی توالت باشی که فاصله ی سنگ توالتش تا در بیش از یک متر باشه! درش قفل
 نداشته باشه و رو به بیرون باز بشه، همش باید نیم خیز و آماده مثل خط شروع دوی سرعت حالت بگیری!
 سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشمام رو بستم و از ته دلم خندیدم... وای فک کن؟ راست میگه...
 سهیل: اینو داشته باش...
 مینا میون خنده گفت: بزار کامل بخندیم بعد...
 از حرف مینا خنده ام گرفت... راست میگفت نمیداشت یکی رو هضم کنیم میزد بعدی...
 سهیل: برو بابا... گوش بده... از یکی از هموطن هامون سوال شد جزر عدد هفت به توان سوم همان عدد تقسیم بر
 مکعب عدد نه چند میشود؟ هموطن اندکی تامل نمود و جان به جان آفرین تسلیم کرد...
 لب پایینیم رو گاز گرفته بودم که صدای خنده ام بالا نره... اشک از چشمام سرازیر شده بود...
 سهیل: یارو به مادرش میگه با زهرا عروسی کنم؟ مادرش میگه نه بهش شیر دادم... میگه با لیلا چی؟ میگه نه بهش
 شیر دادم... بهش میگه بابا تو مادر منی یا گاو مردم؟
 پیشونی روژان روی شونه ام قرار گرفت... از شدت خنده شونه هامون میلرزید...
 سهیل: امیدوارم یک روز انقدر فرهنگ سازی بشه که تا آدمست رو از کیفیت درمیاری ملت نگن یکی هم به ما بده!
 آخ تو دلم مونده بود این!
 سهیل: وقتی سیگار میکشم همه ی سلول های بدنم ازم تشکر میکنن... این وسط ریه هم یک گه هایی میخوره که
 جدیش نمیگیرم... البته با عرض شرمندگی!

دوست داشتم خودم رو به در و دیوار بکوبم.....داشتم خفه میشدم....شیشه رو پایین کشیدم و یک نفس عمیق کشیدم که نمیرم! من هنوز آرزو داشتم....

سهیل: آقا اینو میگه احساسی که راننده ها موقع سبز شدن چراغ قرمز دارن فضانورد موقع پرتاب موشک نداره! خدایی این راست کار ما بود....

روژان میون خنده گفت: وای تروخدا یکم امون بدید....

برگشت و لبخندی به هممون زد و یکمی صبر کرد....

تا سکوت نسبی تو ماشین برقرار شد گفت: سلامتی همه ی مامانا که لباس سفید میدی بهشون بشورن

مکت کرد و گفت: صورتی ملایم تحویل میدن....

خنده ی مینا کل فضا رو پر کرد و به صدای خنده ی هممون غلبه کرد....

میون خنده گفت: آی گفتمی....مانتو سفیدم....بیچاره....

سهیل خنده ی کوتاهی کرد و گفت: میخوام گلکسی نوت بخرم....نه به خاطر امکاناتش، نه به خاطر کیفیتش بلکه به خاطر سایشش آخه تنها گوشی موجود در بازاره که از سوراخ توالت رد نمیشه! یعنی عمرا بیافته تو چاه ها!

تا خود همدان سهیل انقدر جک تعریف کرد و مسخره بازی در آورد که دیگه توان خندیدن هم نداشتیم...حس میکردم روی کمرم مته گذاشتن و دارن سوراخش میکنن....

دائین

رسول: برای نهار کجا میرن؟

گفتم: نمیدونم....

رسول: برو سمت فرزند اینا ازشون پیرسیم....

کمی سرعتم رو زیاد کردم و کنار ماشین فرزند اینا قرار گرفتیم....

رسول شیشه ی سمت خودش رو پایین کشید و رو به فرزند پرسید: برای نهار کجا میرید؟

فرزند با خنده گفت: مگه نهار داریم؟

گفتم: بازار یک گوشه می ایستیم هماهنگ میکنیم....

رسول رو به فرزند سر تکون داد و من پدال گاز رو بیشتر فشار دادم....کنار یک پارک ایستادم و پیاده شدیم تا بقیه

هم برسند....

چیزی طول نکشید که اول اسحاق و بعدش فرزند هم رسیدن....

اسحاق و مینا و پدram و فرزند از مشین ها پیاده شدن و به سمت ما اومدن....

رسول گفت: برنامه اتون برای نهار چیه؟

مینا-اصلا برنامه ی خاصی نداریم! یک چیز بگیریم بخوریم تا بریم یک جا رو کرایه کنیم دیگه!

اسحاق-اره دیگه....

گفتم: خوب چه کاریه سه تا ماشین در به در دنبال رستوران باشیم؟ شماها یک جا بشینید من و رسول هم میریم غذا

میگیریم میام....چطوره؟

رسول-آره فکر خوبیه...

پدرام گفت: به خدا کمرمون سوراخ شده... همینجا تو همین پارک میشینیم دیگه!
فرزاد گفت: آره دیگه... پارک که با پارک فرق نداره... همینجا یک استراحتی میکنیم نیرو بگیریم بعدش میریم برای
گردش....

سر تکون دادیم که پدرام گفت: راستی سهیل کو؟ خوابه؟
اسحاق با خنده گفت: خواب؟ کله ی ما رو خورده... دل نمیکنه از بعضی ها...
همه خندیدن اما اخم های من ناخودآگاه تو هم رفت که زود هم به حالت طبیعیش بازگشت اما یک لبخند خشک و
خالی هم نزدم... فقط امیدوارم بودم اون بعضی ها رانیکا نباشه که بد میدید!
نه بابا رانیکا چیه؟ روزانه فکر کنم... آخه سنش به رانیکا هم میخوره!
سعی کردم فکرای منفی رو از ذهنم دور کنم... حوصله ی هر چیزی رو داشتم الا رقیب!
با دست رسول که روی شونه ام قرار گرفت به خودم اومدم: بزن بریم....

رسول: بله؟

-

رسول: اومدیم... دم پارکیم....

-

خندید و بدون خداحافظی قطع کرد و رو به من گفت: یکی ندونه اینا تو ماشین هیچی نخوردن!
نگاهش کردم و چیزی نگفتم....
دیدمشون... زیر یک کاج بزرگ نشسته بودن و داشتن میخندیدن... سریه سهیل رو نگاه کردم که نگاهش به سمت
پدرام بود... خوب خوبه!

فرزاد دیدمون و با صدای بلند گفت: به باد آماد و بوی چلو برگ آورد....

رسول گفت: نترکی یک وقت....

رسیدیم بهشون... با لبخند کوچیکی رو به جمع سر تکون دادم و پلاستیک غذاها رو روی زمین گذاشتم و کنار رسول
ایستادم... رسول گفت: خدایی این باشگاه رو نمیرفتی شکی نبود الان هم وزن رضا زاده بودی!

سهیل گفت: به آقا رو... یکی میگه پرورش اندام که خودش اصلا پاش تو باشگاه باز نشده باشه... هر وقت خواستی از
این حرفا بزنی خودت رو زیر چادر قایم کن حداقل....

پدرام و فرزاد برامون جا باز کردن که نشستیم....

رویا گفت: چیه زورتون میاد شوهرم خوش هیگله؟ قربون قد و بالات برم من....

لبخند کوچیکی ناخودآگاه روی لبم نشست... فکر کن یک روز رانیکا این جور قربون صدقه ی من میرفت! حتی یک

درصد! قطعاً یا میمردم یا یک بلایی سرش می آورد....

از فکرام حرصی شدم... جدیداً شعور و حیا رو خورده بودم یک قلوپ آبم روش....

ناخودآگاه نگاهم بهش افتاد ک مشغول حرف زدن با خواهرش بود... به دستاش تکیه داده بود و تمام وجودش

درگیر حرف زدنش شده بود!

زود نگاهم رو ازش گرفتم و به سهیل دوختم که نشنیده بودم چی گفته که صدای رویا رو درآورده....

فرزاد: نه نه آخه مجرد هم آدمه؟ تو واسه چی اظهار نظر میکنی؟

یکدفعه من و رسول و سهیل به هم نگاه کردیم و بعد سهیل چرخید سمت خانوم ها و گفت: خوب اینطور که میبینیم پنج نفر مجردیم به شش نفر متاهل..... حیف که آمارتون بیشتره مگر نه داشتیم براتون....

اسحاق خندید و گفت: شیر است متاهلا....

سهیل مسخره کف زد و در حالی که چشمش رو گرد کرده بود با لحن دخترونه ای گفت: البته پاستوریزه.... با پاکتش بازی نکن سوراخ میشه میریزه....

خندیدیم که شراره گفت: گربه دستش به گوشت نمیرسه میگه پیف پیف!

بعدش هم سفره رو تو بغل سهیل پرت کرد و گفت: بندازید اینو نهار بخوریم...

سهیل با خنده سر سفره رو گرفت و بازش کرد و رو به روزان گفت: میگم روزان خانم اصلا به خودتون زحمت ندید خودم میندازم....

سرم رو انداختم پایین و آرام خندیدم.... روزانگفت: خواهش میکنم... مزاحم کارتون نمیشم.... راحت باشید....

قیافه ی ماسیده ی سهیل همه رو به خنده واداشت....

روزان در حالی که میخندید بلند شد و به سهیل کمک کرد و سهیل رو به ما بدجنس ابرو تکون داد و مشغول شد.... به رانیکا نگاه کردم.... داشت با شراره و شهره غذا ها رو آماده میکرد....

با دستی که روی پام خورد برگشتم و نگاهم رو به چشمای طوسی رسول دوختم....

آروم اومد سمتم و گفت: داری ضایع نگاه میکنی.... اون نمی فهمه اما یک مرد اگه تیز باشه معنی این نگاه ها رو میفهمه ها.... حالا خود دانی....

با تعجب بهش نگاه کردم و ابرو بالا انداختم و با ته خنده گفتم: چی میگی تو؟

گفت: برو خودت رو سیاه کن.... من تو لوله بخاری بزرگ شدم....

اخم کردم و جدی گفتم: اون فقط همکار منه همین....

دلم نمی خواست کسی از احساسم بویی میبرد... اونم کسی که حس میکردم شبیه خودمه و هنوز نج ساعت هم از آشناییمون با هم نمی گذشت!

رسول گفت: خیلی خوب بابا چرا میزنی؟ باشه.... اشتباه کردم من....

نمی خواستم ناراحت بشه.... قرار بود چهار روز با هم باشیم و در کنار هم خوش باشیم نه اینکه کاری کنیم که وجودمون سفر رو برای یکی دیگه خراب کنه....

لبخندی زدم و گفتم: این چه حرفیه؟ فقط میخواستم بگم که هیچ چیزی نیست که بخوای ازش سر دربیاری.... اون فقط همکار منه....

پدرام گفت: ی زیر گوش هم پیچ میکنید شما دو تا؟

بعد رو به بقیه گفت: اینا مشکوک شدن ها.... دیگه نزارید تو یک ماشین باشن!

رسول پرتغالی رو به سمت پدرام پرت کرد و گفت: تو حرف نزنی کسی نمیگه لالی مطمئن باش....

پدرام با خنده پرتغالی رو گرفت و گفت: کسی نگه خودم به زبونم احساس دین میکنم....

حتی نمیتونستم بخندم.... ضد حال خورده بودم.... حالا خودم رو طبرئه کرده بودم ولی میدونستم که درست داره میگه! از دست خودم عصبانی شدم.... یعنی واقعا که.... با این کارام تا چند وقت دیگه فقط خواجه حافظ شیرازی از این احساس بی خبر میمونه!

با صدای مینا به خودم اومدم: سرگرد به چی داری فکر میکنی؟ اخما رو باز کن....
 ناخودآگاه به طرفش چرخیدم و گفتم: نه چیزی نیست یک لحظه رفتم تو فکر.... شرمنده....
 روژان غذا رو جلوی من و رسول گذاشت و گفت: دشمنتون شرمنده.... فکر خودتونه اختیار دارید....
 لبخند کوتاهی زدم و بهش نگاه کردم.... یعنی میشد که روژان...
 حرفم رو تو ذهنم نیمه کاره گذاشتم و سر خودم داد زدم: دان...ین....
 من به خودم قول میدادم که تو این سفر دیگه روش زوم نکنم.... قول میدم....
 تو دلم ناله کردم: خدایا نزار قولم رو بشکنم....
 با تشکر رسول روژان به سمت دیگران رفت....
 رسول رو به من گفت: خدا صبر بده به زیر دستات دانین.... اخم میکنی آدم اسمش رو هم یادش میره....
 ابرویی بالا انداختم و گفتم: ما اینیم دیگه.... تازه من زیاد اخم نکردم که، فقط جدی شدم....
 رسول: اوه اوه اگه این جدی شدن بود خدا به داد عصبانیتت برسه....
 زدم پشتش و گفتم: نهارت رو بخور تا سرد نشده....
 نهار با خنده و شوخی بچه ها گذشت.... اینبار حتی وقت هایی که روژان یا مینا که نار رائیکا نشسته بودن حرف میزدن به سمتشون برنمیگشتم.... قرار نبود این عشق شخصیت من رو از من بگیره.... من باید برای همه همون دانین گذشته باشم.... مطمئنا دلم میدونست که پیش کی و کجا و چه وقتی باید احساساتش رو به نمایش بزاره!
 بعد از نهار بلند شدم و گفتم: من میخوام یکمی تو پارک بگردم.... کسی میاد؟
 چی میشد الان رائیکا بلند میشد میگفت من؟! چقدر پررو و خودخواه بودم! از فکرای خودمم خنده میگرفتم.... خوددرگیری داشتم!
 پدرام گفت: به نیابت از تمام آقایون: ما هستیم....
 رسول با لبخند کوچولویی گفت: من نیاز به نایب ندارم.... هستم دانین....
 پدرام شیطون گفت: بله... شما نباشی که باشه؟!
 اینبار منم به پدرام چشم غره رفتم....
 کم کم پسرا بلند شدن....
 فرزاد رو به رویا خانومش گفت: نمی یاید؟
 رویا گفت: من خیلی خسته ام.... ترجیح میدم همین جا بشینم....
 همه ی دخترا هم تأیید کردن....
 مینا رو به ما گفت: فقط زیاد طولش ندید....
 اسحاق باشه ای گفت و به راه افتادیم....
 حدود بیست دقیقه به خوبی کنار هم قدم زدیم... فهمیده بودم که فرزاد و پدرام شریک اسحاق ان و سهیل و اسحاق به طور اتفاقی تو دبی با هم آشنا شدن.... اما رسول پسر دایی اسحاق بود....

جمعشون رو دوست داشتم....همیشه آرزوی یک خانواده ی شلوغ رو داشتم....همیشه....چیزی که از وجودش محروم بودم....

یک لحظه دلم لرزید....من داشتم پدرم رو از دست میدادم....من تو یک ماه آینده به معنی واقعی کلمه یتیم میشدم! با اینکه هیچوقت نبود....هیچوقت اجازه نداده بود که هیچ حسی بهش داشته باشم اما دلم رو خوش کرده بودم به وجودش حتی از راه دور....به پول هایی که میفرستاد و حتی دستشون هم نمیزدم....به اینکه حمایت میکنه با وجود اینکه بگم نیازی به حمایتش ندارم....دلم خوش بود به بودن مردی که نام پدرم رو از راه خیلی دور، چه قلبی چه مسافتی یدک میکشه....

من خیلی زود واقعا بی پدر میشدم و چقدر دردناک بود اینکه با خودت بگی اون که هیچوقت بود و نبودش فرق نداره و بدونی که از نبود کسی که هیچوقت نبوده دلت میلرزه!
چقدر دردناک بود که برم ملاقات پدرم....پدر و پسری که از زمین تا آسمون باهم تفاوت داشتن....خلافکار و پلیس! چقدر روزی که میرفتم بینمش سخت بود....مرد میخواست....شاید من رو! من رو میخواست!
رائیکا

مینا گفت:دارن برمیگردن....

نگاهم به همون مسیر افتاد...قد بلندتر از همشون بود....حتی از رسول هم سه چهار سانتی بلند تر بود....هیكلش با این که آب رفته بود اما بازم تو این چند وقت نسبتا بهتر از اون اولا شده بود و هنوز هم به نظرم قشنگ ترین هیكل رو داشت!تو فکر بود...یعنی داشت به چی فکر میکرد؟!

شراره گفت:آخ جون دست سهیل توپ والیباله....

رویا:دمش گرم...همیشه تو والیبال پایه است....

با لبخند بهشون نگاه کردم...خیلی شیطون بودن!

تا بهمون نزدیک شدن شراره بلند شد و گفت:والیبالیست های محترم بزنیید بریم....

رویا و مینا و روژان سریع بلند شدن....

مینا گفت:چرا بلند نمیشی رائیکا؟!

باشه همینم مونده جلوی این همه آدم پر پیر کنم و جیغ و داد و ضربه....عمرا....

گفتم:شما برید من زیاد والیبالم خوب نیست!

شراره:! ضد حال نزن دیگه....بیا بریم بابا....

خندیدم و گفتم:خوبه بیازید؟

رویا گفت:ا نمیشه که تو نباشی....تازه جمعیت نه نفره....تقسیم درست نمیشه که....

مینا گفت:اسحاق هم بازی نمیکنه....والیبال دوست نداره....منم چون شوهر جانمون نیست بازی نمیکنم....

گفتم:خوب اینم از این....من داور خوبه؟

روژان با خنده گفت:به نفع ما بگیر همه چیز رو....

لبخند کوچولویی به روش زدم و گفتم:ای کلکا....بزنیید برید بینم چه میکنید....

مینا:باشه هر طور راحتی....هواشون رو داشته باشی ها....

چشم رو هم گذاشتم و اونا رو به رفتن تشویق کردم....
 رفتن و جلوی مردا ایستادن.... داشتن با هم حرف میزد.... سرگرد هم بعضی وقتا یک چیزایی میگفت.... سهیل شروع کرده بود به غرغر کردن.... معلوم نبود باز چه چیزی بر وفق مرادش نیست....
 بلند شدم و به سمتشون رفتم....
 سهیل هنوزم داشت غر میزد که گفتم: چی شده؟ چرا شروع نمیکنید؟
 سهیل گفت: به اینم داور... اصلا ایشون گروه بندی میکنن....
 دستم رو به نشونه ی نه تکون دادم و گفتم: نه دیگه این با خودتون.... دو تا سرگروه انتخاب کنید و یار کشی کنید....
 اسحاق گفت: فرزاد و خانومش رویا سرگروه ها چگونه؟
 همه تأیید کردن....
 بالاخره بعد از کلی غر غر کردن و اعتراض گروه ها انتخاب شد.... فرزاد و پدram و شراره و رسول تو یک گروه و رویا و روزان و سرگرد و سهیل هم تو گروه بعدی انتخاب شدن....
 تو موقع یار کشی هم نگاهم نکرد.... برای چی باید نگاه میکرد؟! دو بار برای تشکر نگاه کرده فکر کردم چه خبره؟! اون همیشه همین طوره....
 من روی چمن نشستم و بازی با اسپیک رسول شروع شد....
 انقدر جیغ و داد میکردن که بازی رو برای خودشون پر هیجان کرده بودن.... سرگرد پاسور خوبی بود.... سرویس آبخاری هاش با پرش های بلندش واقعا قشنگ بود....
 ضربه ی سرویس با شراره بود که چون خیلی با قدرت بود از زمین پرت شد بیرون و سهیل هم چون منطقه یک بود کنار کشید که راهش رو بره!
 تا توپ به زمین خورد سرگرد که حالا منطقه یک اومده بود، سریع دنبال توپ دوید.... توپ با سرعت به سمت من میومد....
 قدم های سرگرد تند تر شد.... توپ نزدیکی های پای من توقف کرد.... بهش ضربه نزدم چون سرگرد خیلی نزدیکم بود.... ضربان قلبم دوباره اوج گرفته بود.... دلم نمیخواست با ضربه به توپ از جلو اومدن سرگرد جلوگیری کنم.... دلم میخواست یک بار دیگه کنار خودم انقدر نزدیک حسش کنم! من عوض شده بودم و قلبم برای وجود این مرد به خودش اجازه ی بی حیایی رو میداد....
 با نفس نفس به توپ رسید و خم شد تا از نزدیک پاهام برش داره....
 دستاش رو دور توپ حلقه کرد و قبل از اینکه برش داره سرش رو بلند کرد و با چشمای فوق العاده اش بهم خیره شد.... اینبار نگاهم رو از نگاهش نگرفتم.... نه اینکه بخوام اصلا دست خودم نبود.... تمام بدنم و حتی چشمام قفل کرده بود.... چشماش فرق داشت با همیشه.... حاضر بودم قسم بخورم که برقی که ایندفعه تو نگا خیره ی دوتامون بود با همیشه فرق داشت....
 چیزی طول نکشید که توپ رو برداشت و رفت و از همون دور با ضربه ی سرویس فوق العاده محکمش استارت بازی رو زد و اجازه داد تا نفس حبس شده تو سینه ی منم راه خروجش رو پیدا کنه....
 دیگه تا آخر بازی نفهمیدم چی به چی شد.... داشتم بهشون نگاه میکردم و تنها جایی که حواسم نبود دقیقا همون بازی بود!

بعد از بازی که نفهمیدم کی تموم شد سهیل در حالی که نفس نفس میزد گفت: خانم داور با اینهمه داوری یک وقت خسته نباشی خدای نکرده؟! آروم لبخند زد و گفتم: شما خودتون استادیید... به داور نیازی نیست! همه یا نشسته بودن یا دراز کشیده بودن... خستگی بازی از سر و بارشون میبایرد... آروم بلند شدم و رفتم تا براشون یک چیز خنک بگیرم که بخورن... مینا و اسحاق که از همون اول بازی رفته بودن گردش! انقدر رفتم و رفتم تا یک دکه ی کوچولو تو پارک پیدا کردم... چند نفری جلوی من بودن... ده دقیقه ای طول کشید تا نوبتم شد... آرمیوه نداشت برای همین یازده تا بستنی گرفتم... سرعت قدم هام رو زیاد کردم که آب نشه... یکمی به دور و برم نگاه کردم... چقدر اینجا شبیه همه... از کدوم طرف اومده بودم؟! اتوبان رو در نظر گرفتم و از طریق اون راهم رو پیدا کردم اما فکر کنم یک بیست دقیقه ای طول کشید رفت و برگشتم... تا مطمئن شدم که پیداشون کردم یکدفعه نایلکس بستنی ها توسط دستی کشیده شد... ابرو هام تو هم گره خورد و سریع برگشتم تا ببینم کیه که با دیدن سرگرد جلوی روم ابرو هام از هم باز و چشمام حالت سوالی گرفت... تویخ گر و جدی گفتم: آدم که با کسی میاد مسافرت باید فکر همسفرهاشم بکنه... خانم کردانی میدونید اگه من ندیده بودم که خودتون دارید میرید جایی با این تاخیر همه رو نگران میکردید؟! گفتم: من رفتم برای همه یک چیزی بخرم تا خستگی از تنشون دربیاد، شلوغ بود راهم یکمی گیجم کرد برای همین دیر شد... همین... بدون اینکه بخواد نگاه خیره اش رو از چشمام بگیره گفتم: بله میدونم ولی اگه من نمیدونستم چی؟! فکر نکردید که با نبود شما بقیه چقدر نگران میشن؟! اخم کردم و گفتم: من خودم میتونم از خودم محافظت کنم... قرار نیست اتفاق خاصی بیوفته... انگار که عصبی شده بود سریع گفتم: وقتی که تو اون اتاق با اون فردین لعنتی بودید هم به کمک احتیاج نداشتید؟! یک لحظه خیره تو چشماش کپ کردم... م... م... مگه اون میدونست که اون روز لعنتی ف... فردین چه بلایی سر م... من آورده بود؟ انگار که تازه فهمیده باشه چی گفته سر انداخت پایین. و در حالی که شقیقه هاش رو ماساژ میداد گفت: من رو ببخشید نمی خواستم... ادامه نداد... نمی خواست چی؟ جدی همون طور که بهش خیره شده بودم گفتم: شما چی درباره ی اون روز میدونید؟ خود فردین بهتون چیزی گفت؟ دستپاچه سر بلند کرد و خواست چیزی بگه که یکمی ولوم صدام رو بالا بردم و گفتم: خودش گفت؟ اونم بی مهلبا بهم نگاه کرد و گفت: اتفاق خاصی که نیوفتاده بود اون روز؟ خجالت کشیدم... چقدر بی پروا سوالش رو پرسید...

اخم کردم و گفتم: وقتی چیزی نمیدونید چرا حرف میزنید؟
انگار که از دست خودش عصبانی باشه گفت: فردین هیچوقت چیزی رو نمیگفت..... شما خودتون نمی خواستید اون لباس رو بپوشید.... وقتی که بعد از در اومدن فردین از اتاق اون لباس تانتون بود همه چیز معلوم میشد.... نیاز به گفتن کسی نبود....

نگاهم افتاد به دستای مشت شده اش.... آره باید عصبانی باشه.... باید باشه.... من گفته بودم بهش که نزاره من اون تیکه پارچه رو بپوشم.... گفته بودم....

گفتم: فکر نمیکنم انقدر سطحی بین باشید که فکر کنید با یک نگاه همه چیز رو میفهمید!
بعدشم با پوزخند ادامه دادم: اون روز که به شما گفتم نزارید بپوشم اون لباس رو چه کمکی کردید که بخوام دلم رو به کمک دیگران خوش کنم!؟

داشتم نامردی میکردم.... حقش نبود.... تو خیلی از مخمصه ها به دادم رسیده بود اما میخواستم همین طوری که با گفتن این مسئله میخواست کوچیکم کنه کوچیکش کنم....
نه نمی خواستم کوچیکش کنم.... اون برای کوچیک شدن نبود.... اون برای من والا بود اما الان فقط دلم میخواست یک جوری یک جواب دندان شکنی بهش بدم که نخواد کمکش رو به نمایش بزاره.... لعنتی....
با تعجب و بهت بهم نگاه کرد.... نایلکس رو از دستش نسبتا کشیدم و راهم رو پیش گرفتم.... تو بازنده ی این بازی هستی سرگرد تیرداد.... تو باید خودت رو به من بیازی....

داین

بهت زده به رفتنش نگاه کردم.... وای من چکار کرده بودم!؟
روم رو برگردوندم و دستی به صورتم کشیدم.... این چه حرفی بود من زده بودم؟! مگه من لعنتی وقتی ازم خواست که کمک کنم که مجبورش نکن اون لباس رو بپوشه چه غلطی کرده بودم؟
دوست داشتم داد بزدم.... دوست داشتم خودم رو یک جا خالی کنم که یکمی روی حرفی که میخوام بزدم فکر نکردم....

از آب سرد کنی که همون حوالی بود به صورتم آب زدم.... اعصاب داغ کرده ام با اب خنک هم آروم نمیگرفت!
با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم.... رسول بود: بله؟
رسول: کجایی داین؟

گفتم: دارم میام.... رفتم یک آبی به صورتم بزدم...
رسول: ما وسایلا رو جمع کردیم بیا طرف ماشینا دیگه....
گفتم: باشه الان میام....

بدون خداحافظی تلفن رو قطع کردیم! خدا بگم چکارم نکنه نه خیلی راحت میتونستم نگاش کنم الان بهترم شد! گل بود به سبزه نیز آراسته شد!
سریع به سمت اتوبان رفتم.... از دور دیدمش.... پیش دخترا بود اما معلوم بود که حواسش پیش اونا نیست.... من چرا اینو گفته بودم!؟

سریع به سمت رسول رفتم و بدون اینکه بخوام حتی نیم نگاهی به جمع خانوم ها بندازم کنار رسول ایستادم....

رسول گفت: کجا رفتی یکدفعه؟
گفتم: هیچی رفتم یک دوری بزنم و یک آبی به سر و صورتم بزنم....
صدای اسحاق توجهمون رو به خودش جلب کرد: نظر شما چیه؟
رسول گفت: معذرت میخوام... حواسمون نبود چی شده؟
سهیل گفت: راست میگه پدرام دیگه....
مکثی کرد و همراه با بالا انداختن ابروهاش گفت: شما دوتا بدجور مشکوک میزنید....
اصلا حوصله ی مسخره بازی نداشتیم... رسول با یک نگاه به من رو به سهیل جدی گفت: بس کن سهیل....
سهیل که انگار فهمید زیاده روی کرده ساکت شد و اسحاق برای تغییر جو گفت: بچه ها پیشنهاد دادن اول بریم
آرامگاه بوعلی بعدم بریم باباطاهر.... نظر تون چیه؟
رسول گفت: خیلی عالییه....
فرزاد رو به من گفت: شما چی میگی سرگرد؟
لبخندی زورکی زدم و گفتم: خوبه....
اسحاق گفت: پس بزنید بریم....
وقتی دیدم کاری نیست و تمامی وسایل جابه جا شدن سریع تو ماشین نشستیم.... فعلا واقعاً توان رویارویی باهاش رو
نداشتم....
چیزی نگذشت که رسول هم سوار شد و ماشین رو به حرکت در آورد.... صندلی رو خوابوندم و چشمام رو روی هم
گذاشتم....
آروم زمزمه کرد: دروغ گوی خوبی نیستی سرگرد.... شاید من خیلی باهوشم!
پوزخند آرومی کنار لبم سبز شد.... حتی حوصله ی حاشا رو هم نداشتیم.... ساکت تو همون حالت موندیم.... گفت: چی
شده انقدر حالتون گرفته است؟
شاید دلم میخواست یکی دردم رو بدونه! نمیدونم چرا اما فقط دلم میخواست حرف بزنم: ناراحت شد! ناراحتش
کردم....
ساکت شدم تا چیزی بگه اما هیچی نگفت....
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خیلی معلومه؟
رسول: چی؟
چیزی نگفتم که گفت: نه.... هم تو و هم اون خوب میتونید توی نقشتون غرق بشید.... من زیادی رو حالات افراد
تیزم....
گفتم: اون به کمک کسی نیاز نداره....
- آدم ها همیشه وقتی بیشترین نیاز به به یک فرد داشته باشن میگن از همه ی عالم و آدم بی نیازیم!
- اون فرق داره.... همه چیزش فرق داره...
- به نظرت اگه فرق نداشت دوستش داشتی؟
نه.... صریح و واضح.... رانیکاش شبیه کسی نبود و همین بود که بهترین بود....
با پوزخند گفتم: همیشه ادعای کامل بودن میکردم!

-نیمه ی وجود خودت پر بوده.... آدم همیشه یک مکمل داره.... نیمه ی کامل، یک جفت کامل میخواد...

-اون زیادی کامله!

-زن ها موجودات عجیبی هستن! شناختنشون راحت نیست! میزان کمالشون رو تو نمیتونی تشخیص بدی مگر اینکه پا

جلو بزاری برای شناختشون....

پوزخند زدم و گفتم: همیشه....

-نمی خوای....

-میخوام اما نمیشه....

-قوی نیستی....

-جرئت ندارم....

-شجاعت نداری....

-ترسو نیستم....

-از جوابش میترسی.... انکار نکن....

-جوابش ترسناکه.... قبول کن....

-وقتی چیزی رو نمیدونی درباره اش حرف نزن....

پوزخند زدم و گفتم: چیزی رو گفتمی که خودشم بهم گفتم....

لبخند آرومی زد و گفت: پس کامله! چون تونسته با یک جمله روی تو تأثیر بزاره.... زن کامل میتونه روی یک مرد

تأثیر بزاره و فکرش رو درگیر کنه....

تو دلم گفتم: اون آهنگ صداشم رو من تأثیر میزاره....

وقتی سکوتم رو دید گفت: خوب میخوای چکار کنی؟

دستام رو روی سینه ام چلیپا کردم و گفتم: زندگی....

-با خودش یا فکرش؟

چیزی نگفتم.... نمی دونستم... سوالش جواب نداشت.... اونم دیگه چیزی نگفتم....

گفت: پس چرا چیزی نمیگی؟ نمی خوای کاری کنی؟

با انگشت شصت و اشاره ام چشمام رو مالش دادم و گفتم: نمیدونم....

-نمیدونم نشد جواب که! بهش میگی یا نه؟

باشه همینم مونده الان برم بهش بگم.... نه که خیلی هم چشم دیدن من رو داره دقیقا وقتش الانه!

گفتم: نه.... نه رسول فعلا بس کن....

گفت: شاید وقتی برسی که خیلی دیر شده باشه!

اخم کردم و هیچی نگفتم.... یعنی چی دیر شده باشه؟! یعنی بخواد ازدواج کنه!؟

اخمم غلیظ تر شد.... از فکر اینکه حتی یک درصد احتمالش باشه هم جوش می آوردم.... غلط کرده هر کی بخواد بره

سمتش.... راثیکا سهم منه از این زندگی! دیر یا زود به دستش میارم.... من به خودم قول داده بودم!

رسول دیگه چیزی نگفت و منم نفهمیدم که چقدر فکر کردم تا چشمام گرم شد و به خواب رفتم....

رائیکا

پیشونی ام رو مالش دادم.....سرم داشت میترکید....

روژان به بازوم ضربه ی آرومی زد و گفت:رائیکا میخوای یک استامینیفون بهت بدم؟

چشمام رو باز کردم و گفتم:نه یکمی خسته شدم....استراحت کنم خوب میشم....

مینا که برگشته بود سمت ما گفت:آخه چی شد یکدفعه؟تو که خوب بودی!

لبخند کوچیکی زدم و گفتم:چیزی نیست عزیزم....چرا انقدر گنده اش کردید؟فقط خسته ام...

اسحاق از آینه نگاهی بهم انداخت و گفت:نگران شدیم آخه!

روژان گفت:پس بخواب....

لبخند بی جونی به روش زدم و چشمام رو بستم....

معلومه باید ریلکس باشه و بگیره بخوابه....اصلا به اون چه ربطی داشت که سر من چه بلایی اومده؟واسه چی کاسه ی

داغ تر از آش شده؟من کمک کسی رو نخوام باید کی رو ببینم!؟

سرم رو به سمت شیشه برگردوندم....از یادآوری اون روز عرق سردی روی کمرم سر خورد....

از یادآوری گرمای لبش روی پوست بدنم....بدنم که تا نیم تنه برهنه شده بود و اون حیوون که تمامی سنگینی

وزنش رو روی قفسه ی سینه ام انداخته بود....ازش متنفر بودم....متنفر....از اینکه باعث شدم از زن آفریده شدنم

بنالم....از اینکه باعث شد جلوی پست فطرتی مثل خودش اشک بریزم و جیغ بزنم....از اینکه باعث شد عزت نفسم

رو با پوشیدن اون لباس ها که پوشیدش با نپوشیدنش فرقی نداشت خرد کنم....از اینکه انقدر پست بود که به خاطر

یک تیکه پارچه زندگی دخترونه ام رو تا مرز نابودی ببره....از اینکه باعث و بانی تمام کابوس های شبانه ام از سایه

ی یک مرد نامرد بود که به سمتم حمله میکرد....من بابت تمام اینا ازش متنفر بودم....و حالا دانین تیرداد کسی که

برای من یک چیز دیگه بود باعث شده بود به یاد بیارم که چه بلایی سرم اومده....تیکه پرونده بود تا بگه که به

کمک نیاز داری!و نمیدونست این یادآورد عذاب آور ترین خاطره و لحظات زندگی منه....

با احساس نفس گرمی کنار صورتم چشمام رو آروم باز کردم....ماشین ایستاده بود....

به سمت اون نفس گرم برگشتم که با دیدن سبز آبی آشنایی چشمام تا آخرین درجه گرد شد....

اما فرق داشت این چشما با اون چشمای آشنا....سبز آبی آرامش بخشش الان ملتهب بود و میون رگه های قرمز....

سریع کشیدم عقب اما به در بسته خوردم....

حس کردم چشماش خندید....خنده اش رو دوست نداشتم....حالت چشماش رو دوست نداشتم....الان تو این لحظه

حالت چشماش رو دوست نداشتم....

دستم به سمت دستگیره ی در رفت که میون دست های بزرگش محاصره شد....پوستم از داغی دستش

میسوخت....عصبی اما لرزون گفتم:چکار میکنید؟

خندید....یک خنده ی بلند....

اما سریع آروم شد و گفت:تو منو دوست داری آره؟

اخم کردم..... اخم کرد و داد زد: آرزوهای من را برآورده کن؟
 سرم رو به چپ و راست تکون دادم.....
 دستاش روی شونه هام محکم شد..... دردم گرفت..... قلبم دیوانه وار به سینه میکوبید..... عرق از سر و صورتم
 میبارید..... بقیه کجا بودن؟
 خودش رو بهم نزدیک تر کرد..... توی ذهنم سایه ی یک مرد تاریک شکل گرفت..... یک مردی که ازش متنفر
 بودم!
 اروم گفتم: بگو منو دوست داری..... بگو دختر..... بگو.....

قفل کرده بودم..... تمام بدنم یخ کرده بود..... اینجا چه اتفاقی داشت میافتاد؟
 وقتی دید هیچی نمیگم با غیظ گفتم: من تو رو مجبور میکنم به اعتراف... تو باید منو دوست داشته باشی!
 صدام به وضوح میلرزید..... حالم خوب نبود..... موقعیتم خوب نبود..... افتضاح بود..... افتضاح.....
 داد زدم: چی... چی می... میگی سرگرد؟ چی از ج... جون من میخوای؟
 دستاش روی دهنم قرار گرفت و اومد نزدیک صورتم و گفت: هیس... هیس... داد نزن..... من زیاد وقت
 ندارم.....
 دندونام داشت میلرزید..... نفسم تو گلویم حبس شده بود و راهش رو پیدا نمیکرد...
 آروم گفتم: من دوست دارم دختر خانوم..... متأسفانه من خیلی دوست دارم.....
 یک لحظه قلبم از حرکت ایستاد..... خدایا اینجا چه خبر بود؟ این چی گفت؟ زیاد طول نکشید که قلبم از حالت ایست
 در اومد و با قدرت تمام به سینه ام میکوبید.....
 چنگی توی موهایم زد..... کلافه بود و گفت: نمی تونم..... دیگه نمی تونم.....
 نگاهش روی چشمم ثابت موند و کم کم اومد پایین..... دستگیره ی در رو کشیدم..... قفل بود..... قفل بود.....
 نگاهش ثابت شده بود رو لبام..... لب هاش رو با زبون تر کرد و گفت: نمی تونم..... نمی تونم لعنتی.....
 چیز زیادی طول نکشید تا دستاش دور سرم حلقه شد.....
 چشمم رو دوختم به چشمای سرخش و جیغ زدم: چک... چک... میکنی؟ برو عقب... گم.....
 حرف تو دهنم ماسید! ماسوندش..... لبای داغش داشت با لب هام بازی میکرد...
 تمام بدنم داغ شد..... تمام موهای بدنم سیخ شده بود..... قلبم دقیقا تو دهنم بود.....
 مغزم قفل بود اما تا به خودم اومدم خواستم عقب بکشم که نداشت..... نمیداشت..... سفت سرم رو گرفته بود..... خدایا
 داشتم آتیش میگرفتم..... من از این طعم لب ها داشتم میمردم..... من داشتم خوشم میومد!
 با مشتام به سینه اش کوبیدم اما ول نمیکرد..... قلبم به سرعت نوک زدن داکوب به سینه ام میکوبید.....
 تو یک لحظه حس کردم دارم خفه میشم..... سنگینی بدنش رو من بود..... دوباره اون کابوس سیاه داشت تکرار
 میشد..... اما اینبار لب هام هم درگیر این کابوس بود.....
 برای یک لحظه عقب کشیدم..... نفس حبس شده تو سینه ام به شکل سرفه راه خودش رو پیدا کرد.....
 شدت سرفه هام که کم شد اروم گفتم: بهت ثابت میکنم..... ثابت میکنم دوست دارم... ثابت میکنم.....

هنوز نتونسته بودم عکس العملی نشون بدم که مثل تشنه ای که تازه به آب رسیده باشه دوباره به جون لب هام افتاد... اینبار خیلی با شدت تر از گذشته... خیلی....

دیگه یک پسر با چشمای گربه ای سبز آبی مهربون جلوم نبود... دیگه یک سرگرد مغرور و همیشه والا جلو چشمام نبود... دیگه به مرد بودنش شک داشتم... این مرد رویایی من نبود... این مرد الان فقط یک نامرد بود... شوری اشک از لای لب های چفت شده بهم به زبونم رسید و بهم نشون داد که این مرد نفوذی به وجود من فقط و فقط یک خائن بود... یک خائن نامرد!

داین

پاهام رو به درخت تکیه دادم و نفس عمیق کشیدم... یک نفس عمیق برای رسیدن به یک هدف! حالا حالا باید نفس عمیق میکشیدم تا به هدف برسم!

سر بلند کردم و به ماه نصفه و نیمه ی آسمون همدان خیره شدم... هم خوشحال بودم هم کسل هم سردرگم هم بی حوصله... دقیقا نمیدونستم چم شده! از عوارض شک با ولتاژ بالاست دیگه! شاید فقط از دست یک جفت چشم که صاحبش یک دختر با لیاقته! همون که رسول هم تأیید کرده بود که کامله!

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم... دو و نیم شب بود و من هنوز بیدار بودم... مگه خوابم میبرد؟ هوای خنک پارک حس خوبی بهم میداد... چقدر خوشحال بودم که توافق شده بود این چند روز رو حتی شب ها هم تو طبیعت بگذرونیم و خونه کرایه نکنیم... به چادر مسافرتی هشت نفره نگاه کردم...

سرم رو رو به آسمون گرفتم... چقدر جالب بود! کسی که دوستش داشتم الان داخل چادر خوابیده بود! به پسران نگاه کردم که مثل بدبختا بیرون از چادر توی پتو مچاله شدن... خنده ام گرفته بود... پدرام نسبتا گم شده بود تو پتوش! با احساس نور ضعیفی که از داخل چادر تابیده شد توجه ام جلب شد... تمام وجودم چشم شد تا بینم کی از این در میزنه بیرون....

با دیدن ائیکا که از چادر زد بیرون چند تا حس مختلف بهم دست داد... نور گوشیش رو انداخت رو زمین تا پاش روی کسی نره....

تکیه از درخت گرفتم و اراده ام رو جمع کردم و به طرفش قدم برداشتم... کفشش رو پوشید و راهش رو به سمت مقصدش پیش گرفت.... پشت سرش به طور مخفیانه راه افتادم... این وقت شب تنها کجا میرفت؟

با دیدن تابلو سرویس بهداشتی از خودم خجالت کشیدم! آخه اینوقت شب کجا میخواست بره غیر از همچین جاهایی؟!

چیزی طول نکشید که با صورت آب زده بیرون اومدم... آخه این وضع بیرون اومدنه؟ نمیگه سرما میخوره؟! واقعا که... وقتی دیدم با همون وضعیتهش روی نیمکت نشست دلم میخواست برم سرش داد بزنم... بی ملاحظه... از پشت درخت بهش نگاه کردم... سرش رو رو به آسمون گرفت و شقیقه هاش رو نرمش داد... لبخندی روی لبم نشست....

دستش رو روی صورتش گذاشت و گفت: آروم دختر... آروم چیزی نیست....
 ابرو هام تو هم گره خورد... من احمق باعث تمام این بی اعصابی هاش بودم....
 پشتم رو بهش کردم و به درخت تکیه دادم... چطوری میتونستم این دختر رو داشته باشم؟! با یک خواستگاری
 رسمی؟! اصلا مگه فقط خواسته ی منه؟! اگه اون نخواد چی؟!
 کلافه چنگی به مو هام زدم... با کاری که من داشتم که همچین چیزی رو بخوام!
 به طرفش برگشتم... خودشو تنگ تو اغوش گرفته بود... سردش شده بود... لعنتی... معلومه که سردش میشه... چرا
 بلند نمیشه بره تو چادر؟
 کاش پیشش بودم... کاش میتونستم گرمش کنم!
 کلافه دستی به صورت داغم زدم... داغون بودم... دیگه اختیار فکرام رو نداشتم....
 این دختر اختیار همه چیز رو از من گرفته بود....

 رائیکا

سردم بود... داشتم میلرزیدم اما حاضر بودم تو سرما یخ بزنم اما دیگه چشم روی هم نزارم... دیگه نمی خواستم
 کابوس بینم... کابوس یک مرد سیاه... کابوس داین تیرداد... فردین یا هر مرد دیگه... الان تنها حسی که به جنس
 مخالف داشتم بی حسی بود! و ترس!
 من از دونفرشون میترسیدم! از داینی که تو ذهنم داین همیشه نبود و از فردینی که هیچ وقت خوب نبود!
 با پشت دستم لب هام رو لمس کردم... دوست داشتم بمیرم!
 کاش میشد برگردم تهران... کاش میشد یک مدتی ازش دور باشم... میترسیدم از حس نوظهوری که داشت ریشه
 ی این احساس رو میسوزوند... احساس ترسی که داشت منو از پا درمی آورد... چه در خواب و چه در بیداری... چه
 در رویا و چه در واقعیت... من از این ترسیدن میترسیدم!

رسول: منم رفتم... جای خیلی قشنگیه...
 مینا گفت: پس بریم؟
 فرزاد گفت: بریم دیگه... استخاره نداره که...
 کم کم همه سوار ماشین ها شدن... نمی خواستم گوشه گیری کنم، نمی خواستم زود برم و زود بیام، نمی خواستم
 سفرم رو هم برای خودم و هم برای بقیه تلخ کنم... من میخواستم در حداکثر دوری از سرگرد و هر چی که یادش
 رو مهمون ذهنم بکنه دور باشم... می خواستم فعلا فقط و فقط رائیکا کردانی باشم... یک دختری که ذهنش از هر
 اغتشاشی خالیه و می خواد تو زمان حال زندگی کنه و لذت ببره...
 با شوخی و خنده با دخترا سوار ماشین شدیم...
 اینبار اکیپ خانوم ها تو ماشین اسحاق نشستیم و من رانندگی رو به عهده گرفتم...
 رویا کنار دستم و روژان و مینا و شراره هم عقب نشستن....

ماشین رو روشن کردم و به راه افتادیم....
 شراره گفت: خدایی از مجردیتون نهایت استفاده رو بکنید که تنها خریدی که تو زندگیم کردم پیدا کردن یک شوهر بود!

خندیدیم و رویا گفت: تازه شما استارت کارید منو بگو...
 روزان گفت: خهوب پس من و رائیکا با کمال افتخار به شما میگی سوز به دلتون....
 ضربه ی آنج شراره تو پهلو ی روزان همه رو به خنده وا داشت....
 رویا صدای ضبط رو تا جایی که جا داشت بالا برد و شروع کرد به پیر و پیر کردن و دخترا هم ازش تبعیت کردن.... از آینه بهشون نگاه کردم.... واقعا باحال بودن....
 نگاهم به سرنشینای ماشینی افتاد که داشت ازم سبقت میگرفت و چشم تو چشم رسول و سرگرد شدم....
 ریلکس و سریع رو ازشون برگردوندم و پام رو روی پدال گاز فشردم و اجازه ی سبقت رو بهشون نادم....
 بچه ها که هیجانشون از سرعت بالا اوج گرفته بود جیغ زدن: دمت گم... بزن بریم...
 رسول هنوزم میخواست سبقت بگیره... نور بالا میزد.... داشت کورم میکرد....
 دنده رو عوض کردم و سرعت گرفتم که همزمان با ماشین ما سرعت رسول هم بالا رفت....
 حوصله ی یکی بدو رو نداشتم.... یعنی درستش این بود که کلا حوصله ی جنس مخالفم رو نداشتم....
 کم کم سرعتم رو کم کردم و کنار کشیدم تا سبقت بگیره و بره اما نفرت.... سرعتش رو با من هماهنگ کرد و همینطور پشت سر من حرکت میکرد....
 تا آبشار عباس آباد همینطور ادامه دادیم اما من با وجود دخترا همه چیز رو به کل فراموش کردم و کاملا توی محیط صمیمی ماشین غرق شدم....
 به آبشار گنجنامه که رسیدیم دیگه کل ماشین غرق تو سکوت بود و همه محو طبیعت شده بودن...
 تا جایی که میشد جلو رفتیم و وقتی دیگه راه ماشین خور نبود همه پیاده شدیم....
 کشتی به بدنم دادم و نفس عمیق کشیدم.... تنفس یک هوایی به دور از آلودگی های معمول پایتخت!
 کتونیم رو تو پام مرتب کردم و بدون اینکه بخوام نیم نگاهی به مرد ها بندازم به طرف شراره و روزان رفتم....
 رویا و مینا پیش شوهراشون بودن....
 شراره گفت: وای خدا عجب هواییه....
 روزان: معرکه است....
 گفتم: اره واقعا... به نظرتون اینجا چی میچسبه؟
 صدای سهیل از پشت سرم بلند شد: هوا دو نفره است.... یک نفر دیگه بدجور میچسبه!
 برگشتم طرفش و پس گردنی ای که از پدرام خورد رو بالبخند دیدم....
 پدرام گفت: نه قلیون میچسبه....
 شراره گفت: آه حیفا هوا به این پاکی نیست دود کنی تو حلققت؟! تهران به اندازه ی کافی دود هست....
 رویا گفت: من نسکافه دوست دارم....
 فرزاد: آخ قربون سلیقه ی خانومم.... واقعا عالیه....

روژان گفت: اما من بستنی میخوام....

رسول گفت: آره بستنی هم خوشمزه است....

سهیل گفت: یعنی بهترین انتخاب بود....

روژان چپ چپ به سهیل نگاه کرد....

مینا گفت: جیگرم خوبه!

اسحاق گفت: من همه ی اینا رو دوست دارم!

شراره رو به من گفت: خود تو چی دوست داری؟ فقط تو و سرگرد موندید ها....

بدون اینکه بخوام به سرگرد نگاه کنم با لبخند گفتم: من آب انار رو ترجیح میدم....

شراره رو به سرگرد گفت: و شما؟

سرگرد یکمی فکر کرد و گفت: من نمی گم....

سهیل چپ چپ بهش نگاه کرد و گفت: مشکوک میزنی سرگرد؟!

قلبم به تپش افتاد.... یعنی چی میخواست که نمی تونست بگه؟ چرا من نمی تونم بهش بی تفاوت باشم؟!

سرگرد با لبخند شیطونی گفت: با این کلکا نمی تونی از زیر زبون من حرف بکشی بیرون....

سهیل خواست چیزی بگه که اسحاق گفت: بابا مگه فضولی؟! راه بیافتید دیگه....

سرگرد رو به سهیل ابرو بالا انداخت و سهیل هم شیطون خندید.... در کنار روژان و سهیل و رسول و سرگرد حرکت کردیم....

بقیه هم جفت جفت کنار هم بودن....

سهیل: ترو خدا میبینی؟ یک زن نداریم اینطوری بازومون رو سفت بچسبه حال کنیم....

به مینا اشاره کرد که بازوی اسحاق رو گرفته بود....

رسول گفت: خو برو بگیر کی جلوتو گرفته؟

گفتم: راست میگن دیگه خوب چرا زن نمیگیری به آرزوهات برسی؟

رو به من لبخند نمکی ای زد و گفت: نه دیگه هر دختری لایق من نیست....

روژان گفت: واقعا اعتماد به نفستون ستودنیه....

سهیل گفت: پس بستن....

رسول خندید و گفت: اذیت نکن سهیل....

روژان گفت: اذیت کردن که جزو لاینفکشونه... حرفا میزنید آقا رسول....

سهیل گفت: شما چرا گیر دادید به من؟ به این سرگردمون گیر بدید که کلا تو هیروته....

سرم رو برگردوندم و به جلو خیره شدم....

صداش ر شنیدم که گفت: دارم از صحبت های شما لذت میبرم شما ادامه بدین....

سهیل: نه داداش از فکرای خودت و اون چیز مورد علاقه ات داری لذت میبری نه از صحبت های ما....

قلبم لرزید... فرو ریخت.... از تصور اینکه که حرف سهیل واقعیت داشته باشه و یک دختر تمام فکر سرگرد رو مشغول کرده باشه کل بدنم میلرزید!

نزدیک آبشار که رسیدیم سهیل گفت: گوشیاتون و سویچ ها رو قایم کنید که از الان بهتون تسلیت میگم چون قراره موش آب کشیده بشید....

فرصت اعتراض رو نداد و گفت: از من گفتن... وسیلتون سوخت و داغون شد به من ارتباطی نداره!

همه مطیعانه گوش کردن! انگار همه واقعا برای موش آب کشیده شدن آماده میشدن!

داشتم آستین مانتوم رو بالا میزدم که با صدای داد پدرام توجه هممون جلب شد: میکشمت سهیل....

بازی شروع شد.... سهیل با بطری ای که پیداش کرده بود به جون همه افتاده بود.... آب از سر و کلمون میریخت

پایین.... به شخصه سه تا بطری روم خالی شده بود....

با صدای رویا به طرفش برگشتم: رائیکا فرار کن شراره....

سریع به سمت شراره چرخیدم که داشت با بطریش به سمتم میدوید.... با دیدن کلمن دستش فهمیدم بهم برسه

فاتحه ام خونده است برای همین بلافاصله چرخیدم و شروع کردم به دویدن اما تا سرعت گرفتم و خواستم یک

سنگ رو دور بزنم بلافاصله با یک چیز سفت برخورد کردم و به شدت پرت شدم به سمت پایین... کارم ساخته بود

اما با برخورد سینه ام به یک چیز سفتی که سنگ نبود آرام آرام چشمم رو باز کردم....

یک جفت چراغ سبز آبی داشت جلوی چشمم برق میزد.... همون برقی که یک بار دیگه هم دیده بودمش.... صورتی

که با تمام شبنم هایی که روش بود حسابی وسوسه برانگیز بود و آغوشی که اجباری و غیر متقربه اش هم کماکان

گرمیش قادر به سوزوندن من بود....

آب از روی پلکم به روی گونه هام افتاد و راهش رو پیش گرت تا به سمت لب و چونه ام رفت که چشمم به لب

هام دوخته شد و خاطره ی تلخ یک کابوس تو سرم نمایان شد و موقعیتم رو یادم آورد....

داین

سهیل به سرعت به سمت اومد و من پا به فرار گذاشتم.... مردک ول نمیکرد سر تا پام خیس شده بود... به سمت عقب

برگشتم تا موقعیتش رو ببینم که با برخورد یک شخص بهم تعادل رو از دست دادم و با کمر روی سنگ ها افتادم....

آآآآ آی کم... چیزی طول نکشید که سنگینی جسمی رو روی خودم حس کردم و کمرم از تماس

وحشتناکش با سنگ ها آتیش گرفت.... چشمم رو باز کردم تا یک چیزی بگم که با دیدن کسی که توی بغلم بود

تمام بدنم قفل کرد....

صورتی که فوق العاده آشنا بود تو چند سانی صورتم قرار داشت و اون چشمای جادویی داشت منو درسته قورت

میداد!

آب دهنم رو قورت دادم و بدون اینکه بخوام یک ثانیه این تماس چشمی و جسمی! قطع بشه تو آرامش چشمم

غرق شدم....

قلبم تو سینه ام غوغا کرده بود.... بی شرم.... بی حیا.... بی محابا.... شادمانه.... بازو هام کم کم لرزش گرفت.... گرمی

تنش دیوونه کننده بود.... گرمی تنش معنی واقعی زندگی گرم بود! عضله ی پشت گردنم منقبض شده بود و من

فراموش کرده بودم موقعیت خودم رو و غرق شده بودم تو اون لحظه های ناب....

قطره ی آبی رو که از پلکاش روی گونه هاش سرازیر شد دنبال کردم و از گونه های خوش تراشش گذشتم و به لب های قلوه ایش رسیدم و یک لحظه تمام بدنم بی حس شد... من دختر مورد علاقه ام رو تو آغوشم داشتم... انقدر نزدیک و کاملاً اتفاقی....

اما فرصت فکرهای بیشتر رو بهم نداد و بلند شد... با چشمایی که برق اولیش رو از دست داد بلند شد و به سرعت روی نزدیک ترین سنگ نشست و سرش رو میون دستاش گرفت...

شاید این لحظه هایی که برای من به شیرینی یک عمر زندگی بود دو دقیقه هم طول نکشیده بود!

کم کم از جام بلند شدم....

عضله های گردنم رو ماساژ دادم....

همه به سمتومون اومده بودن.... دورمون رو گرفتن و هر کی یک چیزی گفت اما من فقط تو فکر لحظه هایی بودم که گذرونده بودم... تو فکر دختری بودم که روی تخته سنگ نشسته بود و من نمی دونستم حالش خوبه یا نه!

تا اینکه با جیغ روژان به خودم اومدم: سرگرد کمرتون....

همه ی نگاه ها به کمرم دوخته شد... حتی اون نگاه جنگلی....

پدرام گفت: وای خدا... سهیل پیر برو از صندوق عقب ماشین من جعبه ی کمک های اولیه رو بیار....

بعد بلند تر نسبتاً داد زد: بدو...!

اسحاق به طرفم اومد و خواست پیراهنم رو بالا بزنه که دستش رو گرفتم و گفتم: نه اسحاق... اینجا نه... سوزشی که از ترکیدن تاول ها تو بدنم پیچید تا مغز استخونم رو سوزوند و باعث شد اخمی تو چهره ام بشینه... رسول گفت: بلند شو با من بیا... بدو پسر....

لبخند زورکی ای زم و گفتم: چتونه بابا؟ تاول ها ترکیدن... چیزی نیست داشتن خوب میشدن دیگه ترکیدن از دستشون راحت شدم!

آروم نشدن هیچ بدتر ترسیدن....

لبخند دیگه ای زدم و گفتم: به سروان برسید من حالم خوبه....

از روی تخته سنگ بلند شد و بایک نگاه کوتاه به من گفت: من خوبم... معذرت میخوام....

عذرواهی برای چی؟ برای هدیه کردن بهترین لحظات زندگیم؟ برای چی عذر میخواست؟ این من بودم که باید معذرت خواهی میکردم....

گفتم: شما مقصر نبودید پس نیازی به عذر خواهی نیست....

چیزی نگفت که اسحاق دستم رو کشید و با خودش و رسول برد....

وقتی کامل ازشون دور شدیم نشوندم رو زمین و کمک کرد تا پیراهنم رو دربیارم....

با احساس سوزشی که از تماس بتادین با تاول ها برخورد کرد لبم رو گاز گرفتم... می ارزید... اون لحظه ها به تحمل تمام این دردا می ارزید....

نمیدونم چقدر دردش رو تحمل کردم که رسول گفت: تموم شد دانین... خوبی پسر؟ چشم رو هم گذاشتم و لبخندی زورکی زدم... حتی چشمام هم داشت آتیش میگرفت!

گفتم: از اول هم خوب بودم شما زیادی شلوغش کردید....

کمک کرد تا لباس هام رو عوض کنم....

اسحاق داشت زیر لب غرغر میکرد....ضربه ای به شونه اش زد و گفتم:انقدر غر نزن پیرمرد....
اسحاق چشم غره ای رفت و گفت:کمر برات نمونده....داغونش کردی....چرا انقدر حواس پرتی؟
لبخند زد و چیزی نگفتم....کاش همه ی حواس پرتی های به یک چیز خوب منجر میشد!
به جمع که رسیدیم هر کی یک چیزی گفت....وقتی همه از سلامتی دو تاملون مطمئن شدن سهیل گفت:من معذرت
میخوام تقصیر من بود....

شراره هم گفت:منم همینطور....

من به طرف سهیل و رائیکا به سمت شراره رفتم....

زدم رو شونه ی سهیل و گفتم:این چه حرفیه آقا سهیل؟دیگه نرنی از این حرفاها!
صدای رائیکا هم شنیدم که گفت:این چه حرفیه عزیزم؟داشتیم بازی میکردیم دیگه....بازی اشکنک داره سر
شکستنک داره!

سهیل دستم رو سفت فشار داد و گفت:آقا بستنی خورا و آب انار خوراش همه به حساب من دعوت ان.....چطوره؟
مینا خندید و گفت:آره عالییه....بزنید بریم....خداروشکر که بلا از سرمون گذشت....
رسول گفت:کمر دانین بیچاره نابود شده!

خندیدم و گفتم:ناشکری نکن...من راضیم....دو هفته بود رو نروم بودن....

انگار همه راضی بودن.....حتی با یک خاطره ی نیمه بد!اما برای من که بد نبود....برعکس من خیلی بهم خوش
گذشته بود!

سوار ماشین شدیم....بازم با رسول تنها بودیم....اینبار رسول به معنی واقعی کلمه پیچونده بود!

حرکت که کردیم گفت:کمرت بهتره؟

-آره خوبه....

-خوش گذشت؟

لحنش معلوم بود داره به چی اشاره میکنه اما من خودم رو زدم به اون راه و گفتم:مگه میشه کنار شما خوش
نگذره؟خیلی خوب بود....

-هنوزم تصمیم نداری کاری بکنی؟

روم رو به طرفش کردم و گفتم:چه اصراری داری؟دلش چیه؟

پوزخند زد و گفت:اتمام حجت....

ابرو بالا انداختم و گفتم:اتمام حجت!؟

-آره....اتمام حجت....که یک روز پشیمون نشی....

دستام رو تو سینه ام چلیپا کردم و گفتم:کاری نمی کنم که پشیمون بشم!

-دقیقا همین کاری نکردنت پشیمونت میکنه!

-من همه چیز رو سپردم دست خدا....هر چی خدا بخواد پیش میاد....

-از تو حرکت از خدا برکت!

لبخندی زد و گفتم:چایی میخوری؟

-اگه یک چای دیش باشه چرا که نه؟

براش چایی ریختم و به دستش دادم و بعد لیوان خودم رو پر کردم!خدا آخر و عاقبت این سفر رو ختم به خیر کنه!

زودتر از بقیه ماشین ها به غار علیصدر رسیدیم.....محوطه ی قشنگی داشت...استواری کوه ها حس خوبی بهم میداد....

رسول نفس عمیقی کشید و گفت:همیشه کوه رو دوست داشتم!

سری تکون دادم و گفتم:معرکه است....دلیلت چیه؟

چنگی لای موهای دو رنگش زد و گفت:ببین...بیرونش همش سنگه....هر چیزی میبینی سفتی و سختیه....من نوعی

هر چقدر هم با دستام زور بزnm نمی تونم بهش صدمه ی خاصی وارد کنم اما حالا از یک بعد دیگه نگاه

کن.....درونش پر از آبه!آبی به لطافت هر چیز لطیفی تو دنیا....بدون زور زدن و مقابله با کوه....آروم آروم....گاماس

گاماس....راه خودش رو پیدا کرده و الان تو قلب کوه جا داره....کوهم به خوبی ازش محافظت میکنه.....

نفسی کشید و ادامه داد:کوه استواره....تکیه گاهه....پر صلابته....کوه نماد یک مرد واقعیه دانین!یک مرد واقعی!

یک مرد واقعی....راست میگفت.....

گفتم:و آب؟

-آب؟!

با خنده گفت:شاید به لطافت یک بانو!

خندیدم و گفتم:موضوع ناموسی شد....

لبخندی زد و گفت:نه راست میگم....

گفتم:بعضی از کوه ها آتشفشانی ان!

با خنده گفت:درسته....فکر کنم آخر و عاقبتش جدایی باشه!

گفتم:و بعضی کوه ها هم خالص و ناب....تماما سنگ ان!

شونه ای بالا انداخت و گفت:چاره اش یک انفجاره!یک دو سه پــــوپ....و ایجاد یک تونل....یک راه نفوذ....یک

دریچه و دالان.....

سری تکون دادم و گفتم:چرا نیومدن؟

گوشیش رو از جیبش درآورد و مشغولش شد و منم مشغول تماشا شدم....

رائیکا

نمی خواست راحتم بزاره.....چرا دست از سر من برنمیداشت؟!کائنات هم دست به دست داده بودن تا نتونم

نادیده اش بگیرم....نخوام که نینمش....نخوام که حس کنم که نیست....چرا هر چی ازش فرار میکردم بهم

نزدیکتر میشد؟!اون دست از سر من برنمیداشت یا من از اون؟!

کمرش پر خون بود....پیراهن لیمویش سرخ سرخ بود....به خاطر حواس پر تیمون داغون شده بود....درد داشت و

دم نمیزد....درد داشت و مردونه لبخند میزد و میگفت چیزی نیست!میگفت من خوبم به سروان برسید!میگفتم بازی

اشکنک داره و اون تأیید میکرد....چرا انقدر دوست داشتنی بود؟

خدایا غلط کردن کافی هست؟! غلط کردم به این مسافرت اومدم..... غلط کردم....

غار علی صدر خوب بود.... آگه وجودش انقدر نزدیک نبود خیلی بهتر بود.... حتی آگه بود اما من همون رائیکای سابق بودم هم خوب بود اما نه من رائیکای سابق بودم نه اون نبود.... موجودیتش رو بیشتر از هر وقت دیگه ای با گپ زدن با مردا به رخ میکشید....

بی توجهی هاش رو به رخ میکشید.... ندیدناش.... بی اهمیت بودن اون اتفاق رو تماما به نمایش گذاشته بود....

کاش این دو روز باقی مونده هم زود میگذشت تا برگردیم تهران...

اینکه با بچه ها میخندیدم.... شوخی میکردم.... خودم رو به بیخیالی میزدم و میدونستم که درونم صد و هشتاد درجه با بیرونم فرق میکنه عذاب آور بود....

ساعت اما مثل همیشه حرکت میکرد.... نه به خاطر من سریع میشد نه به خاطر یک نفر دیگه کند!

ساعت یازده و نیم شب بود که به هگمتانه رسیدیم....

بازم خودم رو زدم به بی خیالی اما اینبار با تمام وجودم از خدا خواهش کردم که یک اتفاق دیگه نیوفته که بی خیال بودن رو کلا فراموش کنم!

بعد از شام که املت! خوردیم بلند شدم و آروم به روژان گفتم: من میرم دستشویی.... میای؟

سری تکون داد و گفت: نه.... دستشویی ندارم....

لبخندی زدم و گفتم: پس من میرم....

تا کفشام رو پوشیدم رسول گفت: کجا میرید؟

با تعجب سر بلند کردم! به اینم باید جواب پس میدادم!؟

بدون اینکه منتظر جواب من باشه بلند شد و گفت: همراهیتون میکنم....

ناخود آگاه به طرف جمع برگشتم.... همه مثل من تعجب کرده بودن اما سرگرد.... سرگرد عصبانی بود.... شرط میبستم عصبانی بود.... برای منی که عصبانیتش رو دیده بودم مشخص بود که عصبانیه! یعنی میشه که....

آخه واسه چی؟! امز خرفه بابا.... فکر کن رو من غیرت داشته باشه! زیادی رمانیک و پروانه ای!

کفشاش رو پوشید و رو به من گفت: بیاید دیگه....

گفتم: نیازی نیست ش....

حرفم رو قطع کرد و گفت: خودم میخوام!

موندن بیشتر جایز نبود.... نمی خواستم زیر ذره بین این همه نگاه خیره باشم.... واقعا صبر میخواست....

جلوتر از اون راه افتادم که قدم هاش رو با قدم های من تنظیم کرد.... ابرو هام تو هم رفت.... منظورش از این همراهی چی بود؟ شایدم بی منظور بوده باشه! من زیادی این روزا دارم کارگاه بازی درمیارم....

با اخم هایی که هنوز در هم بود توی سکوت به جلوی پام خیره شدم که گفت: همراهی غیر منتظره ای بود.... میدونم!

روم رو به طرفش کردم و گفتم: حتما دلیل خاصی داره....

به سنگ جلوی پاش ضربه ای محکمی زد و گفت: اصولا بی دلیل کاری رو انجام نمیدم!

دستم رو تو جیب پالتوم کردم و گفتم: و دلیل این همراهی؟!

گفت: باز جوییه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: گرفتن حقه... جواب این سوال حق منه!
 خندید و گفت: به زودی به حقتون میرسید ولی نه الان...
 اخم کردم و گفتم: اینکار تون جلوی بقیه جلوه ی خوبی نداشت...
 اینبار نوبت اون بود تا شونه بالا بندازه... گفت: فکرشون برام اهمیتی نداره... دلیل خودم رو قانع میکنه پس میتونه
 بقیه رو قانع کنه... من آدم سخت گیری هستم...
 -اگه برای شما اهمیتی نداره اما برای من داره...
 صدای خنده ی آروم و کوتاهش رو شنیدم... گفت: گفتم که قانعشون میکنم...
 شالم رو روی سرم درست کردم... دوست داشتم از دستشون سر به بیابون بزارم... هر کی فقط به فکر خودش و به
 خودش مطمئن! واقعا که!
 به راه رفتنم ادامه دادم... حضورش برام بی اهمیت بود... اما دلشوره داشتم... حس خوبی نبود... اصلا...

داین

بعد از اینکه سفره رو جمع کردن از جاش بلند شدم... از گوشه ی چشم میتونستم بینمش... رو به خواهرش چیزی
 گفت و وقتی جواب گرفت و به سمت کفشاش رفت... کجا میخواست بره این وقت شب؟! تنها؟!
 سرم رو انداختم پایین... نه بابا تنها نمیره...
 با صدایی که شنیدم یکدفعه رادار هام فعال شد: کجا میرید؟
 به سرعت سرم رو به طرف رسول برگردوندم... وقتی دیدم بلند شده دوتا علامت سوال جلوی چشمم رو گرفت!
 اما اون بدون توجه به من رو به رائیکا گفت: همراهیتون میکنم!
 چـــــی؟! رسول میخواد رائیکا رو همراهی کنه؟! اون وقت چه علتی داره؟!
 دستام مشت شد... کلم داغ شده بود... برای چی باید همراهیش میکرد؟! برای چـــــی؟!
 نگاه سنگین جنگلیش رو روی خودم میتونستم حس کنم... نفس هام بریده بریده شده بود و فقط خودم این رو حس
 میکردم... داشتم آتیش میگرفتم... رسول میکشتم... دارم برات... دعا کن این چیزی که تو ذهنه درست
 نباشه... فقط دعا کن...
 تمام حرفاش تو ذهنم ردیف شد:
 -هنوزم تصمیم نداری کاری بکنی؟
 -چه اصراری داری؟ دلیلش چیه؟
 -تمام حجت...
 -تمام حجت؟!
 -آره... تمام حجت... که یک روز پشیمون نشی...
 -کاری نمیکنم که پشیمون بشم!
 -دقیقا همین کاری نکردنت پشیمونت میکنه!

داشتم دیوونه میشدم....دلم کیسه بوکسم رو میخواست و عجیب بود که اگه فکرام درست بود صورت رسول عجیب به کیسه بوکسم شباهت داشت!

صداش منو پرت کرد تو واقعیت:بیاید دیگه.....

رائیکا:نیازی نیست ش....

حرفش رو قطع کرد و گفت:خودم میخوام!

د مردتیکه غلط میکنی...غلط میکنی که خودت میخوای.....غلط میکنی....رسول حسابت رو میرسم....رائیکا نمی خواد با تو بیاد مگه زوره!؟

دندونام رو با تمام توانم رو هم فشار میدادم....رائیکا نرو....خواهش میکنم نرو....اما اون بی توجه به من یا هر کس دیگه ای برگشت و جلوتر از رسول راه افتاد که رسول بدون اینکه نگاهی به چشمای پر سوال بقیه و پر از سوال و عصبانیت من بندازه سرعتش رو یکمی بالا برد و باهاش هم قدم شد....

سنگاهم رو از نگاهش دوختم که چشم تو چشم اسحاق شدم اما سریع نگاه ازش گرفتم....

رائیکای من با اون مردتیکه رفته بود!این ساعت شب!تنها!خودش میخواست!رائیکا که نمی خواست....دارم برات رسول....با هر دلیلی که باشه....دارم برات....

اسحاق بلند شد و گفت:دانین بلند شو....بلند شو پسر که کارت دارم....

بدون چک و چونه بلند شدم و همراهیش کردم....تا یکمی از بقیه دور شدیم گفت:یک سوال پیرسم؟

سوالی نگاش کردم....اعصابم خراب بود و دعا میکردم یک نفر دیگه هم به لیست کسایی که راز این عشق برایشون فاش شده اضافه نشه....

گفت:سروان....

ابروم ناخودآگاه بالا پرید....سروان چی؟

سوال ذهنم رو به زبون آوردم:سروان چی!؟

گفت:خوب....خوب راستیتش....

عصبی شدم....تو این موقعیت وقت گیر آورده بود!؟

بی حوصله گفتم:اسحاق برو سر اصل مطلب....

نفس عمیقی کشید و گفت:سروان رو برای رسول در نظر داریم....چطوره!؟

قلبم ایستاد....دنیا ایستاد....پاهام جانشون رو از دست داد و از حرکت متوقف شد....

چی!؟ کی!؟ رو در نظر داشتن!؟برای کی!؟برای رسول!؟رائیکای من رو!؟

اسحاق با تعجب گفت:چی شده!؟!!!

دوست داشتم بمیرم....حتی فکر کردن بهش هم دیوونه ام میکرد....من رسوا شده بودم برای چی!؟رسول میدونه من رائیکا رو دوست دارم....میدونه....پس اون اتمام حجت چی!؟

اسحاق دستی جلوم تکون داد و با خنده گفت:انقدر شوک بالایی بود!؟

بازم باید کسی میفهمید؟چند نفر باید میفهمیدن دارم داغون میشم؟دارم آتیش میگیرم....چند نفـــــــر؟خدایا چـــــــرا!؟مگه من چکار کردم!؟

سری تکون دادم و با خنده ی ای زورکی که تمام وجودم رو آتیش میزد گفتم: سروان؟ شوک بالای بود! شوک؟ این شوک؟ این از اون شوک برقی هم بدتره... به خدا بدتره... شوک برقی شرف داره به این... اسحاق با خنده گفت: دختر فوق العاده ایه... رسول هم پسر خوبیه... من به دایی گفتم اونم گفت تا خودش چی بگه... اما انگار رسول هم بدش نیومده....

دیگه چیزی نشنیدم... دهن اسحاق باز و بسته میشد و من کر کر شده بودم... تمام دنیام تو تصویر یک دختر خلاصه میشد و این کابوس که این دختر رو بخوان ازم بگیرم داشت روانیم میکرد... داشت منو تا مرز جنون میبرد... این کابوس میتونست منو بکشه....

اسحاق گفت: چی میگگی؟! چی دارم بگم؟! بگم بدنم درد میکنه؟! بگم چشم کسی رو که بهش نگاه چپ بندازه درمیارم؟! بگم نزدیکش بشید من میدونم و شما ها؟! بگم این دختر مال منه؟! مگه من کی بودم؟ کی گفته که اون مال منه؟! کی گفته که اون رانیکای منه؟! من چی بگم؟¹

آروم گفتم: نمیدونم چی بگم اسحاق....

کاش میتونستم بزارم و برم... کاش برام مهم نبود که رسوای عالم میشم با این کار....

اسحاق گفت: معلومه که نباید بدونی... باید اون بدونه... باید به رسول بگم باهاش حرف بزنه بیینه جوابش چیه... شیشه بودم خرد میشدم... میشکستم... اینا داشتن از درون منو نابود میکردن و خبر نداشتن که نفسم دیگه بالا نییاد... خبر نداشتن دارن با حرفاشون من رو خفه میکنن... خبر نداشتن این کیس انتخابیاشون عشق من بود... خبر نداشتن....

اسحاق بدون توجه به حال وخیم من تخت گاز گرفته بود و داشت میرفت: خوب دیگه... بیا بریم تا این جفت عاشق هم از پیاده روی آخر شب برگردن....

چشمام رو بستم و صورتم رو با دستام لمس کردم و گفتم: تو برو منم میرم دستشویی برمیگردم....

رفت... بدون حرف دیگه ای رفت... من و گذاشت و آتیش درونم رو... من و گذاشت و فکر به این که حتی تو خواب هم رسول رو با رانیکا جفت عاشق! ببینم چه بلایی سرم میاد و چه بلایی سر رسول می آوردم...

شاید رسم عاشقی این بود که هر جا اون خوشبخت باشه توهم راضی بشی اما من... من خودخواه بودم... تو عاشقی من رسم این بود: یا پیش من یا هر جای دیگه ای رو رو سرشون خراب میکنم!

آروم از جام بلند شدم... اینطوری فایده نداشت... دست رو دست گذاشتن دیگه کار ساز نبود!

غرق تو فکرام قدم رو رفتم... چهار روز اومده بودم مسافرت از درگیری های فکری راحت بشم بعد از اون مأموریت خیر سرم! چقدرم که الان فکر راحتی داشتم....

نمیدونم چقدر گذشت که خسته از فکرای بی سر و ته و بی سرانجام صورتم رو اب زدم و به سمت بقیه رفتم....

رسول رو دیدم که به درخت تکیه داده و داره به حرف های بقیه میخنده... اخمام تو هم رفت و وجودم رو آتیشی انی سوزوند....

دندونام رو زا روی حرص روی هم فشار دادم و چنگی به موهام کشیدم... قدرت توی مشتام رو توی وجودم خفه کردم و به سمتشون رفتم....

رسول زود تر از همه متوجه من شد و رو به من لبخند زد اما من با حقارت نگاهم رو ازش گرفتم....بی معرفت نامرد....

رائیکا نبود....کلا زنا نبودن....تو چادر بودن احتمالا....

کنار اسحاق نشستم....پدرام گفت:به به باد آمد و بوی عنبر آورد....چه خبرا سرگرد؟

پوزخندی زدی زدم و گفتم:خبراست دست شماست....

رسول که رو به روی ما بود تکیه از درخت گرفت و به سمت من اومد....حالم ازش بهم میخورد....

دستش روی شونه ام قرار گرفت و گفت:بعد از چند هفته میخوای بری دیدن خانواده اهواز؟

بدون اینکه بخوام جوابش رو بدم رو به اسحاق گفتم:چند روز اهواز میمونید؟

اسحاق گفت:شاید دو روز....تا برسیم تهران چهار شنبه میشه....

مکثی کرد و ادامه داد:تو چی؟

ابروم رو بالا انداختم و گفتم:تا پنجشنبه میمونم....سه ماهه نرفتم اهواز!

قشنگ زدم بهش....دستش از روی شونه ام برداشته شد....لبخند بدجنسی روی لبم شکل گرفت....خوب تیکه رو

گرفته بود....

فرزاد گفت:خیلی دلم میخواد کارون رو ببینم....قشنگه نه؟

یاد شب های قشنگ کارون افتادم....به قول بچه های اهوازی لب شط عشق و هوای خاصی داشت....

زبونم تیز شده بود....سرخ شده بود و سر سبز میداد به باد....نیش زدم:مخصوص جفتای عاشقه!فکر کنم بهتون

خوش بگذره....

فرزاد که به خودش گرفته بود خندید و گفت:شیطون نکنه تو هم دلت جفت میخواد؟

حرصی گفتم:بزرگ تر از ما تو مجلس هست....باید اول اونا دست به کار بشن....

رسول که معلوم بود گیج و عصبی شده، حرصی گفت:آ راستی دانین یک لحظه بیا کارت دارم....

سهیل با خنده گفت:بیا میگیرم مشکوک شدید میگرد نه....دوباره؟!

اینبار نه تنها از حرفش ناراحت نشدن بلکه ممنونش شدم که یک موقعیت دیگه رو برای من آماده کرد....

رو به سهیل گفتم:نه بابا....من خیلی خسته ام این دفعه رو بیخیال میشیم....

چرخیدم سمتش و خیره تو چشماش گفتم:مشکلی که نیست؟

هیچی نگفت و فقط نگاهم کرد....سوالاتش رو از چشماش میخوندم اما به اون همه سوال یک پوزخند بی جوابی زدم و

گفتم:یک متکا میدید؟!

سهیل گفت:منم خیلی خسته ام....

اسحاق گفت:اره دیگه کم کم باید بخوایم....

چند تا متکا از کنارش به روی زمین ردیف کرد و گفت:خواب آلوداش بسم الله....

سریع سرم رو رو متکا گذاشتم....بدون توجه به درد کمرم....بدون توجه به سوزشش....آتیشی که وجودم رو داشت

میسوزوند در برابر این سوزش هیچی نبود....هیچی....

رائیکا

روی پهلو غلت زدم.... دخترا خواب خواب بودن.... خسته شده بودم از اینور و اونور شدن.... از فکرای جورواجور.... صفحه ی گویشیم رو باز کردم و به ساعت نگاه کردم.... یک و نیم بود.... هیچ صدایی از بیرون نیومد.... همه خواب بودن...

بدون اینکه بخوام دوباره خاطره ی اون پیاده روی کذایی و بحثاش توی ذهنم شکل گرفت... سر صحبت رو اون باز کرده بود....

- با مادر و پدرتون زندگی میکنید؟

- پدرم فوت کردن...

- خدا رحمتشون کنه.... فقط یک خواهر دارید؟

کلافه از دست سوالاش گفتم: خیر.... یک برادر هم دارم....

گفت: میتونم پیرسم متولد چه سالی هستید؟

بر گشتم سمتش و گفتم: چطور مگه؟

هیچی نگفت و منتظر نگاهم کرد... خیلی رو داشت.... خیلی خیلی....

خواستم جوابش رو ندم که گفت: خوب از خودتون پیرسم بهتر از اینه که متوسل به دوست و آشنا بشم که! عصبی در حالی که اخمام تو هم فرو رفته بود گفتم: میشه تمومش کنید؟ من مایل به ادامه ی این بحث نیستم اقا رسول...

گفت: چرا عصبی میشید؟

سریع جواب دادم: چون که دلیل هیچ کدوم از کاراتون رو نمیگید و انتظار دارید جواب هر سوالی رو پیدا کنید....

گفت: من نگفتم نمیگم گفتم الان نمیگم....

- بسیار خوب.... هر وقت دلیل آوردید منم جواب بقیه سوالاتتون رو میدم...

- یک آشنایی سطحی دلیل نیست؟

چرا نمیفهمید حضورش چقدر برام سنگینه؟

بر گشتم و با لحنی که تو اداره ازش استفاده میکردم گفتم: بقیه راه رو خودم میرم.... ببخشید....

بدون اینکه منتظر جوابش باشم آرام آرام از دور شدم و همینجور که انتظارش رو داشتم حتی صدامم نکرد....

پتو رو تا روی گردنم بالا کشیدم.... منظورش از کاراش چی بود؟ نکنه خیالاتی داره؟ نکنه منظورش از این آشنایی سطحی و این همراهی غیر منتظره اش اون چیزی باشه که تو فکره؟!

چرا ما دخترا انقدر بدبختیم که باید انتخاب بشیم؟! من متفـرم از این رسم.... ای خدا این چه اوضاعیه؟

حرف های سرگرد رو یادم اومد.... اینکه گفته بود بزرگتر از ما تو مجلسه.... وای خدا.... چرا همه چیز دست به دست هم دادن تا منو درمونده کنن؟

خسته از فکرای بی سر و تهم خوابم برد.... بدون اینکه بدونم که آینده چه نقشه ای برای سرنوشت من کشیده....

صبح با تکون های دست کسی از خواب بیدار شدم که مینا رو بالا سرم دیدم: رائیکا جان.... بلند شو بیاد راه بیوفتیم.... برو تو ماشین بخواب....

چشمم رو مالش دادم و بلند شدم تو جام نشستم.... روزان بیدار شده بود و داشت موهاش رو شونه میکرد....

شراره داشت آروم میخندید و رو به مینا گفت: این فرزاد چطور این لندهور رو بیدار میکنه؟ جفتک میپروونه فقط....

مینا با خنده گفت: دیگه بدتر از تو نیست که.... بلند شو برو بیرون بابا این جا، جا نیست من بیدارش میکنم....

شراره از چادر بیرون رفت....

روژان گفت: رائیکا چرا نشستی؟ پاشو آماده شو دیر میشه....

بی حوصله با دست دنبال کلیپسم گشتم و بدون اینکه بخوام موهام رو شونه کنم بستمشون و شالم رو سرم کردم.... دکمه های مانتوم رو که باز کرده بودم بستم.... جورابم پوشیدم و گوشیم رو چک کردم.... ساعت شیش بود.... بی حوصله تو جیب مانتوم گذاشتمش....

مینا بالاخره موفق شد که رویا رو بیدار کنه....

روژان و مینا داشتن میخندیدن.... انقدر خوابم میومد که حتی نشنیده بودم بحثشون درباره ی چیه؟! از چادر بیرون رفتم و رو به جمع سلام آرومی کردم و جواب شنیدم....

به اطرافم نگاه کردم.... چقدر قشنگ بود.... دیشب اینقدر زیباییش رو به سخره نمیکشید!

همینطور که به طبیعت خیره بودم سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم.... برنگشتم.... نمی خواستم اول صبحم رو با دغدغه ی یک نگاه شروع کنم!

چیزی طول نکشید که دخترا از چادر بیرون اومدن و سهیل و پدرام چادر رو جمع کردن.... وسایل ها رو برداشتیم و به سمت ماشین ها رفتیم....

نگاهم به سرگرد افتاد که کنار پدرام و اسحاق ایستاده بود و داشت به حرف هاشون گوش میکرد.... چه عجب این بار رسول کنارش نبود!

منتظر بودیم تا سوار ماشین بشیم که روژان گفت: رائیکا من میخوام برم دستشویی....

برگشتم سمتش و گفتم: باشه بریم....

رو به مینا آروم گفتم: من و روژان میرم دستشویی باشه؟

مینا: باشه عزیزم....

تا رفتیم و برگشتیم غیر از راننده های ماشین و رویا که تو صندوق عقب ماشینشون در حال جست و جو بود همه تو ماشین ها نشسته بودن....

اسحاق که ما رو دید گفت: خوب اومدن.... سوار شید که بریم.... به سمت ماشین رفتیم.... رو به جمع یک معذرت خواهی کلی کردم.... اول روژان و بعدش هم من سوار ماشین شدم اما با دیدن کسی که جلوم نشسته عذا گرفتم.... اووووف خدایا.... این چرا اینجاست؟

روژان گفت: آقا رسول اومدید اینجا؟

از توی اینه به روژان نگاه کرد و گفت: ببخشید دیگه....

روژان گفت: این چه حرفیه؟

مینا: رسول خدا خیرت بده ما رو از دست این سهیل راحت کردی.... دل و روده برای آدم نمیزاره که....

لبخندی روی لبش نشست و گفت: خوب خوبه که.... من نسبت به اون خیلی بد عنقم....

اون که بله! اصلا یک درصد هم شک نکن! تو دلم عذا گرفتم برای خودم.... نکنه تا اهواز قراره اینجا بمونه؟! وای نه خدایا.... من حوصله اش رو نداشتم.... من حس خوبی نسبت به وجودش نداشتم...

اسحاق در طرف خودش رو بست و کمر بندش رو بست....رسول هم به تبعیت ازش همین کار رو کرد و سرش رو از سمت راست به طرف من برگردوند و گفت: بیخشید پشتم به شماست....

زیر لب جوری که قابل شنیدن باشه یک "خواهش میکنم" گفتم....خدا به دادم برسه....

بدون اینکه دست خودم باشه از گنجره ی طرف مینا سرکی به خیابون کشیدم و اینکه من دنبال سرگرد نبودم چه قابل انکار بود....

اسحاق گفت: مینا خانم نمی خوای یک چایی به ما بدی؟ چشمام مست خوابه ها....

مینا گفته بود که اسحاق در اصل ایرانیه اما فقط هفت سال از عمرش رو تو ایران بوده و بقیش رو دبی زندگی میکردن....لهجه اش در کنار تسلط نسبتا خوبش به فارسی اینو کاملا ثابت میکرد....

مینا: چشم عزیزم....یک ده دقیقه یک ربعی صبر کن تا دم بکشه بهت میدم....

اسحاق لبخندی زد و چیزی نگفت....روژان هندفریش رو گذاشته بود تو گوشش و به جاده خیره بود....سرم رو به پشتیه صندلی تکیه دادم و چشم روی هم گذاشتم....صدای رسول هم که داشت با اسحاق پیچ پیچ میکرد روی اعصابم بود....جدیدا خیلی بی حوصله شده بودم!

مینا چایی رو به اسحاق داد و گفت: چی میگی شما دو تا؟ بلند تر بگید تا ما هم بشنویم خوب....

رسول گفت: بیخیالش مینا....

مینا حرصی گفت: چی چی رو بیخیالش؟ داری با شوی ما پیچ پیچ میکنی بیخالش شم....بهم نگی دونه دونه موهات رو میکنم....

اسحاق با خنده گفت: نه مینا رحم کن....میخوایم براش زن بگیریم به موهاش نیاز داره...بعد از اون زنش زحمت این کار رو میکشه نیاز به کمک تو نیست!

قلبم مثل چی به سینه ام میکوبید....بوهایی که به مشامم میخورد اصلا دلنشین نبود....حرفاشون اصلا به مذاق من خوش نمیومد....چرا این دو روز همه تو فکر متاهل کردن رسول ان؟

مینا اما شیطان خندید و ابرو بالا انداخت و گفت: عروسی داریم؟!

به روژان نگاه کردم....تو همین یک ربع خوابش برده بود!خوش خواب و بی خیال به روژان میگفتن....

اسحاق گفت: پنجاه درصد رسول که حله....تا خدا و اون طرف چی بخواد....

دلم شور میزد....اعصابم خرد شده بود....خدا بگم چکار تون نکنه....خوب بگید اون طرف کیه انقدر منو اذیت نکنید....

مینا گفت: رسول ما میشناسیمش؟

رسول با خنده گفت: بابا بیخیال....بینم میتونی دو دقیقه سر جات اروم بشینی یا نه؟!

مینا: عم—را....بگو دیگه....آفرین....

رسول نوچی کرد و گفت: عمرا....سورپرایزه.... اینجوری که مزه نداره....

تو دلم سیر و سرکه میجوشوندن....کاش سرگرد اینجا بود!بودنش حتی از راه دور هم آرامش بود!

مینا که خیلی انرژی گرفته بود دستش رو روی صندلی اسحاق گذاشت و گفت: اسحاق تو بگو....کی رو در نظر داره؟!

اسحاق خندید و دستش رو به حالت تسلیم آورد بالا که زودم به حالت اولش روی فرمون برشگردوند و گفت: خواهشا منو به جون این ننداز...از خودش بازجویی کن....

مینا که حرصی شده بود با صدای جیغ جیغویی گفت: رسول به جون خودت میزنم تو فرق سرتا..... بگو ببینم.... رسول گفت: آشنایه بابا.... دست از سر من بردار خوب؟
 قلبم ایستاد..... خدایا ازت خواهش کردم.... خواهش کردم من تو این جریان هیچ نقشی نداشته باشم.... خواهش میکنم....

داین

خدایا بسه دیگه.... دیگه طاقت ندارم.... تقصیر خودمه؟ باشه اصلا همه ی تقصیر ها گردن من..... این مجازات خیلی سنگینه..... من گفته بودم حوصله ی هر چیزی رو دارم الا رقیب عضقی.... مگه قراره چقدر تو این دنیا بمونم که سی سالش به امتحان کردن گذشت؟!

دیگه بسه.... کو پس؟ چرا پایان شب سیه سفید نیست؟! چرا این روزها نمی خواد تموم بشه؟!
 سرم درد میکرد.... حس میکردم دارن تو سرم والیبال بازی میکنن.... بدنم درد میکرد.... حس میکردم یک زالو داره خونم رو میمکه.... چشمم درد میکرد.... داشتم آتیش میگرفتم.... بسه دیگه.... نمیبخشمت رسول.... به خدا نمی بخشمت انقدر داری مردونگی من رو، احساسات من رو به بازی میگیری.... باور کن نمی بخشمت.... باید تقاض این کارات رو پس بدی.... باید....
 هندزیریم رو تو گوشام گذاشتم و چشمم رو بستم.... دلم میخواست فرار کنم از واقعیتی که دیدنش برام مثل زهر بود....

دلم گرفته از دلم که از تو دوره
 خاطره هات همیشه در حال عبوره
 چیزی ازم نمونده و هنوز میسوزم
 یاد تو مثل آتیشه مثل تنوره
 دردی که از تو با منه مرد میخواد و
 مردی که بی تو باشه از اهل قبوره.... اهل قبوره....

دلم روزای سخت اون مأموریت رو میخواست.... روزایی که حداقل کسی دور و برش نبود.... روزایی که میدونستم تکیه گاهشم چه خواسته چه ناخواسته و وظیفه ی محافظت ازش رو شونمه.... دلم میواست بازم اون روز برگرده که اجبارا تو آغوشم تقلا میکرد.... دلم برای صداش که ازم خواهش میکرد تنگ شده بود.... دلم برای روزایی که میدونستم فقط من تو رویاش هستم تنگ شده بود....

غباری که از تو نشسته روی قلبم
 بارون چیه سیل نمیتونه بشوره
 زخم که نه، جدایی از تو دلخراشه
 یاد تو مثل خوره مثل بوف کوره

مطمئن بودم نمی تونستم فراموشش کنم.... اصلا نمی خواستم همچین کاری بکنم.... ابد.... فراموشش کنم که چی؟ بشه برای یکی دیگه؟ اصلا.... داین نبودم اگه بزارم همچین اتفاقی بیوفته!
 چشمای تو دلبری کرد و دل من رفت

طفلی هنوز دنبال یک سنگ صبوره
 تقصیر اون نیست نکو تقدیر نکو قسمت
 غصه ی بی وفایی از خدا به دوره...خدا به دوره
 خدایا چشمش...چشمای معرکه اش رو من برای خودم میخواستم....خدایا رائیکا حق منه...به خودت قسم حق
 منه....من همه چیز رائیکا رو برای خودم میخواستم و به دستش می آوردم!
 غباری که از تو نشسته روی قلبم
 بارون چیه سیل نمیتونه بشوره
 زخم که نه، جدایی از تو دلخراشه
 یاد تو مثل خوره مثل بوف کوره
 غباری که از تو نشسته روی قلبم
 بارون چیه سیل نمیتونه بشوره
 زخم که نه، جدایی از تو دلخراشه
 یاد تو مثل خوره مثل بوف کوره
 چقدر ممنون سهیل بودم که آروم داشت رانندگیش رو میکرد....چقدر به این خلوت با خودم احتیاج داشتم...فعلا به
 خیلی چیزا احتیاج داشتم اما دیگه قرار نبود دست رو دست بزارم....رسول وارد میدون نبردی شده بود که حریفش
 من بودم و به هیچ عنوان حاضر به از دست دادن امتیاز این نبرد نبودم....جایزه ی این نبرد رویای من بود و من
 رویام رو با کسی قسمت نمیکردم!
 خدا میدونست تا اهواز چقدر حرص خوردم....خودش میدونست که با دیدن رسول که سرخوشانه میخندید چه به
 روزم می اومد....خدا میدونه چی میکشیدم وقتی میدیم فاصله اش با رائیکا فقط و فقط یک صندلیه نه بیشتر....
 تا اهواز فقط چهار بار یک توقف کوتاه کردیم....یک بار برای نهار....دو بار برای بنزین زدن و یک بار هم برای
 استراحت.....
 وقتی وارد اهواز شدیم ناخود آگاه لبخند روی لبم نشست....یک لبخندی که هر چند بی جون بود اما از ته دلم
 بود....بعد از یک روز پر تنش شاید یک اکسیر آرامش بود....
 شیشه رو پایین کشیدم و از هوای خنک آخر شب اهواز لذت بردم....
 سهیل گفت:اهواز رو خیلی دوست داری نه؟
 برگشتم سمتش و با محبت بهش نگاه کردم....ازش ممنون بودم....همسفر فوق العاده ای بود....
 گفتم:زادگاه آدم براش عزیزه....
 نگاهی به ساعت انداخت و گفت:ساعت سیزده دقیقه ی بامداد اینجا اهواز است صدای ما را از مرکز استان خوزستان
 میشنوید....
 خندید و منم بهش لبخند زدم...فرمون رو با یک دستم گرفتم و دست چپم رو از شیشه بیرون بردم....
 از آینه به پشت سرم نگاه کردم....دو تا ماشین ها پشت ماشین ما بودن و دنبال من میومدن....
 لبخند رو لبم نشست.....عزیزم مامان وقتی فهمید تو راهم جقدر خوشحال شده بود....

پام رو بیشتر روی گاز فشار دادم.....دوست داشتم به سمت کیان آباد پرواز کنم....وقتی به محله رسیدم لبخند روی لبم نشست....بالاخره بعد از سه ماه اومده بودم خونمون!

رائیکا

با احساس توقف ماشین چشمم رو از هم باز کردم....از لای چشمم سرسری به دور و برم نگاه کردم....توی یک محله بودیم....چشمم کامل از هم باز شد....اسحاق و رسول داشتن پیاده میشدن....به بیرون نگاه کردم....سرگرد لبخند به لبم داشت با سهیل حرف میزد....لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست....امروز میتونستم بگم هر بار دیده بودمش عنقی از سر و صورتش میبارید....فکر کنم رسیده بودیم اهواز....احتمالا از دیدن شهرش خوشرو شده بود! وقتی چرخید و پشتش به طرف من شد به روزان و مینا نگاه کردم که غرق در خواب بودن....

آروم صداشون کردم:دختر ایدار شید فکر کنم رسیدیم اهواز....

مینا سریع چشمش رو باز کرد و با یک نگاهی به دور و برش گفت:ساعت چنده؟

به گوشیم نگاه کردم و گفتم:دوازده و نیمه....

دستی به صورتش کشید و گفت:وای خدا خیلی زشته نصفه شبی مزاحم مردم میشیم....

روزان که تازه چشمش رو باز کرده بود غرغرو گردنش رو تکون داد و گفت:اه پدرم درآومد....کل بدنم درد

میکنه....

مینا در طرف خودش رو باز کرد و شالش رو مرتب کرد و پیاده شد....منم از در طرف خودم پیاده شدم....

مینا گفت:اسحاق خیلی زشته به خدا....دیر وقته مزاحم مردم میشیم....

سرگرد سریع برگشت طرفش و با اخم های مصلحتی!گفت:این چه حرفیه؟منزل خودتونه....بفرمائید....

در خونه با صدای چیکی باز شد که باعث شد سرگرد سریع به اون سمت برگرده و با قدم های بلند خودش رو به در

خونه برسونه....

دم در خونه مکتی کرد...ما هم به سمت خونه قدم برداشتیم....انگار همه کنجکاو شده بودیم که برخورد سرگرد با

مادرشون چطورره!؟

چیزی طول نکشید که زنی در خونه رو کامل باز کرد....تا اومدم که صورتش رو تشخیص بدم زن تو آغوش سرگرد

گم شد....

صدای زمزمه هایی میومد که قابل تشخیص نبود....اما هق هق زن کاملا مشخص بود....همه تحت تأثیر صحنه ی روبه

روشون ساکت و محو شده بودن....

مادر سرگرد کاملا تو آغوش سرگرد فرو رفته بود و با لذت سر و صورتش رو میوسید....مادرشون شاید نصف قد و

هیکل سرگرد رو داشتن....

از دیدن سرگرد تو این موقعیت انقدر تعجب کرده بودم که کاملا بدون اینکه بخوام لبخند مهمون لبم شده بود....از

مردی به سرسختی و غرور اون و رفتار خشکش اصلا انتظار این گرمی و محبت رو نداشتم!

چند دقیقه روبوسیون طول کشید که مادرش از آغوش بیرون اومد و در حالی که اشکاش رو پاک میکرد

گفت:مادر مهمونات رو دم در نگه داشتیم....خدا منو بیخشه....

رو به ما با یک لبخند دلنشین گفت: خوش آمدید... معذرت میخوام... بفرمائید تو... صفا آوردید...
 هممون به خودمون اومدیم و با محبت جواب سلامش رو دادیم... ما دخترا نزدیکش رفتیم و باهاش روبوسی
 کردیم... زنی ریزه میزه با قد متوسط اما فوق العاده مهربون و خونگرم...
 وقتی برای روبوسی بغلم کرد گفت: ماشالا هزار ماشالا مادر... اللهم صل علی محمد و آل محمد... باید براتون اسفند
 دود کنم عزیزم... خیلی خوش اومدید...
 وقتی از آغوشش در اومدم چشمام چفت شد تو چشمای سرگرد... چشمی که انقدر حالت توش نمایان بود که واقعا
 قابل تشخیص نبود...
 چشم رو هم گذاشت... سر انداختم پایین... مهربون شده بود... خجل شده بودم... بازم برق نگاهش تکرار شد... بازم
 مشکوک شدم... بازم رویایی شد... بازم غرق در رویا شدم... بازم شد سرگرد تیردادی که آرزوم بود... شدم سروان
 کردانی ای که آرزوم بود آرزوش باشم...
 سر بلند کردم... هنوزم رو به روم بود اما سرش رو پایین انداخته بود... ته دلم قلقک اومد... حس کردم یک لحظه
 بدنم ضعف رفت... شایدم درستش این بود... دلم بر اش ضعف رفت... غیر قابل انکار بود... اینکه
 میخواستمش... اینکه تک سلول های بدنم تمناش میکردن... اینکه تنها مردی بود که حاضر بودم پا به پاش جلو
 برم... قدم به قدم...
 مردا که وارد خونه شدم با تعارف مادر سرگرد وارد خونه شدیم... به حیاط خونه نگاه کردم... نه بزرگ بود نه
 کوچیک... اما باغچه اشون معرکه بود... یک نخل بزرگ وسطش بود و گل های کاغذی دور تا دورش رو احاصه
 کرده بودن و دیوار پشت باغچه پر شده بود از برگ هاش... گل های محمدی و رز و نرگس هم منظره ی رویایی رو
 به حیاط داده بود...
 شراره گفت: وای خدای من اینجا مثل بهشته...
 رویا سری تکون داد و گفت: رایحه ی گل ها سرمست کننده است...
 سرگرد در ورودی سالن رو باز کرد و گفت: چرا ایستاده اید بیرون؟ بفرمائید داخل...
 کم کم همه وارد خونه شدیم... شروع خونه با یک دالان کوتاه بود و به هال و پذیرایی میرسید، قسمت شمالی خونه
 آشپزخونه ی این بود و سمت راست خونه یک دالان کوچیک قرار داشت که در شامل سه تا در بود که نمیدونستم
 چی به چیه!
 مردا روی مبل ها نشستن اما ما روی زمین نشستیم و هر چی به مادرشون اصرار کردیم بالل بشینه قبول نکرد...
 چون پدرام اولین بار گفت مادر سر زبون ما هم همون مادر افتاد...
 چیزی نگذشته بود که نشسته بود که بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت...
 اسحاق گفت: مادر ترو خدا بفرمائید... همه چیز صرف شده... داین شاهد بود...
 لبخندی زد و گفت: نترس مادر نمک گیر نمیشی... کاری نمیکنم که...
 زشت بود نصفه شبی اومده بودیم... باید کمک میکردم... از جام بلند شدم که همزمان شد با بلند شدن سرگرد...
 یک لحظه مکث کردم... دیگه درست نبود بشینم...
 مستقیم نگاهم کرد و گفت: به چیزی نیاز دارید؟!

نگاهم رو به پایین دوختم و گفتم: نه میخواستم به مادرتون کمک کنم....
 مادرش از آشپزخونه گفت: کاری نیست عزیزم.... راحت باش....
 سرگرد گفت: من هستم شما راحت باشید....
 لبخند کوچولویی زدم و به طرف آشپزخونه رفتم و همزمان گفتم: کاری نمیکنم....
 وارد آشپزخونه شدم که دیدم پشت سرم اومده....
 سکوت سالن رو صحبت های بچه ها شکسته بود.... مادر سرگرد داشت چایی میریخت.... یک نگاهی به من کرد که کنارش ایستادم و صلواتی فرستاد و مشغول کارش شد.... لبخند زدم.... چقدر شبیه مامان بود!
 به کابینت تکیه دادم و منتظر شدم.... سرگرد رو به روم به کابینت تکیه داده بود و با محبت به مادرش نگاه میکرد.... لبخندی ناخودآگاه روی لبم شکل گرفت که با گاز گرفتن لبم تو نطفه خفه اش کردم....
 وقتی شیر سماور رو بست با محبت نگاهی به دوتامون کرد و گفت: مادر عزیزم شما ها خسته اید میشستید من می آوردم....
 سریعتر از سرگرد گفتم: این چه حرفیه؟
 سینی چایی رو از دستش گرفتم و بهش لبخند کوتاهی زدم و از آشپزخونه خارج شدم....
 به سمت اسحاق رفتم.... وای اصلا فکر اینجاشو نکرده بودم.... حالا کی تعارف کنه به این رسول؟
 سینی رو جلوی اسحاق گرفتم که تشکر کرد و چایی رو برداشت.... به پدرام و فرزاد هم تعارف کردم.... بعدی سهیل بود و بعدش هم رسول....
 داشتم به سمت سهیل میرفتم که سرگرد سریع جلوم سبز شد!
 سینی رو از دستم گرفت و خیره تو چشمام گفت: بقیش باشه به عهده ی من.... دستتون درد نکنه....
 تیز نگاهش کردم.... این یک چیزیش شده بود! نشده بود؟! نمیدونم به خدا انقدر این روزا فکر این چیزا رو کردم دیوونه شدم....

دانین

سینی رو جلوی سهیل گرفتم.... با لبخند و تشکر چاییش رو برداشت....
 به سمت نفر بعد رفتم.... رسول.... پوزخن دم رو قورت دادم و جدی و از بالا نگاهش کردم.... اونم یک نگاه خیره بهم کرد که توش پر از حرف های ناگفته بود.... شاید یک پوزخند.... یا یک حس رقیب طلبی....
 چایی رو به سمت خانوم ها که بردم رسول گفت: به به چه کدبانویی ایشالا میایم خواستگاری براتون....
 ابرو انداختم بالا.... ضایع شدن مزه ی خوبی داره نه رسول؟ قشنگ معلومه داری اتیش میگیری.... دارم برات فعلا.... فردا همه چیز مشخص میشه.... فقط صبر داشته باش....
 همینطور که شراره داشت سینی رو از دستم میگرفت چرخیدم سمت رسول و گفتم: خدا رو چه دیدی بالاخره الان بزرگتر کنارم نشسته....
 با لذت به مامن نگاه کردم که با لبخند داشت نگاهم میکرد.... قربونش برم.... دلم براش یک ذره شده بود.... حس میکردم ازش سیرمونی پیدا نمیکنم.... نگرانی از سر و صورتش میباید.... آگه میفهمید که شوهر سابقش تو کار.... سعی کردم فعلا از ذهنم بیرونش کنم.... الان میخواستم کار خودم رو پیش ببرم.... نیاز به نیروی مضاعف داشتم!

مامان گفت: ایشالا... ایشالا عروسی همه ی مجردها و عاقبت به خیرشون....
 تو دلم یک ایشالایی گفتم... بالاخره که چی؟ خیر سرم سه ماه دیگه سی سالم میشه!
 روی مبل تک نفره جا بود اما ننشستم.... رو به رویی مامان روی زمین دو زانو نشستم و دستام رو روی زانو هام گذاشتم.... یک حالت کاملا متواضعانه!
 اسحاق گفت: چرا پایین نشستستی داین؟
 لبخندی به روش زدم و گفتم: من راحت شما راحت باشید....
 خواست چیزی بگم که گفتم: بشین سرجات....
 صدام کاملا جدی بود.... اسحاق هم دیگه چیزی نگفت و سر جاش نشست....
 سهیل گفت: خدا از زبونتون بشنوه این مادر ما که گوشش بدهکار این حرفا همیشه میخواد منو و نیمه ی گمشده ام رو ترشی بندازه....
 همه خندیدن اما من لبخند زدم.... به مامان نگاه کردم که به سهیل نگاه میکرد و میخندید.... از گوشه ی چشمم میتونستم رایتیکا رو هم ببینم.... لبخند قشنگ روی لبش دندون های یکدستش رو سخاوتمندانه به نمایش گذاشته بود....
 مامان گفت: این چه حرفیه مادر؟ آرزوی هر مادری خوشبختی بچه اشه.... شما اون نیمه ی گمشده رو پیدا کن اونم آستیناش رو بالا میزنه برات.... مطمئن باش....
 سهیل با خنده گفت: ای به روی تخم چشمام....
 بلند شدم و گفتم: من میرم براتون جاهاتون رو بندازم....
 فرزاد هم بلند شد و گفت: منم کمکت میکنم....
 هر چی اصرارش کردم فایده نداشت.... مرغش یک پا داشت...
 وارد اتاق شدم.... لبخند روی لبم از ته دل بود.... چقدر دلم برای تک تک جاهای این خونه تنگ شده بود... فردا درست و حسابی باید دلی از عزا در می آوردم....
 در کمد دیواری رو باز کردم و تشک ها رو در آوردم.... برای خانوم ها تو همون اتاق و اتاق مامان جا انداختیم و برای اقایون هم تو سالن....
 بعد از اتمام کارمون فرزاد گفت: من میرم تو حیاط پیش بچه ها....
 گفتم: دستت درد نکنه زحمت کشیدی.... راحت باش....
 دستی رو شونه ام گذاشتم و گفتم: این چه حرفیه؟ مزاحمتونم شدیم....
 بدون اینکه منتظر جواب تعارفش باشه به سمت حیاط رفت....
 چرخیدم و مامان رو تو آشپزخونه دیدم.... فکر کنم داشت استکان ها رو میشست چون پشتش به من بود و روش به طرف سینک....
 آروم پشت سرش قرار گرفتم و دستم رو روی چشمش گذاشتم که با خیسی دستم متعجب از شونه های نحیفش گرفتمش و به سمت خودم برگردوندمش.... چشمایی که کپی چشمای خودم بودم غرق در اشک بود....

چشمام پر از سوال شد.... ته دلم لرزید.... همینطور که شونه هاش رو چسبیده بودم گفتم: چی شده مامان؟ چرا گریه میکنی؟

اشکاش بیشتر سرازیر شد که کلافه از روی گونه هاش پاکشون کردم.... بوسیدم و گفتم: چرا چیزی نمییگی مامان؟ قلبم اومد تو دهنم....

دستاش رو آروم بالا آورد و گذاشت رو گونه هام: شنو صایر یومه؟ شنو مسوین معاک؟ (چت شده مامان؟ چه به روزت اومده؟)

سوالی نگاش کردم و هیچی نگفتم....

اشکاش مصرانه پایین ریخت.... دستاش رو از رو گونه ام برداشت و مسرانه گفت: شنو مسوین معاک؟ (چه به روزت اومده؟)

غم تو نگاهم نشست اما لبخند زد.... چی بگم من؟ بگم معتادم کردن مامان؟ بگم شکنجه ام کردن؟ بگم تالاب تیغ بردنم و برمگردوندن؟ بگم هر چی سرم اومده به بابام برمگرده؟ بگم شوهر سابق تو کار قاچاق دختر بوده؟ بگم میخوان اعدامش کنم؟ بگم زن و بچه هاش از خودش بدترن؟ بگم چقدر زندگی رو به آتیش کشیده؟ من چی بگم مامان؟ چی بگم بهت عزیز دلم؟

دستش رو گرفتم و کشوندمش سمت اتاق خودم.... در اتاق رو باز کردم و بدون توجه به اینکه دلم برای گوشه گوشه ی اتاقم تنگ شده و تشنه ی دیدنشه روی تخت نشوندمش و با لبخند نمایشی گفتم: یومه هیچ ماصایر.. ماکو شی.. (هیچی مامان.... چیزی نیست...)

اشکاش رو از چشمش کنار زد و گفت: لا تکذب گلب یومه لیش ضعفان.. لیش تحت عیونک صایر سود؟ (دروغ نگو قلب مامان... چرا اینقدر لاغر شدی؟ چرا زیر چشم هایت سیاه شده؟)

بوسیدمش و گفتم: شغل هسه.. بعدا اسولفلج (کاره دیگه.... بعدا برات تعریف میکنم)

با نگرانی بهم خیره شد و گفت: زین هسه؟ دانین مایرتاح گلبی.. هذوله شنو مسویلک الی میعرفون الله؟ (سالمی الان؟ دانین من دلم آروم نمیگیره... چکارت کردن این از خدا بی خبرا؟)

بلند شدم و خندیدم و گفتم: پاشو مامان.... پاشو که من خیلی هم خوبم.... مگه من بچه ام برام اینجوری گریه میکنی؟ اشکاش رو پاک کرد و خندید و فت: وقت زن گرفتنته مادر.... بچه چیه؟

یک لحظه یک جرقه تو ذهنم شکل گرفت.... چکار کنم؟ بگم؟ نگم؟

لب پایینم رو به دندون گرفتم و قبل از اونکه پشیمون بشم گفتم: خوب بسم الله که باید استین بالا بزنی....

چشمش از تعجب گرد شد.... خندیدم.... چقدر پرو شده بودم من! خواستگاری هم حس جالبی باید باشه ها!

هاج و واج گفت: والله؟

خندیدم و گفتم: آره دیگه....

سرم رو نمایشی خاروندم و گفتم: سی سالم شده ها....

خندید و گفت: کی هست این عروس من؟ میشناسمش؟ ماندانا؟

با شنیدن اسم ماندانا اخم کردم و گفتم: ماندانا فقط خواهر منه.... نه چیز دیگه....

ابرو بالا انداخت و گفت: خوب؟

سر انداختم پایین و با ام و ام و با صدای آرومی گفتم: خوب... اوووم... این دختره هست... اووووم... همین که تو آشپ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که منو مادرانه تو آغوش گرفت... لبخند زدم و بالذت پسرانه، کودکانه در آغوشش گرفتم.....

رائیکا

با احساس سرما چشمام رو باز کردم... نور آفتاب تمام اتاق رو روشن کرده بود... خواستم پتو رو که روم نبود درست و راستی کنم که با دیدن آسمون کلا نظرم عوض شد....

تو جام نشستیم و انگشتام رو تو هم قفل کردم و به طرف بالا کشیدم... از کیفم که کنارم بود شونه ام رو برداشتم و موهام رو شونه زدم و بعد با کلیپسم بستمشون....

بلند شدم و تونیکم رو تو بدنم مرتب کردم... بچه ها غرق خواب بودن... خنده ام گرفت... یکی ندونه فکر میکنه کوه کندن بیچاره ها!

شالم رو سرم کردم و ساعت رو نگاه کردم... هشت بود... عادت بدم همین بود که تو هر موقعیتی طرفای هشت بیدار میشدم... حالا با واسطه یا بی واسطه!

در اتاق رو باز کردم... بوی چایی کل خونه رو برداشته بود... مامان سرگرد نبود... به طرف در ورودی حیاط رفتم... دستم رو به دستگیره ی در گرفتم تا در رو باز کنم که از طرف بیرون در به سرعت باز شد و من سینه به سینه ی سرگرد شدم....

ضربان قلبم دوباره کار سرعتیش رو شروع کرد و چشمام ناخودآگاه گرد شد... سرگردم که از حضور من پشت در تعجب کرده بود سریع سرش رو انداخت پایین و خودش رو کنار کشید و گفت: شرمنده نمی دونستم پشت درید... صدای مامانش باعث شد که نگاهم رو ازش بگیرم: سلام مادر... صباح الخیر صباح النور....

همون صبح بخیر بود دیگه! این خیلی واضح بود!

با لبخند رو بهش گفتم: سلام مادر... صبحتون بخیر....

سرگرد که نون دستش بود گفت: خوب خوابیدید؟

رو بهش گفتم: ممنون... عالی بود....

مادرش گفت: آدم باید سحر خیز باشه تا کامروا باشه! بیاید بریم یک صبحانه ی دلچسب بهتون بدم بخورید که

کامروا شدید... نون تازه... چایی تازه دم... عطر این گل ها تو این حیاط تازه شست و شو شده... چگونه؟

قبل از اینکه من چیزی بگم سرگرد گفت: عالیه... صبحانه های اختصاصی مادر من حرف نداره....

از فکر اینکه سه نفری بشینیم صبحانه بخوریم ته دلم ضعف رفت! ببین کارم به کجا کشیده تروخدا!

با لبخند گفتم: سرگرد راست میگن...

به شوخی اضافه کردم: بادم باشه راز این سحر خیزی و نحوه ی این کامروایی رو به بقیه نگم!

مادرش سرخوشانه خندید و بعدشم صلوات فرستاد!

با همون لبخند برگشتم طرف سرگرد که باهاش چشم تو چشم شد... یک لحظه برق تو چشماتش نفسم رو حبس کرد... آروم آروم لبش به خنده باز شد... خدایا کامروایی بیشتر از این؟! سرگرد دیگه سرگرد سابق نبود! بود؟! چرا اینطوری نگاه میکنه؟!

قبل از اینکه زیر نگاه خیره اش ذوب بشم! به طرفش رفتم تا نون رو از دستش بگیرم و از زیر نگاهش فرار کنم برم داخل... دستم رو به زیر نون ها بردم که بگیرم که از شانس خوبم دستم با دستای داغش برخورد کرد و تو یک ثانیه برق دویست و بیست ولتی بهم وصل کردن!

تمام بدنم از این ضربه ی کوچیک و کاملا اتفاقی داغ شده بود و به لرزه افتاده بود... سرم رو اروم آوردم بالا... نگاه هر دو تامون تو هم قفل شد...

به سرعت نگاه از چشمای افسونگرش گرفتم... نمی خواستم به این برق نگاه دل خوش کنم... نمی خواستم خودم رو با آرزوهای دخترانه گول بزنم... نمی خواستم با چیزی که ازش مطمئن نیستم سر دلم کلاه بزارم... نمی خواستم سر خودم شیره بمالم!

بدو نون ها رو گرفتم و رفتم تو خونه... پشت گوشام داغ شده بود... عجب بی جنبه ای بودم! روی میز نهار خوری کوچیک وسط آشپزخونه گذاشتمش و شروع کردم به تند تند تا کردنشون... نمیدونم چقدر گذشت که دستی رو شونه ام نشست و گفت: دستت درد نکنه دخترم...

برگشتم و به روی مادر سرگرد لبخند زدم و گفتم: وظیفمه...

لبخندم رو با لبخند جواب داد و گفت: شغلت چیه دخترم؟!

آخرین نون رو تو سبد مخصوصش که روی میز بود گذاشتم و گفتم: با سرگرد همکارم... البته سروان دوم هستم...

با نگرانی ای که تو صداسش هویدا شد گفت: وای دخترم... این شغل خطرناکه!

لبخند زدم و گفتم: ایشالا که چیزی نمیشه... اگه عجل برسه رسیده دیگه...

اخم کرد و گفت: زبونت رو گار بگیر دختر... تو هنوز اول راهی این حرفا چیه میزنی؟ مجردی دیگه؟!

سر انداختم پایین و گفتم: بله...

گفت: ایشالا عروسیت مادر...

سر بلند کردم و گفتم: خیلی ممنونم... نظر لطفونه...

لبخندی به روم زد و همینطور که داشت وسایل صبحانه رو آماده میکرد گفت: نهار چی دوست دارید براتون درست

کنم؟!

سریع گفتم: وای نه اصلا نمی خواهم تو زحمت بیافتی... همگی میریم بیرون یک چیز میخریم میخوریم...

با اخم برگشت سمتم و گفت: با این حرفا ناراحتم نکن چی درست کنم؟!

سرخ شدم از خجالت... آخه چرا منو تو منگنه میزاری؟!

گفتم: نمیدونم والا... هر چی خودتون صلاح میدونید...

سینی رو برداشت و گفت: باشه پس میمونه به عهده ی خودم امیدوارم خوشتون بیاد فقط... بریم صبحانه بخوریم...

ظرف نون رو برداشتم و پشت سرش راه افتادم....وارد حیاط که شدیم سریع نگام رفت سمت سرگرد که لب تراس رو به روی باغچه نشسته بود و با لبخند به گل ها نگاه میکرد....انگار همینطور که وجودش منو سر مست میکرد یاد و خاطره ی این خونه یا این باغچه اون رو خام و مست خودش میکرد....

داین

با لذت به گل هایی نگاه میکردم که در کمال زیباییشون به گرد پای رائیکا هم نمیرسیدن....رائیکایی که ضرب انگشتش میتونست منو بسوزونه....رائیکایی که برق نگاهش همه و همه زندگی بود....سرشار از خوشی....رائیکایی که سینه به سینه شدن باهاش میتونست قلبی رو که ادعای سنگ بودن میکرد توی سینه جابه جا کنه....چقدر این رائیکا دوست داشتنی بود....

با صدای برخورد سینی روی زمین به خودم اودم و به طرف مامان برگشتم...لبخندی به روش زدم و سرم رو بالاتر بردم تا به رائیکا برسم....ظرف نون به دست ایستاده بود و داشت به مامان نگاه میکرد....سنگینی نگاهم رو که حس کرد چشمش رو بالا آورد که سریع نگاهم رو به زمین انداختم....نه داین صبر کن....برای امروز بسه....میتروسم کار دست خودت بدی....صبر کن....بالاخره تهش یک چیزی میشه دیگه!

مامان که وسایل هایی صبحانه رو تو سفره چید گفت:بسم الله....

چهار زانو سر سفره نشستم...گوشه ی سمت راست سفره....مامان راس سفره نشست...یواشکی رائیکا رو پایدم....معلوم بود معذب شده اما مامان ناقلای منم اصلا به روی خودش نیاورد....ناچارا کفشش رو از پاش درآورد و رو به روی من دقیقا گوشه ی چپ سفره نشست....

بوی سرمست کننده ی گل های محمدی و نرگس و باغچه و حیاط اب خورده و بوی خاک آب خورده در کنار نون

گرم و چایی در کنار دو نفری که با تمام وجودم دوستشون داشتم...چی بهتر از این!؟

خوب معلومه!!اینکه این روبه رویی مال خودم بود!اون موقع فکر کنم به جای صبحانه اون رو یک لقمه ی چپ میکردم!

چنگی به موهام زدم...وای یعنی مامان بی داین شدی!دایننت از دست رفت!

همه ساکت بودن....انگار تمایل نداشتیم این سکوت قشنگ رو که صدای ریزش چایی تو استکان و صدای آواز پرنده ها میشکست،بهم بزیم....

چشمم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم که داشت شکر رو تو چاییش حل میکرد....

سنگینی نگاه مامان رو که حس کردم سریع به سمتش برگشتم که با یک لبخند مرموز و چشمای شیطونش بهم نگاه میکرد....ناخودآگاه خجالت کشیدم و سرم رو به لقمه گرفتن مشغول کردم....

صدای مامان بلند شد:خوب خانمی این آقا پسر ما که نمیگه چه بلایی سرش اومده....چیکارش کردن!؟

به سرعت سرم رو بلند کردم و با رائیکا چشم تو چشم شدم...چیزی نگی ها دختر....هیچی نگو....

نگاش رو از نگاه من گرفت و رو به مامان گفت:یک دوره ی آموزشی بود بعدش هم مأموریت داشتن ایشون....فشار کار روشون بالا بوده....

مامان گفت:میبینی چقدر لاغر شده!؟

چشم رائیکا روی اندام و هیکل من ثابت شد... بدون اینکه بدونه چقدر این لحظات برای من نفس رفبود... بدون اینکه بدونه با این نگاه کردنش به هر کسی میتونه چه بلایی سرش بیاره... بدون اینکه بدونه نباید به هیکل یک پسر اینطوری خیره شد... چرا این چیزا رو نمی فهمید این دختر؟! سرش رو که انداخت پایین دستام رو که پشتم مشت کرده بودم باز کردم... کف دستم خیس عرق شده بود... خدا بگم چکارت نکنه دختر!

گفت: خوب میشن ایشالا... همین الانشم خوبن!

چشمام گرد شد و رو صورتش ایست کردم... جـــــان؟! این چی گفت الان؟! نکنه دارم میبینم؟!!

لقمه ی توی دهنم رو قورت دادم که به سرفه افتادم... وای خدا آبروم رفت... مامان با خنده زد پشت کمرم و گفت: بچه ام با حجب و حیاست بندخدا... شدت خنده اش بیشتر شد و گفت: تا حالا کسی ازت تعریف نکرده مادر؟! دوست داشتم بمیرم... خاک تو سرم با این آبرو ریزی هام... مادر قربونت برم این چه طرز صحبت کردنه؟! ببین اگه آبرو حیثیت منو نبرد پیش این دختر خانم... صدای خنده ی آروم رائیکا باعث شد سر بلند کنم و ناخودآگاه خیلی خودمونی بهش چشم غره برم... زود سرش رو انداخت پایین و با شدت تر اما آروم خندید... خنده ام گرفت از کاراشون... از کارام... از این عشق دوست داشتنی... از این صبحانه ی سه نفره کنار عزیزام... لبخند زدم به دنیای کوچیکی که دوستش داشتم... عاشقانه... با همون خنده گفتم: نه مادر آخه از سروان بعید بود... مگه نه کیه که از من تعریف نکنه؟! بهش نگاه کردم... سرخ شد بندخدا... لبخند زدم و بدجنس ابرو بالا انداختم... چقدر پرو و خودخواه بودم! مامان آروم روی پاهام زد و گفت: بسه بسه انقدر از خودت تعریف نکن ببینم... بندخدا دخترم... برای تعارف یک چیزی گفت... خندیدم... از ته دل... با تمام وجودم... لوکیشن های خوبی بود... سکانس هایی سرشار از محبت ها و شادی های بی شائبه... دیگه نگاهش نکردم... تا آخر صبحانه... فقط و فقط تو سکوت از حرف ها و حضورشون لذت بردم...

اسحاق زیر لب غر غر کرد: وقتی از دو ساعت قبل بهشون خبر میدم برای همینه دیگه! نیم ساعته ما رو معطل کردن... فرزاد که خودشم از این همه معطلی کلافه شده بود با صدای بلندی گفت: بابا نصفه شب شد بیاید بیرون دیگه... عروسی که نمی خواییم بریم... سرخوشانه خندیدم... میدونستم دلیلش چیه... چرا نخندم؟! اگه الان و این موقع نخندم و خوش نباشم باید کی شاد باشم؟!!

به همه یک نگاه سرسری انداختم....رسول و سهیل و پدرام هم داشتن با خنده با هم بحث میکردن...حتی رسول هم خوشحال بود....تو این چند ساعت در کمال احترام کاری به کارش نداشتم....هیچ وقت نمی تونستم بی معرفتیش رو فراموش کنم....

رو شونه ی اسحاق زدم و گفتم:انقدر غر نزن پیرمرد...زن ها همینطورن....

اسحاق پقی زد زیر خنده و گفت:خیلی موجودات پیچیده این!

شونه ای بالا انداختم و خندیدم....ده دقیقه طول کشید تا خانوم ها از در بیرون بیان...به ساعت نگاه کردم...شیش و نیم شده بود!

به رائیکا نگاه خریدارانه ای انداختم....مانتوی سنتی قهوه ای نارنجی بلند و شلوار لوله تفنگی ذغالی که با شالش که ترکیب همه ی این رنگا بود ست کرده بود....آرایش ملایم صورتش غوغا میکرد دورن پر تلاطم من رو! وقتی داخل ماشین نشستم مامان به عادت همیشه اش داشت آروم صلوات میفرستاد...از تو آینه به من لبخند زد و چشم روی هم گذاشت....

میدونست استرس دارم....میدونست سرخوشانه میخندیدم تا غوغای درونم رو آروم کنم....میدونست وقتی اینطوری میشم یعنی درونم با خودم درگیرم و میدونست که همین روی چشم هم گذاشتنش مسکن بود برام... مامان یک مادر به تمام معنا بود....یک مادری که با رب و رب بچه اش آشنا بود و میدونست چه کاری رو باید کجا بکنه!

ماشین رو روشن کردم....

مامان با مینا و شراره گرم گرفت....تو همین نصف روز با همه اخت شده بود....

لبخندی به اسحاق زدم و گفتم:پیش به سوی کارون!

اسحاق با لبخند گفت:بزن بریم....

رائیکا

نگاه آخر رو تو آینه به خودم انداختم....فعلا میمردم بهتر بود....با اون نگاه مسخره و حرف مسخره تر....یعنی یک ثانیه به کارام فکر نکرده بودم....

کلافه شالم رو جلوتر کشیدم....خدا بخیر کنه این دو روز رو....

پوفی کردم و رو به دخترا گفتم:بچه ها تروخدا....یک ساعته دارید آماده میشید....بریم دیگه!

مینا هم که آماده شده بود گفت:من که رفتم....رائیکا بیا بریم....

شراره از جلوی آینه کنار اومد و گفت:باشه بابا بریم....چقدر غز میزنید....

بالاخره همه رضایت دادن و از خونه بیرون رفتیم....وارد حیاط که شدم قلبم تند تند تو سینه ام کوبید....مادر سرگرد که ما رو دید گفت:اومدید دخترا؟بریم؟

روی با خنده گفت:شرمنده مادر....

لبخندی زد و گفت:دشمنت شرمنده....بریم....

سرم رو پایین انداختم و از در خونه رفتم بیرون....

روژان گفت: وای رائیکا دلم نمی خواد این سفر تموم بشه....
 لبخندی بهروش زدم و گفتم: زیادی بهت خوش گذشته....
 سرخوشانه خندید و گفت: همشون عالین.... چرا بهم خوش نگذره؟!
 صدای رویا حواسمون رو به خودش جلب کرد: بچه ها بیاید تو ماشین ما....
 از خدا خواسته به سمتشون رفتیم و روژان هم به دنبالم اومد.... سوار ماشین که شدم نگاهم رو از پنجره به بیرون
 دوختم.... سرگرد پشتش به ماشین ما بود.... شلواری سورمه ای و سوئی شرت مشکیش از همیشه جذاب ترش
 کرده بود.... باز یاد اون نگاه خیره ام افتادم.... وای خدای من... از من بعید بود....
 فرزاد تو ماشین نشست و ماشین رو روشن کرد و به حرکت درآورد....
 رویا گفت: میبینید چقدر بامحبت ان؟! مادرشون که اصلا انگار نه انگار که تازه یک روزه با ما آشنا شده!
 روژان: آره خیلی مهربون و خونگرم ان....
 فرزاد گفت: اسحاق و پدرام برای تشکر ازشون یک برنامه ترتیب دادن....
 گفتم: پس چرا چیزی به ما نگفتن؟ ما هم یک کاری میکردم خوب!
 فرزاد گفت: نه آخه به هیچ کس نگفتن جریان بین خودشونه....
 رویا: ایشالا که همه چیز خوب پیش میره.... حالا کجا میخوایم بریم؟
 فرزاد: داین گفت میریم ساحلی... من که بلد نیستم پشت ماشینشون میریم دیگه....

فرزاد: بسیار خوب اینم کارون.... پیاده شید....
 اول روزان و بعد من از ماشین پیاده شدیم.... چشم به کارون دوختم.... عظمتی داشت.... یک رودخانه ی پر آب.... با
 حرکت آروم ناشی از نسیم دم غروب هوا....
 به قایق های کوچیکی که گوشه و کنار ساحل پیدا میشد نگاه کردم.... به پل قشنگ و معروف کارون.... ایران چقدر
 جاهای قشنگ داشت!
 دست روژان بین انگشتم قرار گرفت.... رو بهش لبخندی زدم و دستش رو سفت تر گرفتم....
 سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم.... سر برگردوندم و مستقیم با چشمای رسول رو به رو شدم.... با صورت
 جدی و همیشگیش.... بدون لبخند یا حتی اخم! فقط و فقط با یک نگاه جست و جو گری که سرگردون بود!
 اخم کردم و سر برگردوندم.... چرا اینطوری میکرده؟!
 صدای سرگرد توجه ام رو جلب کرد: آلاچیق ها جای خوبین... موافقید بریم اونجا؟
 سهیل گفت: به جناب سرگرد مگه میشه موافق نبود؟ الساعه جناب....
 گیتارش رو که با خودش آورده بود روی شونه اش جابه جا کرد....
 مینا دستی بهم کوبید و گفت: وای خدای من.... دم غروب تو ساحل کارون تو یک جمع دوستانه با صدای گیتار.... بهتر
 از این نمیشه....
 شراره گفت: خدا بدادمون برسه باز این سهیل و پدرام میخوان بیوفتن به جون این گیتار بدبخت....
 پدرام گفت: همسر.... یکم ما رو تحویل بگیر....
 از لحن پدرام خنده رو لب هامون نشست....

رویا که کنار مادر سرگرد ایستاده بود گفت: بریم دیگه...
 همه راه افتادیم به سمت آلاچیقی که سرگرد و سهیل و فرزاد اونجا بودن....

کنار روزان و مینا نشستیم... یک جوری بودم... دلم یک حالتی داشت... از اثرات غروب کنار کارونه فکر کنم!
 سرگرد و اسحاق رفته بودن! کجاش رو نمیدونستم!

رسول رو به روی من نشست... لعنتی... این نمی خواست منو راحت بزاره... کاش میفهمیدم دلیل اینکاراش چیزی که تو ذهنه نیست!

سهیل گفت: به به به به چه هوای خوبی... چه کارونی... چه گلی چه گلایی... چه هوای دو نفره ایه واسه ما یک نفره ها...
 پدرام با خنده گفت: کشتی ما رو یک نفره! برو جفتت رو پیدا کن از شرت خلاص شیم دیگه...
 سهیل که داشت گیتارش رو از کاور در می آورد گفت: بحث دیگه ای نیست؟!
 رویا: نه نیست... برامون گیتار بزن... صدای اسحاق توجه امون رو جلب کرد: به به بساط لهب و لعو هم که آماده کردید...
 به دستای پر از چیپس و پفک خودش و سرگرد نگاه کردیم...
 پدرام گفت: پس چی فکر کردی؟ برنامه ها داریم... اولین برنامه هم اختصاصیه... کلی رفتیم دنبالش گشتیم من و اسحاق...
 داشتیم به اسحاق نگاه میکردم که قامت سرگرد جلوی دیدم رو گرفت... سر بلند کردم و بهش نگاه کردم که گفت: بفرمائید...
 به پلاستیک توی دستش نگاه کردم... بستنی بود...
 لبخند کوچیکی روی لبم نشست و تشکر کردم و یکی از بستنی ها رو برداشتم... بوی ادکلنش داشت بیهوشم میکرد!
 به سرعت از جلوم کنار رفت و مشغول تعارف کردن به بقیه شد که صدای گیتار همه رو واردا به سکوت کرد:
 اما با شروع آهنگ همه از خنده روده بر شدن:
 لب کارون چه گلبارون
 میشه وقتی که میشینند دلدارون
 تو قایقها دور از غمها میخوندن نغمه خوش روی کارون
 به طرز فوق العاده ای سهیل سعی داشت به صدایش کمی لهجه بده تا آهنگ رو قشنگ دریاره... همه داشتن میخندیدن... زیر چشمی به سرگرد نگاه کردم که هنوزم در حال تعارف بود اما میخندید... خنده هر چه عمیق تر روی لبم نشست... از خوشحالیش خوشحال بودم...
 هرروز و تنگه غروب تو شهر ما
 صفا داره لب شط پای نخلها
 چه خوب و قشنگه لب کارون چه گلبارون
 لب کارون چه گلبارون
 میشه وقتی که میشینند دلدارون

تو قایقها دور از غمها میخوندند نغمه خوش روی کارون
صدای سوت و دست از اطرافمون بلند شد... پسری گفت: میخوامت دادا... بزن که گیتارت رو عشقه...
خندیدیم... مردم هم چه پایه بودن!
سهیل با انرژی بیشتری
هرروز و تنگه غروب تو شهر ما
صفا داره لب شط پای نخلها
چه خوبو قشنگه لب کارون
میشه وقتی که میشینند دلدارون
تو قایقها دور از غمها میخوندند نغمه خوش روی کارون
لب کارون چه گلبارون
میشه وقتی که میشینند دلدارون
با تموم شدن آهنگ همه برایش دست زدن... سهیل سرش رو رو به ما خم کرد و برای پسرای بیرون آلاچیق هم
دست تکون داد و داد زد: چاکر برو بیج اهوازی...
به مادر سرگرد نگاه کردم... با لبخندی که همیشه رو لبش بود داشت به سهیل نگاه میکرد...
پدرام گیتار رو از دست سهیل گرفت و گفت: بریم با یک ترک دیگه؟
همه با دست زدن رضایت خودشون رو اعلام کردن...
پدرام اختصاصی رو به مادر سرگرد گفت: بزمن مادر؟
مادر سرگرد گفت: بزمن عزیز مادر...
دلم واسه مهربونی هاش ضعف رفت و تو یک لحظه دلم هوای مامان رو کرد... دیشب که بهش زنگ زده بودم
رادمهر و خوانواده اش پیشش بودن... قربونش برم...
با نواختن آهنگ یک بار دیگه صدای دست ها بالا رفت... آهنگ انتخابیش فوق العاده بود...
پدرام:
یه دل میگه برم برم
یه دلم میگه نرم نرم
طاقت نداره دلم دلم
بی تو چه کنم
من باید چکار میکردم؟ بدون سرگرد... وای نه! اصلا دلم نمیخواست شادی خودم رو با فکرش خراب کنم...
پیش عشق ای زیبا زیبا
خیلی کوچیکه دنیا دنیا
با یاد توام هر جا هر جا
ترکت نکنم
سلطان قلبم تو هستی تو هستی

دروازه های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بستی

با من پیوستی

چشمم به سمت سرگرد رفت که حالا کنار پدرام و دقیقا رو به روی من ایستاده بود.... با همون استایلی که صبح

تتونسته بودم چشمم ازش بردارم.... تو این لباس جذب تنش هیکلش فوق العاده خودنمایی میکرد....

اکنون اگر از تو دورم به هر جا

بر یار دیگر نبندم دلم را

سرشارم از آرزو و تمنا ای یار زیبا

یه دل میگه برم برم

یه دلم میگه نرم نرم

طاقت نداره دلم دلم

بی تو چه کنم

پیش عشق ای زیبا زیبا

خیلی کوچیکه دنیا دنیا

با یاد توام هر جا هر جا

ترکت نکنم

سلطان قلبم تو هستی تو هستی

دروازه های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بستی

با من پیوستی

همه براش دست زدن..... عالی بود.... صدش خیلی قشنگ بود....

اسحاق میون خنده گفت: اقا دستتون درد نکنه... خیلی عالی بود....

همه تأیید کردن.... وقتی زمزمه ها ساکت شد اسحاق از جاش بلند شد و رفت سمت پدرام و در گوشش چیزی

گفت.... همه ساکت و منتظر و کنجکاو به اونا نگاه میکردن....

اسحاق رو به رسول گفت: بسم الله....

قلبم شروع به تپیدن کرد... حال خوب نبود... اه چرا اینطوری شدم؟ بابا میخواد بره یک ترک جدید بخونه...

رسول بلند شد و لب هاش رو آروم با زبانش خیس کرد و رو به اسحاق گفت: مطمئنی؟!

اسحاق چشم روی هم گذاشت.... سکوت تمام آلاچیق رو پر کرده بود....

مینا گفت: ای بابا قلبم افتاد کف زمین نمیخواید بگید چی شده؟!

اسحاق بدون اینکه جواب بده سر جاش نشست... حالا همه نشسته بودیم بجز رسول... زیر چشمی به سرگرد نگاه

کردم.... از اخم های تو هم و چشم های گرد شده و برق نگاهش راحت میشد فهمید که کنجکاویش تا حد بالایی

تحریک شده....

رسول قدم از قدم برداشت و دقیقا وسط آلاچیق ایستاد.... دو قدم رو عقبی رفت و دم ورودی آلاچیق ایستاد و رو به جمع گفت: با اجازه ی همتون میخوام یک چیزی رو اعلام کنم....

از شدت استرس پاهام رو عصبی تکون میدادم....

جمع هنوزم ساکت و منتظر بهش چشم دوخته بود.... رسول رو کرد طرف مادر سرگرد و گفت: با اجازه مادر!

چرخید.... سمت ما.... نفسم تو سینه حبس شد.... نگاهش تو نگاهم قفل شد.... خراب شد تو سرم هر چی خوشی

بود.... فشارم داشت می افتاد.... دستای سردم رو مشت کردم... هنوزم نگاه خیره اش رو من بود و باعث شده بود که

نگاه های بقیه بین من و خودش در نوسان باشه....

چنگی لای موهای زد و چشماش رو بست و گفت: من.... من یعنی.... نه نه....

چشماش رو باز کرد و نفسش رو تو هوا فوت کرد و سریع و رگباری گفت: رائیکا با من ازدواج میکنی!؟

داین

پشت گوشام داغ شده بود... ناخود آگاه ابرو هام تو هم پیچیده بود.... این اسحاق و رسول چه برنامه ای داشتن؟! خدایا

نفسم دیگه بالا نیامد.... چرا این بازی مسخره تموم نمیشه؟! خسته شدم از استرس.... به خودت قسم خسته شدم

دیگه....

اسحاق سر جاش نشست و رسول با چند قدم خودش رو به ورودی آلاچیق رسوند....

نفسی تازه کرد و رو به همه گفت: با اجازه ی همتون میخوام یک چیزی رو اعلام کنم....

ابروم بالا پرید.... رسول دعا کن چیزی که تو ذهنمه تو فکرت نباشه که به زبون بیاری.... فقط دعا کن....

رسول رو کرد طرف مامان و گفت: با اجازه مادر!

با یک چرخش کوچیک روش رو به طرف جایگاهی کرد که رائیکا و روزان نشسته بودن.... اخمام دوباره تو هم رفت

و نفسم مقطع مقطع شد.... لب پایینم رو به شدت گاز گرفتم....

چنگی لای موهای زد و چشماش رو بست و گفت: من.... من یعنی.... نه نه....

چشماش رو باز کرد و نفسش رو با شدت به بیرون فرستاد و بدون هیچ مکثی به سرعت گفت: رائیکا با من ازدواج

میکنی!؟

همه جا ساکت شد.... دنیام پوچ پوچ شد.... خالی و تهی.... صدای فرو ریختن قلبم کل گوشم رو پر کرد.... دستام

مشت شد و گرمی خون رو توی دهنم حس کردم... اما مگه مهم بود؟ الان و تو این لحظه هیچی مهم نبود.... همه ی

زندگیم داشت میرفت.... یک نامرد داشت همه ی زندگی من رو جلوی من خواستگاری میکرد.... داشت خواستگاریش

میکرد.... این بی معرفت نامرد.... داشت کاری رو میکرد که یک لحظه از اینکه همجنسم بود خجالت کشیدم.... از

اینکه اسم مرد رو روی خودش گذاشته بود حالت تهوع بهم دست داد....

دست مامان رو دستم قرار گرفت و آروم دم گوشم گفت: نوبت تو شده.... شروع کن داین....

تو یک لحظه آمپر سوزوندم و یقه اش رو تو مشتتم گرفتم و از لای دندون هام غریدم: توی عوضی میدونستی دوش دارم میدونستی؟ میدونستی دنبال یک فرصتم میدونستی؟ کثافت چطور می‌تونی به دختری چشم داشته باشی که میدونی چشم یکی دیگه دنبالشه؟ آخه به تو هم میشه گفت مرد؟!

اخم کرد و داد زد: ول کن یقه رو بینم... فکر نکنم لایقش باشی... حیف راییکاست که یک عمر شوهر بی احساس خودخواهی مثل تو داشته باشه... تا حالا به این فکر کردی که کی هستی و کی رو می‌خوای؟ فکر نمیکنی زیادیته؟ با تموم خشم و نفرتم در حالی که به شدت سعی داشتم خودم رو کنترل کنم گفتم: دهنتم رو ببند رسول... داد زد: ای بابا نمی‌خوام... فکر کردی که هستی؟ آقای سرگرد هر کی هستی باش... تو چکاره ای اون دختری که برات تعیین تکلیف میکنی هـااا؟ چکارشی که من بخوام با حرف تو از دست بکشم یا ولش کنم؟ دستام مشت شده بود... یک کلام دیگه میگفت شک داشتم بتونم خودم رو کنترل کنم... نفسم مثل شیر خشمگین از بینم بیرون میزد...

مکث کرد... پوزخند زد و دوباره دهنش رو باز کرد اما اینبار داد نزنند... با همون پوزخند روی لبش با آرامش گفت: حیف اونه که هم‌خواب تو بشه... اون بغلی تر از این حرفاست که بخواد تو بغل تو... بدون اینکه منتظر ادامه ی حرفش باشم دستام رو به شدت بردم بالا و با تمام قدرتم کوبیدم تو دهن نجسش و قبل از اینکه فرصت عکس العمل دیگه ای داشته باشه یقش رو دوباره تو مشتتم گرفتم و کشیدمش بالا تا جایی که صورتش دقیقاً رو به روی صورتتم باشه و داد زد: اسمش رو توی اون دهنتم نچرخون... دهنتم رو آب بکش بعد حرف بز... فکر مسموم تو تو چی ختم میشه؟ هـااا؟ تو تخت خواب و یک شب تمام عشق و حال و لذت؟ تو فکر ایینی که فلانی تو بغل فلانی پرفکته یا نه؟ همه رو اینطوری زیر اون ذره بین سمی چشمات میزاری؟ چی میدونی از عشق کثافت عوضی؟ اچی میدونی از دوست داشتن؟! از خواستن؟! از آرامش گرفتن از وجود یکی دیگه حتی از راه دور؟! همه ی اطلاعاتت تو عشق و حال و نیاز و غریزه ات خلاصه میشه؟ انقدر حیونی؟! من شده بمیرم هم نمیزارم جسد اون دختر رو به دست تو بدن... فهمیدی یا نه؟

به شدت روی زمین پرتابش کردم و چرخیدم تا برگردم که با دیدن صحنه ی رو به روم پاهام از حرکت ایستاد... جفت چشمای زمردیش غرق در اشک بود... نفسم تو سینه حبس شد... لب های زخم رو با زبون تر کردم... این دختر جلوی روی من دنیای من بود... چشمای جادویش که خواب رو از چشمام گرفته بود شفاف و زلال و کشنده بود... تمام آرزو و نیاز من توی روح این دختری خلاصه میشد که داشت زندگی رو با نگاهش به من هدیه میداد... شنیده بود؟ همه چیز رو فهمیده بود؟ از کی اینجا بود؟

سر انداخت پایین... پاهام قدرت گرفت... به طرفش قدم برداشتم... سینه به سینه اش ایستادم و هیچی نگفتم... تمام بدنم به سمتش کشیده میشد... چقدر مقاوم بودم که الان تو بغلم نبود... چقدر مقاوم بودم که هنوز اشکاش روی گونه هاش نشسته بود... چقدر مقاوم بودم...

آروم سر بلند کرد و با چشماش ازم توضیح خواست... وقتش شده بود؟!

راییکا

باورم نمیشد... خدایا حقیقت داشت؟ من خوابم یا بیدار؟ چشمای غرق در اشکم رو دوختم بهش..... دوختم به کسی که دیگه میدونستم دوستم داره... خدایا واقعیه؟

نفسم بالا نمیومد..... سر انداخت پایین و زمزمه کرد: اینطوری نگاه نکن....

اشکم سرازیر شد روی گونه هام... از پشت پرده ی اشکم بهش زل زدم....

همون جور سر پایین گفت: نکن اینطوری با من... اینطوری نگاه نکن.... اینطوری اشک نریز... چرا نمی فهمی درد منو؟

سر انداختم پایین... قلبم تو سینه غوغا کرده بود... راحت نبود... نمی خواستم سخت ترش کنم براش... نمی خواستم اذیتش کنم....

به نوک کفشش زل زدم... صداش گوشم رو پر کرد: از کی اینجا بودی؟!

گفتم: س... سرگرد... م... من...

-هی... س... هیچی نگو... راحت تر شدم... کارم رو راحت تر کردی....

دیگه نمی تونستم از خیر دیدن اون نگاه بگذرم... خیره شدم تو چشماش... خیرگی چشمام رو همراهی کرد...

لبخند غمگینی زد و گفت: چی باید بگم من؟!

منتظر نگاه کردم... اون باید حرف میزد نه من... الان تنها و تنها سکوت جایز بود... همین و بس....

گفت: حق انتخاب با تو... روی منم فکر کن من... من... پوفی کرد... نمی تونست بگه... باید میگفت... من میخواستم بشنوم....

گفتم: شما چی؟!

با لبخند گفت: خیلی بدجنسی....

لبخند زدم و گفتم: باید فکر کنم دیگه نباید؟!

لبخند زد و تو سکوت غرق در چشمام شد و آرام گفت: فقط من رو انتخاب کن!

نفسم تو سینه حبس شد... خنده ام گرفته بود... چقدر پرو بود... چقدر پرویش خواستنی بود....

صدای رسول بلند شد: خیلی خودخواهی... اعتماد به نفست کاذبه....

سرش رو چرخوند سمتش و آرام فقط بهش نگاه کرد....

حالا نوبت من بود... دیگه نمی خواستم این بازی بیشتر کش پیدا کنه... همینجا کنار کارون وقت غروب آفتاب این عشق رو به سر انجام میرسوندم....

سر انداختم پایین و گفتم: شما از کجا میدونید کاذبه؟!

بلافاصله سر بلند کردم... سر سرگرد به سرعت به سمتم چرخید و با تعجب بهم خیره شد... لبخند کوچیکی به روش زدم... این آغاز عشق ما بود....

دانین

خسته از انتظار تصمیم میگیرم دیگه به ساعت نگاه نکنم و تو فکرام غرق بشم تا این ساعت لعنتی بگذره و دقیقا اولین چیزی که تو ذهنم میاد اون روز معرکه است...

با چشمای خواستنیش زل زد تو چشمام...منتظر بود....

لبخند زدم...لبخندی پر از غم...لبخندی که نشونه ی سردرگمید بود و گفتم:چی باید بگم من؟

بازم هیچی نگفت...توضیحی نداده بودم و اون چشما از من توضیح میخواست...

گفتم:حق انتخاب با تو...رو منم فکر کن...من...من...من...

نتونستم بگم...هر کاری کردم روی لبم نیومد که دوستش دارم...که جواب منفیش تمام دنیام رو سیاه میکنه...داین وجود مانع این بود که انقدر صمیمی ابراز علاقه کنم وقتی که نمیدونم جواب قطعیش چیه!

بدجنس گفت:شما چی؟!

لبخند زدم. و گفتم:خیلی بدجنسی....

لبخند دلنشینی زد و گفت:باید فکر کنم دیگه نباید؟!

نه نباید فکر کنی...به کی میخوای فکر کنی؟به این رسول؟!ابدا...

خودخواهانه خیره شدم تو چشماش و آروم اما تأثیر گذار گفتم:فقط من رو انتخاب کن!

یک لحظه کپ کرد...قیافه ی خواستنیش واقعا دلربایی کرد...معلوم بود خنده اش گرفته....

صدای رسول بلند شد:خیلی خودخواهی...اعتماد به نفست کاذبه....

سرم رو چرخوندم و فقط بهش نگاه کردم...دیگه حتی ارزش عصبانی شدن هم نداشت...من مرد چاله میدونی نبودم که دعوا و کتک کاری رسمم باشه اما نمیدانستم هر کسی هر چیزی که به فکرش میرسه به زبون بیاره....

تو نگاهم یک نوع ترحم بهش بود...از نظر من از حیوون هم پست تر بود....

صدای جون بخشش آروم گفتم:شما از کجا میدونید کاذبه؟!

سریع به سمتش چرخیدم...به گوشام اطمینان نداشتم...مات شده بودم...این چی گفت؟!چی گفت الان؟!اوای خدا یعنی درست شنیدم؟!

لبخند زد...و اون لبخندش ثابت کرد که هیچ خوابی در میون نیست و صحنه ی جلوی روی من از هر واقعیتی واقعی تره و این شروع خوشبختی منه....

اصلا یادم نمیومد بعدش چی شد...چطوری برگشتیم سمت آلاچیق...رسول چکار کرد...من تو عالم دیگه ای بودم...حال خودمم دقیقا درک نمیکردم چه برسه به اطرافیانم...مدام تصویر یک لبخند جلوی چشمم بود...مدام یک آوایی تو ذهنم رژه میرفت که بله رو داد...که دانین خوشبخت شدی...دانین به آرزوت رسیدی...دانین تنهایی بسه...رویا بسه...دیگه هر چی هست واقعیه....

اما یادم میاد که همه که از قیافه ی رسول تعجب کرده بودن پرسیده بودن ازش چی شده و اون چه ابلهانه گفته بود که چیزی نیست خواستگاری من سبب خیر شد!

نگاه همه بین من و رائیکا چرخید و من با اقتدار گفتم:یک خواستگاری کوچیک بود و یک بله گرفتن بزرگ!

همه کپ کرده بودن اما من خیره به لبخندی بودم که واقعی بودنش رو حس میکردم...لبخند رائیکا واقعا قشنگ و از ته دل بود....

چقدر زود گذشت...برگشتنمون به تهران...مامان چقدر خوشحال بود...دوباره یاد اون ملاقات کذایی افتادم...ملاقات با فردی با نسبت پدری!

در اتاق باز شد....نگاهم کشیده شد به اون سمت....مردی رو دیدم که با مرد سه چهار هفته پیش یک دنیا تفاوت داشت....مرد امروز تکیده بود....دیگه کت و شلوار تنش نبود و با اقتدار راه نمیرفت....کمرش خم شده بود و چین و چروک روی صورتش غوغا میکرد....

از جا بلند شدم....حالم خوب نبود و ادای عادی بودن درمی آوردم....غوغا بود درونم و آروم جلوه میکردم....اشرق بودم و ادعای مشرقیت میکردم....

خیره بهم اومد جلو و روی صندلی نشست و من رو وادار به نشستن کرد....

ساکت بودم....نگاهم به میز بود....حرفی برای گفتن نداشتم....اون لحظه هر چی کلمه بود از ذهنم پاک شد....

خودش شروع کرد:وقتی که با حرف مردم زندگیم رو از هم پاشیدم باید میفهمیدم که حرف اونای یک روزی باعث مرگم میشه اما نفهمیدم....نخواستم بفهمم که آه یک زن،زنی که دوستش داشتم یک روز منو میگیره....نمی خواستم باور کنم که چقدر دوری از یک زن ساده ی شهرستانی و پسری که از وجودمون بود میتونست داغونم کنه و زندگیم رو به منجلا بکشه....

زندگیم از اون به بعد توی یک مه گذشت....ازدواج با یک زنی که از طبقه ی خودمون بود....به دنیا اومدن دختر و بعدش هم پسر....کشیده شدن به گروهی که پدر زنم و خود زنم اداره اش میکردن و بعد از مرگ پدرش به دوش من افتاد....نفهمیدم که با آتیش زدن زندگی بقیه دارم خودم رو تو منجلا اسیدی غرق میکنم....شاید میفهمیدم اما فکر میکردم که حقمه....فکر میکردم که آه همون زنه...

اشک روی گونه اش و پاک کرد و گفت:بیست سال رو از راه دور پسرت رو ببینی و با خودت مبارزه کنی تا نری جلو....خودت رو بکشی تا دلت آغوشش رو نخواد....خودت رو به سیخ بکشی تا محبت دستت رو،نوازش روی سرش نکنی....

آتیش بگیری وقتی که ببینی مرده و یک قرون از پول هات رو نیاز نداره....افتخار کنی که پلیسه و مفید اما نتونی دم بزنی چون خودت یک خلافکار درجه یکی!

مات شده بودم....بی حرکت....شاید یک مرده که فقط گوش میداد اون لحظه:اینکه هر لحظه خودت رو لعنت کنی کم دردی نیست دانین....وقتی بچه ات رو از یک زن شهرستانی ساده با بچه ی یک زن از طبقه ی خودت مقایسه کنی کم دردی نیست!

اینکه آخرش به این نتیجه برسی که یک تار موش رو نمی تونی قیاس کنی با این دوتا!وقتی تو حسرت همون زندگی ساده بدون حمایت خانواده ات بسوزی و دلت آغوش زن ساده و پر محبت شهرستانی و عربت رو بخواد....

هق هق کرد و گفت:سخت بود دانین....همش سخت بود....

بی روح گفتم:خودت خواستی آقای محمدی!

گفت:لعنت به این محمدی....من دلم تیرداد بودم رو میخواد!

سنگدل گفتم:لیاقت نداشتی....

گفت:خودم کردم که لعنت بر خودم باد....

بلند شد....هراسون گفت:کجا؟

گفتم:اومدم چند تا چیز بگم و برم...

سخت بود اما چشمم رو بستم و دهنم رو باز کردم: مامان حلالت نمیکنه آقای محمدی! نه به خاطر خودش بلکه به خاطر آتیش زدن زندگی های خیلی از آدم ها....

دوم پنجشنبه شب میخوام برم خواستگاری.... یک خواستگاری بدون پدر... بدون پدر چون هیچ وقت نبودی... گریه اش شدت گرفت و گفت: خدا لعنتم کنه.... حروم کردم زندگیم رو داین... لیم رو گاز گرفتم.... از ناراحتی داشتم میترکیدم و دم نمیزدم.... گفتم: گفتم که بدونی... گفت: حکم کی اجرا میشه!؟

سر انداختم پایین.... این دیگه کار من نبود.... دیگه انقدر سنگدل نبودم.... به طرف در رفتم که صدای متوقفم کرد: داین... منتظر ایستادم که گفت: یک خواهش دارم.... روم رو زمین ننداز.... مکث کرد و گفت: نزار این حسرت بیست ساله تو دلم بمونه.... بزار یک بار در آغوش بگیرم.... چونه ام لرزید اما نذاشتم اشکی تو چشمم جمع بشه.... قبل از اینکه هر حرکتی کنم با بغض گفت: خواهش میکنم.... چرخیدم و با یک قدم سمتش رفتم.... به سمت پرواز کرد و محکم در آغوشم گرفت... گرمی آغوشی رو حس کردم که بیست سال بود باهاش غریب بودم.... گرمی آغوشی که تمام آرزوم از دنیای کودکی بود و هیچ وقت نداشتمش....

بدون اینکه دست خودم باشه دستام رو که بی حرکت بود به شدت دور کمرش پیچیدم.... من پسرش بودم.... اون پدرم بود.... هر چی که بود.... هر چقدر هم که بد.... درسته که بیست سال تمام فقط و فقط نفرت بود که از این مرد تو قلبم ریشه دونده بود.... درسته که هیچوقت تو زندگیم نقش مشخصی و موثری نداشت اما کدوم پسریه که دلش نخواست باباش تو خواستگاریش همراهش باشه؟ پشتیبانش باشه؟ کدوم پسری هست تو دنیا؟

با حق گفت: خدا لعنتم کنه داینم.... خدا لعنتم کنه که خودم رو از بابا شنیدن از زبونت محروم کردم.... از آغوشش دراومدم و گفتم: باید برم.... به سرعت از اتاق خارج شدم... نمی تونستم به خودم قول بدم که بهش نگم بابا.... نمی تونستم...

حالم خوب نبود.... اصلا خوب نبود.... بلبشوی درونم آرام نمیشد.... از دفترم بیرون اومدم.... نیاز به آرامش داشتم.... یک آرامش تام و تنها کسی که میتونست اون رو به من هدیه بده رائیکا بود.... فقط و فقط خودش و الان نه نمی خواستم و نه میتونستم که کنارش باشم... از فکر اینکه در آینده ای نه چندان دور در کنار خودش به خونه برم میگردد، از فکر اینکه دیگه نیازی نیست دنبال سوسوی آرامش باشم چون در کنار منبعی از آرامش انرژی میگرفتم.... از فکر اینکه صاحب دو تا چشمای زمردیش میشم و تکیه گاه وجود محکمش! احساس مردونگی میکردم.... مرد نیاز داره به اینکه کسی بهش تکیه کنه تا حس کنه که مرده! حس کنه که وجودش برای کسی ارزشمنده و چه بهتر اگه اون نفر خودش محکم باشه.... اونوقته که حس میکنی چقدر ارزش داری که تکیه گاه همچین چیز محکمی هستی.... که با تمام محکم بودنش به تو نیاز داره.... چقدر حس عالی و خوبی بود....

خنده ام گرفت از کاراش.... نامرد از همون شب دیگه اصلا به من محل هم نداده بود فقط در جواب مامان که اجازه گرفته بود برای خواستگاری گفته بود منزل خودتونه!

همین کاراش دیوونه ام میکرد...ناز و اداهش هم خواستنی بود!

به خودم اومدم که دیدم بله حتی فکرش هم کلا منو از اضطراب دور کرده چه برسه به وجودش!

یاد روز قبل از خواستگاری افتادم...دو روز قبلش سی نفر از دخترای فروخته شده به ایران برگشته بودن...

فشار زیادی روی رائیکا بود...این روزا اذیت شده بود...اینو کاملا فهمیدم...مخصوصا زمانی که فهمیده بود سوگند جزو دخترایی که برگشته بودن نبود!

بعد از بازجویی از دخترا اعصابم کاملا بهم ریخته بود...واقعا چقدر آدم میتونست بی صفت باشه؟! بلاهایی که سرشون اومده بود گفتنی نبود...تجاوز بهشون که تنها دردشون نبود...کاراهایی که مجبور میشدن انجام بدن از هر چیزی بدتر بود...همه ی اون بلاها رو از روی پرونده خونده بودم...

رفتم سمت اتاق سرهنگ و گزارش بازجوییم رو در اختیارش گذاشتم...کم و بیش موفق شده بودیم تمام کسانی رو که تو این پرونده ی گروه اهریمن آتشین دستی داشتن بازجویی کنیم و بازجویی الانم هم در این باره بود...

وقتی از اتاق سرهنگ در اومدم به سمت اتاق خودم رفتم...با اینکه کارم تموم شده بود منتظر رائیکا بودم...تو این سه روزی که از اومدن دخترا گذشته بود حجم کاریش فوق العاده بالا رفته بود...بازجویی از دخترا و رسیدگی به کارهای مربوط به پرونده ی نگار و دخترهایی که نگار واسطه ی ورودشون به گروه بوده...کار راحتی نبود...رفت آمدش رو به دادسرا و زندان و پاسگاه دیده بودم...

ده دقیقه قبل از زمان همیشگی خروجش،از پاسگاه زده زدم بیرون و تو ماشینم منتظرش شدم...یک ربع طول کشید تا بیاد بیرون...با دیدنش لبخند روی لبم نشست...از خانم رضوی خداحافظی کرد و به سمت ماشینش اومد...ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه رفتم...همین کافی بود!

مامان دقیقا منو تا مرز جنون برده بود این چند روز اخیر...بیشتر از من عجله داشت!

عصری بود که در رو زدن...به سمت آیفون رفتم...از دیدن ماندانا لبخند رو لبم نشست...این که بدتر از مامان بود!

آیفون رو برداشتم و گفتم:زلزله اومد؟

خندید و گفت:باز کن در رو پروو...

خندیدم و در رو براش باز کردم...

در و باز کردم و منتظرش شدم تا بیاد بالا...در خونه رو که بست:ای الهی بترکی که داماد شدنتم فقط دردرسره...

خندیدم و گفتم:انقدر غر نزن....

از پاگرد پله که نمایان شد از دیدنش لبخند عمیق تر شده بود....اخم درهمش قیافه اش رو بامزه کرده بود....گفت: زهرمار....من یک خواهر شوهر بازی ای برای این زن تو دربیارم که فقط خدا میدونه....نیشش رو ببند بی حیا....

دست پشت کمرش گذاشتم و از درگاه در فرستادمش داخل و گفتم: فرهنگ آپارتمان نشینی نداری؟ آسایش رو از مردم گرفتی!

پشت چشمی نازک کرد و گفت: او یکی ندونه برج صد واحده است! چهار طبقه دو واحده هم شد آپارتمان؟! بدون اینکه بخوام جوابش رو بدم به سمت مبل ها رفتم....

ماندانا داد زد: زن عم...و...زن عم...و کجایی؟

مامان از داخل اتاق گفت: تو اتاقم دخترم....

ماندانا گفت: قربونت برم....زن عمو به این خان پسرت بگو انقدر منو حرص نده انگار نه انگار فردا شب خواستگاریشه!

خندیدم و چرخیدم سمتش و گفتم: چکار کنم؟ پاشم برات بندری برقصم؟

نیشش شل شد و گفت: بلدی؟

اخم کردم و کوسن تو دستم رو به سمتش پرتاب کردم و گفتم: پرو نشو...

گفت: به جهنم الان از زیرش در میری شب عروسیت میخوای چکار کنی؟ اونموقع به رانیکا میگم یک پس گردنی بیارت...

لبخند زدم و بدون اینکه چیزی بگم به تلویزیون خیره شدم....

ماندانا رفت سمت اتاق و من غرق فکرم شدم...به ساعت نگاه کردم حدودا شیش و نیم بود! فردا این موقع کجا بودم من؟! داشتم چکار میکردم؟! هنوز باورم نمیشد همه چیز واقعی باشه....یعنی رانیکا واقعا به من جواب مثبت داده بود؟! اوای خدا باورم نمیشد.....

یک دفعه احساس خلاء کردم....پدرم کجاست!؟

یک استرس خاصی داشتم... ناشناخته بود... مثل اینکه زیر پات یهو خالی بشه یا مثلا سوار رنجر شده باشی... شاید با دوز بالاتر... لحظاتی بود که نمی دونستم اسمش رو خوب بزارم یا بد!

مامان تاکید کرد: گل و شیرینی یادت نره....

سری تکون دادم و چیزی نگفتم....

دم گل فروشی پارک کردم... خوب حالا گل چی بگیرم!؟

رو به ماندانا گفتم: پیاده شو با هم بریم....

ماندانا مطیعانه دنبالم اومد....

وارد گل فروشی شدیم... ماندانا گفت: نمیدونی چه گلی دوست داره!؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: انقدر فسفر نسوزون... آخه اگه میدونستم به نظرت به تو احتیاجی بود!؟

مشتی تو بازوم زد و گفت: اه خدا بهش صبر بده بداخلاق بد عنق....

مرد فروشنده گفت: میتونم کمکتون کنم؟

قبل از اینکه من چیزی بگم ماندانا گفت: یک سبد گل مخصوص میخوایم....

مرد گفت: سبد های آماده اون پشت سرتون هست... کارای شیکی هستن....

چرخیدم و سبد های گل رو نگاه کردیم... آره واقعا خوشگل بودن....

ماندانا به یکیشون اشاره کرد و گفت: داین اون خوشگله....

من که کلا تو این کارا زیاد سر رشته نداشتم گفتم: مطمئنی؟ اگه خوبه همین رو می بریم....

ماندانا سری تکون داد و گفت: آره خیلی نازه....

فقط تو دسته گله گل رز رو میشناختم که اونم شک داشتم محمدی یا رز! آخه خشونت کار من کجا و لطافت گل کجا!

بعد از اینکه شیرینی گرفتیم با سرعت به سمت خونه اشون رفتیم و با ده دقیقه تأخیر بالاخره رسیدیم....

حالم اصلا قابل توصیف نبود..... گیج شده بودم از حالت خودم.... این چه وضعشه آخه؟ پسرای دیگه هم همینطورین؟! چقدر جای خالی پدر احساس میشد.... یک حامی یک پشتیبان یکی که به عنوان بزرگ خانواده مردونه حرف بزنه.... مامان هیچی کم نداشت اما هر گلی بوی خودش رو داره....

پشت در ایستادیم... زنگ در رو زد و عقب ایستادم.... سنگینی نگاه ماندانا رو روی خودم حس کردم و به طرفش برگشتم.... تا نگاه من رو دید سرش رو به بازی با جعبه ی شیرینی گرم کرد....

صدای مردی گفت: کیه؟

مامان گفت: همیشه در رو باز کنید؟

همون مرد گفت: بفرمائید....

در با صدای تیکی باز شد.... در رو به سمت داخل هل دادم و کنار کشیدم تا مامان و ماندانا وارد بشن و پشت سرشون وارد خونه اشون شدم.... هنوز به خونه ی قبلیشون برگشته بودن!

مردی از در حیاط خارج شد.... همسن و سال خودم بود فکر کنم!

گفت: سلام.... بفرمائید خیلی خوش آمدید....

مامان با لبخند گفت: سلام پسر....

من و ماندانا هم به تبعیت سلام کردیم.... چیزی طول نکشید که یک خانم که حدس میزدم مادر رائیکا باشه و یک خانم جوون از در خارج شدن و مشغول سلام و احوال پرسى شدن....

منتظر شدم تا برن داخل.... اول مامان و بعد هم ماندانا و بعد اون دو تا خانم وارد خونه شدن.... مرد که هنوز نمی

شناختم دستی پشت کمرم گذاشت و با لبخند گفت: بفرمائید....

چقدر چشمش شبیه رائیکا بود! احتمالا داداشش باشه....

تشکری کردم و وارد خونه شدم.... سفت دسته گل رو نگه داشته بودم تا لرزش دستم باعث نشه از دستم بیوفته!

با دیدن رائیکا یک لحظه قلبم ایست کرد و بلافاصله کوبنده شروع به کوبش کرد... کل بدنم گرم شد... از دیدنش تو

اون لباس فسفری و اون شال آبی آسمونی تو ابرا بودم.... اصلا حال خودمم متوجه نمیشدم.... زود به خودم اومدم و

چشمم رو انداختم پایین و با قدم هایی که تلاش میکردم تا محکم باشه به طرفش رفتم... همیشه از این جهت خدا رو

شکر میکردم که ظاهرم نشون دهنده ی باطنم نبود! این رو به خودم یاد داده بودم!

نزدیکیش که رسیدم گل رو به طرفش گرفتم و گفتم: سلام....

چشمم رو مستقیم به چشمش دوختم... بدون اینکه نگاه از نگاهم بگیره لبخند کوتاهی زد و گل رو از دستم گرفت و

گفت: سلام.... خوش اومدید....

حس میکردم نیاز مبرمی به دستمال کاغذی دارم.... پیشونیم پر از عرق شده بود.... به قول معروف قلبم تو پاچه ام

بود! اما عمرا.... بدم میومد از این کار!

چرخیدم و به سمت سالن رفتم و روی میل تک نفری گوشه ی سالن نشستم.... مامان با لبخند گفت: ماشالا هزار ماشالا

دخترتون مثل پنجه ی آفتاب میمونن... البته از مادری مثل شما اصلا بعید نیست تربیت چنین دخترای ماهی.... با

دست به روژان و رائیکا و اون خانم که نمی شناختمش اشاره کرد....

نفسم رو آروم به بیرون فوت کردم....

مادر رائیکا لبخندی زد و گفت: خوبی از خودتونه حاج خانم...
 مامان با اشاره به مرد گفت: پسر تونن؟
 مادر رائیکا گفت: بله رادمهر تک پسر من و فرزند ارشد من هستن... ایشونم خانم گلشون شیما یک دختر کوچولو هم دارن... روژان رو هم که میشناسید....
 نگاهم به روژان افتاد... لبخندی زد و سر پایین انداخت... رائیکا کجا رفته بود؟! اوای من چایی نمی خورم ها! میترسم استکان از دستم لیز بخوره... کافیه که با اون چشمش یک نگاه بهم بندازه فقط!
 نگاهم افتاد به ماندانا که با گوشه ی شالش مشغول بازی بود... حالش گرفته بود... از حالاتش میفهمیدم... به هر حال کنار من بزرگ شده بود و با رُب و رُبش آشنا بودم... میدونستم این شادی هاش همش یک بازیه... یک طنز غمگین! خیر سرم احساس کامل بودن میکردم؟! دارم تو یک جلسه ی خواستگاری ساده جون میدم! بقیه متوجه نمیشن با خودم که رو دربایس ندارم!
 صدای برادرش توجه ام به خودش جلب کرد: شنیدم تا سال پیش اهواز بودید!
 کی بهش گفته بود؟! رائیکا؟!
 با صدایی که با تمکام توانم ریلکس نگهش داشتم گفتم: بله یک ساله منتقل شدم...
 گفت: قصد دارید اهواز زندگی کنید؟
 گفتم: فکر نمیکنم... کارم اینجاست... مگر اینکه از طرف اداره منتقل بشم!
 سری تکون داد و گفت: که اینطور... پدرتون به رحمت خدا رفتن؟!
 قلبم ایست کرد! از چیزی که میترسیدم به سرم اومده بود!

سر انداختم پایین... مامان ساکت بود... در واقع کل مجلس ساکت بود به انتظار من و این یعنی اینکه مامان ریش و قیچی رو به دست خودم داده...
 بگم؟ نگم؟ خدایا چکار کنم؟!
 آب دهنم رو قورت دادم و چشمم رو بستم و سریع گفتم: بله...
 هوووووووف... وای خدای من من دارم چکار میکنم؟! دروغ؟! انه نه... من دروغگو نیستم اما جلوی خانواده اش نمی تونم راز زندگیم رو بگم... نمی تونم... به خودت قسم نمی تونم...
 رادمهر گفت: خیلی متاسفم... امیدوارم روحشون شاد باشه...
 خدایا چقدر خنده دار بود! روح یک فرد زنده شاد باشه! مگه کسی که زندگی ها رو به آتیش کشیده شاد هم میشه؟!
 همون لحظه رائیکا وارد سالن شد... بهش نگاهی انداختم و به سرعت چشم ازش برداشتم و به مامان نگاه کردم... سوالی و ملامت گر بهم نگاه کرد... سرم رو انداختم پایین... نمی خوام دروغ بگم مامان... ازم نخواه خودم رو بشکنم... این راز منه... با فاش شدنش میشکنم... نترس پسر ت دروغت نمیگه...
 صدای قربون صدقه ی مامان و صلواتش میومدم... سرم رو بالا نیوردم و با ساعت دستم بازی کردم...

با احساس حضورش سرم رو بالا اوردم و به چشمای افسونگرش خیره شدم و با یک تشکر زیر لبی فنجون نسکافه رو از تو سینی برداشتم....

بعد از اینکه روی صندلی نشست از گوشه ی چشم بهش نگاه انداختم....چقدر با وقار بود....دلم میخواست یک نفس راحت بکشم....نیمه ی وجودم حرف نداشت!

مامان گفت:خوب حاج خانم اگه اجازه بدید این دوتا جوون حرفاشون رو با هم بزنی منم خدمت شما هستم سوال هاتون رو جواب میدم....

مادرش گفت:اجازه ی ماهم دست شماست....مادر جان رانیکا....سرگرد رو به اتاقت راهنمایی کن... ضربان قلبم اوج گرفت اما تو اوج آرامش بودم!جالب بود!شاید تو این سه ساعت اخیر بهترین حسی بود که داشتم! بلند شد و ایستاد....با اقتدار بلند شدم و کتم رو رو تنم مرتب کردم....حرکت که کرد زیر لب با اجازه ای گفتم و با دیدن لبخند مادر و برادرش دنبالش رفتم!

در اتاقی رو باز کرد و کنار ایستاد....

بهش که رسیدم گفتم:بفرمائید....

لبخند زد و ابرو بالا انداختم و گفتم:خانم ها مقدم ترن....

لبخند زد و وارد اتاق شد....پشت سرش حرکت کردم و در اتاق رو گرفتم اما کامل نبستمش و یک جورایی روی هم گذاشتمش....جلوه ی خوبی نداشت در اتاق رو کامل بیندم!

به اتاقش نگاه کردم...همه چیز ساده اما شیک بود!اصلا تو جزئیاتش دقیق نشدم خودش دیدنی تر از اتاقش بود صد در صد!

هنوز ایستاده بود....گفتم:خوب من کجا بشینم؟!

سرش رو بالا آورد و به صندلی میز تحریر اتاقش اشاره کرد و گفت:بفرمائید اونجا...

به طرف صندلی رفتم و نشستم....خودشم روی تخت رو به روی من نشست....

همینطور که نگاهش میکردم گفتم:خوب؟!

دوتا ابروهاش رو بالا انداختم و گفتم:خوب؟!

خندیدم و گفتم:باید چی بگم؟!

آروم خندید و گفتم:نمیدونم!

بدون مقدمه گفتم:اونروز برای چی از آلاچیق بیرون اومدی؟!

خندید و گفت:شما نمیدونستید بادی چی بگید؟1انگار که سواتون آماده بود!

گفتم:نه یکدفعه به ذهنم رسید....این یک هفته که کلا تحویل نگرفتید از تون پیرسم....

با لبخند آرومش گفتم:اومدم هواخوری بیرون آلاچیق!فضای توی آلاچیق بعد از رفتنتون خیلی خفه کننده بود!نمی توانستم زیر نگاه های پر از تعجب و سوال بقیه دووم بیارم!من اصلا آمادگیش رو نداشتم و اونطوری غافلگیر شده بودم!

اخمام با یاد آوری رسول تو هم پیچید و گفتم:از بعد از سفر از رسول خبر ندارم...امیدوارم دیگه هیچوقت نبینمش!

زیر نظرش گرفتم تا عکس العملش رو ببینم اما غیر از لبخند روی صورتش هیچی از حال درونیش نفهمیدم!

گفتم:منم همینطور!

ته دلم قند آب شد....

گفتم: خوب الان مثل این پسرای خوب باید بگم شما چه انتظاری از شوهر آیندت داری؟!
خندید و گفت: الان باید مثل این دخترای خجالتی بگم همیشه پشتیبانم باشه و بهم دروغ نگه؟!
شوخی کرد اما دلم لرزید.... نباید بهش دروغ میگفتم.... نباید....

گفتم: دروغ نمیگم.... همه چیز رو برات میگم.... اما منم انتظاراتی دارم.... میتونی برآورده اشون کنی؟!
با تردیدی که تو کلامش واضح بود گفت: چی؟!

خیره شدم تو چشماش و آروم گفتم: راز نگه دار باش... باشه؟! بازار راحت و مطمئن باهات درد دل کنم....
گفت: چیزی رو باید بهم بگید؟

چنگی تو موهام زد و چشمام رو بستم.... چقدر سخت و عذاب آور بود... بابا میدونستی باید جواب پس بدی؟ جواب
اینهمه تردید و استرسی که من تو کل زندگیم کشیدم.... باید جواب همشون رو بدی! چه جوابی داری براشون؟!
آروم گفتم: پدر من نمرده!

جا خورد.... به وضوح حسش کردم... منتظر بود اما وقتی دید چیزی نمی گم گفت: پس... پس شما که گفتید....
بدون اینکه بزارم حرفش رو تموم کنه گفتم: آره گفتم.... مرده و غرورش.... رازدار باش و با فاش کردن رازم غرورم
رو نشکن.... من و اون مرد هیچ ارتباطی با هم نداریم غیر از خونی که ناخواسته از اون توی رگ های منه!
چیزی نگفت و منم بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم گفتم: تک پسر یک خانواده ی تهرانی اصیل بود که از
قضا وضع مالیشون عالی بود! تو مأموریتش به اهواز به طور اتفاقی با مادرم آشنا شد و بدون رضایت خانواده اش با
مادرم ازدواج کرد اما چیزی نگذشت که کم کم سرد شد.... کم کم ایراد گیر شد.... کم کم زن شهرستانیش مایه ی
افتش شد! فقط و فقط به خاطر حرف مردم!

پوزخند زد و ادامه داد: رفت.... به راحتی تمام بعد از سه سال زندگی با یک زن تنهای شهرستانی در حالی که یک
پسر رو تو دامنش گذاشته بود ول کرد و رفت پیش خانواده اش و با زنی ازدواج کرد که هم تراز خودشون بود!
نفس عمیقی کشیدم.... سخت ترین قسمت ماجرا رسیده بود: زنش پریسان و دختر و پسری که از اون زن
بودن.... پسری به نام هیراد!

چشماش گرد شده بود و تعجب از سر و صورتش میبارید.... چشمام رو بستم و ادامه داد: بیست سال تمام
ندیدمش.... دو سالم بود که رفت.... یاد نیاد اون موقع رو.... تا نه سالگیم هر از چند گاهی بهم سر میزد اما بیست
سال بود که ندیده بودمش و یادم رفته بود که مردی به نام پدر تو زندگیم هست!
بی طاقت گفتم: منظور تون.... منظور تون....

گفتم: رئیس باند اهریمن آتیشین سینا تیرداد پدر من بود! با تغییر نام خوانوداگیش به محمدی! دو ماه تمام دنبال
گروه پدر و زن پدرم میگشتم! هر چی بدبختی کشیدم از دست اونا بود و الان منتظر اعدام پدر و برادر خونیم!
ساکت شدم و بهش نگاه کردم.... حالا حس بهتری داشتم.... دیگه باری رو شونه ام سنگینی نمیکرد....
هیچی نمیگفت.... انگار داشت چیزایی رو که شنیده بود برای خودش آنالیز میکرد!
انگار که یکدفعه به خودش اومده باشه سر انداخت پایین و گفت: من... من واقعا نمیدونم چی باید بگم....

جدی گفتم: فکر کن.....بین حظری با کسی زندگی کنی که پدرش یک خلافاکار درجه یکه و چند وقت دیگه اعدامشه در صورتی که پدر خودت پر ارز افتخار بوده؟! اون موقع تصمیم بگیر و حرف بزن....

مکثی کردم و گفتم: اما...اما یادت نره من و اون با هم فرق داریم...من زیر دست یک زن شهرستانی بزرگ شدم که جاش روی تخم چشمامه...تصمیم گیری با تو....

خودکارم رو از جیب داخلی کتم در آوردم و از روی میز تحریرش یک برگه ی سفید رو برداشتم و شماره ام رو روش نوشتم....

خودکار رو به داخل جیبم برگردوندم و گفتم: این شماره ی من....سوالی داشتی بهم زنگ بزن....فکر کنم الان بیشتر از هر چیز دیگه ای به فکر کردن نیاز داشته باشی....

نگاه آخر رو بهش کردم...به کسی که بتم بود...یک الهه ی به تمام معنی برای من!

دستم رو روی دستگیره ی در گذاشتم که ایستادم....مکثی کردم....نمی تونستم همینطوری برم....نمی تونستم اجازه بدم تو ذهنش برای خودش دلیل و برهان بیاره برای جواب رد دادن به من! گفتم: همینطور که خواستی صادق بودم و خواهم موند....منتظر جوابت هستم....

آروم و زیر لب گفتم: ناامیدم نکن دختر....

به سرعت از اتاق خارج شدم....تمام نگاه ها روی من توقف کرد... لبخند زدم و گفتم: بقیه اش با ایشون....صحت هامون تموم شد....

نشستم روی مبل خودم....حالا لبخند روی لبم بود....حس خوبی بود....اینکه برای کسی که واسش ارزش قائلی مثل کف دست باشی....

رئیکا دیگه از اتاق بیرون نیومد تا زمانی که امان از جاش بلند شد و مشغول خداحافظی کردن شد و گفت که منتظر جوابشون هستیم و وصلت باهاشون افتخاره و از این تعارفات معمول!

رئیکا که از در اتاق بیرون اومد دیگه نگاهش نکردم...دم در منتظر بودم تا مامان و ماندانا وارد حیاط بشن....رئیکا هم رو به روم و کنار خوانواده اش ایستاده بود برای بدرقه....سرم رو بالا گرفته بودم...حالا دیگه میدونستم انقدری مرد بودم که اول بسم الله چیزی رو مخفی نکردم! بقیه اش با توکل به خدا! هر چی خودش بخواد و صلاح بدونه....

مامان و ماندانا که از در خارج شدن رو بهشون گفتم: راحت باشید...با اجازه....

مادرش سری تکون داد و با لبخند گفت: به سلامت مادر...خوش اومدید....

لبخندی زدم و تشکر کردم و با یک نگاه کوتاه به رئیکا از در بیرون زدم....

دم در با رادمهر مردونه دست دادم و از آشنایی باهاش اظهار خوشبختی کردم....خواستگاری تموم شد....با استرس اما با خیال راحت و بدون عذاب وجدان!

شب هر کاری میکردم خوابم نمیبرد...خسته از غلت زدن تو جام بلند شدم و پشت میز تحریر نشتم و پرونده ی جدیدم رو جلوی روم گذاشتم تا مطالعه کنم....عینک مخصوص مطالعه ام برداشتم و پرونده رو باز کردم....

چیزی نگذشته بود که صدایی از بیرون اتاق توجه ام رو جلب کرد...کنجکاوانه بلند شدم و در اتاق رو باز کردم....چراغ حمام روشن بود و صدای گریه حالا واضح شده بود....با قدم های سست و آروم به طرف در حمام رفتم....

با دیدن ماندانا با چشمای پف کرده و صورتی که مثل گچ سفید شده بود قلبم ایستاد...
 با صدای لرزون گفتم: ماندانا...
 چرخید سمتم و زود سرش رو انداخت پایین و گفت: برو داین... حالم خوبه میخوام برم بخوابم...
 جلو رفتم و دست روی شونه هاش گذاشتم و با اونیکی دستم چونه هاش رو گرفتم و صورتش رو بالا آوردم...
 چشمای مشکی قیر گونه اش که شبیه چشمای هیراد بود غرق در اشک بود و الشک های یکی بعد از اونیکی روی
 گونه اش سر میخوردن...
 اخم کردم و گفتم: چت شده ماندانا؟ داری چه به روز خودت میاری دختر؟!
 میون هق هق در حالی که سعی داشت صداش رو فوق العاده بیاره پایین گفت: ترو...هه... ترو خدا برو...هه... از
 اینج...هه... جا... برو...هه...هه... داین... بزار به...هه... حال خود...دم باشم...
 چنگی تو موهام زد و گفتم: چرا به فکر من نیستی؟! چرا انقدر اذت میکنی؟!
 میون گریه خندید و گفت: کلا من از بچگی دختر بدی بودم... تو برو بخواب آقا پلیسه...
 صورتش رو از حصار دستام آزاد کرد و به شوخی گفت: برو تا جیغ نزدم...
 وقتی دید هنوز ایستادم گفت: برو دیگه...
 نمی تونستم ناراحتیش رو ببینم... نمی تونستم ناراحت بودنش رو ببینم و دم بزنم... نمی تونستم...
 نگاهم رو دید عقب عقب رفت و روی سرامیک های حام لیز خورد و کف حمام دو زانو نشست و صورتش رو روی
 زانوهایش گذاشت... با سرعت به طرفش خیز برداشتم...
 زود سرش رو آورد بالا و گفت: به من دست نزن داین... دستت به من بخوره نمی بخشمت... برو بیرون... چرا
 نیزاری به حال خودم باشم؟ برو بیرون...
 دستام رو به علامت تسلیم گرفتم بالا و گفتم: باشه... باشه ماندانا میرم... اروم باش... زود بیا بیرون باشه؟!
 بدون اینکه جوابی بده سرش رو روی زانوهایش گذاشت و میون هق هق گفت: در رو پشت سرت ببند...
 بلند شدم و عقب عقب رفتم... داشتم خفه میشدم... مگه من چقدر توان داشتم؟!
 رفتم توی کوچه و زیر لب زمزمه کردم: مرد برای رفع دلتنگی هاش... گریه نمیکنه قدم میزنه...
 فردا و پس فرداش اصلا راییکا رو ندیدم... فکر اینکه داره از دستم فرار میکنه روانیم میکرد... غیر قابل تحمل بود
 اینکه فکر کنم نظرش کلا عوض شده و هیچ امیدی به جواب مثبتش نیست...
 دو روز شد سه روز... سه روز شد چهار روز... چهار روز شد یک هفته و بازم خبری از خودش یا حتی تماسش
 نشد... مثل مرغ پرکنده شده بودم... از درون داشتم خودم رو نابود میکردم و تنها کسی که منو میفهمید مامان بود که
 کاری غیر از دعا کردن از دستش برنمیومد...
 تمام بدبختی هام یک طرف و ماندانا هم یک طرف... فردای همون شب رفته بود خونشون و فقط تلفنی باهامون در
 ارتباط بود و میگفت: دفعه ی بعدی که همدیگه رو میبینیم مراسم عروسیته!
 روز هشتم بود و هنوز هیچ خبری نبود... کلافه شده بودم... نه تمرکز درستی روی کارم داشتم نه زندگی...
 نگاه دوباره ای به ساعت انداختم... الان دیگه میومد بیرون... همیشه راس همین ساعت از اداره خارج میشد!
 چیزی طول نکشید که اومد...

یک جایی دور از دیدش پنهان شدم.... به ماشینش که رسید اومدم پشتش و گفتم: سلام....
 سریع به سمت من برگشت.... انگار که غافلگیر شده باشه.... چشمای زمردیش گرد شده بود و داشت منو تا مرز
 جنون میبرد....
 گفت: شمائید سرگرد؟! سلام....
 بدون اینکه لبخندی بزدم گفتم: این چند وقت ندیدمتون....
 به انگشتای کشیده ی خیره شدم که در حال بازی با سوئیچش بود و گفت: درسته.... کارها خیلی زیاد شدن میدونید
 که؟!
 بدون اینکه بزارم بحث رو بیچونه با جدیتی که عادت صدام بود گفتم: یک جواب منفی انقدر فرار کردن نمی
 خواست که.... به خودم میگفتید.... اینطوری برای دو تا مون بهتر بود!
 داشتم میمردم تا اینا رو به زبون بیارم.... من... دانین تیردادی که ادعای کاملی میکردم داشتم اقرار میکردم که جواب
 یک دختر به من منغیه و این چقدر سوزناک بود.... چقدر مرگ آور بود و چقدر به امید کورسوی امید بود که الان
 هنوز سرپا بودم....
 گفت: من جواب منفی دادم؟!
 به سرعت سرم رو آوردم بالا و با چشمایی که گرد شده بود نگاهش کردم.... منظورش چی بود؟! نکنه؟ نکنه؟!
 لبخند کوتاهی زد و گفت: خوب شما نپرسیدید.... من که نمی توانستم پیام تا جواب رو بهتون بدم....
 از استرس پاهام زوق زوق میکرد.... لبام رو خیس کردم و گفتم: خوب؟!
 سر انداخت پایین و لبخند زد.... وای خدای من.... وای خدا.... وای خدای من....
 گفتم: واقعا؟!
 سرش رو آورد بالا و گفت: به خودتون شک داشتید؟!
 خندیدم.... دیوانه وار خندیدم... قه قه زدم.... دوست داشتم بغلش کنم و انقدر فشارش بدم که با من یکی
 بشه.... دوست داشتم سر تا پاش رو بوسه بارون کنم.... وای خدا من چقدر دوشش داشتم....
 خندید و گفت: فکر کنم برید از اینجا بهتر باشه سرگرد.... وجهه ی درستی نداره اینجا....
 بعد با شدت خنده ی بیشتری گفت: ترو خدا آرومتر....
 صدای خنده ام رو پایین آوردم و با تمام قدردانی نگاهش کردم و گفتم: خوشبخت میکنم.... باور کن....
 به سرعت چشم بر هم زدن چرخیدم و به طرف ماشینم نسبتا دویدم.... خدایا... چی بهتر از این؟!
 از خوشحالی نسبتا به سمت خونه پرواز میکردم.... هنوزم باورم نمیشد.... من خواب نبودم.... مهم ترین نکته همین
 بود.... همه چیز واقعیت داشت....
 ماشین رو که تو پارکینگ پارک کردم نفسم رو فوت کردم بیرون و سعی کردم آروم باشم.... اینطوری پیش مامان
 میرفتم آبرو و حیثیت برام نمی موند....
 یادش بخیر.... چقدر اونشب مامان خوشحال بود.... چقدر اسفند دود کرد.... خوشحال به ماندانا زنگ زد.... زنگی که
 نمیدونم چه بلایی سرش آورد....
 آخر شب به ماندانا زنگ زدم: سلام...

با خنده ام صدایی که گرفته بود: سلام آقا داماد... چطوری داداشی؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم: خوبی؟

گفت: مگه باید بد باشم؟

گفتم: اذیت نکن خودت رو مان...

نداشت ادامه بدم و جدی گفتم: دانین خوب به حرفام گوش کن... از سال پیش که جلوت زانو زدم و التماس کردم و بی جواب موند دورت رو خط کشیدم دیگه به خودم اجازه ندادم بهت فکر کنم اما هیچ وقت نمی تونستم انقدر زود چیزی رو فراموش کنم چه برسه به تو... تو تمام رویای من بودی... یک ساله که دیگه عشق نیستی فقط یک خاطره ای از عشقی... یک ساله یک داداش دوست داشتنی هستی که جونم به جونش بنده... یک ساله که هر شب به خودم تلقین کردم بالاخره میرسه روزی که بخواد زن بگیره... الان اون روز رسیده... من خوشحالم دانین... باور کن... اشکام اشک از دست دادن عشقم نیست... اشک اینه که چقدر سختی کشیدم تا شد یک خاطره... یک داداش دوست داشتنی... یک کسی که فراموش کردنش سخته... اشک میریزم برای اینکه همه ی خواهرها شب عروسی داداشتون اشک میریزن... اشک میریزم چون اون روزی اومد که باید تو عروسیت شرکت کنم... اما شادم دانین... به خدای بالاسرمون شادم... یک ذره ناراحت نیستم... پشیمونم نیستم... عشق تو خیلی چیزها رو به من یاد داد... من اصلا ضرر نکردم... اصلا شکست نخوردم... من برنده شدم... من خودم رو با عشق تو ساختم و قول دادم برای خوشبختی تو تلاش کنم چون هر خواهری برای داداشش جونشم میده... دانین... یادت بره که من یک روز دوست داشتم چون خودم یک ساله گورش کردم... یادت بره چشمی غیر از داداشم بهت داشتم... دیگه غیر از داداش و پسر عموی نازنینم به هیچ چشمی نگاهت نمیکنم... یک ساله اینطوری بوده... یک ساه میخوام بهت بگم اینا رو اما نشده...

مکثی کرد و گفت: برات خوشحالم داداشی... از ته دلم خوشحالم...

لبخند روی لبم نشست بود... ماندانا ماه بود... عالی... معرکه... یک خواهر فوق العاده...

گفتم: خوشحالم خواهری... خوشحالم...

گفت: شبت بخیر...

-شبت خوش... خوب بخوابی...

بــــــــــــــــوق بــــــــــــــــوق بــــــــــــــــوق

اونشب چقدر راحت خوابیدم... چقدر خیالم از همه چیز راحت بود... چقدر حال وصف نشدنی ای داشتم...

فرداش بعد از تموم شدن کارم منتظر رانیکام شدم... بهخ سمت ماشینش اومدم... با همون راه رفتن مخصوص

خودش... روی یک خط صاف! بدون عشوه! با وقار و خانومانه...

بعد از اینکه سوار ماشینش شد منم به سمت ماشینم رفتم و به سمت خونه رفتم... باورم نمیشد یک ساعت دیگه باید

برای صحبت های نهایی مهمون خونه اشون میشدم...

وقتی رسیدم مامان آماده بود... تا منو دید گفت: دانین این وقت اومدنه؟ یک ساعت دیگه باید اونجا باشیم پسر...

بوسیدمش و به سمت حمام رفتم و گفتم: مامان خودشم تازه از اداره برگشت خونه... عجله نکن...

حمامم کلا زهرمارم شد! انقدر غر غر مامان رو شنیدم که ترجیح دادم دوش بگیرم و برم بیرون تا دست از سر کچل

من برداره...

تا وقتی که تو ماشین بشینیم داشت غر میزد... اما جواب من به تمام غرغراش لبخندی بود که فوق العاده عصبی
کرده بود!

خیلی زود رسیدیم خونه اشون و خیلی زودتر اون شب به یاد موندنی گذشت... رائیکا با تونیک سفید و شلوار لی و
شال سورمه ایش حسابی میدرخشید و من رو تشنه تر از قبل میکرد... مهریه خیلی راحت با توافق طرفین سیصد و
چهارده تا سکه و یک سفر حج انتخاب شد و قرار شد که ما از فردا دنبال خرید باشیم تا پنجشنبه ی دو هفته دیگه
که مراسم عقد برگزار میشه تمام کارای مورد نیاز رو انجام بدیم...

آخرش مامان گفت: خوب اگه راضی باشید فردا صبح یک صیغه موقتی هم بین طرفین خونده بشه تا کارای
خریدشون رو راحت تر انجام بدن...

مامان رائیکا گفت: والا هر چی خود رائیکا صلاح بدونه...

همه ی نگاه ها سمت رائیکا چرخید... مامان گفت: نظرت چیه عروس گلم؟

تو دلم قند آب کردن... رائیکا عروس خونه ی ما بود... خانوم خونه ی من... همسر من!

رائیکا که از لفظ عروس گلم خجالت کشیده بود و سر انداخته بود پایین گفت: راستیتش... خوب راستش...
چی میخواست بگه؟! مامان گفت: راضی نیستی؟! با چشمای گرد شده منتظر جواب رائیکا شدم... نکنه راضی نباشه؟! گفت: خوب واقعیتش بله... راضی به اینکار نیستم...

چی؟! واسه چی آخه؟! بابا این چرا فکر کنو نمیکنه؟! دو هفته میخواد بدون صیغه محرمیت راست جلو
من بگرده و... الله اکبر... نگاه کن چه کارایی میکنه؟! اصلا این دختر دوست داره منو اذیت کنه!

مامان هم بدون در نظر گرفتن جواب من گفت: پس هیچی... صیغه بدون توافق یکی از طرفین هم باطله... من برای
راحتی خودتون گفتم ولی اگه اینطوری راحت تری که هیچی...

رائیکا سر بلند کرد و پر مهر به مامان گفت: ممنونم...

مامان لبخندی زد و گفت: کاری نکردم که!

همین... به همین راحتی منو دق مرگ کردن... اصلا نظر داین هیچی... کلا برگ چغندر هم حسابم نکردن اینجا! بابا
خیر سرم داماد این مجلس منم! منو میبینید؟!

تا آخر شب حرصم رو پشت نقاب ریلکس چهره ام نگه داشتم و تو راه برگشت خودم رو خالی کردم و مامان
بدجنس هم به تلافی حرکت من تو مسیر رفت فقط و فقط ریلکس میخندید!

در کل از اون دو هفته یاد نکنم سنگین ترم... رفتارای رائیکا گیجم میکرد... جدی بودنش رو هنوز داشت اما در
جواب شوخی های من میخندید... برای خرید نظر میداد... یک هفته فقط زور زدم تا حداقل از اول شخص استفاده

کنه، بالاخره هم راضی شد اما نامرد یک بار هم نگفت داین...

در کل زن خیلی بدجنسی گیرم اومده بود!

از فکر و خیال بیرون اومدم و کلافه به ساعت نگاه کردم... با دیدن جایگاه عقربه ها لبخند به لبم اومد... وقتش شده
بود!

رائیکا

-بسم الله الرحمن الرحيم...النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی...دوشیزه مکرمه و معظمه سرکار خانم رائیکا کردانی آیا به بنده وکالت میدهید تا شما را به عقد دائم آقای دانی تیرداد، با مهر معلوم، دریاورم آیا بنده وکیلیم؟!
 روزان: عروس رفته گل بچینه...
 دستام یخ زده بود...اصلا یک حسی بود که نمیدونستم چیه...از پشت چادر نازکم به دانی نگاه کردم...داشت به روزان چشم غره میرفت...خنده ام گرفت...
 -دوشیزه ی مکرمه سرکار خانم رائیکا کردانی، برای بار دوم میپرسم، آیا به بنده وکالت میدهید تا شما را به عقد دائم آقای دانی تیرداد دریاورم؟! آیا وکیلیم؟!
 روزان: عروس رفته گلاب بیاره...
 -دوشیزه ی مکرمه معظمه سرکار خانم رائیکا کردانی آیا به بنده وکالت میدهید شما را با مهریه سیصد و چهارده سکه ی بهار آزادی، یک سفر حج عمره و دوازده شاخه گل رز به عقد دائم آقای دانی تیرداد دریاورم؟!
 همه ساکت شده بودن و منتظر من...لبخند شیطونی گوشه ی لبم نشست...دست دانی به طرفم دراز شد و مشتش رو باز کرد...زیر لفظیش کف دستش بود...بدون اینکه زیر لفظی رو از دستش بگیرم منتظر موندم...
 روزان: آقا دوباره دوباره سه بار فایده نداره...
 صدای خنده سکوت جمع رو شکست...
 دانی با خنده گفت: روزان خانم میشه بیخیال بشید؟!
 روزان ابرویی بالا انداخت و گفت: اصلا راه نداره...حاج آقا یک بار دیگه...
 داشتن تو دلم قند میساییدن...چقدر خبیث شده بودم من...تو این دو هفته ای که از بله دادنم گذشته بود حتی اجازه نداده بودم صیغه ی موقت بینمون جاری بشه...امروزم تو آرایشگاه به دانی اجازه نداده بودم تا شنل رو از صورتم کنار بزنه...حق داشت بچم...اما شیرینی این کار نمی تونست نظرم رو عوض کنه...
 حاج آقا با خنده گفت: خوب به امید رضایت عروس خانم برای بار چهارم میپرسم...
 صدای دست و کل و جیغ سکوت سالن رو شکست...دانی صورتش رو نزدیک کرد و گفت: اذیت میکنی دیگه
 آره؟ یک وقت به فکر خودت نباشی ها! دارم برات خانم!
 سر چرخوندم و گفتم: هنوز جواب مثبت رو ندادم ها...
 خندید و گفت: خیلی بدجنسی...
 با بسم الله حاج اقا مجلس ساکت شد...
 -دوشیزه ی مکرمه معظمه سرکار خانم رائیکا کردانی آیا به بنده وکالت میدهید شما را با مهریه سیصد و چهارده سکه ی بهار آزادی، یک سفر حج عمره و دوازده شاخه گل رز به عقد دائم آقای دانی تیرداد دریاورم؟!
 حاج آقا خندید و آروم گفت: حاج خانم بالاغیر تا این بار رو جواب بدید تا نفرین آقا داماد یقه ی ماها رو نگرفته...

میون خنده ی مردم چشم هام رو بستم و تو دلم گفتم: به توکل نام اعظمت... بسم الله الرحمن الرحیم....
 چشمام رو باز کردم و با لبخندی که از اعماق دلم بود با صدایی که هیچ لرزشی نداشت با اطمینان از انتخابم و با
 توکل به بزرگترین آفریدگار جهان لب باز کردم: با اجازه ی بزرگترای مجلس و به یاد پدرم....
 مکشی کردم و با لبخند از مجردیم خداحافظی کردم: بله....
 صدای کل و هلله و خنده و کف همه جا رو پر کرد.... از ته دلم خوشحال بودم و زمزمه و صدای قشنگ جاری شدن
 خطبه ی عقد نوید خوشبختی و آغاز زندگی مشترکم رو با دانین، مرد مورد علاقه ام بهم داد....
 -زوجت موکلتي لموکلتي علی الصداق المعلوم... قبلتُ التزویج لموکلتي هکذا....
 با لبخند بلند شد و رو به ما گفت: ایشالا به میمنت و مبارکی....
 لبخندی زدم و سری کوچیکی تکون دادم.... و گرمای دست دانین بود که شوک و آرامش رو با هم به قلبم سرازیر
 کرد....

حاج آقا که رفت بی طاقت برمگردوند سمت خودش.... قلبم تند تند میزد....
 صدای دست و جیغ یک لحظه هم نمی خوابید... شادی آهنگ همه رو به وجد آورده بود...
 تو منحصر به فردی
 دنبال چی میگردی؟
 تو منحصر به فردی
 همه رو دیوونه کردی
 تو منحصر به فردی
 دانین: میدونی پدرم رو در آوردی؟
 گفتم: به یاد موندی میشه....
 دست رو چادرم گذاشت و از سرم انداختش رو شونه ام.... لبه ی شنلم و گرفت تو دستش و گفت: اجازه هست؟
 خندیدم.... شنل آروم از روی صورت و موهام برداشته شد و چشمام میخ یک جفت چشم سبز آبی معرکه شد....
 چشمای رنگی رنگی
 موهاته به این قشنگی
 قد به این بلندی
 تو منحصر به فردی
 صدای جیغ و هلله ی دخترا یک لحظه هم نمی خوابید.... خود روزان کم بود دوستاش هم دعوت کرده بود!
 دانین مقطع مقطع گفت: چ... چی شدی....
 خندید و گفت: وای خدا....
 ذوق کردم.... خیلی خیلی.... اصلا هیچ جوهره نمی تونستم خودم رو کنترل کنم....
 گفتم: به پای شما نمیرسم آقا داماد....
 میخواست چیزی بگه که مامان گفت: مبارکت باشه دخترم....
 برگشتم سمتشون.... مامان من و مامان دانین ایستاده بودن جلوشون....

من به طرف مامان داین و داین به طرف مامان رفت و روبوسی کردیم...مجلس سراسر شادی بود... مامان داین که فهمیده بودم اسمش زهراست گفت:ایشالا خوشبخت بشی عروس گلم... لبخند زدم و سر انداختم پایین و گفتم:ممنون مامان... تا نیم ساعت فقط داشتیم جواب تبریک ها رو میدادیم و کادوهامون رو میگرفتیم...اصلا باورم نمیشد که متاهل شدم...که بار یک زندگی دو نفره رو دوش خودم و داین گذاشته شده و از امروز نسبت به هم مسئولیم... وقتی بعد از نیم ساعت نشستیم داین دستام رو گرفت و به صورتم نزدیک شد و دم گوشم گفت:کی امشب تموم میشه؟ برگشتم سمتش و به شوخی با اخم گفتم:آقا از امروز اسیر منی بدون من هیچ جا قرار نیست بری... دیوار نفوذ ناپذیر وجودم برای داین که ازش رد شده بود دیگه وجود نداشت...دیگه خود خود رانیکا بودم که عاشق مرد نفوذی جلوی روم شده بودم... با نگاهی که هزار تا معنی داشت گفت:نکن این شیطنت ها رو...صبرم رو لبریز نکن... خندیدم و برای اینکه اذیت نشه بحث رو عوض کردم:چطور شدم؟! با صدای مردونه اش که منو روانی میکرد گفت:خانوم من همه جوره قشنگه...چه برسه با این لباس طلایی...شبیبه ملکه ها شدی... با شیطنت گفتم:الان از من تعریف کردی یا خودت رو شاه کردی؟! ابرو بالا انداخت و گفت:من که شاه بودم... نامحسوس مشتیی به بازوش زدم و گفتم:پرووووو... یک لحظه خجالت کشیدم...چقدر راحت شده بودم...چقدر راحت شوخی میکردم و به بازوش مشت میزدم...ناخودآگاه سر انداختم پایین...داغی کل بدنم رو فرا گرفت...چکار کرده بود این دو کلمه ی عربی؟! این خطبه؟چه جادویی داشت مگه؟!چی کار میکرد با یک آدم که توی چند ثانیه باعث میشد از حس و حال دوران مجردیت فاصله بگیری؟که یادت بره چه اخلاقی داشتی و برای غریبه ها چی بودی؟!که یادت بره این مرد کنارت تا چند دقیقه پیش نامحرم بود و الان از هر محرمی محرم تر و از هر حلالی حلال تره؟خدایا چه کار میکرد این خطبه؟یا شایدم این حس؟حسی که از قلب دو نفر نشأت میگیره... دو هفته ی تمام صبر کرده بودم...دو هفته که داین صمیمی بود و من هنوزم همون رانیکا با یک درجه تغییر بودم...دو هفته که زور زده بودم تا بتونم از اول شخص استفاده کنم و خدا میدونست که چقدر سخت بود!چقدر سخت بود وقتی مرد مورد علاقه ام نزدیکم بود انقدر سفت و سخت باشم و حالا...حالا دیگه مانعی نبود...الان داین مال من و من برای داین بودم... دست روی کتف لختم گذاشت...آتیش گرفتم...از مواد مذاب هم بدتر بود...دست مردی که محرم من بود منو خجالت زده میکرد...حس اینکه دارم از دنیای دخترونه ام فاصله میگیرم...حس اینکه قراره همراه داین حس و حال یک دنیای جدید رو تجربه کنم...و این چقدر در حین آرامش بخش بودنش دلهره آور بود... آروم و افسونگرانه گفت:از من خجالت نکش رانیکا...من شوهر تم... شوهر؟داین شوهر من بود...من زنش بودم...وای خدایا...

برگشتم سمتش و زیر لب زمزمه کردم: هیچوقت تنهام نزار باشه؟
 خندید و گفت: انقدر دیوونه به نظر میام؟!
 خندیدم که صدای روژان توجه امون رو جلب کرد: آهای جفت عاشق.....
 داین با خنده گفت: من برای تو یکی دارم دیگه.... یک هیچ به نفع تو فعلا...
 روژان دستاش رو به نشونه ی تسلیم برد بالا و گفت: همه اش نقشه این زن خودت بود... من فقط مجری طرح بودم...
 داین: حساب این که جداست اما بالاخره تو هم شریک جرمی....
 ماندانا گفت: دست به روژان بزنی من میدونم و شماها.... رائیکا به این شوهرت یک چیز بگوها....
 خندیدم و گفتم: شوهر.....
 داین گفت: افتادم بین سه تا زن.... گناه دارم من!
 روژان: برای اظهار پشیمونی دیره آقا... فعلا پاشید برقصید که خیر سرتون عروس داماد این مجلسید....
 داین: اوه اوه تو این یک مورد بیخیال من شو....
 ماندانا نسبتا جیغ زد: چی؟ تو عقدتم نمی خوای برقصی؟ مگر اینکه از روی جنازه ی من رد بشی....
 خندیدم و هیچی نگفتم.... بزار خودشون تکلیف خودشون رو مشخص کنن...
 ماندانا دست من و گرفت و همینطور که تو دست داین میذاشت گفت: حالا میبینیم....
 بعد رو به من گفت: بلند شو رائیکا.... این شوهر تو به ماست گفته زکی...
 خندیدم و آروم بلند شدم.... دست داین هم همراه با دست من کشیده شد و مجبور به ایستادن شد....
 با ایستادن ما صدای دست بلند شد....
 داین دم گوشم گفت: من نمی رقصم رائیکا....
 نفس گرمش گوشم رو نوازش میکرد.... اروم به طرفش برگشتم که رخ به رخ شدم... سریع کشیدم عقب و شونه
 بالا انداختم....
 روژان هلمون داد به وسط سالن....
 یک نگاه برق آسا به چشمای داین کردم.... رقصم تیر آخر به قلب داین بود!
 با ریتم آهنگ شروع به رقصیدن کردم.... برای اولین بار تو مجالس خوانوادگیمون.... برای شوهرم.... شوهری که
 عاشقانه دوستش داشتم.... شوهری که چشمش قبله گاه سجود شکر من بود....
 داین با چشمای نافذش با لبخند دلرباش با قد و هیکلی که حرف نداشت و شده بود مثل روز اول برام دست میزد و
 مطمئن بودم که اینجا نیست.... همینطور که من محو وجود نازنینش بودم مطمئن بودم اونم غرق من شده....
 خدایا این مرد دنیای من بود.... دنیای که الان من تاراج گر قلبش بودم.... مردی که فتح کننده ی دیوار سرسخت دور
 وجودم بود.... مرد نفوذی....
 با صدای دست و سوت ها نگاهی به دور و برم کردم.... حق داشتن که تعجب کرده بودن.... منی که نمی رقصیدم الان
 برای شوهرم اینطوری داشتم میرقصیدم.... تمام هنر نماییم رو تو وجود خودم نگه داشته بودم و این برای همه عجیب
 بود....
 با اتمام آهنگ سریع کنار کشیدم.... دیگه نمی تونستم.... نمی تونستم زیر نگاه پر معنی داین دووم بیارم...

آروم آروم رفتم سمتش.... ناچار بودم... نمی شد که فرار کنم! نمی شد که تو مجلس عقدم از مردی که بهش بله داده بودم کناره بگیرم! حتی اگه نگاهش سوزان باشه، حتی اگه پر معنی باشه، حتی اگه نفس منو تو سینه حبس کنه! من عروس این مجلس بودم! مهم تر از اون من الان زن این مرد بودم!

دستش رو به سمتم دراز کرد.... آهنگ بعدی شروع شد....

ماندانا و روزژان جیغ زدن: برقصید با هم رائیکا....

شیطون شدم... لبخند زدم... دست تو دستش گذاشتم... دستی که مردونه بود... دستی که حامی بودنش از گرمیش به دستم منتقل میشد....

ابرو بالا انداخت....

لبخند دندان نمایی زد و شونه بالا انداختم.... لبخند زد و آروم به سمتم خم شد و دم گوشم گفت: خودت شیطونی میکنی شیطونک.... تقصیر من نیست!

بعدشم دستم رو که تو دستش بود بالا آورد و مجبورم کرد که بچرخم.... با ریتم آهنگ.... چرخش که تموم شد میون بازوهای گرمش بودم.... ضربان قلبم شدت گرفت.... تو ثانیه ای کل بدنم داغ شد... صورتش تو فاصله کمی از صورتم بود و نفس های گرمش تو صورتم پخش میشد.... بوی عطرش معرکه بود.... سریع دستش رو فشار کمی دادم تا هیجانم خالی بشه.... این مرد همه جوره عشق من بود!

داین

داغ بودم.... داشتم خفه میشدم.... دلم میخواست تنها بودم تا تمام دکمه های پیراهن و کتم رو باز کنم.... این دختر با رقص معرکه اش داشت منو روانی میکرد و خبر نداشت.... خبر نداشت تو این دل لعنتی چه غوغائی... خبر نداشت که با نگاه خیره اش تو چشمام داره چه بلایی سر من بیچاره میاره.... اون نمی فهمید.... نمی فهمید چون هیچ وقت مرد نبوده.... زن هیچ وقت نمی تونست مرد رو درک کنه و من کاملا این مسئله رو درک کرده بودم!

آهنگ تموم شد.... آروم توقف کرد و به سمت من اومد.... فکر اینکه دیگه مال من بود هم بی نهایت شیرین بود چه برسه به اینکه بهم ثابت شده بود فکر نیست، خیال نیست، از هر چیزی واقعی تره.... رائیکای من الان مال منه.... زن منه....

بهم رسید.... دستم رو که حس میکردم یک تیکه آتیش شده به سمتش دراز کردم.... سکوت نسبی سالن رو اول صدای آهنگ بعدی و بعد صدای روزژان و ماندانا پر کرد: برقصید با هم رائیکا....

شیطون شد.... از برق نگاهش کاملا مشخص بود.... دیگه جنس نگاهش رو خوب میشناختم... دیگه کاراش غیر قابل پیش بینی نبود.... دیگه برای من مثل کف دست بود.... لبخند زد و دست کوچولو و ظریفش رو میون دستای بزرگ و مردونه ی من گذاشت... لبخند شیطونش رو تا ته خوندم و ابرو بالا انداختم....

لبخندش تبدیل شد به یک خنده ای که دندان های سفید و یکدستش رو سخاوتمندانه به رخ میکشید و شونه بالا انداخت....

دلم براش ضعف رفت.... چرا اینجا انقدر آدم نشسته؟ هووووووووف....

آروم لبخندی به کارای قشنگش زدم و خودم رو به سمتش کشیدم و گفتم: خودت شیطونی میکنی شیطونک.... تقصیر من نیست....

موهای مثل خورشیدش نزدیک بینی ام بود و حال خرابم رو خراب تر میکرد.... قبل از اینکه بدتر از این بشم سریع عقب کشیدم و دستش رو که تو دستم بود بالا بردم و مجبورش کردم با اون لباس محشرش که تا روی زانو تنگ بود و بعد از اون گشاد میشد دور خودش بچرخه... قبل از اینکه دورش تموم بشه بازو هام رو دور بدنش گرفتم.... با توقف چرخشش تو بغلم گیر افتاد.... آروم شدم.... منبع آرامش رو پیدا کردم.... صورتش تو فاصله ی کمی از صورتم قرار داشت... چشم دوختم به چشماش.... چشمایی که برق میزد.... بدون اینکه کنترل چشمام دست خودم باشه نگاهم لغزید روی لبای قلوه ای و براقش که به لبخند آراسته شده بود.... تمام عضله های گردنم تو یک لحظه گرفت.... ماهیچه هام منقبض شده بود.... خدای من! چشمام رو بستم و نفسم رو فوت کردم و با دستام صورتش رو محاصره کردم و آروم و عمیق پیشونیش رو بوسیدم تا از شر این حس لعنتی نجات پیدا کنم و سریع عقب کشیدم.... مردمک چشماش میلرزید.... حسش چی بود؟! اینو نمیتونستم درک کنم.... صدای کف و جیغ داشت دیوونه ام میکرد.... صدای شاباش شاباش تو مخم میپیچید.... برای دور شدن از حس و حالم سعی کردم خودم رو با مراسم سرگرم کنم.... دست تو جیم کردم و بست ی پنج تومنی رو در آوردم و سریع و بدون وقفه روی سرش سرازیر کردم... چهره اش توی سقوط پول ها و شلوغی کسایی که برای رقص اومده بودن وسط گم شد....

بعد از شاباش ریختن با دیدن جمع شلوغی که دور رائيکا شکل گرفته بود رو به مامانکه کنارم بود گفتم: من دیگه برم اونطرف....

مامان: سلامت حبیبی....

لبخند آرومی زدم و یک نگاه کوچولو به رائيکای گرفتار شده بین جمع خانوم ها انداختم و زدم بیرون.... با خارج شدنم از در قسمت زنونه صدای دست و سوت پسرا بلند شد....

رو بهشون لبخند زدم و با تک تکشون سلام و علیک کردم....

وقتی وارد قسمت مردونه شدم یک لحظه حس شاه بودن بهم دست داد.... به سمت مهمون ها رفتم و یکی یکی بهشون دست دادم....

با دسدن علی و شایان و سرهنگ و باقی همکارا دور سه تا میز گل از گلم شکفت.... با خوشحالی به سمتشون رفتم و به همشون خوش آمد گفتم.... به سرهنگ که رسیدم دستم رو تو دستش گذاشتم و گفتم: خیلی خوش اومدید... منت گذاشتید....

دست نوازشی به سرم کشید و گفتم: خوشبخت بشی پسر.... سروان زن شایسته ایه....

لبخندی زدم و گفتم: نظر لطفونه ممنونم....

دستی رو شونه ام قرار گرفت و گفتم: تحویل نمیگیری آقا داماد!؟

برگشتم سمتش و با دیدن اسحاق خندیدم و گفتم: چطور پسر؟ خوش اومدی....

با خنده گفتم: تبریک میگم.... ایشالا خوشبخت بشید....

دستش رو تو دستم گرفتم و چرخیدم سمت سرهنگ که ایستاده بود و گفتم: راحت باشید سرهنگ.... با اجازتون....

سرهنگ دستی رو شونه ام گذاشت و گذاشت: صاحب اجازه ای.... علی یارت....

برگشتم سمت اسحاق و همینطوری که از میز سرهنگ دور میشدم گفتم: ببخشید آخه سرهنگ ایستاده بود درست نبود....

اسحاق گفت: قربون داداش.... بچه ها اونجا نشسته ان....

انگشت اشاره اش رو دنبال کردم و به میزی رسیدم که فرزاد و پدرام و سهیل اونجا نشسته بودن و از همونجا دستی برایشون بالا بردم و گفتم: به به.... خوش اومدید....
به سمتشون حرکت کردیم....

سهیل گفت: بیا این نمی خواست زن بگیره ها.... الان بچه دارم میشه ما هنوز زن نداریم....

خندیدم و گفتم: خودم برات آستین بالا میزنم....

به همشون دست دادم و خوش آمد گویی کردم....

پدرام گفت: آقا داماد شیرینی اختصاصی ما یادت نره ها.... به لطف این سفر ما بود که تو الان داماد این مجلسی....

خندیدم که فرزاد گفت: میخندی؟ حرف حق رو میزنه....

اسحاق گفت: کوفت بخورید شام امشب بستون نیست؟!

سهیل گفت: برو بابا.... اختصاصی مزه اش یک چیز دیگه است....

اسحاق خندید و رو به من گفت: خوب این پسر عمه ی ما رو از میدون به در کردی ها....

اخم و لبخند با هم مهمون صورتم شد.... از فکر رسولم اعصابم داغون میشد....

قبل از اینکه چیزی بگم گفت: بیرونه.... باهات حرف داره....

کل وجودم حرصی بود اما پشت نقاب ریلکس چهره ام گفتم: گفتم: چرا نیومده داخل خوب؟!

گفت: چمیدونم.... گفت وقت نداره برای شرکت تو مراسم فقط میخواد تو رو ببینه....

با اینکه از درون داشتم میمردم، گفتم: باشه چشم.... یک چند نفری رو سلام علیک نکردم زشته.... تموم شد میرم....

بلند شدم و گفتم: از خودتون پذیرایی کنید....

سهیل در حالی که شیرینی میخورد گفت: تو خیالت راحت.... برو....

حس خندیدن به حرفش رو هم نداشتم.... حواسم به کل پرت شده بود.... تا آخرین نفر نفهمیدم چطوری سلام و

علیک کردم... چی گفتم و چی شنیدم.... انقدر فکرم درگیر رسول بود که حد نداشتم.... چکار میتونست با من داشته

باشه؟!

تا فرصت مناسب پیش اومد به سمت در خروجی رفتم.... حس جالبی نداشتم....

ماشینش رو دیدم و بعدش هم خودش رو... خود نامردش رو....

پیاده شد.... جلو رفتم.... چند قدم جلو اومدم.... ایستادم.... سینه به سینه ی من ایستاد.... سکوت کردم.... سکوت بینمون

رو فقط صدای آهنگ بلند ارکستر تالار خراب میکرد....

پوزخند زد و گفت: نیومدم اینجا که فیلم هندی بازی کنم.... نیومدم که بگم برای تحریک تو خواستگاری کردم....

پوزخند زدم... حتی ارزش حرص خوردن هم نداشتم.... خیلی کوچیک تر از این حرفا بود!

گفت: دوست داشتی که داشتی.... خوب منم دوست داشتم.... اما قبول کن حق انتخاب با تو نبود.... با رائیکا بود....

اخم کوچیکی رو چهره ی ریلکسم نشست و با صدای فوق العاده جدیم گفتم: یادم نیماذ اجازه داده باشم خانومم رو با اسم کوچیک صدا کنی...

ابرو بالا انداخت و گفت: یادت نره اگه خودش تو رو نمی خواست به هیچ عنوان کنار نمی کشیدم....

لبخند حرص در آری زدم و گفتم: دیدی که خواست.... عرضی نداری؟!

روی کلمه ی عرض تاکید کردم....

دست تو جیب شلوارش کرد و گفت: خوشبختش کن....

پوزخند زدم و گفتم: خوب شد گفتی....

-حیفه به خدا....

-مگه تو خدا رو میشناسی؟

قبل از اینکه بخواد جواب بده نظامی و خشک گفتم: دیگه دور و بر زندگیم نینمیت که از این بعد میتونم قانونی از

دستت خلاص شم.... من باید برم....

پشتم رو کردم بهش و به سمت تالار رفتم اما صدایش متوقفم کرد: مبارک باشه....

سرم رو برگردوندم سمتش و گفتم: روزی شما....

بعدشم با قدم های اروم و مصمم به طرف تالار رفتم.... زیادی پرو بود مرد تیکه....

رفتم داخل و انقدر سرگرم مهمون ها شدم که کلا رسول از یادم رفت.... عددی نبود برای مشغول کردن ذهنم!

با ویریه ی گوشیم نگاهی به صفحه اش انداختم.... اسم خانومی روی صفحه ام باعث شد لبخند به لبم بیاد.... با دست

راستم جلوی اون یکی گوشم رو گرفتم و گفتم: جانم؟

-داین....

قلبم ایستاد.... مغزم قفل کرد.... بالاخره گفته بود.... گفته بود.... بالاخره اسم منو گفته بود....

با لبخندی که عمیق تر شده بود گفتم: جونم چیزی شده؟! مشکلی هست؟!

با صدای نوازشگرش گفت: نه فقط این فیلم برداره دستور داده به شما بگم بیای....

به لحن حرصیش خندیدم و گفتم: اذیتت کرده انقدر حرص میخوری؟

فوتی کرد و گفت: خیلی عنقه....

میتونستم چهره اش رو تصور کنم.... یک دختر مو طلایی سفید که از دست فیلم بردار عنق مجلسش کلافه

شده.... خیلی بانمک بود....

گفتم: اوادم عزیزم....

آروم گفت: منتظرم....

هیچی نگفتم.... هیچی نگفت.... آروم به صدای نفساش گوش دادم.... آروم و بی طاقت گفتم: دوستت دارم خانومی....

صدای نفسش نیومد.... لبخند زدم.... یکمی بعد گفت: بیا داین.... زود....

بوق بوق بوق بوق بوق بوق....

رو به علی گفتم: علی من میرم اونطرف....

علی شیون ابرو تکون داد و گفت: خوش بگذره....

خندیدم و به طرف قسمت زنونه رفتم... با ورود من صدای دست ها بلند شد... نگاهم بهع رائیکا افتاد که صدر مجلس نشسته بود و روژان و ماندانا کنارش ایستاده بودن... بهم لبخند زد... لبخند زدم... تا نزدیک شدم قبل از اینکه چیزی بگم صدای تیزی گفت: آقای محترم آرایش خانومتون الان خراب میشه شما عکس نگرفتید... همراه من بیاید....

به چهره ی عصییش نگاه کوتاهی انداختم... لوه اوه چرا انقدر عصبی حالا؟! رائیکا بلند شد و اومد سمتم... دست دراز کردم که دستش رو تو دستم گذاشت و آرم دم گوشم گفت: کلم رو خورده... میگه دیر اومدید مگر نه من باید قبل از عقد این عکسا رو میگرفتم....

نفس های داغش گوشم رو نوازش میکرد... گفتم: میدونستم اینطوریه عکاس تالار رو نمیگرفتم... مثل مادر فولاد زره میمونه....

خندید و گفت: دانین... با لبخند کوتاه روی لبم گفتم: جانم؟

روژان گفت: برید دیگه... میبینیش که مثل هاپو میمونه....

خندیدیم و دست تو دست رائیکا پشت سرش راه افتادیم... دستش رو توی دستم فشار دادم... از گرمی دستای کوچیکش کل بدنم رو آرامش خاصی فرا میگرفت....

آروم گفت: دانین؟! سر برگردوندم سمتش و منتظر نگاهش کردم... تو گفتن حرفش تردید داشت و من اینو از دست دست کردنش میفهمیدم... اروم گفتم: چیزی شده؟! سریع گفت: نه نه اصلا... فقط میخواستم بگم... میخواستم بگم....

ابرو بالا انداختم و گفتم: میخواستی بگی؟ - خوب آقا داماد لطفا سریع باشید....

آه داشت حرف میزد... پابرهنه میپره تو حرف.... در اتاق رو باز کرد و گفت: برید تو....

وارد اتاق شدیم... بدون اینکه بخوام به وسایلا نگاه کنم گفتم: چی میخواستی بگی؟! گفت: هیچی بعدا بهت میگم....

آروم دست انداختم دور بازوهاش.... خانومه گفت: خوب اقا داماد فعلا شما کنار بایستید تا من چند تا عکس تکی از ایشون بگیرم بعد....

انقدر تو چشمام خیره شده بود که من حجابی اون سرم رو انداختم پایین و اخم کردم... اصلا از نوع نگاهش و لحنی که برای خطاب کردن رائیکا به کار برده بود خوشم نیومده بود....

بهخ مدل های رائیکا نگاه کردم... قلبم مثل دمام تو سینه ام میکوبید و پیشونیم پر از عرق شده بود... دستمال کاغذی توی مشتت مچاله ی مچاله بود... حالت های معرکه اش دیوونه ام میکرد... کاش میشد همین الان این عکاسه رو بیرون میکردم....

بعد از یک ربع زنه برگشتم سمتم و گفتنوبت شماست....

رفتم جلو... با بدنی که داغ کرده بود... با دست ها و پیشونی ای که عرق کرده بود... پر از عطش خواستن

رائیکا... پر از جدال با وجودم... پر از همه و غوغاهای درونی...

زن گفت: خوب رائیکا روی این میز دراز بکش...

جان؟! برای چی؟!؟

رائیکا نگاهی به من انداخت و مطیعانه روی میز دراز کشید... شده بود یک بت... یک الهه... یک وجودی که برای

من قابل پرستش بود... وای خدا این دختر معرکه بود...

عکاس: خوب حالا پای سمت چپت رو روی میز بزار...

پاهش رو آروم روی میز گذاشت... لباسش بالا کشید و ساق پای کشیده اش به نمایش گذاشته شد... نفسم مقطع

قطع شد... خدایا صبر ایوب بهم بده...

عکاس: خوب حالا دست چپت با ناز ببر لای فر موها و چشم ها و لبتم نیمه باز نگه دار...

ضربان قلبم دیوانه کننده شده بود... سرم از غوغا و یاهوی توی مخم درد گرفته بود... خدایا بس بود دیگه...

به رائیکا نگاه کردم... به چشماش... به لبایی که نیمه باز بود و برق میزد و من تشنه رو بی آب میزاشتم...

عکاس: خوب آقا داماد اسمتون؟!؟

بدون اینکه نگاه کنم گفتم: تیرداد هستم...

همینطور که فکر میکردم، فکر کرد اسمم تیرداد و گفت: خوب تیرداد دسته گلش رو توی دست راست بگیر و با

فاصله روی رائیکا چنبره بزن و چشمت رو فقط به لباش بدوز اوکی؟!؟

نفس تو سینه ام حبس شد... رائیکا یکدفعه چشماش باز شد...

زن که از تغییر حالت ما تا تهش رو خونده بود گفت: اخی اولین باره؟ اتفاقا بهتره عکساتون خیلی بهتر میوفته اگه تو

حس برید...

من حرص میخوردم و اون پشت بند حرف میزد... چی میفهمید از همین حسی که داشت درباره اش شعار

میداد؟! چرا نمی فهمید حالم خوب نیست؟!؟

دوربین رو آماده کرد و گفت: آماده شید...

دسته گل رو توی دستام گرفتم و سریعا حالتتم رو گرفتم...

رائیکا با چشمای باز و لب های بسته نگاه میکرد... شیطون گفتم: چشم ها و لب ها نیمه باز...

سرخ شد... دست آزادم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم: خجالت موقوف...

چشماش کم کم به سمت بسته شدن رفت و لب هاش آروم آروم باز شد... نگاهم ناخود آگاه روی اون لب های براق

قفل شد... لب هایی که داشت صبر رو از من میگرفت... این زن، زن شرعی و قانونی من بود... برای من و عشق من

بود... فاصله ی صورتم با صورتش ناخود آگاه کم شد و بعد... د...

-تمام... آفرین خیلی خوب بود... پاشید که خیلی کار داریم...

در اون لحظه دلم میخواست بمیرم... انقدری پشت گوشم تیر میکشید که حد نداشت...

عصبی به موهام چنگ زدم...

عکاس: خوب تیرداد...

زهرمار و تیرداد... ابله....

عکاس: رو به دیوار بایست جوری که پهلوت به سمت دوریین باشه....

پوفی کردم و مثل آدم آهنی به حرفش گوش دادم....

عکاس: رائیکا رو به دوریین به تیرداد تکیه میدی و سرتم رو سینه اش میذارى... چشماتم بیند... دستتم روی سینه ی تیرداد مشت کن... اوکی؟!

وای خدا اینم شد ژست؟!

سرم تیر کشید... کف دستام خیس عرق شده بود....

رائیکا آروم اومد جلو و یک نگاه کوتاه بهم کرد که با چشمایی که حرارت و داغی ازشون بیرون میزد پر تمنا بهش خیره شدم....

سریع چشم ازم برداشت و اومد سمتم و بهم کیه داد... با دستم پشت کمرش رو گرفتم... قلبم در معرض انفجار بود....

سرش رو آروم رو سینه ام گذاشت و گفت: ببخشید....

فهمیده بود... فهمیده بود اذیت شدم... فهمیده بود جونم رو به لبم رسونده... فهمیده بود که طاقتم رو طاق کرده.... حتی نمی تونستم لبخند بزنم... رائیکا چشماش رو بست....

حلقه ی دستام دور کمرش تنگ تر شد و قیل از اینکه بتونم چیزی بگم عکاس گفت: تیرداد به چشماش نگاه نکن... به سینه ریزش نگاه کن....

مشت رائیکا روی سینه ام سفت تر شد....

با نفس های مقطعم در حالی که حس میکردم رگ گردنم داره میترکه به بدن بلوریش خیره شدم... بدنی که دیده بودم که آدم ها حیوون صفتی از دیدنش لذت میبرن و هیچ کاری از دستم بر نمیومد....

صدای فلش دوریین که اومد آروم و زیر لبی گفتم: خدایا صبر بده....

عکاس: خوب عروس خانم....

رائیکا پرید تو حرفش و گفت: امون بدید خانم غفاری....

حرصی رو به رائیکا گفتم: نه آخه با میگ میگ مسابقه گذاشتیم!

به چشمای حرصی من خندید... حرصی تر گفتم: میخندی؟!

معلومه که میخندید... منم بودم میخندیدم... چی میفهمید از این لحظات؟!

آروم و عنق گفت: تقصیر من نیست که!

دست گذاشتم پشت گردنش و گفتم: اتفاقا همش تقصیر تو...

چشماش رو ریز کرد و مشکوک به من نگاه کرد...

عکاس با خنده گفت: خوب بسه دیگه... مگه کوه کندید شما؟

هر هر... کوه کندن راحت تر از این مخمصه ی لعنتی بود که!

اومد سمت رائیکا و گفت: رو به کمر خم شو....

رائیکا سوالی نگاش کرد... ایندفعه دیگه چه ژست داماد کشی درآورده بود؟!

عکاس: خم شو دیگه....

رائیکا مطیعانه رو به کمر خم شد....

عکاس رو به من گفت: بیا تیرداد....

رفتم جلو....

گفت: با دست راست پشت کمرش رو بگیر... اما آروم... چنگ نزن به لباسش... در حدی که تکیه گاهش باشی... رائیکا گلت رو روی شونه ی تیرداد بزار... تیرداد سرت رو برای بوسیدن گردنش خم کن... میخوام قشنگ

حس بگیریدا... عکساتون باید فوق العاده بشه....

نفس تو سینه ام حبس شد اما کم کم لبخند روی لبم نشست....

عکاس: یک دو سه....

به سمت گردنش رفتم و با تمام احساسی که خیلی وقت بود تو وجودم کشته بودمش بوسه ی عمیقی روی گردنش نشوندم... بوی عطر خوب بدن و موهاش که نیمیش روی صورتم پخش شده بود تمام شامه ام رو پر کرد... رائیکا حرف نداشت....

نفس های گرمش به گووشم میخورد و منو سرمست میکرد... کاملا روی نیم تنه اش خم شده بودم... دستام رو دور کمرش محکم کردم و فشار لب هام رو روی گردنش زیاد تر کردم... درست مثل تشنه ای که تازه به چشمه رسیده بود....

- عالی... عالی شد... خیلی خوبه....

آروم عقب کشید... اینبار حس بهتری داشتم... نگاهم نکرد... سر انداخت پایین... خجالت میکشد... جالتش عادی و قشنگ بود... این دختر همه چیزش قشنگ بود....

چند تا عکس دیگه هم گرفتیم... دیگه نمی لرزیدم... رائیکا کم کم نگاهم کرد... آروم لبخند زد... اروم پرده ی خجالت بینمون رو درید....

قبل از اینکه بخواد مدل عکس بده گفتم: عکس خیلی خصوصی نمی خوایم....

عکاس عنق گفت: آ چرا تیرداد؟

کوفت و تیرداد... بزنم یک چیزی بهش بگم حالش جا بیادا....

رائیکا گفت: نمی خوایم خانوم غفاری....

متشکر نگاهش کردم... نمی خواستم جلوی شخص سومی....

غفاری: بسیار خوب... هر طور میلتونه... کار منم دیگه تموم شد... فقط یک دو تا عکس تکی از داماد....

سریع ژستایی که گفت رو گرفتم و عکساش رو گرفتم... بالاخره هر طوری بود این مراسم عکاسی تموم شد!

رائیکا

قلبم معترضانه از این همه هیجان ناشناخته سرسختانه به سینه ام میکوبید... هنوزم گرمای دستش رو دور کمرم روی کتف و بازوم و توی دستم حس میکردم... هنوزم بوی خوب ادکلنش توی مشامم بود... هنوزم باور نکرده بودم که تموم اینا واقعیه!

به شادی کوچولو نگاه کردم که توی اون لباس پفی صورتی عین یک فرشته میدرخشید... موهای بافته شده اش فوق العاده اش کرده بود....

به شیما که با مینا و رویا و شراره داشتن میرقصیدن و از دیدنشون چقدر خوشحال شده بودم... به ماندانا و روژان که مثل دوتا دوستی که ده ساله با هم آشنا هستن کنار هم ایستاده بودن و رو به جمعیت رقصنده دست میزدن و میخندیدن....

پگاه گفت: عروس خانوم کجایی؟ خوب این سرگرد رو تور زدی ها! نوش جونت... گوارای وجود...
خندیدم و چشمک زدم... زد رو دستش و گفت: !! من این دختر رو سر به راه تحویل سرگرد داده بودم...
بعدش با شیپنت اضافه کرد: چکارت کرده شیپتون؟!
اخم نمایشی ای کردم و گفتم: پگاه....

خندید و گفت: عاقبت بخیر بشی الهی مادر... از لحظات آخر جشن استفاده کن... پاشو پاشو که باید درست و حسابی امشب برقصی....

رد نکردم... به هر حال عقدم بود دیگه!
پگاه بلند شد و دستم رو کشید و بردم وسط جمع... جمعیت رقصنده دورم حلقه زد... همه غرق در صفا و خوشی و من غرق در خوشبختی بودم....

صدای بوق بوق ماشین ها منو به خنده انداخته بود... خوبه عروسی نبود...
برای شادی دست تکون دادم... با دست کوچولوش برام دست میزد... عمه قریونت بره عزیزم... هنوزم از رادمهر خجالت میکشیدم... یک جوری بود برام... حس گنگی بود... یک خجالت گنگ یک خواهر تو شب عقد کنونش از برادرش....

صدای مردونه ی دانین توجه ام رو جلب کرد... صدایی که دو هفته ی تمام برام حرف زده بود و از خودش و خوانواده اش در کمال صداقت بهم گفته بود و گوش داده بودم... صدایی که معیاراش رو برام گفته بود و شنیده بودم و سنجیده بودم: کی گفته شب یلدا طولانی ترین شب ساله؟! امشب طولانی ترین شب عمرم بود...
خندیدم و گفتم: تموم شد... هر چقدر هم که طولانی...
ابرو بالا انداخت و گفت: به پایان آمد این دفتر... حکایت همچنان باقیست!
خندیدم و گفتم: تازه اول راهیم....

گفت: به اول راه زندگی من خوش اومدی!
با لبخند گفتم: همچنین آقا....

بک نگاه بهم کرد که کلا آتیش گرفتم... این مرد داشت منو میسوزوند... نگاه که از نگاهم گرفت دستش رو روی بوق گذاشت و پاش رو تا جایی که جا داشت روی پدال گاز فشرد... ماشین نسبتا به پرواز دراومد...
گفت: پایه ام هستی خانومی؟!

با چشمای گرد شده برگشتم سمتش و گفتم: پایه ی چه کاری؟!
سرسختانه گفت: هستی باهام؟!

با لذت گفتم: هستم... حتی تا خود جهنم...
چشمش رو یک لحظه بست و باز کرد و گفت: رایی... کا...
با هیجان و خنده گفتم: جانم؟

هیچی نگفت و از بین ماشین ها لایی کشید... سرخوشانه میخندیدم... کم کم همه ی ماشین های آشنا رو پشت سر گذاشت و راهش رو عوض کرد...
 با خنده گفتم: وای داین زشته...
 گفت: زشت اینه که من اینهمه خودم رو در برابر زن شرعیتم و عشقم سفت و سخت گرفتم...
 به سرعت سر انداختم پایین و لب های رو گزیدم... کل بدن و مخصوصا پشت گوشام داغ شد... حس میکردم خونم از شدت هیجان داره قل قل میکنه!
 صدای خنده اش تو ماشین پیچید...
 کم کم سرعت ماشین اومد پایین... سکوت بینمون برقرار بود...
 اروم گفتم: چرا چیزی نمیگی؟
 برگشتم سمتش و گفتم: چی بگم؟!
 گفت: نمیدونم... تا برسیم تو حرف بزن من گوش میدم...
 بهش بگم چیزی رو که تو تالار میخواستم بگم اما عکاسه نداشت؟! از یاد عکاسه خونم به جوش اومد... چقدر حرصم داده بود... هی اینور برو تیرداد... اونور برو تیرداد... خوب درد و تیرداد نمیتونی یک اقا دامادی آقای تیردادی چیزی بگی؟ چند ساله دختر خاله ی دامادها شدی که ما خبر نداشتیم؟! کم مونده بود با اون چشمش داین رو درسته قورت بده زنک...
 جلوی تفکراتم رو گرفتم... چقدر بی ادب! حالا اون حیا نداره تو باید بی ادب بشی؟!
 داین: چرا چیزی نمیگی؟
 اومدم تو زمان حال... اصلا یادم رفته بود داین منتظر جوابه...
 گفتم: کجا میری الان؟!
 -یک تیکه از زمین خدا...
 -این دو هفته خیلی اذیت شدی...
 -نه ابد... شیرین بود... در ضمن دست تنها هم نبودم بچه ها خیلی کمک دستم بودن...
 -داین؟!
 با لبخند گفتم: جانم؟!
 دیگه هیچجوره نتونستم جلوی کنجاویم رو بگیرم... این دو هفته هم خیلی تحمل کرده بودم... گفتم: فردا منو میبری خونت رو بینم؟!
 خندید و گفتم: خونم؟! الان اونجا خونه ی تو هم هست... دیگه من تنهایی وجود نداره...
 با خبثت کردم: دلم میخواد خونمون رو بینم...
 برگشت سمتم و یک نگاه عمیق بهم کرد... پوفی کرد و برگشت سمت پنجره و گفتم: حواسم رو پرت نکن دختر... تصادف میکنیم...
 گفتم: چشم...
 خندید و گفتم: چشمتون بی بلا...

ساکت شدم و فقط از عطر حضورش لذت بردم... از گرمای وجودش و از آرامش محیطی که توش نفس میکشید... مسیر، مسیر، مسیر توچال بود...

به تمام ساعت های امشب فکر کردم... ساعتی که کنار عزیزام شاد بودم... ساعت هایی که خانوم مجلس بودم... ساعتی که یادم رفته بود یک پلیسم و دلم خواسته بود تنها یک دختر باشم، یک تازه عروس، یک دختر شوهر دار!

دلم خواسته بود که خشکیم یادم بره... خواسته بود که بفهمم عروسیمه نه اداره ی آگاهی... دلم خواسته بود یک عروس بی همتا برای همسرم باشم و اولین باری بود که انقدر به خواسته ی دلم توجه نشون دادم...

چقدر خوش گذشته بود... چقدر با دخترا خندیده بودیم... چقدر رقصیدن... چقدر مسخره بازی در آوردن... یاد اشکای مامان افتادم... سفارشاش... محبتش... چقدر زحمت کشیده بود... چقدر برام عزیز بود... چقدر نگران بود و چقدر نگرانش بودم...

دلم برای همشون تنگ میشد با اینکه هنوزم تو خونه امون بودم اما حس اینکه دیگه مهمونم و مهمونم دیر یا زود از مهمونی برمیکرده دلم رو برای همشون تنگ میکرد... حتی بیشتر از شب عروسی رادمهر... خیلی بیشتر... اصلا قابل مقایسه نبود...

با توقف ماشین حواسم به اطرافم جلب شد... درست حدس زده بودم توچال بودیم... یکدفعه استرس و هیجان کل وجودم رو فرا گرفت...

ظآروم برگشتم سمت داین و با چشماش سبز آبی مهربونش که پر از حرف های ناگفته بود چشم تو چشم شدم... آروم گفتم: لباس مناسب نیست داین برای اینجا...

چشم روی هم گذاشت و گفت: بامن بیا...

آروم پیاده شد... پیاده شدم... اومد طرفم و دستم رو گرفت و فشار داد... هیجان صد برابر به قلبم تزریق شد... حس خفگی میکردم...

جلوم ایستاد و گفت: چشمات رو ببند...

خندیدم و گفتم: نبری منو سربه نیستم کنی!

خندید و گفت: نه میخوام یک لقمه ی چپت کنم...

خندیدم و چشمام رو بستم... دستم رو گرفت و گفت: جرزنی نکنی ها... چشمات رو باز نکن!

مگه دبیونه ام؟! معلومه که باز نمیکنم... هیجانش به چشمای بسته است دیگه!

بعد از چند دقیقه راه رفتن و بالا رفتن از پله ها گفت: خوب چشمات رو باز کن...

آروم آروم چشمام رو باز کردم... یک جایی پست کوه بود... پرنده پر نمیزد...

دستش به سمت شنلم اومد و گرھش رو باز کرد... قلبم کف پام بود... لبام خشک شده بود... از استرس و هیجان رو به موت بودم...

شنل رو از سرم انداخت و بهم خیره شد... ناشیانه مردمک چشماش رو دنبال کردم...

پنجه هاش لای موهام فرو رفت و منو در یک حرکت به طرف خودش کشید... کوبش شدید قلبم با گرمای آغوشش آروم گرفت... آروم چشمام رو بستم و بوی عطرش رو به مشام کشیدم... این آرامش رو با دنیا عوض نمیکردم... این شونه های حامی... این مرد صادق و با معرفت رو با هیچ چیزی عوض نمیکردم... هیچ چیزی...

دستش روی کمرم کشیده شد.... تمام بدنم از حرکت آروم دستش روی کمرم منقبض شد....
صداسش آروم و نوازش گر تو گوشم پیچید: ممنونم خانومی...
همینطوری که سرم روی شونه هاش بود آروم گفتم: ممنون؟! ممنون چی؟!
از بغلش جدام کرد و با دستاش صورتم رو محاصره کرد... باد به موهای نیمه بازم و کتف و سینه ی لختم میخورد و
بدنم رو به لرزه می انداخت....
به چشمای سبز آیش که تو حاله ی قرمز رنگی گرفتار شده بود خیره شدم... آروم گفت: برای وجودت... برا جواب
مثبتت... برای اینکه نیمه ی کاملی هستی... برای اینکه دنیای من شدی... برای اینکه وجودت برای من یک وسیله ی
ارضای خودم نیست بلکه منبع آرامشه... به دور از غرایز و شهوت ها... به دور از نیاز های جسمی من... تو روح من رو
با وجودت ارضا میکنی و این همه چیزه... ممنونم برای اینکه برات ارزش قائلم و این ارزش رو خودت به خودت
دادی... اینکه باعث شدی حس خوب عاشق شدن رو تجربه کنم....
تمام بدنم از شوق میلرزید... نفسم آروم و کشیده شده بود... این مرد دنیای من رو، دنیای متاهلی منو با وجودش
شیرین کرده بود... این مرد ارزش همه چیز رو داشت... آروم گفتم: دوستت دارم دانین...
نگاهش یک لحظه ام از روی چشمام قطع نمیشد... لب های خشکم رو با زبونم تر کردم... نگاهش آروم آروم روی
لبم لغزید... یک نگاه دیگه به چشمام و نگاه دوباره به لب هام... دستاش سفت تر دور کمرم پیچیده شد... آروم
سرش رو پایین آورد و فاصله ی صورتش رو با صورتم کم کرد... چشماش آروم آروم بسته شد... پلکام ناخودآگاه
روی هم افتاد... سایه ی مرد سیاه توی ذهنم شکل گرفت... سریع چشمام رو بستم... این مرد سیاه نبود... کدر
نبود... زلال بود مثل آب... مرد بود نه نامرد... این مرد یک دنیا بود...
چشمام رو بستم و با لذت طعم شیرین و مرطوب لب هاش رو روی لب هام احساس کردم و با تمام بی جونیم انرژی
و زندگی توی رگ هام به جریان دراومد...
بازی لب هاش رو حس کردم و قدرت گرفتم... دستام پشت گردنش قرار گرفت و مطیعانه و پر غرور و با افتخار
همراهیش کردم...
زندگی با این مرد برای من افتخار بود و من میتونستم این رو به همه ی جهان ثابت کنم...
نفس کم آوردم... فهمیدم و آروم عقب کشید... با لبخند بهم نگاه کرد... ریه هام رو پر از هوایی کردم که توش نفس
میگرفت و به لبخندش با لبخندم جواب دادم...
تماس دوباره ی لب هام اینبار با نفس بیشتر تکرار شد... اینبار پر احساس تر از قبل... اینبار تنه تر از قبل... اینبار
هم مثل دفعه ی قبل پر از آرامش...

یک ماه بعد

دانین

خشک شده بودم... مغزم پر از خالی بود... از تهی سرشار... سرم رو رو به آسمون گرفتم... اشکی نبود که
بریزه... بغضی نبود... فقط احساس خفگی بود...

ویبره ی گوشیم توی جیب شلوارم حواسم رو از بی حواسیم پرت کرد... اسم خانومی هم نمی تونست لبخند رو لبم بیاره....

آروم جواب دادم: جانم؟

پر استرس گفت: داینن بیا دنبالم.... ترو خدا... من اینجا آروم و قرار ندارم....

گفتم: خوبم خانومی.... بخواب...

با صدایی که گرفته بود گفت: چی چی رو خوبم؟! داینن بیا.... منتظر تم.... نمی خوامی که نصفه شبی خودم راه بیوفتم پیام اونجا؟!!

دست روی نقطه ضعفم گذاشته بود.... تنها نقطه طعف من تو دنیا خودش بود....

گفتم: رانیکا....

حرفم رو قطع کرد و گفت: رانیکا نداریم داینن.. میفهمی یک هفته است داری چه بلایی سر خودت میاری؟ حواست به

من و مامان هست؟! اما هیچی.... ما به درک خودت چی؟! داینن بسه هر چی تو این غار تنهاییت خودت با مشکلاتت

دست و پنجه نرم کردی.... بسه این یک هفته که خودت رو تو پیله ی تنهاییت تنیدی....

صداش پایین آورد و گفت: من اینجا داینن... قراره یک عمر کنار هم باشیم... زندگی همه اش شادی نیست.... مرد

سفر اونه که تو تنهایی باهات باشه... افتخاری نیست که تو شادی هات کنار باشم داینن.... افتخار اینه که تو این برهه

های زمانی کنارت باشم... افتخارم رو ازم نگیر....

روی نیمکت پارک نشستم و چشمام رو بستم و گفتم: میام دنبالت رانیکا... میام عزیزم...

-منتظر تم.... مواظب خودت باش داینن....

-هستم عزیزم....

-میبینمت....

-باشه....

قطع شد.... گوشیم رو تو جیبم گذاشتم و آروم از جام بلند شدم و با قدم های نه چندان محکم به طرف در خروجی

پارک رفتم....

هوای هیجده فروردین عجیب گرفته بود....

ماشین رو روشن کردم و آروم به سمت خونه ی رانیکا اینا رفتم....

دم در خونه اشون که رسیدم تک زنگ زدم.... به دقیقه نکشید از در برون اومد و به سرعت به سمت ماشین اومد....

سریع سوار شد و رو کرد طرف من و گفت: سلام...

لبخند بی جونی زدم و گفتم: سلام عزیزم...

مردمک چشمش روی صورتم چرخید.... اشک کل چشمش رو پر کرد.... سر انداختم پایین و لب هام گزیدم و

گفتم: گریه نکن خانومی.... خوب میشم....

با صدای گرفته گفت: داری چکار میکنی با خودت داینن؟

آروم جواب دادم: مرگ تدریجی....

پرید تو بغلم.... آروم تو بغلم نگهش داشتم... آرامش گرفتم.... میدونست که چقدر آرامش بخش بود.... میدونست....

با یک لیوان چایی از آشنزخونه دراومد و به سمت من اومد... چایی رو جلوی میز گذاشت و کنترل رو از دستم گرفت و تلویزیون رو خاموش کرد...

بلند شدم و آروم گفتم: بیا تو اتاقم رائیکا...

گفت: چایی....

- نمی خورم... بیا....

دنبالم اومد... خودم رو روی تت انداختم... کنارم نشست و دستاش توی پنجه ام فرو رفت....

چشمام رو بستم....

گفت: دانین....

- امروز تموم میشه رائیکا... همه چیز تموم میشه... فقط سه ساعت دیگه مونده....

صدای هق هق آرومش رو میشنیدم... اشکی نبود... چشمام خشک خشک بود: چیکار کنم رائیکا!؟

حرف قلبم ناخودآگاه روی زبونم نشست: بابام رائیکا... داره میره... دارم یتیم تر از الانم میشه....

آروم دستم رو فشار داد... خیسی اشکش رو روی دستام حس کردم....

- دلم گرفته.... دارم خفه میشم... من هیچ وقت حسش نکردم اما بود رائیکا... خوب و بد بود... با پول هایی که برام

میفرستاد و دستشون نمیزدم بهم یادآوری میکرد هنوز کسی تو این دنیا هست که پدر منه... هر چند نباشه... یا دور

باشه... بود رائیکا... بود... اما سه ساعت دیگه، دیگه نیست... تموم میشه رائیکا... دفتر زندگیش بسته میشه....

آروم گفت: دانین....

نمیداشتم چیزی بگه... فقط دلم میخواست خودم رو خالی کنم: چطور میخواد جواب پس بده؟!چی میخاد جواب

بده؟! چقدر قراره درد بکشه؟! نفرین چند نفر دنبال بابامه؟! چند نفر هر روز لعنتش میکنن؟! قراره چی جواب اینهمه

آدم رو بده؟!چی جواب من رو بده؟! جواب مامان رو چطور میخواد بده؟!چی از این زندگی لعنتی میخواست که انقدر

بخاطرش تو لجن غرق شد؟چی میخواست؟!چی کم داشت مگه؟!!

با هق هق گفت: دانین انقدر خودت رو اذیت نکن... انقدر خودخوری نکن... جون رائیکا....

آروم گفتم: قسم نده رائیکا... جون تو کم چیزی نیست...

- دانین نریم... تو نیا... خواهش میکنم....

گفتم: میخوای آخرین فرصت دیدارش رو ازم بگیری؟!!

با هق هق گفت: اذیت میشی دانینم... به خدا اذیت میشی....

- دو ماهه تمرین همچین روزی رو کردم... ببخش منو خانومی... ببخش انقدر اذیتت....

قرار گرفتن لب هاش روی لبم هام دهنم رو بست... حرفم رو تو نطفه خفه کرد...

سریع کنار کشید و گفت: بخواب دانین... یکمی استراحت کن....

پتو رو تا روی شکمم بالا کشید و خودشم بالا سرم نشست و انگشتاش رو لای موهام برد و مشغول بازی به موهام

شد....

- اینو بخور دانین...

گفتم: نمی تونم....

عصبی داد زد: مگه دست خودته که نتونی؟ میگم بخور میخوریش.... حتی شده زوری....
نگران بود، درک میکردم.... لیوان شیر غسل رو از دستش گرفتم و یک نفس سر کشیدم....
وقتی لیوان رو به دستش دادم چشمش اروم شده بود....
دست گذاشتم رو شونه اش و گفتم: نترس خانومی.... من خوبم....
دستش رو دور لیوان پیچید و گفت: مطمئنی؟!
چشم رو هم گذاشتم و سوئیچ رو از روی اپن برداشتم و گفتم: بریم.... دیر میشه....

چشمم روی چوبه ی بلند دار خشک شده بود.... روی بند محکمی که تا دقایق بعد گریبان پدرم رو میگرفت.... بندی که هیچجوره در برابر نفس بابا کوتاه نمیومد....
ملک الموت اون دور و برا پرسه میزد.... حسش میکردم.... تو این گرگ و میش اول صبح و هوای گرفته و ساکن نیمه ی دوم فروردین....
به اون چهارپایه ی چوبی که از زیر پای سینا تیرداد کنار میرفت و باعث تموم شدن زندگیش میشد.... به سر بازی که نظامی کنار چهارپایه ی چوبی ایستاده بود و عهده دار پرت کردن چهارپایه از زیر پای سینا تیرداد بود.... مردی که پدرم بود و با رفتنش منو یتیم میکرد....
تو جمععی بودم که نمی دونست این مرد پدر منه.... نمیدونست پسرشم.... غیر از رائیکا و سرهنگ هیچ کس خبری از این راز نداشت....
متن حکم داشت قرائت میشد و من نمیشنیدم.... چه فرقی میکرد که کدوم قانون و کدوم تبصره و بند چند این حکم رو ثابت میکنه؟! مهم اجرای حکم بود که آسمون به زمی و زمین به آسمون میرسید اجرا میشد....
با صدای فلش عکاس ها نگاهم به سمت در مخصوص ورود مجرم رفت....
قلبم وظیفه اش رو یادش رفت.... میخ مردی بودم که ده سال پیر شده بود از وقتی ندیده بودمش.... سرش پایین بود.... خجل بود.... خدایا دارم خفه میشم.... خ..... دا.. ..
کنار چوبه ی دار ایستاد.... بلند قد و هیكلی... این تن و قد و هیكل چند ساعت دیگه تو گور بود!

بدنم داغ کرده بود.... نفسم بالا نمیومد.... ناخود آگاه دستم به سمت یقه ام رفت.... نگاهش اومد بالا.... دنبال کسی میگشت انگار.... چیزی نگذشت که باهام چشم تو چشم شد.... چشم های مشکیش رو اشک پر کرد.... بغض توی گلویم مثل طناب دار خفه کننده بود.... کودکانه دلم زنده بودن پدرم رو میخواست.... حتی پدری که خلافکار بود... حتی اگه تو زندان باشه.... دلم داشت میترکید... لغب هاش آروم تکون خورد.... دستام رو مشت کردم و چشمم رو بستم.... خدایا نه.... بابا من چطور دعا کنم؟! چطور عاجزانه بخوام معجزه بشه وقتی همه ی پل ها رو پشت سرت خراب کردی؟ من چکار کنم بابا؟!!

چشم باز کردم... از صحنه ی جلوی روم دنیا جلو چشمم سیاه شد.... تمام بدنم شل شد و نفس کشیدنم یادم رفت.... داشتن با بابام چکار میکردن؟! روی اون چهارپایه ی چوبی چکار میکردن؟! چک..... ار کردی با خودت بابا؟! ان..... خو اهش میکنم.... خواهش میکنم....

هیچ صدایی رو نمی شنیدم....مرد روی چوبه اشک میریخت....داشت گریه میکرد....نگاهش هنوز هم روی من توقف کرده بود....لبام از هم باز شد و بابا رو بدون هیچ صدایی لب خونی کردم....
خدایا دارم از دست این بغض خفه میشم....دارم میمیرم....دارم جون میدم خدا....
سرباز جلو اومد....دستام مشت شد و پاهام برای جلو رفتن جون گرفت....قدم بلندم رو دست سرهنگ کنترل کرد و عصبی گفت:دانیــــن....

با تمام وجودم خیره شدم بهش و گفتم:سرهنگ....بزارید باهاش حرف بزنم....سرهنگ....تمنا میکنم....
بازوم رو کشید عقب و گفت:بایست سرجات پسر....وقتش نیست....
خشک شدم....سرباز طناب رو دور گردن بابا مرتب کرد....نه دانیــــن....گریه نه....هیچکس نمیدونه این راز رو....هیچ کس....

هنوز اشک میریخت....هنوز گریه میکرد....هنوز نگاهش فقط و فقط روی من بود....پسرش....تازه دامادش....
سرباز از مرتب کردن طناب دست کشید....
دست سرهنگ رو روی بازوم حس میکردم اما متوجه حرفاش نمیشدم....همه چیز توی یک مه غلیظ فرو رفته بود....
سرباز کنار چهارپایه قرار گرفت....راه نفسم گرفت و تمام صورتم داغ شد....نه....نه....نه....نه....
ه....تروخدا....نه....ه... ..

چشماش رو محکم به روم بست و اشک با سرعت از چشماش فرو ریخت....دنیا تو سکوت ابلهانه ای فرو رفت....صدای ضرب پای سرباز و پرت شدن چهارپایه و مردی که تو هوا معلق موند زندگی رو تو یک لحظه از روحم گرفت....چشمای مرد هنوز هم باز بود....پاهاش تو هوا تکون میخورد....
بابام داشت جـــــون میداد....خــــــــــــدا....
پاهام سنگینی وزنم رو تحمل نکرد....تمام دنیا دور سرم گیج رفت و با زانو روی زمین پرتاب شدم....
هوای ساکن بهار،از هر غروب جمعه ای دلگیر تر بود....

رائیکا

حق هق ام بند نمیومد....چشمام از صبح تا حالا از زور گریه همه جا رو تار میدید...چنگی روی موهای خوش حالتش زدم....دلم از یادآوری صحنه های صبح ریش ریش میشد....فدات بشه رائیکا....چی کشیدی دانیــــم؟چقدر بهت گفتم نریم؟!چقدر بهت گفتم نیاز به حضور ما نیست؟چقدر بهت گفتم اذیت میشی دانیــــم؟چقدر گفتم؟
لباس مشکی تنش لاغر تر نشونش میداد....مراسم ساکت پدرش بدجور خفه کننده بود....سرهنگ آروم اومد سمتم و گفت:تنهاتون میذارم....مراقبش باش....
چشم رو هم گذاشتم و گفتم:زحمت کشیدید سرهنگ....متشکرم....
سرهنگ:وظیفم رو انجام دادم....یا علی....
سر انداختم پایین و گفتم:خدا نگهدار....
رفت و من موندم و دانیــــن و قبرستونی که سکوتش رو آه و ناله و گریه و صدای قرآن شکسته بود....
آروم رفتم کنارش....ریش چند روزه اش صورت بی حالش رو بدتر نشون میداد....
آروم شروع کردم به حرف زدن:هیچوقت نپرسیدی چرا تو رو انتخاب کردم....حواست بود؟!!

هنوزم توی سکوتش غرق در تله ی خاک جلوی روش بود....

ادامه دادم: عشق و عاشقی تمام زندگی نبود.... من عاشق تو بودم اما چیز زیادی ازت نمیدونستم، هیچی نمیدونستم....
داین وقت اومدی خواستگاری خوشحال بودم.... من داشتم به خواسته ی قلبیم میرسیدم اما عقم میگفت چی ازش میدونی؟!

وقتی با تمام صداقت همه چیز رو درباره ی پدرت بهم گفتم گفتی یک ذره هم دلم نسبت به تو تیره نشد... شوکه شدم
داین... خیلی هم شوکه شدم اما این شوکه در برابر این شوکی که تو با صداقت تمام بزرگترین راز زندگی رو اول
راه بهم گفتمی و ازم خواستی صادق باشم تمام اثر اون شوک رو خنثی میکرد.... داین ارزش داشت برام که برام ارزش
قائل شدی.... ارزش داشت برام که چیزی رو که راحت میتونستی مخفی کنی، مخفی نکردی....
حتی از اینکه اون روز در برابر حرف بی جای رسول واکنش نشون دادی برام ارزش داشت... اینکه انقدری مرد بودی
که تمام زندگی رو تو لذت های خودت جست و جو کنی خیلی ارزشمند تر از این بود که بتونم به زبون بیارم....
داین بهع این فکر کردم که میخوام به مردی تکیه بدم که جلوی تمام اون شکنجه ها تسلیم نشد.... با اعتیادی که
ناخواسته گریانش رو گرفته بود مبارزه کرد....

داین لذت میبرد از اینکه فکر میکردم بیست سال خودت برای مرد شدن زحمت کشیدی.... لذت میبردم وقتی
که فکر میکردم چقدر صبرت بالا بوده که تونستی کنار بیای که مأموریتت برای پیدا کردن پدرت بوده!
داین انتخابت کردم چون هزار تا دلیل داشتم.... من دختری نبودم و نیستم که فقط و فقط بر تکیه به احساسم تصمیم
بگیرم.... صبرت، توان مبارزه ات با مشکلات، مرد بودن، غیرت به جات، مهربونیت در برابر مادرت، احترامی که توی
تک تک کارات شاهدش بودم و صداقت دلایلی من بود و این کم دلیلی نبودن....
من با تمام رفتار های خشک و نظامی یک زنم داین.... روحیه های زنانگیم سرزنده و پایداره.... من هر چقدر هم که
قوی باشم آخرش به شونه ی یک مرد نیاز دارم.... به یک تکیه گاه امن و محکم نیاز دارم و تو همون تکیه
گاهی.... کسی هستی که تا ابدیت از انتخاب کردنش پشیمون نمیشم داین....
من... من نمیدونم چطوری حرف بزنم چون زیاد اهل حرف زدن نیستم.... زیاد اهل آسمون ریسوم نیستم.... همیشه
خشک بودم و هیچوقتی احساساتم رو برزو ندادم اما وجود تو باعث میشه توی خودم دنبال راییکای اصلی وجودم
بگردم....

سخته داین.... میدونم.... میتونم درکت کنم.... منم چشیدم.... منم مرگ بابام رو جلوی چشم دیدم.... تو بزرگی.... تو
مردی.... تو خودت تکیه گاهی اما من اون موقع فقط یک دختر بچه بودم.... داین حسست رو میفهمم.... نمی خوام عذاب
بکشی.... نمی خوام تمام دردایی رو که من کشیدم صد برابرش رو بکشی.... نمی خوام با فکر و خیالت خودت رو
داغون کنی داین....

من.... من به تو نیاز دارم.... زندگی با تموم شادی و غمش هنوز جریان داره.... با جریان زندگی جاری باش.... با
فکرات توی یک بازه توقف نکن.... بزار ببینیم خدا تا آخرش چی برامون مقدر کرده....
داین.... بعضی جاها لازمه آدم خودش رو خالی کنه.... به والله لازمه....
سکوت کردم.... صدای آروم هق هق اومد.... با حیرت چشم بلند کردم.... سر پایین داشت هق هق میکرد....
اشکم با شدت روی گونه هام سرازیر شد....
داین - _____ داین....

هق هق بلندش کل فضای قبرستون رو پر کرد... با خیال راحت گریه کردم و با تمام سختیش شاهد گریه های پر زجر همسرم شدم: بس... دیگه... باب... باب...
 آروم در آغوشش گرفتم... سرش رو مثل یک بچه ی بی پناه رو شونه ام گذاشت و گریه کرد: رائیکا بابام... بابام جلو چشمم جون داد نتونستم کاری کنم... نتونستم رائیکا...
 پارچه ی ماتوم رو توی دستش فشار داد و با زاری گفت: نتونستم... من لعنتی هیچ کاری نتونستم بکنم...
 آروم گونه ی پر از اشکش رو بوسیدم و سرش رو تو بغلم گرفتم... هر دو تو بغل هم از گریه میلرزیدیم...

سه هفته بعد

صدای بوق ماشین سرسام آور بود... کفشام رو پوشیده و نپوشیده به طرف در خونه دویدم و داد زدم: زود بیاید مامان...
 اصلا جوابشون رو نشنیدم و زود سوار ماشین شدم و گفتم: چه خبر ته آقا سر آوردی؟!
 چپ چپ نگاهم کرد و گفت: قرار بود چند آماده باشی خانوم؟!
 شیطون ابرو بالا انداختم و گفتم: چهار... الان چهار بیست دقیقه است... حرفیه؟!
 خندید و گفت: نه خانوم... حرف کجا بود... خواستم تشکر کنم که اجازه دادی پشت در خونه به انتظار تون تو ماشین بشینم...
 عنق گفتم: داین خیلی بدی... من که گفتم بیا داخل خودت قبول نکردی!
 خندید و ماشین رو روشن کرد و گفت: مامان با رادمهر میاد؟!
 همینطور که کفشم رو تو پام درست میکردم گفتم: آره هر چی بهش گفتم با ما بیاد قبول نکرد... وای داین...
 خندید و گفت: چیه؟!
 گفتم: باورت میشه؟!
 ابرو بالا انداخت و گفت: به توانایی هامون شک داشتی؟!
 دستم رو با دستمال کاغذی پاک کردم و گفتم: نه اما... نمیدونم حس جالبیه...
 نمایشی پیشونیش رو خاروند و گفت: راستش رو بخوای خودمم ته دلم داره قیلی ویلی میره...
 خندیدم و گفتم: تند تر برو داین...
 شیطون گفت: اهکی... شما عجله داشتی بیست دقیقه تأخیر نداشتی... اصلا مگه نشنیدی خانوم پلیس که دیر رسیدن بهتر از هر گز نرسیدن است؟!
 میخواست حرص منو دربیاره بدجنس... ریلکس دست به سینه نشستم و با اینکه ته دلم برای هر چه زودتر رسیدنمون قیلی ویلی میرفت آروم به منظره ی شهرمون نگاه کردم...
 یکمی که گذشت گفت: از روز اول هم میدونستم چه زن بدجنس و با سیاستی گیرم اومده... کمربندت رو ببند که میخوایم بریم...
 برگشتم سمتش و با لبخندی که حاکی از پیروزی بود کمربندم رو بستم و گفتم: بریم...

خیلی زود به سالن مورد نظر رسیدیم... استرس شیرینی سر تا پام رو فرا گرفت.... رو کردم سمت داین و نگاش کردم....

داین خندید و گفت: اینجوری چشمت رو گرد نکن دختر....

گفتم: یک جوریم داین....

- آگه تو یک جوری ای من دوجوریم!

خندیدم و گفتم: بریم؟

کمر بندش رو باز کرد و گفت: بریم....

آروم از ماشین پیاده شدم.... چادرم رو روی سرم مرتب کردم و به تابلوی سر در سالن خیره شدم....

گردهمایی بزرگ همکاران پلیس آگاهی تهران جهت تجلیل از همکاران....

لبخند روی لبم اومد.... دستم تو دست داین فشرده شد....

آروم بهش لبخند زدم و دستم رو از دستش در آوردم.... صاف ایستادم.... گلوم رو صاف کردم.... نگاهم عادی شد....

چهره ام همون چهره ی بی حالت رائیکای نفوذناپذیر شد و در کنار مرد زندگیم به طرف سالن به راه افتادم....

تو راه سرگرد شایانی و نجفی رو دیدیم و باهاشون سلام و علیک کردیم.... همه خوشحال بودن.... امروز نتیجه ی تلاشمون رو میدیدم....

ردیف دوم نشستیم.... سرهنگ ردیف اول بود و متوجه ی ما نشده بود....

داین آروم دم گوشم گفت: شانس بیارم روی سن سکندری نخورم....

برگشتم سمتش و خیره به چشمای سبز آبی منحصر به فردش گفتم: کی؟ شوهر من؟ سکندری؟ محاله!

خندید و گفت: مرسی اعتماد به نفس.... به پای خانومم که نمیرسم....

با صدای مجری سکوت تو سالن حاکم شد: بسم الله الرحمن الرحیم... الصلاه و سلام علی سیدنا و نبینا ابوالقاسم المصطفی محمد....

- اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم....

- با عرض سلام و درود خدمت همکاران بلند مرتبه و برادران و خواهران عزیز و بزرگوار نیروی انتظامی خطه ی جمهوری اسلامی ایران.... درورد باد بر شما... درورد باد بر نفس پاکتان و روح بزرگوارتان.... درورد بر ارق ملتان و وطن دوستیتان.... درورد بر زندگانی پر شرافتتان.... امروز در کنار هم جمع شده ایمتا قسمتی از زحمات شما را هر چند ناچیز پاس بداریم.... و برنامه ی خود را با آیاتی چند از کلام الله مجید نورانی میکنیم.... گوش فرا میدهیم به صوت برادر عزیزمان آقای سید محمد نصری....

صدای دلنشین قرآن توی سالن میپیچید و لبخند رو روی لب همه جا داده بود.... همه از عملکردشون راضی بودن....

برنامه با سرود ملی و سخنرانی سرهنگ ادامه پیدا کرد.... با اتمام سخنرانی سرهنگ همه از جا بلند شدیم و برآشون دست زدیم....

مجری دوباره روی سن اومد: پاس میداریم زحمت شما عزیزان رو....

دست داین دستم رو فشار داد.... به روش لبخندی زدم.... همکارها یکی یکی از سن بالا رفتن و از سرهنگ قادری و سرهنگ محبی درجه ی جدیدشون رو تحویل میگرفتن....

- ارتقاء درجه ی سرگرد سوم داین تیرداد به سرگرد دوم....

صدای دست زدن جمعیت سکوت سالن رو شکست....دست داین رو فشار دادم و به روش لبخند زدم....بلند شد و کتش رو رو تنش مرتب کرد و به سمت سن رفت....با قدم های محکم....استوار....با تمام مردانگیش و من با تمام احساس زنانگیم براش دست زدم....به افتخار زندگیم افتخار کردم....

چیزی نگذشته بود که اینبار:ارتقاء درجه ی سروان دوم رانیکا کردانی به سروان تمام....

لبخند روی لبم نشست....آروم از جام بلند شدم و چادرم رو روی سرم درست کردم....نگاه خیره ی داین رو روی خودم احساس میکردم....لبخندم رو قورت دادم و جدی و محکم به سمت سن رفتم....

جلوی سرهنگ غفاری ایستادم و درجه ی جدیدم روی سر آستین لباسم جا گرفت و لوح تقدیرم رو دریافت کردم....شور و شوق تمام دلم رو پر کرد....خدایا شکرت....

تشکر کردم و کنار همکار های خونوم ایستادم و از اونجا رادمهر و مامان رو دیدم که برام دست میزدن....رو بهشون لبخند زدم....

عکس یادگاری در کنار همکارامون گرفته شد....از سن پایین اومدیم....

رو به روی داین ایستادم....لبخند زدم....خندید....تقدیر نامه هامون رو بهم نشون دادیم....سرگرد دوم دایره ی جنایی در کنار سروان تمام....زوج مناسبی بود....

خندیدم و گفتم:مبارک باشه سرگرد....

لبخند زد و گفت:مبارک شما هم باشه....

-راضی هستی!؟

با لبخند گفت:اینمأموریت تو رو بهم داد رانیکا....درجه و مدال و تقدیر نامه بهانه است....من زنده ام و زندگی میخوام....و این مأموریت زندگی رو بهمین هدیه داد....

مکثی کرد و گفت:تو زندگی منی....

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدیدترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید